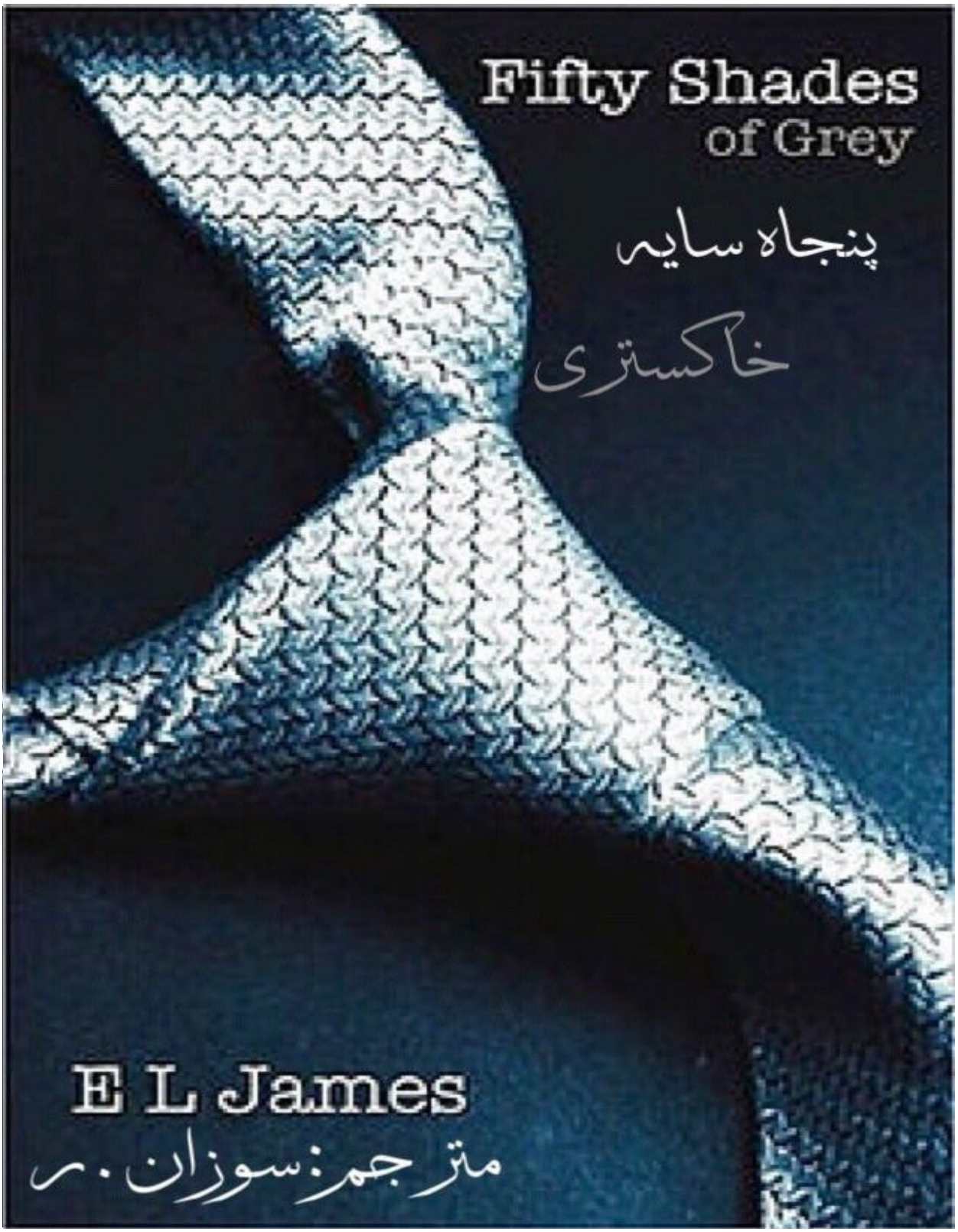
Fifty Shades
of Grey
پنجاه سایه
خاکستری
E L James
مترجم: سوزان .ر

"پنجاه سایه خاکستری"

نویسنده: ای اِل جیمز

مترجم: سوزان. ر

توجه!

لینک سابق کانال تلگرام مترجم، دزدیده شده و تنها

لینک اصلی و حقیقی مترجم:

@suzan_translator_fifty

میباشد!

هر گونه لینک و کانال دیگری فیک است!

بیوگرافی نویسنده :

اِریکا میچل (متولد ۷ مارس ۱۹۶۳) که بیشتر با تخلص " ای اِل جیمز" معروف است، نویسنده بریتانیایی رمان‌های رمانتیک و شهوانی سه تایی پنجاه سایه خاکستری، پنجاه سایه تاریک تر و پنجاه سایه آزادی و نیز کتاب گری(جلد یک ، از زبان کریستین گری) می‌باشد. این سه رمان روی هم در آمریکا بیش از ۳۵ میلیون نسخه و در سراسر جهان بیش از ۷۰ میلیون نسخه فروش داشت و در بریتانیا رکورد سریع‌ترین فروش کتاب کاغذی را زد. در سال ۲۰۱۲، مجله تایم، نام جیمز را در لیست "۱۰۰ فرد بانفوذ دنیا " قرار داد. این رمان‌ها به فیلم تبدیل شده‌اند.

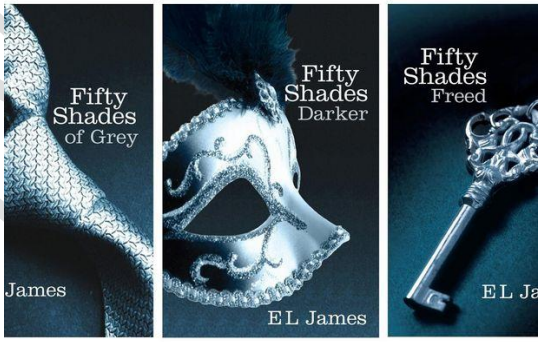

خلاصه داستان : داستان درباره دختر دانشجوی جوانی به نام آناستازیا استیل است، که پس از آشنایی با یک کارآفرین به نام کریستین گری، اتفاقات مختلفی را تجربه می کند...

(این رمان برای افراد زیر ۲۵ سال مناسب نمیباشد!)

در روابط جنسی گاهی تمایلاتی وجود دارد که انحرافی و غیر معمول به نظر می‌آیند. از آن جمله می‌توان به تمایل به تسلیم کردن کامل خود به دیگری در رابطه جنسی، علاقه به سیلی زدن به بدن شریک جنسی، تمایل به بسته بودن دست و پا و داشتن حس بردگی در روابط جنسی یا گرایشاتی شبیه این اشاره کرد که به نوعی از زندگی و روابط جنسی اشاره دارد که اصطلاحا به آن بی دی اس ام گفته می‌شود.

بی دی اس ام چیست؟

بی دی اس ام (BDSM) مخفف چهار اصطلاح انگلیسی Bondage (مهاربندی)، Discipline (نظم)، Dominance & submission (سروری/بردگی جنسی) و sadism & masochism (سادومازوخیسم) می‌باشد و به چهار رفتار زیر در رابطه جنسی اشاره می‌کند:

-علاقه به بسته شدن یا بستن و محدود کردن فیزیکی فرد در سکس؛ این مساله ممکن است از یک بستن ساده دست تا یک سیستم پیچیده که نیازمند نیم ساعت آماده‌سازی است گسترده باشد.

-علاقمندی به نظم و انضباط دادن و اقداماتی که موجب مطیع شدن فرد در رابطه جنسی می‌شود. مثلا درخواست شکلی از رفتار با تحکم و تحمل چیزی که احتمالا راحت نیست. قابل توجه است که هرچقدر رابطه عمیق‌تر باشد دیسیپلین، وارد مسایل خصوصی‌تر می‌شود.

-دامینیشن که در آن فرد غالب دوست دارد قدرتمند باشد و قدرتش را اعمال کند و سابمیشن که در آن فرد، علاقمند است که قدرت روی او اعمال شود و اختیاری از خودش نداشته باشد.

-رابطه سادومازوخیسمی که آزار دادن و آزار دیدن در آن مرکزیت دارد. در واقع یک طرف با رفتار سادیسمی از شکنجه و تنبیه پارتنر لذت می‌برد و فرد دیگر با رفتار مازوخیسمی از تنبیه شدن و شکنجه شدن لذت می‌برد.

نکته قابل توجه در بی دی اس ام (BDSM) این است که رضایت هر دو طرف یک پیش شرط ضروری است. در واقع نوعی رفتار توافقی بین دو یا بیشتر از دو نفر است که نقش‌های آن مکمل یکدیگر ولی نامساوی هستند و با هدف رسیدن به لذت و هیجان روحی، جسمی، جنسی و تخلیه روانی-هیجانی صورت می‌گیرد.

بی دی اس ام (BDSM) شامل گستره وسیعی از فعالیت‌ها است که دامنه و نوع این فعالیت‌ها را هر کس با شناخت از خود تعیین می‌کند، بسیاری از فعالیت‌هایی که تحت عنوان BDSM انجام می‌شوند ممکن است از سوی جامعه و حتی برخی روانشناسان، جز انحرافات جنسی یا اخلاقی محسوب شوند. امروزه هزاران نفر در سراسر جهان در این روش زندگی مشارکت می‌کنند، گروه‌ها و انجمن‌های زیادی وجود دارند، سایت‌ها و جوامع مجازی زیادی هم به آن می پردازند. همچنین با توجه به گستردگی دامنه این رفتار افراد بسیار زیادی وجود دارند که بدون اینکه دقیقا از این مطالب

آگاه باشند، در زندگی خصوصی خود برخی فعالیت‌های بی دی اس ام (BDSM) را برای رسیدن به لذت جنسی بیشتر تجربه می‌کنند.

علت تمایل به بی دی اس ام چیست؟

ادعا می‌شود که بی دی اس ام از سواستفاده جنسی در کودکی نشات می‌گیرد اما برخی تحقیقات نشان داده‌است که درصد افرادی که حوادث و رویدادهای آسیب‌زایی را در کودکی خود تجربه کرده‌اند،در بین کسانی که به بی دی اسم ام تمایل دارند تفاوتی با سایر گروه های اجتماعی ندارند. البته هنوز عده ای از روانشناسان عقیده دارند که تجاربی در اوایل رشد جنسی می‌تواند تاثیری عمیق روی شخصیت جنسی فرد در دوره‌های بعدی زندگی بگذارد. درهرحال امیال سادومازوخیستی ظاهرا در سنین مختلف شکل می‌گیرد. بعضی افراد گزارش کرده‌اند که قبل از بلوغ چنین امیالی داشتند، درحالی‌که بقیه تا قبل از بلوغ آن‌ها را کشف نکرده بودند. طبق یک مطالعه، اکثر سادومازوخیست‌های مرد (۵۳درصد) قبل از ۱۵سالگی به این موضوع علاقه پیدا کردند درحالی‌که اکثر زنان(۷۸ درصد)) بعد از این سن چنین احساساتی پیدا کردند ولی شیوع سادومازوخیست دربین جنسیت نامعلوم است. علی‌رغم اینکه سادیسم در زنان کمتر از مردها آشکار است، بعضی مطالعات بیان می‌کنند که میزان داشتن فانتزی‌های سادیستی بین مردان و زنان برابر است.

از نگاه دیگر گفته می‌شود علت لذت بردن افراد سادومازوخیسم از رفتارهای سادومازوخیستی برای عده‌ای به منزله یک راه گریز درمانی است؛ گریز از استرس‌های زندگی، مسئولیت یا احساس گناه و برای عده‌ای دیگر، بودن تحت تسلط یک شخص قوی احتمالا باعث ایجاد احساس امنیت و حفاظت می‌شود. ممکن است این افراد با کسب تایید و موافقیت شخص دیگر، به رضایت برسند و از طرف دیگر، یک سادیست به خاطر داشتن قدرت و تسلط و یا با آزار دادن مازوخیست لذت می‌برد. اگرچه درک این موضوع سخت است که سرانجام چه چیزی این تجربه‌های احساسی را به لذت جنسی متصل می‌کند و یا از ابتدا چگونه این ارتباط به وجود می آید.

واقع بینانه‌ترین جواب به این سوال که چرا برخی از افراد به بی دی اس ام تمایل دارند این است که به احتمال زیاد عوامل ژنتیکی و ارثی، رشد و تربیت کودکی، محیط اجتماعی، تحصیلات و کسب اطلاعات جدید همگی تا حدی در ایجاد این تمایل موثر هستند و نمی‌توان هیچ کدام را به تنهایی ریشه آن دانست اما سهم دقیق هر یک در ایجاد تمایل به بی دی اس ام نیز به طور کامل روشن نیست. تحقیقات جدید که در موسسات تحقیقات روانشناسی انجام شده‌است تخمین می‌زند که بین ۱۵-۳۰ درصد بزرگسالان در کشورهای غربی حداقل بعضی تمایلات بی دی اس ام را دارا هستند.

عوارض کوتاه مدت و طولانی مدت فردی-اجتماعی سادیسم جنسی

- تقلیل قوه تفکر
- عارضه‌های عصبی و روانی

• افزایش بیماری‌های جنسی

• برهم خوردن روابط و شکست در ازدواج

• کم شدن حافظه و فراموشی

• ناامنی اجتماعی

• طرد شدگی

• رواج روابط نامشروع

• عقب ماندگی اجتماعی

سادیسم و ناهنجاری‌های جنسی معمولا متاثر از عدم تعادل بین نیازهای جنسی و ارضای آنها و نیز افکاری بیمار گونه می‌باشد که به طرق مختلف در زندگی افراد نمایان و باعث ناهنجاری‌های بسیاری در زندگی فردی و اجتماعی می‌گردد. شرایط محیطی و نبود آموزش‌های صحیح باعث گسترش روز افزون افراد مبتلا به این عارضه شده‌است. کسانی که از سادیسم و ناهنجاری‌های جنسی رنج می‌برند در زندگی خود انواع شکست‌ها را تجربه می‌کنند و بدلیل داشتن افکاری پریشان که صرفا آب و رنگی جنسی دارد به خود و جامعه‌ای که در آن حضور دارند صدمات جبران ناپذیری می‌زنند.

درمان سادیسم جنسی

درمان سادیسم جنسی در صورتی امکان پذیر است که خود فرد تمایل به درمان داشته باشد. در اینصورت رفتار درمانی، شناخت درمانی و هیپنوتیزم درمانی می‌تواند مفید باشد.

مازوخیسم

بیماری مازوخیسم یا شهوت خودآزاری نقطه مقابل بیماری سادیسم است. فرد با آزار خود به لذت جنسی می‌رسد. انحراف مازوخیزم در واقع نقطه مقابل انحراف سادیسم (دیگر آزاری) است. یک فرد سادیستیک از آزار واذیت کردن دیگران لذت جنسی می‌برد، اما یک انسان مبتلا به مازوخیسم از عذاب و شکنجه‌ای که خودش متحمل می‌شود لذت جنسی کسب می‌کند.

فروید معتقد است که، آزارخواهي، ناشي از برگشت تخيلات تخريبي به طرف خود است. اينگونه افراد ممكن است در دوران كودكي تجاربي داشته اند كه آنهارا متقاعد كرده است كه درد كشيدن پيش شرط لذت جنسی است.

مازوخیسم می‌تواند در هر سنی از قبل از نوجوانی تا سالمندی انجام شود. اما فاکتورهایی مانند سن، تاریخچه خانوادگی، نوع زندگی، مشکلات مربوط به بیماری‌های ذهنی و سوءمصرف الکل می‌تواند خطر این اختلال را افزایش دهد.

«فصل اول»

با نا امیدی و اخم، به خودم تو اینه نگاه کردم. لعنت به موهای من ! درست حالت نمیگیره .و لعنت به کاترین کوانا که مریضه و منو مجبور به این کار طاقت فرسا کرده. الان من باید بشینم برای امتحان نهاییم که هفته دیگه است درس بخونم، ولی اینجا ایستادم و موهامو شونه میکنم و سعی دارم درستشون کنم.

"من نباید با موهای خیس بخوابم...

من نباید با موهای خیس بخوابم..."

این جمله رو دائم مثل ذکر زیر لب با خودم می گفتم. بازم سعی کردم با شونه درستشون کنم. با عصبانیت به دخترِ مو قهوه ایِ بی رنگ رو، که چشم های ابی بزرگ تر از صورتش داشت و بهم خیره شده بود، چشم غره رفتم و بیخیالش شدم. تنها گزینه برام این بود که موهای نافرمانمو با یک کش مهار کنم و امیدوار باشم که تقریبا قابل قبول باشم.

کیت هم اتاقی منه و اون بین تمام این روزا، امروز رو انتخاب کرده که تسلیم تب و مریضی بشه! برای همین نمیتونه به قرار مصاحبه ای که با یک سرمایه گذار و کارخانه دار میلیونر ،که من هم اصلا نمیشناسمش ، رسیدگی کنه. در نتیجه من به عنوان داوطلب انتخاب شدم ! من چند تا امتحان نهایی دارم که باید بخونم ، یک مقاله تموم نشده دارم و بعد از ظهر هم باید سر کار باشم! ولی الان باید ۱۶۵ مایل رو به مرکز شهر سیاتل رانندگی کنم و سرمایه دار مشکوک و مرموز شرکت گری رو ملاقات کنم. که به عنوان کار افرین استثنایی و خیر اصلی دانشگاه ما هم هست. - زمان ایشون بسیاار گرانبها هست خیلی بیشتر از من! - ولی در هر صورت اجازه یک مصاحبه رو به کیت دادن، که الان هم گردن من افتاده. لعنت به فعالیت های مختلف دوران تحصیلیت کیت!

کیت روی کاناپه اتاق نشیمن گوله شده بود .

با اون صدای خش دار و گرفته اش با التماس گفت :

" انا من متاسفم. گرفتن زمان مصاحبه برای من ۹ ماه طول کشید ! اگه کنسل کنم ۶ ماهه دیگه طول میکشه دوباره وقت بگیرم و اون موقع دیگه فارغ التحصیل شدیم! و به عنوان یک ویراستار نمیتونم این فرصت رو از دست بدم. خواهش میکنم..."

چه طوری این کار رو انجام میده؟؟ با اینکه مریضه همچنان جذابه با موهای بلوند مرتب و چشمای سبز براق ! احساسات نا خوشایند ناگهانی مو نادیده گرفتم و گفتم :

" معلومه که میرم کیت تو بهتره بگردی به تختت. قرص نایکول میخوای یا تایلنول؟

" تایلنول لطفا. اینم برگه سوالات و دستگاه ضبط صدا. فقط دکمه ریکورد رو بزن . فقط نکات بنویس، من بعدا رونویسیش میکنم."

در حالی که تلاش می کردم استرس ناگهانی و شدیدمو کنترل کنم و زیر لب گفتم:

" من هیچی در مورد اون اقا نمیدونم"

" سوالا بهت کمک میکنه . حالا برو ، رانندگی طولانی داری، نمیخوام دیر برسی"

" باشه دارم میرم حالا برگرد تو تختت، برات سوپ درست کردم، بعدا گرم کن بخور"

با مهربونی بهش خیره شدم. فقط به خاطر تو انجامش میدم کیت...

" حتما میخورم. موفق باشی و متشکرم ازت انا ،مثل همیشه تو ناجی منی"

کیف بند دارم رو برداشتم و به گرمی به کیت لبخند زدمو امدم بیرون و به سمت ماشین رفتم. باورم نمیشه که کیت منو راضی به این کار کرده باشه . البته اون توانایی این کار رو با هر کسی داره . مطمئنم یک روزنامه نگار استثنایی میشه. اون تو صحبت کردن بسیار قهاره ، قوی ،متقاعد کننده ،منطقی و زیباست و همچنین عزیزترین دوست منه.

جاده از اول شروع راه ، از ونکوور خلوت بود. هنوز زمان داشتم و تا ساعت ۲ ظهر کلی وقت بود.خوشبختانه کیت ماشین اسپورت مرسدس بنزشو به من داده بود .من مطمئن نبودم که ماشین قدیمی من میتوست تو این سفر منو همراهی کنه . واقعا این ماشین خیلی راحته و مسیر خیلی سریع داره میگذره. مقصد من شعبه اصلی و مرکزی شرکت بین المللی اقای گری هست.شرکت یک برج ۲۰ طبقه ای بزرگ که پوشیده شده ازشیشه و فلزه ،همراه با نوشته" برج گری "که دقیقا روی در شیشه ای اونجا نصب شده.

من ساعت یک ربع به ۲ رسیدم و خیالم راحت شد که دیر نکردم. وارد لابی برج بزرگ و رعب اور شیشه ای، فلزی و کف سفید سنگی شدم.پشت میز سنگی یک خانم جوان، بلوند، بسیار جذاب و زیبا، همراه با لبخندی گرم ،که یک کت بسیار شیک زغالی رنگ ،همراه با یک دامن سفید تنش بود، قرار داشت. معصوم دیده میشد.

" من امدم که اقای گری رو ملاقات کنم. اناستازیا استیل هستم از طرف خانم کاترین کوانا"

" چند لحظه صبر کنید خانم استیل"

اون با ابروی کمی بالا رفته من رو که پشت میز ایستاده بودم بر انداز کرد.کم کم داشتم ارزو میکردم که کاشکی بجای این ژاکت ابی ساده ،از کیت یکی از کت های رسمیشو قرض میگرفتم . تمام نبوغم این بود که تنها دامنمو با بوت های قهوه ای تا زانو و یک ژاکت ابی، بپوشم. برای من این طرز لباس خیلی هم عالی بود.موهای درامده از کش مو رو پشت گوشم فرستادم و سعی کردم وانمود کنم که از بررسی ظاهرم توسط اون خانم مضطرب نشدم.

" ما توقع داشتیم خانم کوانا اینجا باشند. لطفا اینجا رو امضا کنید خانم استیل. از اخرین اسانسور سمت راست استفاده کنید و به طبقه ۲۰ بروید"

در حالی که امضا میکردم لبخند مهربون و البته شگفت زده ای بهم زد .بهم یک کارت داد که روش بزرگ نوشته شده بود" ملاقات کننده". نتونستم پوزخند نزنم . معلومه من فقط یک ملاقات کننده ام. من اصلا به اینجا نمیخورم. تو دلم آه کشیدم . دو تا از محافظای کت شلوار پوش مشکی رو، رد کردم و به سمت اسانسور اخر حرکت کردم . اسانسور سریعا به طبقه ۲۰ رسید. درا باز شد و من دوباره تو یه لابی بزرگ شیشه ای، فلزی، کف سفید سنگی دیگه، بودم. دوباره پشت یک میز سنگی دیگه و یک خانم بلوند زیبا و معصوم در لباس سفید مشکی که به خاطر من پشت میز ایستاده بود، مواجه شدم.

" خانم استیل چند لحظه منتظر باشید لطفا"

اون به سمت صندلی های سفید چرمی اشاره کرد. پشت صندلی های چرمی یک دیوار شیشه ای بود که اتاق کنفرانس، میز و صندلی های چوبی رنگ دورش دیده میشد و پشت اون پنجره های قدی تمام شیشه ای، که منظره اون تموم اسمان خراش های شهر سیاتل بودن. منظره فوق العاده ای بود و من کاملا مسخ شده بودم.واااو....!

روی صندلی نشستم و سوالات رو از کیفم در اوردم و شروع به خوندن کردم و تو دلم به کیت نا سزا میگفتم ،که چرا یه بیوگرافی خلاصه ای برای من نگفته بود. من هیچی در مورد این مردی که می خوام باهاش مصاحبه کنم نمیدونم. میتونه ۹۰ سالش باشه یا ۳۰ سالش. این سردرگمی داشت ازار دهنده میشد. اعصابم متشنج بود و بیقرار شده بودم. من هیچ وقت با مصاحبه های رو در رو دو نفری راحت نبودم و ترجیحم مصاحبه گروهی بود که می تونستم بی نام و نشون پشت سر همه اخر اتاق بشینم . بخوام صادق باشم من بودن با خودم رو ترجیح میدم. روی یه صندلی تو کتابخونه کالج گوله بشم و کتاب های کلاسیک بریتانیایی رو بخونم ، نه اینکه اینطور مضطرب تو یه ساختمون بزرگ شیشه ای ،سنگی باشم. به خودم چشم غره رفتم . بس کن استیل!

با توجه به ظاهر ساختمون که خیلی مدرن و شیک بود حدس میزنم که گری باید در حدود چهل سال، خوش هیکل، برنزه، با موهای بور، مثل کارکنانش باشه. یه خانم زیبا و بی نقص بلوند دیگه از در بزرگ سمت راست بیرون اومد . جریان این همه بلوند چیه؟؟ نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. بلوند اخری پرسید:

"خانم استیل؟"

" بله"

سرفه کردم و صدامو صاف کردم و دوباره گفتم :

" بله"

حالا صدام اعتماد به نفس بیشتری داشت.

" اقای گری تا چند لحظه دیگه شما رو ملاقات میکنن.. میتونم ژاکتتون رو بگیرم؟"

" اوه حتما"

ژاکتمو در اوردم و بهش دادم.

" از شما پذیرایی شده؟"

" اووم...خیر"

اوه عزیزم بلوند شماره ۱ تو دردسر افتاد؟ بلوند شماره ۲ اخم کرد و به خانم پشت میز نگاه کرد.

به طرف من برگشت و گفت :

" چایی، قهوه یا اب میل دارین؟"

زیر لب گفتم:

" یک لیوان اب لطفا . "

" اولویا لطفا برای خانم استیل یه لیوان اب بیار "

صداش خیلی عبوس بود . اولویا سریع از جاش پرید و به سمت در دیگه سالن، اونطرف سرسرا رفت.

" معذرت میخوام خانم استیل .اولویا کاراموز جدید ماست . لطفا بشینید. اقای گری تا ۵ دقیقه دیگه شما رو ملاقات میکنند."

اولویا با یه لیوان اب یخ برگشت.

" بفرمایید خانم استیل"

" ممنونم"

بلوند شماره ۲ به سمت میز بزرگ سالن رفت. صدای کفشای پاشنه بلندش روی زمین تو سالن اکو میشد. اونا پشت میزهاشون نشستن و شروع به انجام کاراشون کردن. شاید اقای گری تاکید داره که همه کارکنانش بلوند باشن. در حالی که داشتم به این موضوع فکر میکردم ، که ایا این کار قانونیه در بزرگ دفتر باز شد و یه اقای قد بلند بسیار شیک افریقایی-امریکایی از در خارج شد . من قطعا لباس نامناسب پوشیدم! اون مرد برگشت سمت در و گفت :

" این هفته بریم گلف گری"

نشنیدم چه جوابی بهش داده شد .بعد برگشت و منو دید، لبخند زد و چشمانش برق زد. اولویا دوباره از جاش پرید و رفت دکمه اسانسور رو زد . مثل اینکه از سر جاش پریدن رو خیلی ماهره. اون مضطرب تر از من به نظر میرسه!

" بعد از ظهرتون بخیر خانم ها"

مرد افریقایی اینو گفت و به سمت اسانسور حرکت کرد.بلوند شماره ۲ گفت:

" اقای گری الان شما رو ملاقات میکنند خانم استیل بفرمایین داخل"

من لرزون بلند شدم و سعی کردم که خودم رو اروم کنم. کیفم رو برداشتم لیوان ابم رو گذاشتم همونجا بمونه و به سمت در نیمه باز حرکت کردم . خانم بلوند لبخند زد و گفت:

" احتیاج نیست در بزنین برین داخل"

در رو هل دادم که برم داخل ولی یکدفعه سکندری خوردم و با سر رفتم تو روی زمین افتادم. افتضاح بود... من چهار دست و پا، روی زمین ، جلو در ورودی اتاق اقای گری!! دستی به ارومی به دورم اومد و کمک کرد تا بلند شم . خدای من !!! اون خیلی جوونه!!

" خانم کوانا"

وقتی که از روی زمین بلند شدم دستشو به سمتم دراز کرد

" من کرستین گری هستم . حالتون خوبه؟ دوست دارین بشینین؟"

خیلی جوون ،جذاب.....خیلی جذاب ، قد بلند ، تو کت شلوار طوسی رنگ، با پیراهن سفید و کروات سیاه، با موهای تیره مسی ، چشمان گیرا و خاکستری رنگ، که من را زیرکانه نگاه میکردن. چند لحظه طول کشید که از گیجی در بیام.

زمزمه کردم:

"اووم... در واقع..."

اگه این اقا بیشتر از سی سالش باشه، پس منم دایی میمونام!!! با گیجی دستم رو تو دستش گذاشتم . وقتی که انگشتامون به هم خورد، جریان خوشایند و عجیبی وارد بدنم شد .با شرمندگی و تعلل دستم رو جدا کردم. حتما باید الکتریسیته ساکن باشه. چند بار پلک زدم . سرعت پلک زدنم برابر با ضربان قلبم بود.

" خانم کوانا مریض بودن، برای همین من رو فرستادن . امیدوارم ناراحت نشده باشین اقای گری؟"

" و شما کی هستین؟"

صداش گرم و کمی شگفت زده بود.ولی سخت میشد از چهره خنثی و خونسردش اینو فهمید کمی مشتاق دیده میشد، ولی بالاتر از همه اینا ، با ادب بود.

" اناستازیا استیل هستم . من همراه با کیت....اووووم ...کاترین.... اووم منظورم خانم کوانا، در ایالت واشنگتون ،ادبیات انگلیسی میخونم."

ساده جواب داد:

" متوجه شدم"

احساس کردم شبحی از لبخند رو روی صورتش دیدم، ولی مطمئن نبودم.

" بفرمایید بشینین "

منو به سمت کاناپه ال شکل با دکمه های سفید چرمی، هدایت کرد . دفترش برای فقط یک نفر، زیادی بزرگ بود. جلوی پنجره های شیشه ای قدی، یک میز خیلی بزرگ چوبی تیره، که ۶ نفر به راحتی می تونستن دورش بنشینن، قرار داشت. با میز قهوه کنار کاناپه هم ست بود . همه چی اتاق سفید بود. سقف، زمین، دیوارا، به غیر از دیوار کنار در ورودی، که یه نقاشی کوچیک موزاییکی به صورت مربع دور هم قرار گرفته بودن و بسیار زیبا و شکیل و نفس گیر بود، قرار داشت. گری وقتی نگاه خیره من رو دید گفت:

" یه نقاش محلی به اسم ترتون."

زمزمه کردم:

" خیلی زیباست . تبدیل معمولی به فوق العاده ست."

سرش را به یه سمت خم کرد و مشتاقانه به من نگاه کرد و جواب داد:

"دقیقا همینطوره خانم استیل "

صداش بسیار نرم بود و به دلایل بسیار نامعلومی من فهمیدم که حسابی سرخ شدم. به غیر از نقاشی، بقیه قسمتای اتاق سرد، خیلی پاکیزه و طبی بود. تو فکر بودم که ایا این بازتابی از شخصیت این اسطوره زیبایی هست ،که تو یکی از این صندلی های سفید چرمی مقابل من ، موقرانه لم داده؟ از دست افکار مختلفم اشفته شدم و سرم رو تکان دادم. سوالات کیت رو از کیفم دراوردم و بعد ضبط صوت کوچیک رو روی میز ،بعد از دوبار انداختنش جلوی گری، موفق شدم روی میز بزارمش . اقای گری هیچی نمیگفت و صبورانه منتظر بود.امیدوارم البته... سر م رو با شرمندگی بلند کردم . وقتی که شهامت نگاه کردن بهش رو پیدا کردم، دیدم داره به من نگاه میکنه ، در حالی که یه دستش روی پاشه و دست دیگه اش زیر چونه اش و انگشت اشاره اش رو روی لب پایینش گذاشته. فک کنم سعی داشت لبخندشو سرکوب کنه! با لکنت گفتم:

"ببخشید من عادت به این کار ندارم."

جواب داد :

" هر چقدر زمان احتیاج دارین بگیرین خانم استیل"

" ناراحت میشین اگر صداتون رو ضبط کنم؟"

" بعد از این همه تلاش برای قرار دادن ضبط صوت روی میز، حالا از من میپرسین؟؟ "

سرخ شدم. داشت منو دست می انداخت؟؟؟امیدوارم ... پلک زدم مطمئن نبودم که چی بگم . فکر کنم دلش برام سوخت چون به نرمی گفت :

" نه ناراحت نمیشم."

" ایا کیت... خانم کوانا...برای شما دلیل این مصاحبه رو توضیح دادن؟"

" بله برای چاپ شدن در روزنامه دانشجویی و اینکه من باید مدرک های فارغ التحصیلی مراسم امسال رو اعطا کنم"

اوه!!! این برای منم جدید بود! چند لحظه با فکر اینکه یه فردی که تنها چند سال از من بزرگتره،خوب باشه... تقریبا ۶ سال یا بیشتر بزرگتره و خوب بازم باشه قبول که بسیار پولدار و موفق هم هست ، قراره مدرکه تحصیلیم رو به من بده؟؟!! اخم کردم. توجه خودم رو دوباره به سوالات برگردوندم. اب دهنم رو مضطرب قورت دادم و گفتم:

" خوبه.... من سوالاتی از شما داشتم اقای گری "

موهای پریشون جدا شده رو پشت گوشم فرستادم . کاملا خشک گفت:

" فکر میکردم همینطور باشه"

اون داره به من میخنده؟؟!! گونه هام داغ شدن و دوباره صاف نشستم و شونه هام رو صاف کردم تا بلندتر و جدی تر دیده بشم. دکمه ضبط رو زدم و سعی کردم حرفه ای به نظر بیام.

" شما برای داشتن چنین امپراطوری ،بسیار جووون هستین . موفقیت خودتون رو مدیون چه چیزی هستین؟"

سرم را بلند کردم و نگاش کردم لبخندش غمناک و به طور مبهمی ناامید بود.

" تجارت تماما در مورد مردمه خانم استیل. و من خیلی در شناخت مردم خوب هستم. میدونم چطور انگیزه میگیرن .چی باعث رشدشون میشه و چی نه ؟ چه چیزی اون ها رو با انگیزه میکنه و چی انگیزشون رو میگیره؟ من یه تیم استثنایی رو استخدام کردم و بهشون خوب هم پاداش میدم"

اون مکث کرد و با چشمان خاکستری اش به من خیره شد. ادامه داد:

" اعتقاد من اینه که برای رسیدن به موفقیت در هر پروژه ای باید اول خودت روی اون مسلط بشی . باطن و ظاهرش رو بدونی تمام جزییات رو متوجه باشی. من برای این کار خیلی تلاش کردم . من تصمیماتم رو بر پایه منطق و واقعیت میگیرم . غریزه ذاتی دارم ،که یک ایده رو خوب پرورش بده و مردم خوب رو کشف کنه و نکته اصلی اینه که همیشه به ادم های خوب بستگی داره"

" شاید شما فقط خوش شانس بودین"

این تو سوالات کیت نبود . ولی اون خیلی متکبره!! چشماش چند لحظه برق زدن و شگفت زده شدن:

" من این رو به عنوان شانس یا اقبال نمیشناسم خانم استیل. هر چی بیشتر کار کنم، شانس بیشتری برای من خواهد بود .نکته اش اینه که ادم های درست رو تو تیمت داشته باشی و انرژی اونا رو درست هدایت کنی. فکر میکنم هاروی فایرستون بود که میگفت : پیشرفت و توسعه مردم بلندترین فریاد رهبریه."

قبل از اینکه بتونم جلو دهنمو بگیرم گفتم :

" شما به نظر بسیار کنترل گر می رسین؟"

بدون هر گونه شوخ طبعی تو لبخندش جواب داد:

" اوه من برای کنترل کردن خیلی تمرین کردم خانم استیل"

بهش نگاه کردم و سعی کردم نگام رو خونسرد نگه دارم . ضربان قلبم بالا رفت و دوباره صورتم سرخ شد.چرا همچین تاثیر ترسناکی روی من داره؟؟؟شاید به خاطر ظاهر خیلی زیباشه؟یا طوری که به من خیره میشه؟؟ یا جوری که انگشت اشاره اش رو روی لب پایینش میکشه؟؟ امیدوارم دست از این کار برداره... ادامه داد:

" به علاوه قدرت زیاد، از ایجاد اطمینان در ضمیر ناخود اگاهت، که بهت میگه تو برای کنترل کردن به دنیا امدی به وجود میاد "

صداش اروم بود.

" شما احساس میکنین که قدرت زیادی دارین؟"

متکبر!!!!

" من بیشتر از ۴۰ هزار کارمند دارم خانم استیل. این به من حس مسئولیت و قدرت میده و اگر تصمیم بگیرم دیگه تو تجارت ارتباطات فعال نباشم و بفروشمش، ۳۰ هزار نفر بعد از یه ماه برای پرداخت قبض هاشون دچار مشکل میشن."

دهنم باز مونده بود. به خاطر عدم فروتنیش گیج شده بودم! با بیزاری پرسیدم:

" شما هیئت مدیره ای برای پاسخ گویی بهش، ندارین؟"

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

" من صاحب شرکتم و مجبور به پاسخ گویی به هیئت مدیره نیستم."

دوباره سرخ شدم .مسلمه... من اینو اگر قبلش کمی تحقیق کرده بودم میدونستم . ولی وای خدای من اون خیلی متکبره! موضوع رو عوض کردم .

"ایا شما علامندی دیگه ای خارج از کارتون دارین؟"

" من علاقه مندیای مختلفی دارم خانم استیل "

شبحی از لبخند روی لباش نشست و ادامه داد:

" خیلی متنوع"

گیج و داغ از نگاه خیره اش شدم . چشماش همراه با افکار پلیدی برق میزدن.

" ولی اگر اینطور سخت کار میکنین برای ریلکس کردن چی کار میکنین؟"

" ریلکس کردن؟"

لبخند دندان نمایی زد و دندونای سفید و زیباش رو به نمایش گذاشت. نفسم قطع شد . اون واقعا زیباست . هیچکی نباید اینقدر زیبا باشه!

" خوب.... برای ریلکس کردن..همونطوری که گفتی... من کشتیرانی میکنم، پرواز میکنم و فعالیت های جسمی مختلف دیگه"

تو جاش جابجا شد و ادامه داد :

" من مرد بسیار پولداری ام خانم استیل و سرگرمی های گرون و جذابی دارم."

سریع به سوالات کیت نگاه کردم و می خواستم این موضوع رو عوض کنم پرسیدم:

" شما در تولید صنعتی هم سرمایه گذاری کردین. چرا در این بخش به خصوص؟"

چرا منو اینقدر معذب میکنه؟؟؟

" من دوست دارم چیزی بسازم، دوست دارم بدونم چطور کار میکنن و انگیزه اش چیه و چطور ساخته و یا تخریب میشه .و من عاشق کشتیرانی هستم... چی میتونم بگم..."

" به نظر میرسه که بیشتر قلبتون شما رو هدایت میکنه تا منطق و واقعیت."

دهنش تغییر حالت داد و ارزیابانه به من نگاه کرد:

" شاید، ولی افرادی هستن که اعتقاد دارن که من قلب ندارم."

" چرا باید اینو بگن؟"

" چون اونا منو به خوبی میشناسن"

لباش به یه لبخند یکطرفی کج شدن.

" ایا دوستاتون میگن شما فردی هستین که زود شناخته میشه ؟"

تا اینو پرسیدم پشیمون شدم . این تو سوالات کیت نبود. با صدای ارومی گفت:

" من ادم منزوی هستم خانم استیل .من دوست دارم که از زندگی خصوصی ام محافظت کنم و معمولا وقت مصاحبه نمیدم."

" چرا این مصاحبه رو قبول کردین؟"

" به علت اینکه من خیر دانشگاه ام و با تمام تلاشم نتونستم مانع خانم کوانا بشم . اون دائم پیگیر افراد من شد . این نوع سر سختی رو تحسین میکنم."

میدونم کیت چقدر میتونه سر سخت باشه . برای همینه که من اینجام و به جای خوندن درسام ، تو این وضعیت ناراحت کننده، زیر نگاه تیز اقای گری، گیر کردم .

" شما همچنین در صنعت کشاورزی سرمایه گذاری کردین . به چه دلیل در این حوزه وارد شدین؟ "

" ما نمیتونیم پول رو بخوریم خانم استیل و تو این جهان افراد زیادی هستن که غذای کافی برای خوردن ندارن."

" این به نظر بشر دوستانه میاد. این چیزیه که شما بهش علاقه دارید ؟ غذا دادن به فقیرا ؟"

شونه هاش رو لاقید بالا انداخت و زمزمه کرد:

" این یه تجارت زیرکانه ست."

احساس کردم خیلی دوستانه نبود . اصلا معنی نمیداد . غذا دادن به فقرا؟؟ من اصلا سود مالی تو این کار نمیدیدم . فقط یک ایده پرهیزکارانه ست. به سوال بعدی نگاه کردم از رفتارش گیج شده بودم.

" شما فلسفه ای تو زندگی دارین ؟ اگه بله چی هست؟"

" فلسفه خاصی ندارم. شاید اصول اخلاقی کارنگی که میگه : کسی که توانایی کنترل ذهنش رو داره کنترل هر چیز دیگه ای رو هم می تونه بدست بگیره. من منحصر به فرد و کوشام خانم استیل . من کنترل کردن رو دوست دارم ،چه خودم، چه دیگران."

" پس شما می خوای همه چی در تصرف خودتون باشه؟ "

تو یه متکبری گری!!

" من میخوام لایق این تصرف باشم... بله دوست دارم."

" شما مصرف کننده نهایی هستین؟"

لبخند زد :

" بله همینطوره"

ولی لبخندش به چشماش نرسید . دوباره بازم، این برای کسی که می خواد دنیا رو غذا بده، نمیخوره . نمیتونستم به این فکر نکنم و منو کاملا گیج کرده بود . اب دهنم رو به سختی قورت دادم . دمای

اتاق بالا رفته بود یا فقط من گرمم بود؟؟فقط دوست داشتم این مصاحبه تموم بشه !مطمئنم تا اینجا کیت مطالب کافی رو داشت...؟ به سوال بعدی نگاه کردم:

" شما به سر پرستی گرفته شدین . چقدر فکر میکنین که این تو شخصیت شما تاثیر گذار بوده ؟"

اووه این سوال خیلی شخصیه... بهش خیره شدم.امیدوارم نارحت نشده باشه. پیشونیش چین خورد:

" هیچ راهی نیست که بفهمم"

کنجکاویم تحریک شد:

" چند سالتون بود که به سرپرستی گرفته شدین؟"

" این سوال جوابش تو تموم مطبوعات عمومی هست خانم استیل"

صداش عبوس بود. دوباره سرخ شدم . معلومه که هست. اگر میدونستم که قراره مصاحبه کنم، قبلش باید این تحقیقات رو میکردم . سریع به سوال بعدی رفتم:

"شما مجبور به فدا کردن زندگی شخصیتون برای کار شدین."

مختصر گفت:

" این سوال نیست"

با ناراحتی گفتم:

" ببخشید. "

اون به من احساس یک بچه خطاکار میده. دوباره تلاش کردم :

" ایا شما زندگی شخصیتون رو فدای کار کردین؟"

" من خانواده دارم. یه برادرو خواهر ، مادر پدر مهربون . من مشتاق به بزرگ تر کردن خانواده ام بیشتر از این نیستم."

" ایا شما همجنس گرا هستین اقای گری؟"

نفسشو محکم بیرون داد. شرمنده و شوکه شده بودم. چرا قبل از پرسیدن سوال، فیلترش نکردم؟؟ !! چطوری بهش بگم من فقط سوالا رو می خونم؟؟!! لعنت به کنجکاویت کیت!!

" نه اناستازیا نیستم."

ابروش را بالا انداخت و برق کم سویی تو چشماش بود . به نظر خوشحال نمی اومد.

" معذرت میخوام ....فقط... اینجا نوشته بود...."

اولین بار بود که اسم کوچیکم رو صدا میکرد .ضربان قلبم بالا رفته بود و دوباره گونه هام گر گرفته بودن. مو ازاد شده رو پشت گوشم فرستادم. گری سرش رو به یک سمت کج کرد و گفت:

" اینا سوالای خودت نیست؟"

خون توی سرم خالی شد... اوه نه!

" نه ...کیت...، خانم کوانا، این سوالات رو طراحی کرده."

" شما تو روزنامه دانشجویی همکار هستین؟"

اوه نه خدای من ....من هیچ کاری با اون روزنامه لعنتی ندارم.اینا همه فعالیت های خارجی کیته ،نه من.صورتم گر گرفت:

" نه اون هم خونه منه."

اندیشناک چونه اش رو خاروند و با چشماش من رو ارزیابی کرد:

" تو داوطلب شدی که این مصاحبه رو انجام بدی؟"

صداش خیلی اروم بود . صبر کن ببنیم! قراربود من باهاش مصاحبه کنم و سوال بپرسم، نه اون! چشماش داشت منو سوراخ میکرد و من چاره ای جز راستگویی نداشتم.

" من انتخاب شدم .... اون حالش مساعد نبود."

" این خیلی چیزا رو مشخص میکنه"

تقه ای به در خورد و خانم بلوند شماره ۲ وارد اتاق شد.

" اقای گری...ببخشید مزاحم شدم. ولی جلسه بعدیتون ۲ دقیقه دیگه ست."

" ما هنوز کارمون تموم نشده اندریا. لطفا جلسه رو کنسل کن "

اندریا چند لحظه تعلل کرد و بهش خیره شد. به نظر مسخ شده می اومد. اون اروم سرش رو چرخوند و به اندریا نگاه کرد و ابروش رو بالا انداخت. اندریا قرمز شد... اوه خدای من پس فقط من نیستم! اندریا زمزمه کرد:

" خیلی خب اقای گری . "

و بعد خارج شد. گری اخم کرد و دوباره به طرف من برگشت:

" کجا بودیم خانم استیل؟"

اوه! دوباره برگشتیم به خانم استیل!

" خواهش میکنم. نمیخوام مزاحم کارتون بشم."

" من میخوام بیشتر در مورد تو بدونم . فک کنم اینطوری منصفانه ست."

چشماش برق کنجکاوی داشت . خدای من به کجا می خوایم برسیم؟ ارنجش رو روی صندلی قرار داد و انگشتش رو مقابل دهنش گرفت....دهنش خیلی.... حواس پرت کن بود... اب دهنم رو قورت دادم .

" چیز زیادی برای دونستن نیست"

دوباره سرخ شدم.

" برنامه ات برای بعد فارغ التحصیلیت چیه؟"

شونه هام رو بالا انداختم . با کیت بیام سیاتل، خونه بگیرم ،کار پیدا کنم ... واقعا بیشتر از اینا بهش فک نکردم. جواب دادم :

" هنوز برنامه خاصی نریختم اقای گری، فقط الان باید امتحانام رو پاس کنم."

که در واقع الان باید در حال خوندنشون باشم، تا اینکه تو این برج مجلل و لوکس تو دفتر تو زیر نگاه خیره ات نشسته باشم. به سرعت گفت:

" ما برنامه کار اموزی خیلی خوبی رو اینجا داریم "

ابرو هام از تعجب بالا پرید . داره به من پیشنهاد کار میده؟؟؟؟ زمزمه کردم:

" اوه، حتما یادم میمونه"

کاملا گیج بودم . ادامه دادم:

" ولی مطمئنم که من به اینجا نمیخورم "

وای دوباره افکارمو بلند گفتم .

" چرا اینو میگی؟"

سرش رو به یه طرف خم کرده بود و با لبخند نگام میکرد .

" کاملا مشخصه ،اینطور نیست؟ "

من کاملا متضاد و ناهماهنگ و ژولیده ام .تازه بلوند هم نیستم!!! زمزمه کرد :

" برای من واضح نیست"

نگاش تیز شد و تمام حس شوخ طبعیش رفته بود . عضلاتی تو اعماق شکمم تو هم پیچیدن . نگام رو از نگاه موشکافانه اش گرفتم و به انگشتای در هم پیچیده ام خیره شدم. داره چه اتفاقی می افته؟؟؟ باید برم... همین الان! به طرف جلو خم شدم و ضبط صوت رو برداشتم. پرسید:

" دوست داری شرکت رو نشونت بدم؟؟"

" من مطمئنم شما سرتون خیلی شلوغه اقای گری و من هم رانندگی طولانی برای برگشت دارم ."

"باید تمام راه رو تا ونکوور رانندگی کنی؟"

به نظر شگفت زده و اشفته می اومد . به بیرون نگاه کرد. بارون شروع به باریدن کرده بود.با صدای مقتدر و محکم گفت:

"بهتره با دقت رانندگی کنی."

برای چی باید براش مهم باشه؟؟ ادامه داد:

" هر چیزی رو که احتیاج داشتی پرسیدی؟"

جواب دادم:

" بله اقا"

ضبط صوت رو داخل کیفم گذاشتم . چشماش رو اندیشناک باریک کرده بود و منو نگاه میکرد.

" ممنونم برای مصاحبه اقای گری"

" برای من افتخار بود."

مثل همیشه با ادب... تا بلند شدم اونم بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد :

" تا دیدار بعد خانم استیل"

متوجه نشدم این جمله چالش بر انگیز بود یا اعلام جنگ! اخم کردم. کجا دیگه همو می خوایم ببینیم ؟؟!! باهاش دست دادم و متحیر شدم که اون جریان عجیب اولیه، هنوز وجود داره! ممکنه از اعصابم باشه.

" اقای گری"

سرم رو تکون دادم و به ارومی به سمت در حرکت کردم.اون در رو کامل برام باز کرد.

" فقط برای اینکه مطمئن شم سالم از در رد میشی"

لبخند کوچیکی زد. به طور واضح به افتضاح ورودم به دفترش اشاره کرد. دوباره سرخ شدم و با ترشرویی گفتم :

" خیلی با ملاحظه بود اقای گری "

لبخندش بزرگ تر شد . خوشحالم من برات سرگرم کننده شدم !!! از درون اخم کردم و به سمت سالن قدم برداشتم. سورپرایز شدم از اینکه دیدم همراه من به بیرون اومد . اندریا و اولویا هم با دیدنش تعجب کردند. گری پرسید:

" کت داشتی؟"

" بله"

اولویا بلند شد و ژاکتم رو اورد، ولی قبل از اینکه به من بدش ، گری ازش گرفت و خودش ژاکت رو بالا گرفت تا بپوشم. به طرز مسخره ای خجالت کشیدم ولی سعی کردم اهمیت ندم .گری چند لحظه دستش رو روی شونه ام گذاشت و باعث شد نفسم از تماس دستش حبس بشه . اگه هم متوجه واکنش من شد ،چیزی بروز نداد. با انگشت اشاره دکمه اسانسور رو زد وتو سکوت منتظر رسیدن اسانسور شدیم. تا درها باز شدن ، سریعا به داخل اسانسور رفتم . واقعا احتیاج داشتم که از اونجا برم. وقتی برگشتم سمتش، دیدم با یه دست به دیوار کناری تکیه داده و نگام میکنه. اون خیلی خیلی جذابه....حواسم رو پرت میکنه... با چشمای خاکستریش داشت به درونم نفوذ میکرد. به عنوان خداحافظی گفت :

" اناستازیا "

جواب دادم :

" کریستین "

و خدا رو شکر درا بسته شدن.

«فصل دوم»

ضربان قلبم روی هزار بود.اسانسور که به طبقه اول رسید، تا درا باز شدن، خودم رو پرت کردم بیرون. سکندری خوردم ولی خدا رو شکر، پخش زمین نشدم. به سمت در خروجی دویدم . تا رسیدم بیرون، هوای فرح بخش و پاک و مرطوب سیاتل رو وارد ریه هام کردم. سرم رو بلند کردم و از قطره های بارون که روی صورتم میریخت استقبال کردم . چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. تلاش کردم ارامشم رو بدست بیارم. هیچ مردی مثل کریستین گری اینطور روی من تاثیر نزاشته و نمیفهمم علتش چیه... به خاطر زیبایش؟ یا رفتارش؟؟ ثروتش؟؟قدرتش؟؟؟واقعا متوجه این رفتار غیر عقلانیم نمیشم.

نفس اسوده خاطری کشیدم و به ستون فلزی برج تکیه دادم . تلاش کردم ذهنم رو اروم و افکارم رو جمع کنم. سرم رو تکون دادم. خدای من این دیگه چی بود؟؟؟ ضربان قلبم نرمال شده بود و دوباره راحت نفس میکشیدم . به سمت ماشین حرکت کردم. وقتی از محدوده شهر خارج شدم ، با یاد اوری مصاحبه امروز، احساس احمق بودن و شرمندگی می کردم. مطمئنا من زیادی واکنش نشون دادم ، اونم برای چیزی که خیلی واقعی نیست. باشه اون جذاب ، با اعتماد به نفس و رئیسه ، ولی از اون طرف، خیلی متکبر و با وجود تمام رفتار های بی عیب و نقصش، خیلی مستبد و سرده . حداقل در ظاهر که اینطور بود.

جریان غیر ارادی از ستون مهره هام گذشت.ممکنه متکبر باشه، ولی خوب حق داره که اینطور باشه. تو این سن کم اون فردِ بسیار خود ساخته . حماقت رو تحمل نمیکنه. ولی چرا این مدلی؟؟؟ بازم از دست کیت که هیچ بیوگرافی به من نداده بود ،عصبانی شدم. تو تموم طول راه ذهنم درگیر بود. کاملا سردرگم بودم ، که چه چیزی یه فرد رو اینقدر میتونه موفق کنه؟بعضی از جواباش خیلی مرموزانه بود.انگار که یه نکته طلایی رو مخفی میکرد. و سوالای کیت!! اه! به سرپرستی گرفته شدن و هم جنس باز بودن!!! به خودم لرزیدم. واقعا باورم نمیشه همچین سوالی ازش کردم. زمین دهن باز کنه منو ببلعه!!! هر وقت یاد سوالش تو اینده بیوفتم احساس شرمندگی زیادی خواهم کرد. لعنت بهت کاترین کوانا !!

سرعتمو چک کردم . خیلی اروم تر و محتاط تر از زمان های همیشگیم رانندگی میکردم و می دونم بخاطر یاداوری دو چشم نافذ خاکستریه ، که بهم خیره شده و صدای محکمی که گفته ، مراقب رانندگیم باشم ، هست . سرم را تکون دادم به این نتیجه رسیدم که گری دوبرابر سنی که هست، بهش میخوره. به خودم توپیدم:

فراموشش کن انا! هر چی بود تموم شد و تجربه خیلی عالی بود .نباید توش گیر بکنی . بزارش پشت سرت. دیگه هیچ وقت مجبور نیستی که دوباره ببینیش .

از این فکر خوشحال شدم و ضبط صوت رو روشن کردم صداش رو بلند کردم . سرعتم رو زیاد کردم تا به سرعت همیشگیم برسم.

ما تو یه خونه کوچیک، تو ونکوور واشنگتون، نزدیک به محوطه دانشگاه ، زندگی میکنیم. من خوش شانس بودم که خانواده کیت این خونه رو برای اون خریدن و من هم به عنوان مستجر مبلغ کمی رو اجاره میدم.اینجا چند ساله که خونه من حساب میشه.

وقتی رسیدم خونه ، می دونستم که کیت مو به موی حرفای گفته شده رو میخواد و خیلی هم سر سخته! خوب خدا رو شکر حداقل ضبط صوت رو داره و خوشبختانه لازم نیست بشینم تمام جزئیات مصاحبه رو براش بگم.

" انا تو برگشتی "

کیت توی سالن نشیمن نشسته بود و دورش پر از کتاب بود. کاملا واضح بود که داره برای امتحان درس میخونه. ولی هنوزم پیژامه صورتی صبحش که با خرگوش های بامزه ای ترئین شده بود پاش بود. این شلواری بود که موقعی که با دوست پسرش بهم میزد، یا مریض بود، و یا کلا تو مود افسردگی بود ، ازش استفاده میکرد. کیت بلند شد و محکم بغلم کرد.

" داشتم نگران میشدم، زودتر از اینا منتظرت بودم."

" اوه فک کنم زمان زیادی رو برای مصاحبه تو،گرفتم"

و ضبط صوت رو براش تکون دادم.

" انا خیلی ممنونم. بخاطر این کارت من به تو مدیونم ...میدونم...خوب چطور بود؟چه شکلی بود؟"

اووه، بیا سوالای کیت شروع شد! تلاش کردم جوابی به کیت بدم ..ولی واقعا چی میتونستم بگم؟؟

"خوشحالم که تموم شده و من دیگه این ادم رو نمیبینم. میدونی او بیشتر ترسناک بود."

شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

" خیلی مسلط ، محکم و البته جوون...خیلی جوون!

کیت مظلومانه منو نگاه میکرد. بهش اخم کردم .

" اینقدر مظلوم نگاه نکن! چرا یه بیوگرافی قبلش به من ندادی ؟؟!!! اون کاری کرد که احساس کنم یه احمقم و تحقیقات ساده اولیه رو بلد نیستم!"

کیت دستش رو بر روی دهنش گذاشت و گفت:

" انا وای من متاسفم ... فکرشو نمیکردم."

هوف کشیدم :

" بیشتر با ادب ،رسمی ، کمی مغرور و بزرگتر از سنش بهش میخورد. مثل مردهایی که در دهه ۳۰ سالگی شون هستن صحبت نمیکرد . واقعا حالا چند سالشه؟؟"

" ۲۷ سالشه. اوه انا من متاسفم باید بهت یه خلاصه ای میگفتم . من خیلی مضطرب بودم. ضبط صوت رو بده الان شروع به رونویسیش میکنم "

برای اینکه موضوع رو عوض کنم گفتم:

" به نظر بهتر میای . سوپتو خوردی؟"

قدر شناسانه بهم نگاه کرد و گفت:

" اره و خیلی خوشمزه بود انا . مثل همیشه."

ساعتم رو نگاه کردم :

" من باید عجله کنم هنوزم به سر کارم میرسم برم."

" انا از خستگی میمیری!!"

" مشکلی ندارم. میبینمت."

از زمانی که دانشجو شدم تو کلایتون کار میکردم .بزرگترین فروشگاه مستقل ابزار الات، در ناحیه پورتلندِ و به مدت ۴ ساله که اینجا مشغول به کارم. خوشحالم از اینکه تونستم به شیفت کاریم برسم .چون الان تنها چیزی که باعث میشه دیگه به کریستین گری فکر نکنم همینه! سرمون خیلی شلوغه چون اول فصل تابستونه و مردم دارن خونه هاشون رو دوباره دکور میکنند. خانم کلایتون تا منو دید خوشحال شد .

" انا فکر نمیکردم امروز برسی بیای! "

" قرار کاریم اونقدری که فکر میکردم طول نکشید."

" واقعا از اینکه اومدی خوشحال شدم"

اون منو به انبار فرستاد، تا به کارای انبار برسم و خیلی زود درگیر کار شدم و همه چیو فراموش کردم.

وقتی رسیدم خونه کاترین پای لب تاپش بود و هدفونش رو تو گوشش گذاشته بود . هنوز دماغش قرمز بود ولی تمام توجه و تمرکزشو به صدا داده بود و با دقت یادداشت بر میداشت. از رانندگی طولانی ، مصاحبه طاقت فرسا ، سر پا ایستادن و کار زیاد تو کلایتون ،کاملا خسته و کوفته بودم. خودم رو روی کاناپه پرت کردم. تمام فکرم به مقاله نیمه کارم که باید انجامش بدم و تموم درسایی که باید امروز میخوندم ولی درگیرِ ...اون... شده بودم، معطوف بود. کیت به من یه نگاه سریع و عجیب انداخت :

" اطلاعات خوبی برام گرفتی انا ، افرین ،باورم نمیشه پیشنهاد نشون دادن شرکتش رو قبول نکردی. اون کاملا مشخصه که دوست داره زمان بیشتری رو با تو بگذرونه "

سرخ شدم و ضربان قلبم بالا رفت . این دلیلش نمی تونسته باشه قطعا!!؟ فقط می خواست اطراف رو به من نشون بده ، تا من بفهمم چه رئیس ممتاز و عالیه. متوجه شدم که دارم لبم رو گاز میگیرم و امیدوارم کیت اینو ندیده باشه . به نظر غرق رو نویسی کردنشه. کیت پرسید:

" متوجه هستم چرا می خوای رسمی باشی. تونستی یادداشت برداری ؟"

" اووووم....نه نشد."

" مشکلی نیست . هنوزم میتونم مقاله خوبی ازش در بیارم . باعث تاسفه که نمیتونم ازش عکس اوریجنال داشته باشم . اون لامصب واقعا خوشتیپ و جذابه ؟"

سرخ شدم:

" فک کنم همینطوره"

سعی کردم خیلی مشتاق دیده نشم و فکر کنم موفق هم بودم . کیت ابروش رو بالا داد و گفت:

" اووه.. انا بیخیال . حتی تو هم نمیتونی منکر این قضیه بشی."

لعنتی!! حواسم رو با چاپلوسیش پرت کرد ، اون استاد این کاره!

" قطعا تو بیشتر میتونستی اونو جذب کنی"

" من شک دارم انا. یالاااا!! اون عملا به تو پیشنهاد شغل داده !"

متفکرانه به من نگاه کرد، منم خودم رو سریع داخل اشپزخونه انداختم . کیت گفت:

" خوب حالا واقعا در موردش چه فکری میکنی؟"

لعنتی.... واقعا فضوله!! چرا دست از سر این موضوع بر نمیداره !؟ به یه جوابی فک کن ... سریع...

" اون خیلی کنترل گر،متکبر و ترسناکه .ولی خیلی جذابه...جذابیتش قابل درکه"

اینا رو صادقانه گفتم و امیدوار بودم که این بحث رو برای همیشه تمومش کنه! کیت غر غر کرد:

" تو برای اولین بار جذب یک مرد شدی."

شروع به درست کردن ساندویچ کردم تا نتونه صورتمو ببینه . گفتم:

" برای چی می خواستی بدونی که همجنس گراست؟؟ قطعا بی شرمانه ترین سوال بود!! من احساس خرد شدن کردم و اونم عصبانی شده بود"

با یاد اوری اون جریان اخمام تو هم رفت.کیت جواب داد:

" هر وقت در پیجای اجتماعیه هیچ وقت با یه خانم دیده نشده"

" واقعا خجالت اور بود ... کل جریان خجالت اور بود. خوشحالم که دیگه هیچ وقت نمی بینمش"

" اوه انا نمیتونه اینقدر هم بد باشه . به نظر من که خیلی هم از تو خوشش اومده"

خوشش اومده؟؟!!کیت هم دیگه داره چرت میگه! گفتم:

" ساندویچ می خوری؟"

" لطفا"

دیگه در مورد گری اونشب صحبت نکردیم که باعث خوشحالی و راحتی خیال من شد. وقتی که غذا مونو خوردیم بالاخره تونستم با کیت پشت میز بشینم و در حینی که کیت کارهای رونویسیش رو انجام میداد، منم روی مقاله ام کار کردم . وقتی تموم شد نیمه شب شده بود و کیت هم خیلی وقت بود که رفته بود بخوابه. خسته به سمت اتاقم رفتم . ولی خوشحال بودم که تونستم کارای زیادی رو امروز انجام بدم.

تو تخت فلزی سفیدم مچاله شدم و لحافی رو که مامانم بهم داده بود رو دور خودم کشیدم .چشم هام رو بستم و سریعا به خواب رفتم.اون شب خواب یک جای تاریک ،با کف سفید ، سرد ، بی روح و چشمای خاکستری رو دیدم....

تو تموم طول هفته همه ی وقتم رو روی درسا و سر کار رفتن گذاشتم. کیت هم سرش شلوغ بود. اخرین ویرایش مصاحبه رو برای روزنامه ، قبل از تحویل دادنش به ویراستار جدید روزنامه ،انجام میداد و در حین اون هم ، برای امتحانا درس میخوند. روز چهارشنبه خیلی بهتر شده بود و من دیگه مجبور به تحمل پیژامه صورتی رنگه پر از خرگوشش نبودم! به مامانم که تو جورجیا زندگی میکنه زنگ زدم و اون هم برای من ارزوی موفقیت تو امتحانای نهاییمو کرد. در مورد بیزنس جدید شمع درست کنیش، برام توضیح داد . مامان من واقعا یه فعال اقتصادیه . در واقع اون برای اینکه حوصله اش سر نره و زمانشو پر کنه این کار رو انجام میده. اون منو نگران میکنه... امیدوارم خونه رو برای این پروژه اخیرش تو رهن نزاشته باشه.... وقتی من اونجا نیستم همسر جدیدش باب که از همه تا الان با دوام تر بوده مواظبشه . به نظر خیلی بهتر از همسر سوم مامانم میاد!!

" اوضاع چطوره انا؟"

چند لحظه مکث کردم تا توجه کامل مامان جلب بشه بعد گفتم:

" همه چی خوبه."

" انا ... کسی رو ملاقات کردی؟"

واااو.... چطور این کار رو میکنه؟؟ اشتیاق درون صداش ملموسه!

" نه مامان... هیچی نیست.. تو اولین نفری هستی که با خبر میشی"

" انا تو واقعا باید بیشتر تو جامعه باشی ، داری منو نگران میکنی"

" مامان من خوبم... باب چطوره؟"

همیشه تغییر موضوع، بهترین سیاسته. بعد از مامان ، به ری پدر خونده ام، زنگ زدم. اون شوهرسابقِ دوم مامانمه. مردی که به عنوان پدرم می شناسم و خیلی دوسش دارم. صحبت کوتاهی کردیم .در واقع ری خیلی اهل صحبت کردن نیست ...ولی هنوزم زندگی میکنه ،تو تلوزیون فوتبال نگاه میکنه، بولینگ و ماهیگیری میره ، یا اسباب اثاثیه خونه می سازه. اون یک نجار حرفه ایه و اگر من تفاوت بین اره دستی و شاهین رو میدونم به خاطر اونه.اوضاع ری به نظر خوب میرسید.

جمعه شب منو کیت فکر میکردیم که شب رو چکار کنیم. یه ذره زمان برای تفریح کردن بین این همه درس خوندن و کار کردن، احتیاج داشتیم . زنگ در خونه زده شد و دیدم که خوزه دوست عزیزمون، با یه بطری شامپاین پشت در ایستاده .

" خوزه! خوشحالم که میبینمت"

همدیگه رو بغل کردیم.

" بیا تو"

خوزه اولین نفری بود که تو دانشگاه باهاش اشنا شدم .اونم مثل من تنها بود.احساس همبستگی روحی ای از همون روز اول نسبت به هم داشتیم و از اون موقع تا الان ، با هم دوستیم و وقتمون رو با هم میگذرونیم. حتی بعدا فهمیدیم که ری و پدر خوزه، تو ارتش با همدیگه بودن. در نتیجه پدرامون هم دوستیشون با هم محکم تر شد . خوزه تو دانشگاه مهندسی میخونه و تو خانواده اش اولین کسیه که تونسته وارد دانشگاه بشه. کارش خوبه ولی استعداد اصلیش تو عکس گرفتنه . اون ایده های خوبی برای عکس داره. چشمای تیره خوزه برق زدن و گفت:

" من یک خبر دارم. گالری پورتلند قراره عکسای منو ماه دیگه به نمایش بزاره! "

" این عالیه، تبریک میگم!"

واقعا براش خوشحال شدم و دوباره بغلش کردم.کیت هم براش خوشحال بود و با لبخند گفت:

"عالیه خوزه . باید اینو تو روزنامه اعلام کنم . خبر خیلی عالی میتونه باشه."

خوزه مشتاقانه به من نگاه کرد و گفت:

" بیایید جشن بگیریم. ازت می خوام که حتما برای افتتاحیه بیای"

سرخ شدم و ادامه داد:

"هر دوتون البته "

و با اضطراب به کیت نگاه کرد . منو خوزه دوستای خیلی خوبی هستیم ولی در عمق وجودم اینو میدونستم که اون بیشتر از یه دوست به من فکر میکنه. اون بامزه و سرگرم کننده ست ولی برای من ساخته نشده.اون برام بیشتر شبیه برادریه که هیچ وقت نداشتم. کاترین همیشه اذیتم میکنه و میگه تو ژن دوست پسر داشتن نداری . ولی واقعیت اینه که ... من هنوز کسی رو ...خب...توجهم رو جلب کنه ملاقات نکردم . کسی که باعث لرزش وجودم بشه ... قلبم رو به تپش بندازه و کلی پروانه تو دلم به وجود بیاره و منو بی خواب کنه . گاهی با خودم فکر میکنم شاید واقعا مشکلی دارم. شاید زیادی تو دنیای رمانتیک قهرمانانه کتابام غرق شدم و ایده ها و توقعاتم زیادی بالاست. ولی در واقعیت هیچ کس برام این حس ها رو به وجود نیاورده! صدای زمزمه ارومی از ضمیر نا خود اگاهم اومد که:

به غیر از این مورد اخر!

سریعا این فکر رو بیرون انداختم. نمی خوام دوباره به اون فکر کنم . نه بعد از اون مصابحه کذایی! شما همجنس گرا هستین اقای گری؟؟ با یاد اوری اون خاطره به خودم لرزیدم . میدونم بیشتر شبا خوابشو دیدم ولی قطعا این یه اشتباه سیستمیه! به خوزه که داشت در بطری شامپاین رو باز میکرد نگاه کردم. به قد بلند ، تیشرت و شلوار جین ، شونه ها عضلات قویش، پوست برنزه ، موهای تیره و چشمای سیاهش . اره خوزه خیلی جذابه ولی فکر کنم اخر سر این پیام رو که ما فقط دوستیم رو بگیره . چوب پنبه شامپاین با صدای بلندی در اومد و خوزه سرش رو بلند کرد و به من لبخند زد.

شنبه ها تو مغازه یک کابوسه وحشتناکه ! ما توسط افرادی که خودشون میخوان خونشون رو تغییر دکور بدن و کارهاشونو انجام بدن محاصره میشیم. اقا و خانم کلایتون ،جان و پاتریک ، دو نفری که مثل من پاره وقت کار میکنن و من ، دائم در حال خدمت رسانی بودیم. ولی یه زمان استراحت موقع ناهار داریم و خانم کلایتون از من خواست که هم زمان که پشت صندوق نشستم و غذامو میخورم، بعضی از سفارشات رو هم چک کنم. حسابی غرق کار بودم و شماره سفارشات رو با کاتالوگ چک میکردم و وسایلی رو که نیاز داشتیم رو می نوشتم . چشمام دائم بین کتاب سفارشات و صفحه کامپیوتر در نوسان بودن و تموم موجودی هارو چک میکردم. بین کار، سرم رو بلند کردم و بالا رو نگاه کردم ...و.... چشمام تو چشمای خاکستری کریستین گری ،که جلوی صندوق ایستاده بود و به من نگاه میکرد قفل شد. قلبم ریخت...! چشماش ثابت و نافذ به من خیره شده بودن .

" خانم استیل ! عجب سورپرایزی! "

خدای من...! اون اینجا با این موهای شلوغ و سوییشرت بافت کرمی ، شلوار جین و بوت، چه غلطی میکنه؟؟؟! فکر کنم دهنم باز مونده بود . اصلا صدام و مغزم پاسخ گو نبودن.

" اقای گری"

اینو زمزمه کردم چون واقعا بیشتر از این در توانم نبود . شبحی از لبخند، روی لباش بود و چشماش برق میزدن. انگار از شنیدن یه جوکی تو سرش داشت لذت میبرد. توضیح داد:

" من همین اطراف بودم و احتیاج داشتم چند تا چیز بخرم . خوشحال شدم دوباره دیدمتون خانم استیل"

صداش مثل شکلات داغ تلخ ، که روی کارامل ریخته میشه گرم بود. سرم رو تکون دادم تا حواسم جمع بشه . قلبم خیلی تند میزد و به دلایلی زیر نگاه موشکافانه ی گری، سرخ شده بودم . کاملا در مقابلش خودم رو باخته بودم . هنوز خاطره اش تو ذهنم بود. اون فقط صرفا خوش قیافه نیست ... اون نهایتِ زیبایی یک مرده...نفس گیره.. و حالا اینجاست ...تو فروشگاه کلایتون ! بالاخره مغزم جواب داد و با بقیه اعضای بدنم ارتباط بر قرار کرد و تونستم خودمو جمع کنم و زمزمه کردم:

" انا...اسمم اناست.... چه کمکی میتونم بهتون بکنم اقای گری؟"

لبخند زد، انگار که می خواد یک موضوع محرمانه ای رو قایم کنه . خیلی اشفته کننده بود . نفس عمیق گرفتم ... دوباره حرفه ای شدم .... من چند ساله اینجا کار میکنم، از پسش بر میام. گری با چشمای خونسرد و مشتاقش زمزمه کرد:

" چند تا چیز لازم دارم . برای شروع تعدادی بست پلاستیکی می خوام "

بست؟؟!! اروم و مردد زمزمه کردم :

" ما در اندازه های مختلفی داریم . دوست دارین ببینین؟"

اروم باش استیل !! اخم کوچیک و محوی از پیشونی گری گذشت. گفت:

" خواهش میکنم .بفرمایید نشونم بدین خانم استیل"

با بیخیالی از پشت صندوق بیرون اومدم ،ولی واقعا سعی کردم تمرکز کنم و دوباره پخش زمین نشم! پاهای من گاهی مثل ژله میشن واطمینانی بهشون نیست! خوشحالم از این که امروز بهترین جینم رو پوشیدم. با صدای بلند و رسا گفتم:

" اونا در بخش وسایل الکتریکی هستن... راهرو شماره ۸ "

سرم رو بلند کردم تا نگاش کنم و سریعا هم از این کار پشیمون شدم . لعنتی اون خیلی خوش تیپه! سرخ شدم. با انگشت اشاره مانیکور شده زیباش اشاره کرد و زمزمه کرد:

" بعد از شما"

قلبم داشت منو خفه میکرد ! بخاطر اینکه تو دهنم بود و می خواست بزنه بیرون ! راهرو رو پایین رفتم و به سمت قسمت وسایل الکترونیک راهی شدم. چرا اومده پورتلند؟؟ اینجا تو مغازه کلایتون چی کار میکنه ؟؟ از قسمت کوچیک و استفاده نشده از مغزم، که احتمالا در پایه بصل النخاع مغزم، که جایگاه ضمیر نا خود اگاهمه این فکر اومد که :

اون اومده که تو رو ببینه...

امکان نداره!!! سریعا نقصش کردم . چرا باید این مرد زیبا ، قدرتمند و مودب بخواد منو ببینه؟؟ این ایده احمقانه ایه و سریعا از ذهنم بیرون انداختمش! با صدای بلند، انگار که انگشتم لای در گیر کرده باشه، گفتم:

" برای تجارت به پورتلند اومدین؟؟"

لعنتی انا اروم باش!!! جواب داد:

" اومده بودم بخش کشاورزی واشنگتون رو که تو ونکووره ببینم.اخیرا دارم روی تحقیقات مربوط به خاک و محصولات سرمایه گذاری میکنم"

دیدی؟؟!!! به خاطر دیدن تو نیومده!! ضمیر نا خود اگاهم پوزخند مغرورانه ای با اخم بهم زد . از دست فکرای توی مغزم قرمز شدم. خواستم دستش بندازم گفتم:

" اها برای همون پروژه غذا دادن به دنیا؟؟"

لباش کمی به سمت بالا کشیده شدن و گفت:

" یه همچین چیزی"

اون به انواع بست هایی که داشتیم نگاه کرد . چی کار میخواد با اینا بکنه؟؟ اصلا نمیتونم تصور کنم که خودش میخواد کارای تعمیری و دکوری انجام بده. انگشتشو به دنبال بسته مورد نظرش ، از روی اجناس میگذروند و خم شد ، یه بسته رو انتخاب کرد.من خودم رو مشغول کرده بودم و به جای دیگه ای نگاه میکردم. لبخند زد و گفت:

" این خوبه"

" چیز دیگه ای می خواین؟"

"چسب کاغذی می خواستم."

چسب کاغذی؟؟؟؟ قبل از این که جلوی خودم رو بگیرم گفتم :

" دارید تغییر دکور میدین؟"

قطعا اون شخصی رو برای انجام این کار استخدام میکنه! با نیشخند سریع گفت:

" نه ... تغییر دکور نیست."

حس غریبی داشتم. احساس کردم داره به من میخنده. واقعا اینقدر بامزه ام؟؟؟ با شرمندگی زمزمه کردم :

" از این طرف . چسبای کاغذی تو قسمت دکوری ان."

به پشت سرم نگاه کردم که داشت دنبالم میومد.صداش اروم و چشمای خاکستریش روی من زوم بودن:

" خیلی وقته اینجا کار میکنی؟"

حسابی سرخ شدم. چرا این اینجوری رو من تاثیر میزاره ؟؟ احساس میکنم که یه دختر بچه ۱۴ ساله بی دستو پام! حواست به روبروت باشه استیل!!! وقتی به مقصد رسیدیم گفتم:

" ۴ ساله"

برای اینکه حواس خودم رو پرت کنم خم شدم و دو نوع از چسبای کاغذی رو که در عرضای مختلفی بودن، برداشتم.

" اون یکی رو میگیرم"

گری به چسب پهن تر اشاره کرد و منم بهش دادم. انگشتامون کمی به همدیگه خورد. دوباره اون جریانِ انرژی، وجود داشت ،انگار که به یه سیم برق دست زدم. تا احساسش کردم نفسم رو غیر ارادی حبس کردم. انگار تموم طول بدنم رو رد کرد و وارد عمیق ترین بخش شکمم شد. با نا امیدی دنبال جایی برای گرفتن خودم بودم.

" چیز دیگه ای می خواین؟"

صدام خشک بود . چشماش کمی بزرگ شدن.

" مقداری طناب فکر کنم"

اونم صداش مثل من خشک شده بود.

" از این طرف"

سرم رو چرخوندم و انداختم پایین تا گر گرفتگیه صورتمو نبینه و به سمت قفسه های دیگه رفتم.

" از چه نوعی میخواین؟ ما هم جنس پلاستیکی و هم نخی داریم.... ضخیم ...یا باریک.."

منتظر جوابش بودم ...چشماش تیره شده بودن ... خدای من... !

" من ۵ یارد طناب نخی میخوام"

سریعا با انگشتای لرزون ۵ یارد رو با خط کش نصب شده ی اونجا، زیر نگاه خیره اش ،براش جدا کردم . جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم. خدای من نمیتونم بیشتر از این خود اگاه باشم؟؟ از جیب پشت شلوارم چاقوم رو در اوردم و طناب رو بریدم و مرتب حلقه اش کردم و گره اش زدم. پرسید:

" تو دختر پیشاهنگ بودی؟"

لباش با شگفتی به دو طرف کشیده شده بودن. به لباش نگاه نکن..!!

" فعالیت های اجتماعی این چنینی به درد من نمیخوره اقای گری."

ابروش بالا انداخت و پرسید:

" چی به درد تو میخوره اناستازیا ؟"

صداش نرم و دوباره لبخند مرموزش برگشته بود .بهش خیره شده بودم و نمیتونستم چیزی بیان کنم. . اروم باش انا.... ضمیر نا خود اگاهِ عذاب اورم ، روی زانو هاش بود و التماسم میکرد . زمزمه کردم:

" کتابا "

ولی ضمیر نا خود اگاهم فریاد می کشید :

تو!!!! تو به درد من میخوری..!!

فورا زدمش زمین!

" چه جور کتابایی؟ "

سرش رو به یک سمت خم کرده بود. چرا اینقدر علاقه داره که بدونه؟؟

" خوب میدونی... همین کتابای معمول...کلاسیک..ادبیات انگلیسی اساساً."

چونه اش رو با انگشت اشاره و شصتش لمس میکرد، یا شایدم حوصله اش سر رفته بود و میخواست من نفهمم... گفتم:

" چیز دیگه ای احتیاج دارین؟"

باید موضوع رو عوض میکردم .اون انگشتا روی صورتش زیادی اغفال کننده بودن.

" نمیدونم تو چی پیشنهاد میدی؟"

من چی پیشنهاد میدم؟؟؟؟ من حتی نمیدونم با اینا چی کار میخوای بکنی!

" برای کارای تعمیری که خودتون میخواین انجام بدین؟"

سرش رو تکون داد. چشماش دوباره روشن شده بودن و میخندیدن.سرخ شدم. چشمام چرخید و روی شلوار جینش افتاد .بدون اینکه بفهمم چی از دهنم بیرون میاد گفتم:

" محافظ لباس"

ابروش رو بالا داد و شگفت زده شده بود. به لباساش و شلوارش اشاره کردم و گفتم:

" برای اینکه لباساتون خراب نشه"

نیشخند زد و گفت:

" میتونم کلا درشون بیارم"

"اوه..."

فک کنم دوباره گونه هام سرخ شدن . صحبت نکن دیگه....صحبت نکن!! گری خشک گفت:

" چند تا لباس محافظ میگیرم. نباید الکی لباسامو خراب کنم."

سعی کردم تصویر نا خوداگاهه ،بدون شلوارِ گری رو، از ذهنم بیرون بندازم. وقتی لباسای محافظ رو بهش دادم، با صدای جیغ جیغی گفتم:

"چیز دیگه ای می خواین؟"

سرش رو به علامت نفی تکون داد. پرسید:

" مقاله چطور پیش میره؟"

اخر از من یه سواله نرمال پرسید! به دور از مسائل گیج کننده و منظور دار ! چیزی که بتونم جواب بدم . مثل یه قایق نجات بهش چسبیدمو، صادقانه جواب دادم:

"من نمی نویسمش .کاترین این کارو میکنه، خانم کوانا، هم خونه ام، اون نویسنده است .خیلی خوشحاله. اون ویراستار مجله ست . خیلی ناراحت بود که خودش نمیتونست مصاحبه رو انجام بده ".

احساس کردم اکسیژن به مغزم رسیده و دارم یه گفتمان نرمال رو انجام میدم . ادامه دادم:

" تنها ناراحتیش اینه که عکس اوریجینال از شما نداره"

گری ابروش رو انداخت بالا و گفت:

" چه جور عکسی؟"

خیلی خوب من فک نمیکردم این جوابو بده ...سرم رو تکون دادم به خاطر اینکه واقعا نمیدونستم. اون ادامه داد:

" باشه من همین دورو برم ...فردا... شاید بتونیم..."

با جیغ گفتم:

"شما اجازه میدین که ازتون عکس بگیره؟؟"

کیت اگه بفهمه از خوشحالی میره اسمون هفتم ! نمیتونم اینو رد کنم.

و خوب ممکنه دوباره فردا ببینیش...

این جمله رو قسمت تاریک ناخوداگاه ذهنم، فریبانه گفت. بهش فک نکردم. تموم این افکار، احماقانه و مسخرهست...

" اگر این اجازه رو بهش بدین خیلی خوشحال میشه"

خیلی خوشحال بودم و با یه لبخند دندون نما بهش نگاه میکردم. لباش از هم فاصله گرفته بودن و انگار که می خواست یه نفس عمیق بکشه. پلک زد. برای چند لحظه انگار مات و گم شده بود. اوه خدای من..... نگاه گنگ و گیج کریستین گری!

" درباره فردا ، بهم خبر بده"

کیفش رو از جیب پشتی شلوارش در اورد :

" اینم کارتم. شمارم روش هست ،میتونی تا قبل ساعت ۱۰ صبح، بهم زنگ بزنی."

"باشه"

دوباره لبخند بزرگی زدم . کیت از خوشحالی میمیره.

" انا ! "

پاول از قسمت اخر ردیفا پیداش شد . اون برادر کوچیک اقای کلایتونه. شنیده بودم برگشته ولی توقع نداشتم امروز ببینمش.

" ببخشید ،چند لحظه اقای گری"

اخمای گری با برگشتن من به سمت پاول ، تو هم رفت. پاول همیشه یه دوست بود.و تو این لحظه ی عجیبی که من با این اقای پولداره، قدرتمنده ، عالیه ، جذاب و کنترل گر دارم ، خیلی خوب بود که می شد با کسی که نرماله، صحبت کنم. پاول منو محکم بغل کرد و منو حسابی از این کارش شوکه کرد. پاول گفت:

" انا...سلام... خوشحالم که دیدمت."

" سلام پاول چطوری ؟ برای تولد برادرت برگشتی؟"

پاول بدون اینکه ولم کنه منو بر انداز کرد و گفت:

" اره... به نظر خوب میرسی انا ...واقعا خوب"

بعدش ولم کرد ولی دستش رو به حالت مالکیتی ، روی شونم نگه داشت. روی پاهام جابجا شدم و شرمنده بودم. خوبه که پاول رو دیدم ، ولی اون همیشه زیادی صمیمی میگیره. وقتی سرم رو بلند کردم و گری رو نگاه کردم، دیدم مثل عقاب داره ما رو نگاه میکنه . چشماش تیره و متفکرانه بودن. لباش یه خط صاف شده بودن. از یه مشتری مشتاق به یه فرد کاملا سرد و خشک تبدیل شده بود. سعی کردم جو خصومتی رو که از گری می گرفتم ، رفع کنم و گفتم:

" پاول من مشتری دارم .کسی که بهتره بشناسیش."

پاول رو به سمتش کشوندم. اونا همدیگه رو بر انداز کردن . جو خیلی بدی بود.

" پاول ایشون کریستین گری هستن. اقای گری ایشون پاول کلایتون برادر صاحب این فروشگاه ان "

و به دلایل منطقی احساس کردم بهتره بیشتر توضیح بدم:

" من پاول رو از وقتی اینجا کار میکنم میشناسم .ولی خوب زیاد همدیگه رو ندیدیم.اون از پرینستون، جایی که مدیریت بازرگانی میخونه، برگشته"

داشتم همین جور میبافتم و براش میگفتم ... بس کن انا! گری دستش رو جلو اورد و گفت:

" اقای کلایتون"

از چهره اش چیزی خونده نمیشد. پاول باهاش دست داد:

" اقای گری. صبرکن ببینم...منظورتون کریستین گری هست؟؟ صاحب تشکیلات گری؟؟"

پاول سریعا وحشت زده شده بود.گری لبخند مودبانه ای که به چشماش نرسید، زد.

" واااو... میتونم کمکتون کنم؟"

" اناستازیا کمکم کرد اقای کلایتون. اون خیلی دقیقه"

ظاهرش کاملا خونسرد بود ولی کلماتش ... انگار کلا می خواد یه چیزه دیگه ای رو بگه... پاول جواب داد:

" عالیه..... بعدا میبینمت انا"

" حتما پاول"

با چشمام رفتن پاول رو به سمت انبار، دنبال کردم. بعد گفتم:

" چیز دیگه ای نمی خواین اقای گری؟"

" فقط همینا"

اهنگ صداش خشک و سرد بود...لعنتی...ناراحتش کردم؟؟ نفس عمیق گرفتم . برگشتم و به سمت صندوق حرکت کردم.

" ۴۳ دلار می شه اقای گری"

سرم رو بلند کردم تا نگاش کنم ولی کاشکی این کارو نمیکردم.منو از نزدیک داشت نگاه میکرد. چشماش نافذ و دودی شده بودن. ترسناک بود... هم زمان با گرفتن کارت اعتباریش گفتم:

"کیسه لازم دارین؟"

" لطفا اناستازیا"

زبونش انگار اسمم رو لمس کرد و دوباره ضربان قلب منو بالا برد.سخت نفس میکشیدم. سریعا وسایلش رو داخل کیسه پلاستیکی گذاشتم .پرسید:

" اگر خواستین عکس بگیرین بهم زنگ میزنی؟"

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم . دوباره زبونم کار نمیکرد . کارت اعتباریش رو بهش پس دادم.

" خوبه، پس تا فردا"

چرخید که بره ولی مکث کرد و گفت:

" خوشحالم از اینکه تو به جای خانم کوانا به مصاحبه اومدی ."

لبخند زد و برگشت و از دربیرون زد. پلاستیک خریدشو رو شونه اش انداخته بود و منو با هورمونای زنانه ام که به سمتم حمله ور شده بودن تنها گذاشت ... چند دقیقه همینطور خیره به در مونده بودم...جایی که اون ازش خارج شده بود و منو بین زمین و اسمون رها کرده بود.

باشه..... من ازش خوشم میاد!

اخر به خودم اعتراف کردم. دیگه نمیشد مخفیش کنم. هیچ وقت همچین حسی نداشتم. برای من اون فوق العاده جذابه ...ولی بازم فایده نداره ،میدونم....فقط یه تصادف بود که اینجا اومده بود. ولی بازم از دور که میتونم تحسینش کنم؟ هیچ ضرری از این کار به وجود نمیاد و اگر بتونم برای فردا عکاس جور کنم، دوباره میتونم از دور تحسینش کنم. مچ خودم رو وقتی داشتم لبامو گاز میگرفتم و مثل دختر بچه ها لبخند میزدم گرفتم. باید به کیت زنگ بزنم و قرار فردا رو بزارم.

«فصل سوم»

کیت هیجان زده بود:

" ولی اون تو کلایتون چی کار میکرد؟"

کنجکاویش از پشت تلفن قابل درک بود . من تو قسمتای پنهونی انبار بودم و سعی میکردم که صدام رو عادی نگه دارم:

" همین دور و بر بوده "

کیت متفکرانه گفت:

"این زیادی تصادفیه انا....فک نمیکنی که اومده تو رو ببینه؟؟"

ضربان قلبم یهو بالا رفت، ولی فقط یه حس خوشایند کوتاه بود. حقیقت تلخ اینه که اون برای تجارتش اینجا بود . زمزمه کردم:

" اون اومده بود که بخشای کشاورزیه واشنگتون رو ببینه . روی تحقیقات اونجا سرمایه گذاری کرده."

" اوه اره اون به این بخش ۲,۵ میلیون دلار پول داده."

" اینو از کجا میدونی؟"

"انا من روزنامه نگارم و یه مقاله ام دارم در مورد این ادم مینویسم. این شغل منه که بدونم"

" خیلی خوب..حالا این عکسو میخوای؟"

" معلومه که میخوام! ولی سوال اینه که کی این کار رو میکنه و کجا عکسو بگیریم؟"

" میتونیم ازش برای مکان بپرسیم . گفت همین اطراف اقامت داره"

" میتونی باهاش تماس بگیری؟"

" اره شماره اش رو دارم"

نفس کیت حبس شد:

" پولدارِ انزوا طلبِ مرموزه مجردِ ایالت واشنگتون ، به تو شماره تلفنشو داده!!!؟؟؟ "

" امممممم.... اره"

لحن صدای کیت پر از تاکید بود:

" انا اون از تو خوشش میاد ، تو این هیچ شکی نیست!"

" کیت اون فقط سعی کرد خوب برخورد کنه"

با اینکه اینو گفتم، میدونستم حقیقت نداره...کریستین گری سعی نمیکنه خوب برخورد کنه! یه لحظه با خودم گفتم نکنه واقعا از من خوشش اومده ؟؟ خودش گفت خوشحاله از اینکه من بجای کیت برای مصاحبه باهاش رفتم. با ذوقی که درونم ایجاد شد خودمو بغل کردم و این طرف اون طرف پریدم. فکر اینکه ممکنه از من خوشش بیاد منو سر حال کرده بود. کیت دوباره به زمان حال برگردوندم :

" نمیدونم کی میتونه عکس رو برامون بگیره... لِوی عکاس مجلمون، الان نیستش و برای تعطیلات به خونه اش رفته. واقعا عصبانی میشه که شانس عکس گرفتن از سرمایه گذار امریکایی رو، از دست داده."

" اووووهوم... خوزه به نظرت چطوره؟"

" ایده عالیه ... ازش بخواه. اون هر کاری برای تو میکنه. بعد به گری زنگ بزن و بپرس کجا دوست داره عکس گرفته بشه"

" فک کنم تو بهش زنگ بزنی"

" کی؟ خوزه؟"

" نه گری."

" انا کسی که باهاش در ارتباطه تویی"

با جیغ گفتم:

" در ارتباط؟؟ من اصلا نمیشناسمش"

به تلخی گفت:

" ولی حداقل تو دیدیش و به نظر میاد که میخواد تو رو بیشتر بشناسه...انا! فقط بهش زنگ بزن!"

کیت غرولند کرد و گوشی رو قطع کرد. با عصبانیت و اخم به گوشی نگاه کردم.

در حین پیام دادن به خوزه پاول در حالی که داشت دنبال چیزی میگشت وارد انبار شد. بدون اینکه رنجشی تو صداش باشه گفت:

" به نظر حسابی مشغول میای انا"

زمزمه کردم:

" اااام ... اره متاسفم"

برگشتم که برم . با صدای کاملا بی تفاوت گفت :

" خوب حالا تو چطوری کریستین گری رو میشناسی؟"

شونه هامو بالا انداختم و سعی کردم مثل خودش بی تفاوت باشم :

" برای مجله دانشگاه باهاش مصاحبه کردم چون کیت مریض بود و نمیتونست بره"

پاول با شگفتی غرید:

"کریستین گری تو کلایتون...فک کن..."

سرش رو تکون داد انگار که فکری رو بخواد از سرش بیرون کنه:

" حالا هر چی.... موافقی شب بریم جایی نوشیدنی بخوریم؟"

هر سری که پاول میاد اینجا، همین رو از من میپرسه و باهام میخواد قرار بزاره ، منم همیشه رد میکنم. تبدیل به تشریفات همیشگی شده . هیچ وقت فک نکردم که قرار گذاشتن با برادر رئیس ،گزینه خوبی باشه! پاول پسر بدی نیست ولی خیلی معمولیه و حس قهرمانانه رو به من نمیده ...حتی تو تصوراتم!

گری چی؟؟

ذهن نا خود اگاهم در حالی که ابروش رو بالا انداخته بود، اینو گفت. زدم تو سرش تا ساکت شه! به پاول گفتم:

" مگه تو امشب برای تولد برادرت شام دعوت نیستی؟"

"اون فرداست"

" شاید یه زمان دیگه پاول...باید بشینم درس بخونم . هفته دیگه امتحانای نهاییم شروع میشه "

پاول لبخند زد و گفت:

" انا بالاخره یه روز بهم بله میگی"

سریع از داخل انبار اومدم بیرون.

خوزه نالید:

"ولی انا من از طبیعت و مکانا عکس میگیرم نه ادما!"

التماس کردم:

" خواهش میکنم خوزه"

گوشی رو محکم گرفته بودم و دور خونه میچرخیدم و گاهی از پشت پنجره، نورهای کم سوی سر شب رو ، نگاه میکردم.

" بده من تلفونو"

کیت گوشی رو از دست من گرفت و موهاش رو پشت شونه اش انداخت :

" گوش کن ببینم خوزه رودریگرز ! اگر میخوای که مجله ما کل مراسم افتتاحیه نمایشگاه عکس تو رو پوشش بده، بهتره که فردا بیای و عکس رو بگیری !"

کیت واقعا میتونه خیلی خشن باشه!

" خوبه ..انا بهت زمان و مکان رو خبر میده . فردا میبینمت"

غرید و گوشی رو قطع کرد.

" جور شد . تموم چیزی که میخوایم اینه که کجا و کی عکس رو بگیریم. بهش زنگ بزن "

گوشی رو به سمتم گرفت . دلم پیچ خورد. دوباره گفت:

" زنگ بزن گری...الان"

بهش اخم کردمو کارت گری رو از جیب پشت شلوارم در اوردم . نفس عمیق گرفتم و با انگشتای لرزون شماره اش رو گرفتم . بعد دو تا بوق جواب داد:

" گری"

صداش خونسرد و سرد بود. گفتم:

" اامم... اقای گری ؟ اناستاریا استیل هستم "

من خودم صدای خودمو نشناختم ! خیلی مضطرب بودم .کمی مکث کردم. از درون میلرزیدم .گفت:

" خانم استیل! چقدر خوبه که صداتو میشنوم"

صداش تغییر کرده بود. شگفت زده بود فک کنم...و خیلی گرم...حتی اغوا کننده... نفسم حبس و سرخ شده بودم. یکدفعه فهمیدم که کیت با دهن باز جلو من ایستاده و داره منو نگاه میکنه! برای اینکه از زیر نگاه موشکافانه اش فرار کنم ،سریع به اشپزخونه پناه اوردم:

" اااام... ما می خواستیم که قراره عکس رو برای فردا باهاتون بزاریم"

نفس بکش انا...نفس بکش...ادامه دادم:

" اگر براتون ممکنه....کجا راحت تر هستین اقا؟"

قشنگ میتونستم لبخندشو از پشت گوشی حس کنم:

" من تو هتل هیتمن، تو پورتلندام. میتونیم فردا صبح ساعت ۹:۳۰ ، اینجا قرار بزاریم"

" باشه پس ..فردا میبینیمتون"

پر از شور و ذوق و استرس بودم. مثل بچه ها شده بودم، نه مثل یه خانم بالغ که قانونا اجازه رای دادن و نوشیدنی خوردن داره! گری گفت:

" با اشتیاق منتظرم خانم استیل"

میتونستم برق چشماش رو تصور کنم. چطور میتونه ادم رو با چند تا کلمه دگرگون کنه ؟؟ گوشی رو قطع کردم . کیت تو اشپزخونه بود و با تمرکز و توجه کامل به من خیره شده بود.

" اناستازیا رز استیل..! تو ازش خوشت میاد . من هیچ وقت تو رو این طوری تحت تاثیر ندیده بودم. تو کاملا سرخ شدی"

غریدم:

" اوه کیت تو میدونی من همیشه سرخ میشم. این جزء جدا نشدنی از منه."

با شگفتی پلک زد. مجبور شدم بگم:

" من فقط اونو ترسناک میدونم .همین!"

"هتل هیتمن....باید به مدیرش زنگ بزنم و باهاش برای مکان عکاسی صحبت کنم"

از دست کیت ناراحت بودم .گفتم:

" الان شام رو درست میکنم بعدم باید بشینم درس بخونم"

اونشب از بس فکر و خیال کردم نتونستم بخوابم . چشمای خاکستری...محافظ لباس...پاهای بلند... انگشتای بلند... و یه جای خیلی خیلی تاریک و غیر قابل کشف.... ۲ بار از خواب پریدم .ضربان قلبم بالا بود. اوه با این خواب خوبی که کردم ، فردا قیافم عالی میشه! به بالشتم مشت زدم و سعی کردم دوباره بخوابم.

هتل هیتمن در مرکز شهر پورتلند قرار داره . یه ساختمونه قهوه ای که سال ۱۹۳۰ ساخته شده. خوزه ، تراویس و من با ماشینم و کیت با ماشین خودش به علت اینکه تو ماشین من دیگه جا نبود به هتل می رفتیم. تراویس دوست خوزه ست که برای کار نور پردازی، اومده بود کمکمون کنه. کیت با دادن امتیازی تو مجله به هتل هیتمن، یه اتاقه مجانی رو برای عکس گرفتن رزرو کرده بود. . وقتی به پذیرش هتل گفتیم که برای عکس گرفتن از اقای کریستین گری اومدیم، ما رو به یه سوئیت بزرگی بردن. سوئیت بسیار بزرگ و عالی و زیبایی بود . ساعت ۹ بود و ما نیم ساعت وقت داشتیم تا وسایل مورد نیاز عکاسی رو اماده کنیم. کیت گفت:

" خوزه فک کنم کنار اون دیوار ازش عکس بگیریم ،موافقی؟"

منتظر جواب خوزه نموند :

" تراویس صندلی رو خالی کن . انا میشه از خانه دار بخوای برامون سرویس پذیرایی بیاره؟ به گری هم بگن که ما کجاییم "

بله خانوم!!!! خیلی رئیس بازی در میاره . بهش چشم غره رفتم ولی همون کاری رو که گفته بود رو انجام دادم. نیم ساعت بعد کریستین گری وارد سوئیت شد . خدای من...اون یه پیراهن سفید که یقه اش رو باز گذاشته بود با یه شلوار پارچه ای که از کمرش اویزون بود پوشیده بود. موهای افسار گسیخته اش که معلوم بود تازه دوش گرفته نم دار بودن . دهنم خشک شده بود. اون خیلی جذابه... گری توسط مردی که میخورد اواسط ۳۰ سالگیش باشه و یه کت شلوار سیاه با کروات تنشه، وارد سوئیت شد. اون مرد کنار دیوار ساکت ایستاد و با چشمای فندقیش خونسرد به ما نگاه کرد.

"خانم استیل!! دوباره همو دیدیم!"

گری دستشو دراز کرد و با هم دست دادیم . پشت سر هم پلک زدم . اوه خدای من... اون واقعا.... واااو . تا دستشو لمس کردم از انرژی که وارد بدنم شد لذت بردم و باعث شد سرخ بشم. مطمئنم نفس کشیدنه نامنظمم قابل دیدن بود. زمزمه کردم:

" اقای گری، ایشون کاترین کوانا هستن"

دستمو به سمت کیت گرفتم و نشونش دادم . کیت همون طور که نگاهش میکرد جلو اومد .

" کاترین کوانای سر سخت ! حالتون چطوره؟"

گری بهش لبخند زد . به نظر مشتاق میومد:

" حالتون مثل اینکه بهتره. اناستازیا میگفت هفته پیش مریض بودین."

کیت بدون قطع کردن ارتباط چشمیش باهاش محکم دست داد و گفت:

" من خوبم ،ممنونم اقای گری."

برای من یاداوری شد که کیت به مدرسه خصوصی رفته ...مادر پدر پولداری داره...و با اعتماد به نفس بزرگ شده و خودش رو سریع پیدا کرده ... هیچ سوتی نمیده... کیت بهش لبخند با ادب و حرفه ای زد و گفت:

" ممنونم که این زمان رو به ما دادین."

گری جواب داد:

" باعث خوشحالیمه"

و بعد برگشت و به من نگاه کرد. دوباره سرخ شدم. لعنتی! گفتم:

" ایشون خوزه رودریگرز، عکاس ما هستن."

به خوزه لبخند بزرگی زدم و اونم مهربانانه پاسخ داد.چشماش بین منو گری چرخید. به نظر اروم میومد.

" اقای گری"

سرش و تکون داد.

"اقای رودریگرز"

چهره گری هم با ارزیابی خوزه، تغییر کرد. گری ازش پرسید:

" کجا میخواین عکس بگیرین؟"

صدای گری به طور مبهمی خصومت امیز بود. کاترین قرار نبود بزاره خوزه چیزی رو تعیین کنه!

" اقای گری میشه اینجا بشینین؟ مواظب کابل های برق باشین . بعدش هم عکس ایستاده میگیریم"

کیت گری رو به سمت صندلی کنار دیوار هدایت کرد . تراویس با روشن کردن چراغا، گری رو چند لحظه کور کرد . زیر لب ازش معذرت خواست. بعدش منو تراویس عقب ایستادیم و خوزه کارش رو شروع کرد. چند تا عکس در زوایا و حالتای مختلف از گری گرفت. گری با حوصله هر کاری میگفت، انجام میداد . تقریبا ۳۰ دقیقه طول کشید و من راحت تونستم از دور گری رو نگاه کنم و تو دلم تحسینش کنم. دو بار چشمامون تو هم قفل شدن و من هر دو بار این قفل شدگی رو قطع کردم. کاترین دوباره وارد صحنه شد:

" خوب نشسته بسه. عکس ایستاده بگیریم اقای گری؟"

گری بلند شد و تراویس سریع صندلی رو برداشت دوباره خوزه شروع به عکس گرفتن کرد . ۵ دقیقه بعد خوزه گفت :

" به نظرم کافیه"

کیت گفت:

" عالیه . ممنونم اقای گری"

خوزه و کیت باهاش دست دادن. گری زمزمه کرد:

" منتظر خوندن مقاله هستم خانم کوانا "

بعد به سمت من برگشت و گفت :

" میشه با هم قدم بزنیم خانم استیل؟"

سریع گفتم :

" حتما"

به کیت نگاه کردم شونه اش رو بالا انداخت و خوزه هم پشت سرش با اخم نگام میکرد. گری گفت :

" روز همگی خوش"

و بعد در رو باز کرد و کنار ایستاد، تا من اول رد بشم. وای خدای من...این یعنی چی؟؟؟از من چی میخواد؟؟ تو راهرو هتل، مضطرب مکث کردم و گری با اون اقایی که باهاش اومده بود، از در خارج شدن. گری به مرده گفت:

" بهت زنگ میزنم تیلور"

تیلور به سمت عقب برگشت و رفت و گری با اون چشای خاکستریه اتشیش، برگشت و به من نگاه کرد....وای....من کار اشتباهی کردم؟؟؟

" نظرت چیه با هم یه قهوه بخوریم؟"

قلبم پرید تو دهنم! قرار؟؟ کریستین گری داره با من قرار میزاره؟؟پرسید قهوه میخوری؟

شاید فک میکنه هنوز از خواب بلند نشدی ...

اینو ضمیر ناخود اگاهم با نیشخند بهم گفت. صدامو صاف کردم تا اعصابمو کنترل کنم. در حالی که دستامو تو هم گره زده بودم و میپیچوندم ،عذرخواهانه زمزمه کردم:

"باید بقیه رو به خونه برگردونم "

بلند گفت:

" تیلور!"

با صدای بلندش از جام پریدم! تیلور که به سمت پایین راهرو میرفت دوباره به سمت ما برگشت. گری با صدای اروم و پرسشگرانه گفت:

" محل اقامتشون تو دانشگاست؟"

سرم رو تکون دادم ، چون قادر به صحبت کردن نبودم.

" تیلور میبرشون ، اون راننده منه . ماشین هم بزرگه همشون با وسایل جا میشن ."

تیلور وقتی به ما رسید گفت:

" اقای گری"

" میشه عکاس و دستیارش و خانم کوانا رو به خونه شون برسونی؟"

جواب داد:

" حتما اقا"

گری پیروزمندانه به من نگاه کرد و گفت:

" خوب حالا میای بریم قهوه بخوریم؟"

بهش اخم کردم:

" امم... اقای گری...واقعا... ببینین تیلور احتیاجی نیست اونا رو برسونه "

نگاهی به تیلور انداختم کاملا خونسرد و صبور منتظر بود.

" ماشینمو با کیت عوض میکنم. چند لحظه صبر کنین"

لبخند گری ازادانه ، مشتاق و خیره کننده بود. وای خدای من.... در رو برام باز کرد تا دوباره به داخل سوئیت برگردم. سریع از کنارش رد شدم. کاترین و خوزه رو دیدم که در حال صحبت کردن بودن. کیت بدون مقدمه بهم گفت:

" انا مطمئنم که گری از تو خوشش میاد"

خوزه با ناراحتی به من نگاه میکرد.کیت ادامه داد:

" ولی من بهش اعتماد ندارم"

دستم رو بلند کردم و امیدوار بودم چند لحظه ساکت بشه که معجزه وار ساکت شد.

" کیت چند لحظه گوش کن . من میتونم ماشینتو قرض بگیرم؟"

"چرا؟"

" کریستین از من خواسته برم باهاش قهوه بخورم."

دهن کیت باز موند و ساکت شد. دست منو گرفت و به اتاق خواب سوئیت کشوند.

" انا یه چیزی در مورد گری هست "

صداش پر از اعلام خطر بود!

" اون فوق العاده ست، قبول دارم، ولی اون خطرناکه . مخصوصا برای فردی مثل تو!"

پرسیدم:

" منظورت از فردی مثل من ، چیه؟"

با ناراحتی گفت:

" معصوم مثل تو انا ! میدونی چی میگم!"

سرخ شدم....

" کیت این فقط یه قهوه خوردنه . باید بیام خونه برای امتحانای هفته دیگه درس بخونم. مطمئن باش طول نمیکشه "

لباشو به هم فشار دادو به حرفام فک کرد. نهایتا کلید ماشینشو بهم داد و منم مال خودمو بهش دادم.

" میبینمت بعدا...دیر نکنی... یا نه گروه نجاتو دنبالت میفرستم"

بغلش کردم :

" مرسی"

از سوئیت بیرون اومدم و کریستین گری رو لم داده به دیوار ، دیدم. مثل مدلا که ژست میگیرن، به دیوار تکیه داده بود.سرخ شدم و زمزمه کردم:

" خیلی خب بریم قهوه بخوریم"

لبخند دندون نمایی زد:

" اول شما خانم استیل"

دستشو دراز کرده بود و به راه اشاره میکرد.به سمت پایین راهرو حرکت کردم . زانو هام میلرزیدن . تو دلم پر از پروانه بود . قلبم تو دهنم به طرز عجیبی تند میزد.قراره با کریستین گری قهوه بخورم.... و من از قهوه متنفرم!!!

به سمت اسانسور در انتهای راهرو حرکت کردیم . چی باید بهش بگم؟ ذهنم کاملا فلج شده بود. قراره در مورد چی صحبت کنیم؟ چه چیزی تو دنیای منو کریستین گری مشترکه ؟ صدای گرم و اروم گری منو از فکر بیرون کشید.

" چند وقته با کاترین کوانا دوستی؟"

اوه یه سوال ساده برای شروع!

" از سال اول دانشگاه. اون دوست خوبیه"

جواب داد:

" اوهوم"

به چی فک میکنه؟؟ تا رسیدیم به اسانسور دکمه شو فشار داد و درای اسانسور بلافاصله باز شدن .با باز شدن درا یه زوج جوون، که سخت تو هم پیچیده بودن و مشغول بودن، دیده شدن! با غافلگیری و شرمندگی سریع از هم فاصله گرفتن. به هر طرفی غیر از ما نگاه کردن. گری و من وارد اسانسور شدیم.

سعی میکردم که سرم رو ثابت نگه دارم و زمینو نگاه کنم . گونه هام سرخ شده بودن . وقتی زیر چشمی گری رو نگاه کردم، اثری از لبخند ،روی لبش دیدم، ولی خیلی کمرنگ بود . همه تو سکوت خجالت اوری تا طبقه پایین رفتیم. حتی یه اهنگ مزخرف هم تو اسانسور پخش نمیشد تا حواسمونو پرت کنه.

تا درا باز شدن با کمال تعجب گری دستمو گرفت و انگشتاشو بین انگشتام فرستاد. جریان انرژی عجیبی وارد بدنم شد و ضربان قلبم تند شد. منو به بیرون از اسانسور کشید . صدای ترکیدن خنده زوج جوون از پشت سرمون شنیده شد. گری لبخند دندون نمایی زد و زمزمه کرد:

"جریانه اسانسورا چیه؟"

از لابی مجلل و شیک هتل به سمت در خروجی حرکت کردیم. گری از در چرخان هتل رد نشد. با خودم فک کردم شاید برای اینه که اونجا باید دستمو ول کنه... هوای یکشنبه معتدل بود . افتاب می درخشید و خیابونا هم شلوغ نبودن. صبر کردیم چراغ عابر پیاده عوض بشه و بتونیم رد بشیم. گری دست منو هنوز گرفته بود. من تو خیابون... و کریستین گری دست منو گرفته...! هیچکی تا حالا دست منو تو دستش نگه نداشته بود. گیج و گنگ بودم . سعی کردم لبخند دندون نمای مسخره مو خفه کنم. ذهن نا خود اگاهم التماس وار بهم میگفت :

سعی کن اروم باشی انا...

چراغ سبز شد و ما شروع به حرکت کردیم. ۴ بلوک رو تا رسیدن به کافی شاپ پورتلند پیاده رفتیم. وقتی که رسیدیم، کریستین دستمو ول کرد و در رو باز نگه داشت و منتظر شد تا داخل برم. با ادب گفت:

" تا من سفارشمونو میگیرم یه میز انتخاب کن بشینیم. چی دوست داری بخوری؟"

" اووم.... چای سیاه لطفا ...تی بگشو داخلش نندازه"

ابروش رو انداخت بالا:

" قهوه نمیخوری؟"

" خیلی به قهوه علاقه ندارم"

لبخند زد:

" باشه تی بگ بیرون... شکر*؟

چند لحظه گیج شدم. فکر کردم یه ابراز علاقه است ولی خوشبختانه ذهن ناخود اگاهم بهم تلنگر زد: نه احمق منظورش اینه که با چای شکر میخوری؟؟

*کلمه انگلیسی "شکر" در فرهنگ غربی، به غیر از معنی اصلیش ،برای خطاب کردن عاشقانه و محبت امیز هم، استفاده میشه. برای همین انا لحظه ای گیج شد و بعد متوجه شد.

" نه مرسی "

به انگشتای قفل شدم خیره شدم.

" چیز دیگه ای نمیخوای؟"

سرم رو تکون دادم:

" نه ممنون"

زیر چشمی اونو که تو صف ایستاده بود تا سفارش رو بده نگاه میکردم . میتونم تموم روز رو بشینم و نگاش کنم. قد بلندش ، شونه های پهنش ، هیکل خوبش، جوری که شلوارش از کمرش اویزونه ، اوه خدای من... یکی دوبار انگشتاشو لای موهای الان خشکش کشید.اممم... من دوست دارم این کارو بکنم... این فکر از نا کجا اباد وارد ذهنم شد و باعث شد صورتم گر بگیره. لبامو گاز گرفتمو به دستام خیره شدم.اصلا از این افکار غیر قابل کنترلم راضی نبودم.

" به چی فک میکنی؟"

گری برگشته بود.البالویی شدم. داشتم فک میکردم که انگشتامو بکنم لای موهات که ببینیم نرمه یا نه... سرم رو تکون دادم. در حالی که سینی سفارشات دستش بود پشت میز چوبی کوچیک نشست . به من فنجون ، نعلبکی و قوری کوچیک ، با یه پیش دستی از انواع تی بگ های مختلفِ چای، داد. چایی مورد علاقم، که چای سیاه ساده ست رو، انتخاب کردم . اونم یه قهوه، که با یه لایه شیر و کرم تزئین شده بود و یه شیرینی توت فرنگی سفارش داده بود . سینی رو کنار گذاشت و روبروی من نشست و پاهاشو روی هم انداخت. خیلی راحت و ریلکس نشسته بود. به حالش غبطه خوردم. حالا منو نگاه کن! کاملا گیج و ناموزون ... حتی قادر نیستم از اینجا تا دو قدم جلوتر رو بدون زمین خوردن راه برم.دوباره گفت:

" به چی فک میکنی؟"

با صدای اروم گفتم:

" این چای مورد علاقه منه"

واقعا نمیتونم باور کنم رو بروی کریستین گری تو کافی شاپ پورتلند نشستم. اخم کرد. میدونه چیزی رو قایم میکنم. تی بگ رو تو قوری انداختم و تقریبا سریع با قاشق چای خوریم در اوردم. وقتی تی بگ استفاده شده رو کنار پیش دستی گذاشتم دیدم سرش رو به یه طرف خم کرده و مات نگام میکنه. توضیح دادم:

" من چای سیاه کم رنگ دوست دارم"

" دیدم... اون دوست پسرته؟"

واااا...چی؟؟!!! گفتم:

" کی؟"

"عکاسه...خوزه رودریگرز"

مضطرب ولی کنجکاو خندیدم .چی شده که همچین فکری کرده؟؟

" نه خوزه دوست خوب منه ، فقط همین. چرا فک کردی دوست پسرمه؟ "

" جوری که به هم دیگه لبخند میزدین..."

چشماش تو چشمام قفل شده بودن.اون خیلی ریلکسه... من میخوام از نگاه کردن بهش فرار کنم ولی انگار به چشماش دوخته شدم و نمیتونم. زمزمه کردم:

"بیشتر شبیه خانواده ست"

گری سرش رو تکون داد . به نظر راضی میومد و به شیرینی توت فرنگیش نگاه کرد. کاغذ دور شیرینی رو باز کرد و منم همینجوری مجذوب نگاش میکردم.پرسید :

" میخوری؟"

اون لبخند پر اشتیاق و مرموزش برگشته بود. اخم کردم .

" نه مرسی"

و دوباره به دستام خیره شدم.

" وپسری که دیروز ملاقات کردم. تو مغازه... اونم دوست پسرت نیست؟"

" نه پاول فقط یه دوسته .دیروز که گفتم."

اوه دیگه خیلی داره احمقانه میشه!

" چرا میپرسی؟"

" تو دور بر مردا خیلی مضطربی"

خدای من این یه چیز کاملا شخصیه! من فقط دورو بر تو مضطرب میشم گری! سرخ شدم.

" من تو رو ترسناک میدونم"

دوباره به دستام خیره شدم. شنیدم که یه نفس عمیق گرفت و سرش رو تکون داد:

" بایدم از من بترسی. تو خیلی صادقی . خواهش میکنم سرت رو پایین نانداز .من دوست دارم صورتتو ببینم."

اوه... سرمو بلند کردم. و اون یه لبخندِ گرم تشویق امیز بهم زد. ادامه داد:

" یه جورایی بهم کمک میکنه که بفهمم به چی فک میکنی. تو خیلی مرموزی خانم استیل"

مرموز!!؟؟ من؟!؟!؟!

" من هیچ رمز و رازی ندارم"

زمزمه کرد:

" من فک میکنم که خیلی خودداری"

واقعا...! واااو... چطوری تونستم ؟؟واقعا گیج کننده ست...من؟؟؟ خوددار؟؟؟ امکان نداره!!

" البته به غیر از زمانایی که سرخ میشی که معمولا زیاد اتفاق میوفته . فقط خیلی دوست داشتم بدونم به چی فک میکنی که سرخ میشی"

بدون اینکه نگاه خیره اش رو قطع کنه یه تیکه از شیرینیشو گذاشت دهنش و اروم شروع به جویدنش کرد و خوب به عنوان مثال من دوباره سرخ شدم!!العنتی...

" تو همیشه چنین مشاهدات دقیقی داری؟"

" خودمم فکرشو نمیکردم...ناراحتت کردم؟؟"

به نظر شگفت زده میومد. صادقانه جواب دادم:

"نه"

"خوبه"

سریع جواب دادم:

" ولی خیلی مکاری"

ابروش رو بالا انداخت واگه اشتباه نکنم کمی قرمز شد. زمزمه کرد:

" من همیشه روش خودمو دارم اناستازیا... تو هر چیزی"

" شک ندارم... چرا از من نخواستی که با اسم کوچیک صدات کنم؟"

از شجاعت خودم شکه شدم.چرا این صحبت اینقدر داره جدی میشه؟؟ جوری پیش نرفت که فک میکردم. باورم نمیشه که دارم باهاش مقابله به مثل میکنم. انگار بخواد به من هشدار بده!

" تنها خانواده ام و بعضی از دوستای من اجازه صدا زدن من به اسم کوچیک رو دارن. من اینو دوست دارم"

اوه... بازم نگفت منو کریستین صدا کن! اون یه متکبره... هیچ توضیح دیگه ای هم وجود نداره . بخشی از وجودم بهم میگه شاید بهتر بود واقعا کیت باهاش مصاحبه میکرد. دو تا متکبر با هم! به علاوه اینکه کیت بلوند هم هست! خوب تقریبا قرمز بلوند... مثل تموم زنای شرکت خودش.

و خوشگل هم هست....

اینو ضمیر ناخوداگاهم بهم یاداوری کرد. واقعا ایده کیت وکریستین رو دوست نداشتم . یه جرعه از چاییم خوردم .گری هم تیکه دیگه ای از شیرنیشو خورد. پرسید:

" تو تک بچه ای؟"

اوه...موضوع رو عوض کرد:

"اره"

" در مورد خانواده ات بگو"

برای چی میخواد بدونه؟؟ بی معنیه...

"مامانم با همسر جدیدش باب تو جورجیا ، و پدر خونده ام توی مونتسو زندگی میکنه"

" پدرت؟"

" وقتی بچه بودم فوت کرده"

زمزمه کرد:

" متاسفم"

اشفتگی سریعی از صورتش گذشت.

" هیچی ازش یادم نمیاد"

" و مادرت دوباره ازدواج کرد"

غریدم:

" میشه اینو گفت"

بهم اخم کرد و خشک گفت :

" خیلی دوست نداری چیزی بگی نه؟ "

چونه اش رو لمس کرد و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت.

" تو هم همینطور"

نیشخند زد و گفت:

" تو دیگه با من مصاحبه ات رو کردی حالانوبت منه چند تا سوال بپرسم"

لعنتی....سوال همجنس گرا بودن ، هنوز یادشه! دوباره احساس خرد شدن کردم. شاید چند سال طول بکشه، با روش های درمانی مخصوص، دیگه وقتی یاد این خاطره افتادم ، احساس خاری نکنم. شروع به چرت پرت گویی در مورد مامانم کردم تا دیگه به اون خاطره فک نکنم.

" مامانم فوق العادهست . اون یه معتادِ عشقه و الان در ازدواج چهارم شه"

کریستین ابروش رو با شگفتی بالا داد . ادامه دادم:

" دلم براش تنگ شده . اون الان باب رو داره .امیدوارم بتونه وقتی برنامه های مامان درست پیش نمیره کنارش بمونه و مواظبش باشه."

مهربانانه لبخند زدم. خیلی وقته مامان رو ندیدم . کریستین مشتاقانه منو نگاه میکرد . گاهی از قهوه اش میخورد . من واقعا نباید به دهنش نگاه کنم. مغشوش کنندهست....اون لبا....

" با پدر خونده ات خوبی؟"

" اوه معلومه من باهاش بزرگ شدم . اون تنها پدری هست که میشناسم"

" و چه جور ادمیه؟"

" ری....اون...خیلی کم حرفه"

گری با شگفتی گفت:

" همین؟!"

شونمو بالا انداختم. منتظره چیه؟؟ تموم داستان زندگیمو بگم؟ گری سریع گفت:

" کم حرف مثل دختر خونده اش"

سعی کردم بهش چشم غره نرم اه کشیدم :

" اون فوتبال دوست داره. مخصوصا فوتبال اروپا . و بولینگ ، ماهیگیری و ساختن وسایل خونه ...اون یه نجاره ...و ارتشی باز نشسته ست "

" باهاش زندگی کردی؟"

" اره . مامانم وقتی من ۱۵ سالم بود، همسر سومش رو ملاقات کرد . من با ری موندم"

اخم کرد. انگار که متوجه نشده باشه پرسید:

" نمیخواستی با مامانت باشی؟"

سرخ شدم. این واقعا به اون ربطی نداره!

" همسر سومش تو تگزاس زندگی میکرد. خونه ما هم تو مونتسانو بود. و خوب مامانم تازه ازدواج کرده بود"

ساکت شدم. مامان هیچ وقت در مورد همسر سومش حرفی نزد. گری با این حرفا به کجا میخواد برسه؟ این مسائل به اون ربطی نداره. پرسیدم :

" تو از مادر پدرت بگو"

شونه اش رو بالا انداخت:

" پدرم وکیله .مادرم پزشک اطفال . اونا سیاتل زندگی میکنن"

اوه... مادر پدر تحصیل کرده....در عجب زن و شوهری موفقی ام که سه تا بچه رو به سرپرستی گرفتن و یکی از اون بچه ها ، به همچین فرد زیبا ، موفق و ثروتمندی تبدیل شده. چه چیزی اونو به این سمت کشونده؟ مادر پدرش باید بهش افتخار کنن.

"خواهر و برادرت چی کار میکنن؟"

" ایلیوت تو کار ساخت و سازه . خواهر کوچیکم تو پاریس زیر نظر یه اشپز معروف فرانسوی، دوره اشپزی میبینه"

چشماش با ازردگی تیره شده بودن.مشخصه دوست نداره در مورد خانواده اش صحبت کنه. زمزمه کردم:

"شنیدم پاریس خیلی قشنگه"

چرا دوست نداره صحبت کنه؟ به خاطر به سرپرستی قبول شدنش؟ ناراحتیشو فراموش کرد و پرسید:

" قشنگه...رفتی؟"

" من هیچ وقت امریکا رو ترک نکردم"

خب دوباره به حرفای معمولی برگشتیم. چیو داره قایم میکنه؟؟؟

" دوست داری بری؟"

با جیغ گفتم:

" پاریس؟؟ معلومه. ولی بیشتر دوست دارم انگلیس رو ببینم"

سرش رو به یه طرف کج کرد و انگشت اشاره اش رو روی لب پایینش کشید.خدای من.... پرسید:

" چرا؟"

چند بار پلک زدم...تمرکز کن استیل!

" اونجا خونه شکسپیر ، اوستن، خواهران برونته ، توماس هاردیه. من دوست دارم جایی که اونا زندگی کردن و از مردم الهام گرفتن و کتاب های فوق العاده شونو نوشتن، ببینم"

تموم این جمله ادبیاتی رو که گفتم منو یاد این انداخت که الان باید نشسته باشم سر درسام ...به ساعتم نگاه کردم.

" من بهتره برم...باید درس بخونم"

" برای امتحانات؟"

" اره . سه شنبه شروع میشه"

" ماشین خانم کوانا کجاست؟"

" تو پارکینگ هتل"

" باهات تا اونجا میام"

"برای چایی ممنونم اقای گری"

لبخند زد..لبخند بزرگ و مرموز...جواب داد:

" خواهش میکنم اناستازیا خوشحال شدم. بیا"

دستشو به طرفم گرفته بود.دستشو گرفتم و با هم از کافی شاپ بیرون رفتیم.سکوت دلنشینی بینمون بود و به سمت هتل برمیگشتیم. قیافه گری اروم دیده میشد. منم سعی میکردم بسنجم که قهوه خوری کوتاهمون چطور بوده؟؟ احساس میکردم انگار برای یه جایگاه، مورد مصاحبه قرار گرفتم. یهو پرسید:

" همیشه جین میپوشی؟"

" بیشتر وقتا"

سرش رو تکون داد. دوباره به چهار راه رسیده بودیم.ذهنم سرگردون بود. چه سوال عجیبی...میدونم زمانی رو که با هم بودیم محدود بوده.همینه...خراب کردم... شاید اون کسه دیگه ای رو داره. از دهنم در رفت:

" تو دوست دختر داری؟"

وای خدای من واقعا اینو گفتم؟؟ لبخند نصفه نیمه ای زد و بهم نگاه کرد و اروم گفت:

" نه اناستازیا، من اهل دوست دختر داشتن نیستم"

اوه این یعنی چی؟؟ همجنسگرا نیست؟ شاید هست!! باید حتما تو مصاحبه به من دروغ گفته باشه! لحظه ای احساس کردم میخواد بهم توضیح بده و جملشو روشن کنه ولی این کار رو نکرد. باید برم! باید دوباره فکرمو جمع کنم . باید ازش دور شم! به سمت جلو سکندری خوردم. گری صدام زد:

" لعنتی...انا!!"

دستی رو که گرفته بودش ،محکم کشید و باعث شد به عقب کشیده شم .دوچرخه سواری که خیابون رو بر عکس میومد ، با سرعت از کنارم رد شد! همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد . یک دقیقه افتادم، دقیقه بعد بین بازو های گری بودم. منو محکم به قفسه سینه اش چسبونده بود . عطر خوشبو و دل انگیزشو به ریه هام کشیدم. بوی لباس کتون تازه اتو شده و شامپو بدن گرون قیمت میداد.خدای من... مست کننده بود.... دوباره دم عمیق گرفتم. زمزمه کرد:

" حالت خوبه؟"

یک دستش دورم بود و منو قفل بدن خودش کرده بود. دست دیگه اش روی صورتم بود و اروم نوازشم میکرد. شصت دستش رو روی لب پایینم کشید و شنیدم که نفسشو حبس کرد. به من خیره شد. منم به نگاه اشفته و سوزانده اش خیره شدم ولی اخر سر تموم توجه و تمرکزم روی لباش معطوف شد. اوه.... و برای اولین بار تو زندگی ۲۰ ساله ام، دوست داشتم که بوسیده بشم . دوست داشتم که لباش رو روی خودم حس کنم.

«فصل چهارم»

لعنتی منو ببوس! التماس میکردم ولی نمیتونستم تکون بخورم . با یه حس عجیب خواستنِ نا اشنایی، اسیرش شده بودم . خیره و مجذوب شده به دهن کریستین گری نگاه میکردم و اونم به من خیره شده بود. چشماش تیره شده بودن و نفساش محکم تر از معمول بود .منم کلا نفس کشیدن یادم رفته بود. من بین بازو هاتم ،منو ببوس خواهش میکنم!

چشماشو بست و نفس عمیق گرفت و سرش رو اروم تکون کوچیکی داد. انگار که به یه سوالی تو ذهنش جواب بده. وقتی چشاشو باز کرد با یه هدف دیگه ای باز شدن و کاملا قاطع بودن.زمزمه کرد:

" اناستازیا ، تو بهتره از من دوری کنی. من مرد مناسبی برای تو نیستم"

چی؟! این دیگه از کجا اومد؟! معلومه که باید ناراحت بشم!بهش اخم کردم. اروم گفت:

" نفس بکش انا، نفس بکش. میخوام دستامو ازت جدا کنم "

اروم منو از خودش جدا کرد. ادرنالین تو تموم وجودم تیر میکشید . نمیدونم رد کردنه دوچرخه سوار از بغل گوشم بود، یا نزدیکی به کریستین گری ، که منو اینقدر ضعیف کرده بود. ذهنم ناامیدانه با هل داده شدنم به عقب و جدا شدنم از کریستین فریاد کشید:

نه!

دستاشو رو شونه هام گذاشت و منو دقیق بر انداز کرد. تنها چیزی که میتونستم بهش فک کنم این بود که من دوست داشتم بوسیده بشم...کاملا واضح بود.ولی اون این کار رو نکرد. اون منو نمیخواد. واقعا منو نمیخواد... من واقعا قرار قهوه خوری امروز رو خراب کردم. لبریز از حس حقارت گفتم:

" متوجه ام . ممنون"

چطوری وضعیت بین خودمونو اینقدر بد تعبیر کردم؟ باید ازش دور بشم. اخم کرد :

" برای چی؟"

دستاش هنوز روی شونه هام بودن. زمزمه کردم:

" برای نجات جونم"

" اون احمق داشت خلاف جهت میومد. خوشحالم که اینجا بودم . فکر اینکه چه بلایی میتونست سرت بیاد منو میلرزونه. دوست داری بیای هتل و چند دقیقه بشینی تا حالت جا بیاد؟"

آزادم کرد و دستاش کنار بدنش قرار گرفتن. جلوش ایستاده بودم و احساس حماقت میکردم.با تکون دادن سرم ذهنمو خالی کردم. فقط می خوام برم. تنها امیدِ مبهمم از بین رفته بود . اون منو نمیخواد ...به خودم غریدم به چی فک میکردم؟؟ برای چی کریستین گری اصلا منو بخواد؟؟ ذهن نا خود اگاهم مسخره ام میکرد.دستمامو دورم گرفتم و به سمت راه برگشتم و دیدم که چراغ عابر پیاده سبز شده . سریع خیابون رو رد کردم و کریستین رو پشت سرم رها کردم. جلو در هتل برگشتم و صورتشو نگاه کردم ولی نتونستم به چشماش نگاه کنم . زمزمه کردم:

" ممنون بابت چای و همینطور عکس"

" اناستازیا ...من...."

ساکت شد. ناراحتیِ توی صداش نظرمو جلب کرد. برای همین نا خواسته بهش نگاه کردم. چشماش غمگین بودن و دستشو توی موهاش میکشید. به هم ریخته و اشفته بود .حالت صورتش سخت شده و تموم کنترل های حرفه ایش از بین رفته بودن. با ناراحتی غریدم:

" چی کریستین؟"

چیزی نگفت. فقط می خواستم برم .احتیاج داشتم که روح ازرده و خرد شده مو ببرم و درمانش کنم. زمزمه کرد:

" تو امتحانات موفق باشی"

ها!!؟؟ این دلیل این همه اشفتگیش بود؟؟ فقط ارزو داشت امتحانام خوب بشه؟؟

"ممنونم"

نتونستم زهرخندم رو پنهون کنم:

" خداحافظ اقای گری"

روی پاشنه پا چرخیدمو تعجب کردم که چرا سکندری نخوردم و بدون دوباره نگاه کردن بهش، به سمت پایین برای رسیدن به پارکینگ ، حرکت کردم. وقتی توی پارکینگ تاریک و کم نور به ماشین رسیدم، سرم رو روی دستام گذاشتم و به ماشین تکیه دادم. به چی فک میکردم؟ اشکای نا خواسته به چشمام اومدن. چرا گریه میکنم ؟ به سمت زمین سر خوردم و نشستم. بخاطر واکنشم ازدست خودم عصبانی بودم . زانو هامو جمع کردمو خودمو بغل کردم. میخواستم کاملا خودمو گوله کنم. شاید این احساس دردی که تو وجودم بود کمتر و کوچیکتر میشد. سرمو روی زانوهام گذاشتم. اشکامو رها کردم . دارم برای چیزی گریه میکنم که اصلا نداشتمش. چقدر مسخرهست. برای چیزی عزا گرفتم که هیچ وقت تو تصورات و ارزو ها و توقعاتم نبود.

من هیچ وقت تو یه رابطه احساسی نبودم. من خیلی رنگ پریده ، لاغر ، ژولیده و نا متقارنم...همین طور داشتم به لیست خصوصیاتم اضافه میکردم. من خودم همیشه اولین فردی بودم که تحسین رو رد میکردم. یه پسری تو کلاس شیمی بود که از من خوشش میومد... ولی هیچ کس نتونسته توجه منو جلب کنه...هیچ کی غیر کریستین گری!

شاید بهتر باشه با خوزه یا پاول مهربون تر برخورد کنم . ولی مطمئنا هیچ کدومشون تو یه پارکینگ تاریک نشستن گریه بکنن. شاید فقط الان به گریه کردن احتیاج دارم. ذهن نا خود اگاهم با دستای به هم گره زده و با بی حوصلگی سرم جیغ کشید :

تمومش کن انا! تمومش کن! همین حالا! سوار ماشین شو برو خونه، بشین درساتو بخون و اونو فراموشش کن ! تموم این حسای دلسوزی رو برای خودت تمومش کن .

نفس عمیق گرفتم و بلند شدم. به سمت ماشین کیت رفتم و اشکامو از صورتم پاک کردم. دیگه بهش فک نمیکنم . فقط به عنوان یه تجربه یادم میمونه و رو درسام تمرکز میکنم.

وقتی رسیدم، کیت پشت میز نهار خوری جلوی لبتاپش نشسته بود . لبخند خوش امد گوش با دیدن صورتم از بین رفت .

" انا چی شده؟؟"

اوه نه! حوصله بازجویی کیت رو ندارم. سرم رو به علامت ولم کن کیت تکون دادم. ولی انگار بخوای به یه کر و کور چیزی حالی کنی! غرید:

" تو گریه کردی؟؟؟ اون عوضی باهات چی کار کرده؟؟؟"

خدایا صورت کیت پر از وحشته...!

" هیچی کیت"

در واقع مشکل هم همینه ... این فکر لبخندی روی صورتم اورد. صداش اروم شد و گفت:

" پس برای چی گریه کردی ؟ تو هیچ وقت گریه نمیکنی"

بلند شد . چشمای سبزش متفکر بودن.اومد و بغلم کرد . باید یه چیزی بهش بگم تا بیخیال بشه.

" نزدیک بود با یه دوچرخه سوار تصادف کنم "

این دیگه بهترین چیزی بود که میتونستم بگم تا حواسش از روی گری برداشته بشه.

" خدای من انا تو خوبی!؟ صدمه دیدی؟ "

سریع منو برانداز کرد. زمزمه کردم:

" خوبم. کریستین نجاتم داد ، ولی شوکه شدم"

" جای تعجب نداره . قهوه خوری چطور بود؟ میدونم از قهوه متنفری"

"چای خوردم. خوب بود. چیزی برای تعریف کردن نیست. واقعا نمیدونم چرا منو دعوت کردش"

دستاشو انداخت و گفت:

" اون از تو خوشش میاد انا"

" دیگه نه...دیگه نمیبینمش"

" اوه...؟!"

به سمت اشپزخونه رفتم تا صورتمو نبینه و خشک گفتم:

" اوه اره. اون بالاتر از منه کیت"

" منظورت چیه؟؟"

چرخیدمو بهش نگاه کردم و گفتم:

" اوه کیت واضحه!"

" برای من نیست. باشه اون پولدار تر از تو ولی اون از خیلی افراد تو امریکا ، پولدار تره!"

شونمو بالا انداختم:

" کیت اون..."

حرفمو قطع کرد و گفت:

" انا ترو خدا گوش کن ! چند بار باید بهت بگم؟؟؟ تو دختر فوق العاده ای هستی"

سریع حرفشو قطع کردمو گفتم:

" کیت خواهش میکنم باید درس بخونم"

اخماش تو هم رفت.

" مقاله تموم شده، دوست داری ببینیش؟ خوزه عکسای عالی برام گرفته"

ایا واقعا احتیاج دارم صورت قشنگ کریستین گری، کسی که منو نخواست رو، الان ببینم؟؟

" حتما"

یه لبخند رو لبم کاشتمو به سمت لبتاپش رفتم. و ایناهاش... به من خیره شده....و متوجه میشه که من براش کمم! تظاهر کردم که دارم مقاله رو میخونم ولی تمام مدت بهش نگاه میکردم و دنبال دلیل میگشتم که چرا اون مرد مناسبی برای من نیست؟؟ در واقع به جمله خودش فک می کردم. سریعا متوجه شدم. اون خیلی خوش قیافس... ما خیلی از همدیگه فاصله داریم . حرفاش حالا

معنی میده...اون واقعا مرد من نیست. این چیزیه که منظورشه و باعث میشه که رد شدنم رو راحت تر قبول کنم . میتونم با این کنار بیام. درکش میکنم. گفتم:

" خیلی خوبه کیت. من برم سر درسام"

دیگه نمیخوام بهش فک کنم .به خودم قول دادم. کتابامو باز کردم و شروع به خوندن کردم. فقط زمانی که تو تختم رفتم به خودم اجازه دادم که به قرار عجیب صبح فک کنم . دائم این جمله اش تو سرم بود که من اهل دوست دختر داشتن نیستم... و از دست خودم عصبانی می شدم که چرا این جمله رو وقتی بین بازوهاش بودم و تو ذهنم با تموم وجود التماسش میکردم که منو ببوسه، یادم نبود؟؟ اون اینو گفته بود و منو به عنوان دوست دختر نمیخواست ...به پهلو چرخیدم. در عجبم که چرا مجرده؟؟ چشمامو بستم.

شب دوباره خواب چشمای خاکستری ... کرمِ روی قهوه... دویدن خودم رو، تو یه جای تاریک ، که نورای کم سویی داشت دیدم... نمیدونستم که دارم به سمت چیزی میدوم یا از چیزی فرار میکنم... واضح نبود...

خودکارمو پایین گذاشتم. تموم شد. امتحانای نهایی هم تموم شد. لبخند دندون نمایی کل صورتمو گرفت. اولین باریه که تو این هفته لبخند میزنم. امروز پنجشنبه ست.و باید امشب جشن بگیریم. واقعا باید جشن بگیریم. شاید بخوام مست کنم! تا حالا مست نکردم. به کیت که حسابی مشغول بود و ۵ دقیقه اخر رو داشت استفاده می کرد نگاه کردم . این اخر دوران تحصیلی منه . دیگه پشت این میزا ،اشفته و منزوی ، نمیشینم. تو ذهنم از خوشحالی دور خودم چرخیدم. کیت کارش تموم شد و خودکارش رو گذاشت و به من نگاه کرد و مثل من لبخند بزرگی زد.

با ماشین کیت به خونه برگشتیم. کیت همش به این فک میکرد که امشب برای بار چی بپوشه و منم تو کیفم دنبال کلید خونه میگشتم.

" انا یه بسته داری"

کیت جلو در خونه ایستاده بود و یه بسته قهوه ای دستش بود. عجیبه من از سایت امازون جدیدا چیزی رو سفارش نداده بودم. بسته رو گرفتم و کلید ها رو بهش دادم .بسته به اسم من بود و اسم فرستنده هم روش نوشته نشده بود. شاید از طرف مامان یا ری باشه.

" احتمالا از طرف خانواده مه"

" بازش کن"

کیت هیجان زده بود و به سمت اشپرخونه رفت تا شامپاینِ اختتامیهِ امتحانا رو بیاره. بسته رو باز کردم و از توش سه تا کتاب نیمه چرمی قدیمی در اوردم .یه کارت سفید هم داخلش بود که روش با خودکار سیاه و خطی خوش نوشته شده بود :

" چرا به من نگفتی خطری وجود داره؟ چرا بهم هشدار ندادی؟؟

خانم ها میدونن چطوری از خودشون محافظت کنن به خاطر اینکه رمان هایی میخونن که بهشون حقه ها رو آموزش میده"

این جمله مال کتاب تس بود. از کنایه ای که تو جمله بود گیج شده بودم . من سه ساعت در مورد رمان های توماس هاردی تو امتحان نهاییم مطلب نوشته بودم ... شاید کنایه ای تو این نباشه... شایدم عمدی باشه...

کتاب رو بررسی کردم. سه جلد کتابه

Tess of the D urbervilles

بود . صفحه اول رو باز کردم . با تایپ قدیمی نوشته شده بود .

لندن جک .ار ۱۸۹۱

خدای من... اینا چاپ اوله کتابه!! باید خیلی گرون قیمت باشه. سریع فهمیدم کی میتونه اینا رو فرستاده باشه. کیت از بالای شونه ام به کتاب ها نگاه کرد . کارت رو برداشت.زمزمه کردم:

" چاپ اول"

کیت چشماش گرد شدن و ناباورانه گفت:

"نه!!! گری؟؟؟"

سرم رو تکون دادم :

" به کسه دیگه ای هم میشه فک کرد؟؟"

" این نوشته روی کارت چه معنی میده؟"

" هیچ ایده ای ندارم . به نظر یه جور هشداره . اون همیشه به من هشدار میده . نمیدونم چرا؟"

اخم کردم:

" میدونم دوست نداری در موردش صحبت کنی انا ، ولی اون واقعا تو رو میخواد. حالاچه با هشدار ، چه بی هشدار."

به خودم تو هفته گذشته اجازه فک کردن به کریستین گری رو نداده بودم. باشه... هنوز چشمای خاکستریشو توی رویاهام میبینم.. میدونم یه دنیا وقت می خواد تا احساس دستاشو که دور بدنم بود، یادم بره و یا عطر مدهوش کننده اش رو از تو مغزم بیرون کنم. چرا اینا رو برام فرستاده؟؟ اون که گفت من براش مناسب نیستم.

" من یه کتاب از تس که چاپ اوله تو حراج نیویورک به قیمت ۱۴۰۰۰ دلار پیدا کردم ، ولی اینی که اینجاست خیلی بهتره .باید گرون تر باشه"

کیت اینا رو از تو گوگل پیدا کرده بود.

" این جمله رو تس به مادرش که توسط اِلسی باهاش بد رفتاری میشه میگه..."

کیت متفکرانه گفت:

" میدونم...یعنی چی می خواد بگه؟؟"

" نمیدونم برام مهم هم نیست که بدونم... نمیتونم اینارو قبول کنم.براش پس میفرستم...تازه یه جمله در برابر حرفی که زده از تو کتاب براش مینویسم"

کیت با صورت خشک گفت:

" یعنی یه جمله شبیه اینکه بشین ببینم بابا"

خندیدم:

" یه چیزی شبیه این"

عاشق کیتم ، خیلی وفادار و حمایت گرِ. کتاب ها رو دوباره داخل بسته کردم و روی میز ناهار خوری گذاشتم . کیت بهم یه جام شامپاین داد. لبخند زد و گفت:

" به سلامتی تموم شدن امتحانا ، شروع زندگی جدید در سیاتل"

" به سلامتی تموم شدن امتحانا ، شروع زندگی جدید در سیاتل و نتایج عالی!"

گیلاس هامونو بهم زدیم و خوردیم.

بار خیلی شلوغ و پر سر صدا بود . خوزه هم به جمعمون پیوسته بود. اون سالِ دیگه فارغ التحصیل میشد ولی تو مود پارتی بود و به ما ملحق شد و ما رو به یه بطری مارگاریت مهمون کرد. بعد از پنجمین شاتی که خوردم فهمیدم ایده خوبی نبوده که روی شامپاین اینو بخورم. خوزه کنار گوشم داد زد:

" خوب، حالا چی کار میکنی انا؟"

" منو کیت میریم سیاتل . پدر مادر کیت یه خونه اونجا براش خریدن "

" که اینطور ولی تو برای نمایشگاه من که میای؟"

بهش لبخند زدم :

" معلومه خوزه ، حتما میام"

خوزه دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد.تو گوشم زمزمه کرد:

" برای من خیلی با ارزشه که بیای انا... یه مارگاریت دیگه؟"

" خوزه لوییس رودریگرز، سعی داری منو مست کنی؟ بخاطر اینکه فک کنم موفق شدی.."

خندیدیم و ادامه دادم:

" فک کنم بهتره یه ابجو بخورم میرم یه بطری بگیرم"

کیت غرید:

" نوشیدنی بیشتر انا!!!"

کیت دستشو دور لوی ، که از دانشجو های انگلیسی و عکاس مجله دانشجویی بود ، انداخته بود . اون هم از عکس گرفتن از ادم های مست دور برش دست برداشته بود و فقط به کیت نگاه میکرد. کیت با یه لباس کوتاه که همراه با جین ، کفش های پاشنه بلند ، موهای بازِ پریشون ریخته شده به دورش ، خیلی جذاب شده بود.منم یه تیشرت ساده به همراه بهترین جینم پوشیده بودم. از تو بغل خوزه بلند شدم . واااو... سرم می چرخید.... مجبور شدم پشتی صندلی رو بگیرم. تکیلا و کوکتل گزینه مناسبی نبودن. راهمو از بین جمعیت باز کردم و فک کردم بهتره یه سر به دستشویی بزنم . تلو تلو خوران رفتم و وقتی رسیدم دیدم یه صف طولانی برای دستشویی هستش و باید منتظر بمونم.

هممم....به کی اخرین بار زنگ زدم؟؟؟ خوزه؟؟ قبل از اون یه شماره بود که نمیشناختمش...اوه اره! گری! اخرین شماره ست. خندیدیم... نمیدونستم ساعت چنده ، شاید بیدارش کنم. شاید بهم بگه چرا اون کتابا و اون پیام مرموز رو ، فرستاده . اگر می خواد از من دور باشه باید دست از سرم برداره. لبخندمو سرکوب کردم و شماره گری رو گرفتم. تو دومین بوق جواب داد:

" اناستازیا؟!؟!"

به نظر شگفت زده میومد.. چطور میدونست که منم؟

بهش توپیدم:

" چرا اون کتابا رو برام فرستادی؟؟"

" اناستازیا تو خوبی؟ صدات عجیب به نظر میرسه"

تو صداش پر از نگرانی بود. گفتم:

" کسی که عجیبه تویی ، نه من!"

مستی منو شجاع کرده بود.

" اناستازیا ، تو نوشیدنی خوردی؟؟"

" چه ربطی به تو داره؟"

" من...کنجکاوم. کجایی؟"

" تو بارم"

" کدوم بار"

به نظر عصبانی میومد.

" یه بار تو پورتلند"

" چطوری برمیگردی خونه؟"

" یه راهی پیدا میکنم"

این مکالمه اون جوری که میخواستم پیش نرفت.

" کدوم باری؟؟"

" چرا کتابارو برام فرستادی کریستین؟؟"

با لحن دیکتاتوری و محکم گفت:

" اناستازیا کجایی، بهم بگو!!؟"

اونو شکل فیلمای قدیمی ، که طرف شلوار چسبون سوار کاری پاشه و پشت یه تلفن قدیمی همراه با شلاق ایستاده ، تصور کردم. این تصویر باعث شد بلند بخندم. گفتم:

" تو خیلی مستبدی"

" انا پس بهم کمک کن. کدوم گوری هستی!!؟"

دوباره خندیدم. کریستین گری داره التماس میکنه:

" تو پورتلند ، خیلی خیلی دور از سیاتل"

" کجای پورتلند؟"

" شب بخیر کریستین"

" انا!!!!!"

قطع کردم....ها!! در مورد کتابا بهم جواب نداد. اخم کردم.ماموریت موفقیت امیز نبود.واقعا مستم، سرم گیج میخوره. خوب در واقع هدف هم همین بوده! موفق شدم. مستی پس این شکلیه... ولی قطعا تجربه ای نیست که بخوام تکرارش کنم. صف جلو رفت و نوبت من رسید. با گنگی به پوستری که پشت در توالت بود، نگاه کردم. در مورد داشتن سکس ایمن توضیح داده بود. خدا ی من... واقعا به کریستین گری زنگ زدم؟؟؟ لعنتی... تلفنم زنگ خورد و باعث شد که از جام بپرم و جیغ کوتاهی بکشم. با کمرویی ناله کردم:

" سلام"

فکر اینجاشو نکرده بودم. گری گفت:

" دارم میام دنبالت "

و قطع کرد. فقط کریستین گری میتونه هم خونسرد و هم تهدید امیز باشه. خدای من... شلوارم رو بالا کشیدم . قلبم تند میزد . میاد دنبالم؟؟! وای نه! داره حالم بد میشه....نه...خوبم...صبر کن...اون داره الکی میگه من که بهش نگفتم کجام! نمیتونه منو پیدا کنه. تازه کلی زمان وقت میبره تا از سیاتل بخواد بیاد اینجا و من تا اون موقع رفتم. دستامو شستمو، صورتمو تو اینه چک کردم. صورتم گر گرفته بود و چشمام گیج بودن.

پشت میز بار برای گرفتن بطری ابجو ایستادم و بعدش به سمت میزمون رفتم. کیت غرید:

" خیلی وقته رفتی ،کجا بودی؟"

" تو صف دستشویی بودم"

خوزه و لوی بحثه داغی در مورد تیم بیسبال داشتن.خوزه چند لحظه برای پر کردن جام های ما بحث رو قطع کرد. منم یه جرعه طولانی از جامم رو خوردم.

" کیت فک کنم باید برم بیرون تا یه هوای تازه به سرم بخوره"

گفت:

" باز داری میری؟ "

" ۵دقیقه دیگه میام"

دوباره راهمو از بین جمعیت باز کردم . احساس تهوع داشتم و سرم گیج میرفت. روی پاهام تلو تلو میخوردم. هوای خنک توی پارکینگ بهم فهموند که چقدر مستم! چشمام هم تحت تاثیر قرارگرفته بودن و همه چیز رو دو تا میدیدم . فک کنم داره حالم بهم میخوره...چرا گذاشتم اینقدر حالم بد شه.

" انا"

خوزه به طرفم اومد:

" خوبی؟؟"

لبخند ضعیفی زدم و گفتم:

" فک کنم زیاده روی کردم"

زمزمه کرد:

" منم همینطور "

چشمای سیاهش منو زیر نظر گرفته بودن:

" به کمک احتیاج داری؟"

اینو پرسید و یه قدم جلوتر اومد و دستشو دورم قرار داد.

" خوزه ،من خوبم"

سعی کردم با ناتوانی که داشتم ، به عقب هولش بدم. زمزمه کرد:

" انا ، خواهش میکنم "

دستاشو دورم گرفته بود و منو به سمت خودش میکشید .

"خوزه چی کار میکنی؟"

" میدونی که دوست دارم انا، خواهش میکنم"

یه دستش رو پشت کمرم گذاشته بود و منو به خودش چسبونده بود و دست دیگه اش چونه ام رو گرفته بود و سرم رو به عقب هول داده بود. اوه نه میخواد منو ببوسه. هولش دادم:

" نه خوزه...نه ...دست بردار"

ولی هیکل عضلانیش تکون نخورد. دستش توی موهام رفته بود و سرم رو محکم نگه داشته بود. کنار لبم زمزمه کرد:

" انا ، خواهش میکنم..."

نفسش نرم بود و بوی مارگاریتا و ابجو میداد. بوسه های نرمی رو، در طول استخون فکم ،به سمت لبام کرد. دستپاچه ، مست و غیر قابل کنترل شده بودم. حس خفه کننده ای بود. اعتراض کردم:

" نه خوزه"

من اینو نمیخواستم. اون دوست منه... فک کنم دارم بالا میارم... صدایی تو تاریکی گفت:

" فک کنم خانم گفت نه!"

لعنتی ... کریستین گری ! اینجاست ...چطوری؟؟ خوزه منو ول کرد . و با اضطراب بهش نگاه کرد و گفت:

" گری"

گری با عصبانیت بهش خیره شده بود. شکمم پیچ خورد و حالم بد شد. نتونستم دیگه الکل و رو نگه دارم و روی زمین بالا اوردم. خوزه با بیزاری عقب پرید و گفت:

" اه!! انا!!!"

گری موهامو گرفت و به عقب برد و منو به سمت اخر پارکینگ هدایت کرد. جای تاریکی بود و ازش متشکر شدم که اینجا اوردم. نگهم داشت و گفت:

" اگر خواستی دوباره بالا بیاری، راحت باش"

یه دستش روی شونه ام بود و دست دیگه اش موهامو دم اسبی گرفته بود ، تا جلوی صورتم نباشه. ناشیانه سعی کردم به عقب هولش بدم ولی دوباره بالا اوردم....و دوباره.....گندش بزنن...! چقدر دیگه میخواد ادامه داشته باشه؟ با اینکه شکمم خالیه و چیزی بیرون نمیاد بازم دلم پیچ میخوره و بالا میارم. به خودم قول دادم که دیگه هیچ وقت مست نکنم. این خیلی مزخرف بود. اخرش تموم شد. دستامو به دیوار زده بودمو خودمو نگه داشته بودم. بالا اوردن تموم رمقم رو گرفته بود . گری ولم کرد و یه دستمال بهم داد. فقط اون میتونه یه دستمال تازه اتو شده ،تمیز که روش گلدوزی شده

CTG

داشته باشه. نمیدونستم هنوزم از اینا ها هست. در حالی که دهنم رو تمیز میکردم فکر کردم کلمه " تی " اختصار چیه؟ نمیتونستم بهش نگاه کنم. خیلی احساس شرمندگی و بیزاری از خودم داشتم. دوست داشتم اب بشم توی زمین و اینجا جلوی این دیوار نباشم.

خوزه هنوز دم در بار منتظر ایستاده بود. ناله کردم و سرم رو گرفتم. این زمان باید بدترین زمان عمرم باشه. هنوز سرم گیج میرفت . فقط با کمک کریستین میتونستم راه برم. زیر چشمی سریع نگاش کردم. به من خیره شده بود و از چهرش هیچی خونده نمیشد. به خوزه نگاه کردم اونم قیافش شرمنده و از گری هم ترسیده بود. چند کلمه با خوزه که مثلا دوستم بود، حرف داشتم ، ولی جلوی گری نمیشد گفت. اوه انا شوخی میکنی ! تو الان جلوش بالا اوردی ! به عنوان یه خانم از این رفتار بدتر چی میتونه باشه!!؟خوزه زمزمه کرد:

" داخل میبینمت"

جفتمون بهش محل ندادیم. اونم سریع داخل بار رفت. با کریستین تنها شدم... چی باید بهش بگم؟ برای تماسم معذرت میخوام؟ زمزمه کردم:

" متاسفم"

به دستمالی که بهم داده بود نگاه کردم. خیلی نرم بود.

" برای چی متاسفی اناستازیا؟"

اوه ، میخواد از من اعتراف بگیره. زمزمه کردم:

" بخاطر تماسم... حالم خوب نبود...اوه لیست تموم نشدنیه ای"

دوباره صورتم داشت رنگ میگرفت. خواهش میکنم...خواهش میکنم میشه الان بمیرم...؟ خشک گفت:

" همه ما یه زمانی اینجا بودیم ولی نه به افتضاحی تو. باید ظرفیت خودتو بدونی اناستازیا . جدی ام انا! من موافق افزایش ظرفیتم ولی این دیگه زیادیه! این کار یه عادت رفتاریه برات؟"

سرم سوت کشید و ناراحت شدم. این مسئله به اون چه ربطی داره؟؟؟ قسمتی از وجودم می خواست بگه اگر بخوام تصمیم بگیرم که هر شب مست کنم ، به اون هیچ ربطی نداره ! ولی اونقدر شجاع نبودم که اینو بهش بگم. نه الان که جلوش بالا اوردم. برای چی هنوز اینجا ایستاده؟؟ با پشیمونی جواب دادم:

" نه من تا حالا مست نکرده بودم و هیچ علاقه ای ندارم که دوباره این کار رو بکنم"

فقط نمیفهمم که چرا اینجاست. احساس کردم دارم غش میکنم.متوجه گیجیم شد و منو قبل از اینکه بیافتم گرفت و بین بازوهاش بالا کشیدم و بلندم کرد مثل یه بچه منو به قفسه سینه اش چسبوند . زمزمه کرد:

" بیا ...میرسونمت خونه"

" باید به کیت بگم"

وای خدایا من دوباره تو بغلشم!

" برادرم میتونه بهش بگه "

"چی؟"

" برادرم ایلیوت داره با خانم کاوانا صحبت میکنه"

" اوه؟"

نمیفهمم...

" اون وقتی بهم زنگ زدی، پیشم بود"

گیج شدم:

" تو سیاتل؟"

" نه من هنوز تو هتل هیتمنم"

هنوز ؟؟ چرا؟؟

" چطوری منو پیدا کردی؟"

" تلفنتو رد یابی کردم اناستازیا"

اوه معلومه که این کار رو کرده ولی چطور تونسته؟؟ این قانونیه؟؟ ولی خوب چون اونه....ناراحت نیستم.

" کُت یا کیفی همراهت داشتی؟"

" اررر... اره هر دوش. کریستین خواهش میکنم من باید با کیت صحبت کنم اون نگران میشه"

لباشو محکم بهم فشار داد و نفسشو سنگین بیرون داد.

" اگر مجبوری"

منو پایین گذاشت و دستمو گرفت و به سمت در بار رفتیم. احساس ضعف میکردم. هنوز مست ،شرمنده، ناتوان و ازرده بودم . دستمو محکم گرفته بود. چه حس های گیج کننده ی مختلفی . حداقل یه هفته وقت برای تجزیه تحلیلشون لازم داشتم. داخل بار پر سر صدا و شلوغ بود. تعداد زیادی از افراد روی سن رقص بودن . کیت پشت میزمون نبود. خوزه هم گم و گور شده بود . لوی هم به نظر مات و درمونده میومد و تنها نشسته بود. داد زدم و ازش پرسیدم:

" کیت کجاست؟"

سرم داشت با ریتم اهنگ ضرب میزد. لوی داد زد:

" می رقصه"

معلوم بود عصبانیه . کریستین رو بر انداز کرد . کیفم رو برداشتم ، ژاکتم رو تنم کردم و اماده رفتن شدم. کیت رو دیدم! دست کریستین رو گرفتم و تو گوشش داد زدم:

" کیت داره رو سن میرقصه"

موهاش به دماغم خورد و بوی خوشش وارد ریه هام شد . اوه خدای من.... تموم حسای عجیب و ممنوعم دوباره برگشت . سعی کردم بهشون توجه نکنم. سرخ شدم. جایی در اعماق شکمم پیچ خورد. کریستین بهم چشم غره رفت و دستمو دوباره گرفت و منو به سمت بار کشوند. سریع یه چیزی رو درخواست کرد. نشنیدم چی گفت. بعد بهم یه لیوان بزرگ اب یخ داد. داد زد:

" بخور"

رقص نور با موزیک تو بار میچرخید. گری هی سبز، ابی ،سفید، قرمز میشد. منو جدی نگاه میکرد. یه جرعه از اب خوردم. داد زد:

" همش!"

دستشو لای موهای افسار گسیخته اش کشید . به نظر عصبانی میومد. مشکلش چیه؟؟ به غیر از اینکه یه دختر احمق ، نصف شب بهش زنگ زده و اون فک کرده که باید نجاتش بده! بعدم اونو در حال بالا اوردن دیده! اوه انا.... واقعا اینقدر باید گند میزدی؟ کمی گیج خوردمو اون دستشو رو شونه ام گذاشت تا نگهم داره. کل لیوان اب رو خوردم . احساس تهوعم دوباره برگشت. لیوان رو ازم گرفت و رو میز بار گذاشت. تازه دیدم چی پوشیده. یه پیراهن سفید و یه جین راحت با کفش کتونی سیاه و یه ژاکت راه راه سیاه. دکمه بالای پیراهنش باز بود و موهای کم روی سینش دیده میشد. کاملا مست و گیج بودم ...به نظر خوشمزه میاد... دوباره دستمو گرفت و منو به سمت سن رقص

کشوند. لعنتی من بلد نیستم برقصم! متوجه مخالفتم شد و زیر نورهای رنگارنگ بار، لبخند مشتاق و طعنه امیزشو دیدم. دستمو کشید و منو تو بغلش انداخت و شروع به حرکت کرد. واااو... باورم نمیشه اون میتونه برقصه ،منم دارم همراهیش میکنم! شاید به خاطر اینکه مستم میتونم همراهیش کنم... منو محکم گرفته بود و بدنش رو به من چسبونده بود. اگر منو محکم نگرفته بود مطمئنا می افتادم. در ته ذهنم این جمله مامانم برام یاد اوری شد که، هیچ وقت به یه مردی که میتونه برقصه اعتماد نکن!

به سمت جمعیت و اون طرف سن حرکت کردیم و به کیت و ایلیوت رسیدیم. موزیک بلند و سرسام اور تو مغزم بود. نفسم حبس شد . کیت داره چه میکنه؟؟!!! حسابی داشت خودشو تکون میداد و میدونم اگه از کسی خوشش بیاد، این کار رو میکنه! واقعا خوشش اومده و این به این معنیه که فردا صبح سه نفری قراره صبحونه بخوریم. کیت! کر یستین خم شد و در گوش ایلیوت چیزی گفت که من نشنیدم. ایلیوت قد بلند و چهار شونه بود و موهای بلوند فری داشت. چشماش نورانی و براق بودن. نتونستم زیر نورهای مختلف بار ،رنگشونو تشخیص بدم. ایلیوت لبخند دندون نمایی زد و کیت رو تو بغلش کشید، جایی که کیت رو کلی خوشحال کرد .کاملا با این حال مستم شوکه شده بودم. اون تازه باهاش اشنا شده!!! کیت سرش رو برای ایلیوت تکون داد ، به من نگاه کرد و برام دست تکون داد. کریستین دوباره منو سریع به سمت سن رقص کشوند. اصلا نتونستم با کیت صحبت کنم. اون حالش خوب بود؟؟ میتونستم ببینم تهش قراره به کجا برسن. باید براش در مورد سکس ایمن حرف بزنم . یاد پوستر تو دستشویی افتادم و امیدوار بودم که کیت هم اونو خونده باشه . ذهنم خیلی درگیر بود. گرمم شده بود و صدا خیلی بلند بود . سرم شروع به چرخیدن کرد. اوه نه..... زمین داشت به طرفم میومد ،انگار که دارم زمین میخورم. تنها چیزی که قبل از غش کردن تو بغل کریستین شنیدم :

" لعنتی!!"

«فصل پنجم»

خیلی ساکت بود. نور کمی وجود داشت و من تو یه تخت گرم و نرم دراز کشیده بودم. هووووم... لحظه ای چشمامو باز کردم . خیلی اروم و بی حرکت دراز کشیده بودم و توسط چیز عجیبی احاطه شده بودم. واقعا هیچ ایده ای ندارم که کجام. بالای تختی که خوابیده بودم شبیه یه خورشید بزرگ بود....عجیب اشنا بود. اتاق بزرگ و تمیز و بسیار لوکسی بود ، که مبلمان قهوهای طلایی داشت. قبلا دیدمش....کجا؟ ذهنم شروع به کنکاش تو خاطراتم کرد و خدای من....من تو هتل هیتمنم! تو یه سوئیت . من داخل یه اتاق شبیه این با کیت رفتم. ولی این بزرگتره. گندش بزنن! من تو سوئیت کریستین گری ام!! چطوری اینجا اومدم؟؟؟خاطرات بهم ریخته و کوتاهی از شب گذشته به ذهنم اومد. نوشیدنی...تلفن زنگ زدن.... بالا اوردن....خوزه و کریستین...اوه نه خدای من.از درون مچاله شدم. یادم نمیاد چطوری اینجا اومدم . تیشرت ، سوتین و شورتم تنم بود . جوراب و شلوار جینم پام نبود! لعنتی!

به پاتختی نگاه کردم، یه لیوان اب پرتقال با دو تا قرص ادویل روش بودن. اقای زورگو فکر همه چیو کرده . نشستم و قرص ها رو برداشتم . اونقدرا هم حال بدی نداشتم. بهتر از چیزی بودم که لایقش ام. اب پرتقال عالی بود. باعث سر حالی و رفع تشنگیم شد. تقه ای به در خورد .قلبم به دهنم اومد. صدامو گم کرده بودم .البته اونم منتظر نموند و در رو باز کرد. .اوه از ورزش کردن برگشته . سوئیشرت خاکستریش از کمرش اویزون بود و زیر پوش خاکستریش از عرق خیس شده و موهاش خیس بود . کریستین گریِ عرق کرده...این تصورات حس عجیبی بهم داد . نفس عمیق گرفتم و چشمامو بستم . مثل بچه های دو ساله شده بودم و با بستن چشمام دیگه اینجا نبودم.

" صبح بخیر اناستازیا، چطوری؟"

اوه نه....زمزمه کردم:

" بهتر از چیزی که لایقشم."

بهش نگاه کردم ، یه بسته پر از خرید رو روی صندلی گذاشت و دو طرف حوله رو گرفتو دور گردنش انداخت. بهم با چشمای خاکستریِ تیره شده اش مثل همیشه خیره شد. هیچ ایده ای ندارم که به چی فک میکنه. خیلی راحت افکار و احساساتش رو پنهون میکنه. با پشیمونی گفتم :

" چطوری سر از اینجا در اوردم؟"

اومد جلو و لبه تخت نشست. اونقدر نزدیک بود که بتونم راحت لمسش کنم . اوه خدا.... بوی تن کریستین گری ، با او بوی شامپو بدنش.... خیلی بیشتر از کوکتل و مارگاریتا منو مست می کرد. اینو دیگه از روی تجربیاتم میتونستم بگم ! خونسرد گفت:

" بعد از اینکه غش کردی من ریسک اینو نکردم که تو رو با ماشینم ببرم خونه ات ، برای همین اوردمت اینجا"

" تو منو تو تخت گذاشتی؟"

" اره"

صدام اروم تر شد :

" من دوباره بالا اوردم؟"

" نه"

زمزمه کردم:

" تو لباسای منو در اوردی؟"

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

" اره"

سرخ شدم، زمزمه کردم:

" ما که..."

دهنم از ترس خشک شده بود. نتونستم جمله مو کامل بگم . به دستام خیره شدم. خشک گفت:

" اناستازیا ، تو بیهوش شده بودی. مرده گرایی* هم مورد علاقه من نیست . من زنای حساس و پاسخ دهنده رو دوست دارم."

" متاسفم"

لبخند کوچیکی روی لباش اومد و گفت:

" شب جالبی نبود . چیزی که تا مدتی فراموشش نمیکنم"

منم همینطور.... اوه اون لعنتی داره به من میخنده!! من ازش نخواستم که بیاد دنبالم ! البته خودم هم احساس بدی داشتم...غریدم:

" احتیاجی نبود که مثل فیلمای جیمز باند رد منو بزنی ، بدویی بیای دنبالم و منو ببری!"

---

*مرده گرایی: یکی از انحرافات جنسیه که فرد با دیدن و یا تماس جنسی با جسد تحریک شده و رابطه جنسی بر قرار میکنه.

شگفت زده منو نگاه کرد و اگر اشتباه نکنم کمی ازرده شده بود. به تندی گفت:

" اولا، تکنولوژی ردیابی تلفن الان تو اینترنت هست.دوما ، شرکت من هم سرمایه گذار و سازنده دستگاه های نجات دهنده نیست و سوما، اگر من دنبالت نمی اومدم، احتمالا الان تو تخت اون عکاسه بیدار میشدی . و چیزی که من یادم میاد اینه که تو هم خیلی مشتاق تعرض اون نبودی"

تعرض اون.... بهش نگاه کردم . به من خیره شده بود، چشماش از ازردگی برق میزدن. سعی کردم با گاز گرفتن لبام خندمو سرکوب کنم ولی نشد ، با خنده گفتم:

" تو از چه تاریخ قرون وسطی ای فرار کردی؟؟ مثل شوالیه های با وقار شدی"

چهرش کاملا تغییر کرد و چشماش گرم و نرم شدن ، لبخندی رو روی لباش دیدم. سرش رو تکون داد و طعنه امیز گفت:

" اناستازیا من این فکر رو نمیکنم .شاید شوالیه سیاه بهتر باشه."

با صدای توبیخ گرانه ای ادامه داد:

" دیشب غذا خوردی؟"

سرم رو تکون دادم. مگه حالا چه قانون شکنی کرده بودم ؟ فکش منقبض شد ولی صورتش خونسرد باقی موند:

" باید غذا بخوری. برای همینه که الان مریضی. اینو صادقانه میگم ، قانونِ اولِ نوشیدنی خوردن، غذا خوردنه!"

دستشو لای موهاش کشید و میدونستم به علت عصبانیتشه که این کار رو میکنه.گفتم:

" هنوزم می خوای غر زدن به منو ادامه بدی؟"

" این کاریه که دارم میکنم؟؟؟"

"به نظرم "

" خوب پس خیلی خوش شانسی که فقط دارم بهت غر میزنم!"

" منظورت چیه؟"

" خوب بعد از کاری که دیشب کردی، اگه مال من بودی، یه هفته نمیتونستی سر جات بشینی. غذا نخوردی ، مستم کردی و کلا خودتو تو خطر گذاشتی!"

چشماشو بست . ترس تو چهره اش کاملا دیده میشد و اروم به خودش لرزید. وقتی چشماشو باز کرد بهم خیره شد:

" از فکر اینکه چه بلای میتونست سرت بیاد، حالم بد میشه"

اخمام تو هم رفت . مشکلش چیه؟؟؟ چه ربطی به اون داره؟؟؟ اگه مال اون بودم....خوب الان که نیستم!! بااینکه بخشی از وجودم دوست داشت که باشم... این فکر به ذهنم رسوخ کرد باعث شد سرخ بشم . ذهن نا خود اگاهمم از فکر مال اون بودن خوشحال با یه دامن قرمز دور خودش میچرخید و می رقصید.

" اتفاقی برام نمی افتاد. با کیت بودم"

بهم غرید:

" و اون عکاسه؟؟"

هووم...خوزه ی جوان ...باید باهاش چندتا مسئله رو روشن کنم! شونه هامو بالا انداختم:

" خوزه فقط چند لحظه از خود بی خود شد"

" خوب دفعه بعد که از خود بی خود شد ، شاید بهتر باشه یکی بهش درست رفتار کردن رو یاد بده!"

با صدای هیس مانندی گفتم:

" تو دیگه زیادی داری سخت میگیری !"

" اوه اناستازیا حتی فکرشم نمیتونی بکنی که چقدر سختگیرم"

چشماشو باریک کرد و لبخند بزرگی زد. خلع سلاح شده بودم. یه لحظه هم گیج ،هم عصبانی و باز بعدش به لبخند زیباش خیره شدم. واااو... دارم بیهوش میشم... فقط هم بخاطر لبخند زیبای نایابشه...کاملا یادم رفته بود در مورد چی صحبت میکرد. سرش رو به یه سمت خم کرد و با همون لبخند بزرگش گفت:

" من باید برم دوش بگیرم ،مگه اینکه تو بخوای اول بری؟"

ضربان قلبم بالا رفته بود و مغزِ منحرفم دیگه دستور نفس کشیدم رو به بدنم نمیداد . لبخندش بزرگ تر شد و دستشو دراز کرد و شصتشو روی گونه ام و بعد روی لب پایینم کشید و زمزمه کرد:

" نفس بکش اناستازیا... صبحانه تا یه ربع دیگه اماده ست . باید خیلی گرسنه باشی"

بعد به سمت حمام رفت و در رو بست. نفسی رو که حبس کرده بودم رو رها کردم. چرا این لعنتی اینقدر برام جذابه؟؟؟ الان دوست دارم برم حموم و بهش ملحق شم. تا حالا در مورد هیچ کسی این احساسات رو نداشتم. هورمونام با هم مسابقه گذاشته بودن. پوست صورتم ،جایی رو که لمس کرده بود، میسوخت. احساس نیاز و دردی تو وجودم می پیچید . واقعا این واکنش هامو نمیفهمیدم. هووووم.... خواستن.... این خواستنه. حسش اینه!

دوباره روی تخت نرم دراز کشیدم. اگه مال من بودی.... اوه خدای من. چی کار میکنم اگه مال اون باشم؟ اون تنها مردیه که منو با این احساسات بر انگیخته میکنه. ولی هنوزم در مقابل ، خیلی سخت ، پیچیده و گیج کنندهست. یه دقیقه منو رد میکنه ، دقیقه بعد برام کتاب چند هزار دلاری

میفرسته و بعدم منو ردیابی میکنه. و برای همه اینا هم الان یه شب رو تو سوئیتش باهاش گذروندم و احساس امنیت میکنم. خیلی بهم اهمیت داده که اومده دنبالم و منو از خطر احتمالی نجات داده. اون اصلا شوالیه سیاه نیست.. بلکه شوالیه سفید پوش ، کلاسیک ، قهرمان و رمانتیکه. لرد گوبن یا لرد لنسلوت..!

از تخت پریدم بیرون و دنبال شلوار جینم گشتم. همون موقع کریستینِ خیسِ براق ، از حموم بیرون اومد. فقط حوله شو دور کمرش بسته بود و منم با پاهای لخت و خجالت زده جلوش ایستاده بودم. از دیدن من بیرون تخت سورپرایز شد .چشماش تیره و درخشان بودن:

" اگر دنبال شلوار جینت میگردی باید بگم دادم بشورنش . از بالا اوردن دیشبت کثیف شده بود. "

سرخ شدم :

" اوه...."

" تیلور رو فرستادم برات شلوار و کفش بخره . توی اون بسته ، روی صندلیه"

لباسای تمیز .... چه پاداش غیر منتظره ای. زمزمه کردم:

" اوم.. پس من برم دوش بگیرم. ممنونم."

دیگه چی میتونستم بگم؟ بسته رو برداشتم و سریع داخل حموم رفتم تا از کریستسن گریِ لختِ اضطراب زا، دور بشم. داخل حموم گرم و پر از بخار بود. لباسامو سریع در اوردم و زیر دوش رفتم. بخار اب احاطه ام کرده بود. سرم رو بالا گرفتم و از جریان اب روی صورتم لذت بردم . من کریستین گری رو میخوام... خیلی زیاد می خوامش...این یه واقعیته. برای اولین بار تو زندگیم دلم میخواد با یه مرد تو تخت برم. دوست دارم دستاش و لباش رو روی بدنم حس کنم.

اون گفت که از زنای حساس خوشش میاد. خوب پس تنها نیست. ولی مثل خوزه و پاول بهم نزدیک نمیشه. نمیفهمم... منو نمیخواد؟؟؟ اون هفته پیش هم منو نبوسید.... براش جذاب نیستم؟؟؟ پس چرا منو اورده اینجا؟؟ واقعا کاراش رو نمیفهمم .به چی فک میکنه؟؟؟ذهن ناخود اگاهم با طعنه بهم گفت :

تو دیشب تو تختِ اون خوابیدی و اون به تو دست نزده. انا خودت متوجه شو دیگه!

بهش توجه نکردم. اب گرم و ارامش بخش بود. هووووم... میتونم برای همیشه تو حمومش بمونم ... شامپو بدنش رو برداشتم. بوی اونو میداد... بوی خوشمزه ای بود... به تموم بدنم زدمو تصور کردم که اونه.. عطر بهشتی و خوشبوشو...با اون دستای قشنگش که به بدنم میزنه... روی سینه هام ...روی شکمم... بین رون پاهام... اوه خدای من ... ضربان قلبم بالا رفت و احساس خیلی...خوبی بود. به در ضربه ای خورد و از جا پروندم:

" صبحونه امادست"

با لکنت گفتم:

" باشه"

از افکار شهوت زام بیرون اومدم. دوش گرفتمو دو تا حوله رو برداشتم. موهامو با یکی از حوله ها بالا جمع کردم و با عجله بدنم رو بدون توجه به احساسات خوشایندی که از تماسش با پوست بدنم ایجاد میشد، خشک کردم. بسته خرید رو برداشتم. تیلور نه تنها برام شلوار جین و کفش، بلکه یه بلوز ابی ، جوراب و لباس زیر هم گرفته بود. اوه خدایا لباس زیر تمیز... به نظر خیلی عالی و گرون قیمت میومدن ،واو... واقعا با این لباسا شوکه شدم. کاملا هم اندازه بودن. تصور اینکه یه مرد کت شلوار پوشِ اتو کشیده، اینا رو برام خریده، سُرخَم کرد. واقعا در عجبم که باید تو شغلش چه کارایی بکنه!

سریع لباس پوشیدمو موهامو خشک کردم. سعی کردم که مرتبشون کنم . که بازم طبق معمول نشد و تنها گزینه، بستنشون بود. باید تو کیفم دنبال کش بگردم. نفس عمیق گرفتم . زمان دیدنِ اقای گیج کننده رسیده . وقتی که وارد اتاق شدم و دیدم خالیه، احساس اسودگی کردم. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و به قسمت نهار خوریِ سوئیت رفتم. خیلی بزرگ بود. قسمت نشیمن بزرگ و مجلل بود ، که با کاناپه و میز پر شده و روی میز چندین کتاب و روی اونا لب تاپ مک قرار داشت. تلوزیون پلاسمای بزرگی هم به دیوار نصب بود. کریستین روی صندلی میز نهار خوری، که اونطرفه سالن بود ، نشسته بودو روزنامه میخوند. اینجا اندازه یه زمین تنیسه! البته من تنیس بازی نکردم ولی چندین بار کیت رو حین بازی کردن تماشا کردم. کیت!! غریدم:

" لعنتی! کیت!"

کریستین سرش رو بلند کرد و نگام کرد و با کمی مزاح گفت:

" اون میدونه تو اینجایی و هنوز زنده ای . به ایلیوت خبر دادم."

اوه... یاد رقص پر شور حرارت دیشبش افتادم. تموم وجودش رو با حداکثر توان برای تاثیر گذاری روی برادر کریستین ، تکون میداد. چه فکری در مورد من میکنه؟؟ تا حالا شب رو بیرون از خونه نگذروندم. اونم هنوز با ایلیوته. تا حالا دو بار قبلا این کار رو کرده و هر دو دفعه ، من مجبور به تحمله اون پیژامه صورتی خرگوشیه لامصب، برای یه هفته شده بودم. کریستین به من خیره بود. یه پیراهن سفید ، که یقه و سر دستاش باز بودن پوشیده بود. دستوری گفت:

" بشین"

به صندلی کنار میز اشاره کرد. به سمتش حرکت کردم رو صندلی که رو بروش بود و بهش اشاره کرد، نشستم. میز پر از خوراکی بود. لبخند غذر خواهانه ای زد وگفت:

" نمیدونستم چی دوست داری، برای همین همه منوی صبحونه رو سفارش دادم"

زمزمه کردم:

" حسابی ولخرجی کردی"

برای انتخاب غذا گیج بودم و حسابی گرسنه ام بود.

" اره همینطوره"

پنکک ، تخم مرغ هم زده ، سس و گوشت خوک رو انتخاب کردم. کریستین سعی کرد لبخندشو پنهون کنه و حواسشو دوباره به املت خودش بده .غذا خوشمزه بود.پرسید:

" چای؟"

"بله لطفا"

بهم قوری اب جوش ، فنجون و نعلبکی ،همراه با چای سیاه صبحونه داد. خدایا ، یادشه که چطوری چایی رو دوست دارم. غرغر کرد:

" موهات خیلی خیسه"

شرمنده زمزمه کردم:

" سشوار رو پیدا نکردم"

لباش رو روی هم فشار داد ولی چیزی نگفت.گفتم:

" ممنونم بابت لباسا"

" خواهش میکنم اناستازیا...این رنگ بهت میاد"

سرخ شدم و به دستام نگاه کردم. با لحن انتقادی گفت:

" می دونی ، تو واقعا باید به تعریف شنیدن عادت کنی "

" باید پول این لباسارو بهت بدم"

با ناراحتی زیادی بهم نگاه کرد و سریع گفتم:

" تو همین الانم اون کتابا رو بهم دادی ،که قطعا نمیتونم قبولشون کنم، ولی این لباسا... خواهش میکنم بزار پولشونو بهت بدم"

بهش لبخند زدم.

" اناستازیا مطمئن باش استطاعت خریدشو دارم"

" منظورم این نیست . برای چی باید برا من این چیزا رو بخری؟"

چشماش برق زدن. گفت:

" برای اینکه میتونم"

سریع جواب دادم:

" فقط برای اینکه توانایی شو داری، نباید این کار رو بکنی!"

ابروش رو بالا انداخت و چشماش برق زدن و یکدفعه احساس کردم داریم در مورد چیز دیگه ای صحبت میکنیم ولی نمیدونستم چیه. صدام نرم شد:

" چرا اون کتابا رو برام فرستادی کریستین؟"

کارد و چنگالشو پایین گذاشت و بهم خیره شد. تو چشماش یه احساس عمیقِ سوزاننده ای وجود داشت. خدای من ... دهنم خشک شد.

" خوب وقتی که نزدیک بود با یه دوچرخه سوار تصادف کنی ، من تو رو گرفتم و بهت نگاه کردم که چطور بهم میگفتی منو ببوس کریستین..."

مکث کرد و شونه اش رو اروم بالا انداخت و ادامه داد:

" احساس کردم که بهت یه عذر خواهی و یه هشدار مدیونم"

دستشو لای موهاش کشید :

" اناستازیا من مرد احساساتی نیستم.من رابطه رمانتیک بر قرار نمیکنم. سلیقه من خیلی خاصه، تو بهتره از من دوری کنی"

چشماشو با بی قراری بست وادامه داد:

" البته یه چیزی در تو هست که برای من، دور شدن از تو رو سخت کرده... و فک میکنم تو دیگه متوجه این موضوع شده باشی"

اشتهام کور شد ... اون نمیتونه از من دوری کنه! زمزمه کردم:

" پس دوری نکن"

نفسش حبس و چشماش گرد شدن.

" تونمیدونی داری چی میگی"

" پس روشنم کن"

جفتمون نشسته بودیم و بهم خیره شده بودیم . غذامون دست نخورده مونده بود. نفس کشیدم گفتم:

" پس تو عذب نیستی"

چشماش پر از شگفتی شد :

" اناستازیا من عذب نیستم"

چند لحظه مکث کرد و منم حسابی سرخ شدم. دوباره ارتباط مغز و دهنم قطع شده بود . باورم نمی شه همچین حرفی رو بهش زدم! صداش اروم بود و پرسید:

" برنامه ات برای چند روز اینده چیه؟"

سریع هول شدم :

" من از ظهر باید سر کار باشم ،ساعت چنده؟؟!!"

" تازه ۱۰ شده هنوز زمان داری. فردا برنامه ات چیه؟"

ارنجاشو روی میز و چونه اش رو روی انگشتای بلندش گذاشته بود.

" منو کیت باید شروع به جمع کردن وسایلمون کنیم. هفته دیگه میریم سیاتل و من کل این هفته رو توی کلایتون باید کار کنم."

" جایی تو سیاتل دارین؟"

"اره"

" کجا؟"

" ادرس رو یادم نمیاد تو منطقه بایک مارکت"

لبخند نصف نیمه ای زد:

" خیلی از من دور نیست. خوب برای کار قراره چی کار کنی؟"

با این سوالا به کجا میخواد برسه؟ بازجویی کریستین گری مثل کاترین کوانا، ازاردهندست.

" برای چند جا درخواست دادم منتظرم بهم جواب بدن"

" برای شرکت منم که بهت گفتم درخواست دادی؟"

سرخ شدم....معلومه که نه!

" اوم...نه"

" و چه مشکلی تو شرکت من وجود داره؟"

نیشخند زدم:

" شرکتت یا همنشینی باهات؟" *

لبخند کوچیکی زد و گفت:

---

*کلمه انگلیسی این دو ، در این جمله یکی است ولی میتونه معنی های متفاوتی رو بده.

" داری سر به سرم میزاری خانم استیل؟"

سرش رو به یه طرف خم کرده بود و فک کنم که شگفت زده شده بود، البته سخت میشد فهمید. سرخ شدم و به بشقاب تموم نشده صبحونه ام نگاه کردم. نمیتونم وقتی از این تن صداش استفاده میکنه نگاش کنم. زمزمه کرد:

" من دوست دارم اون لبارو گاز بگیرم..."

اوه خدای من... چرا حواسم نبود که دارم لبامو گاز میگیرم... دهنم همزمان با حبس کردن نفسم و قورت دادن اب دهنم ، باز موند. ضربان قلبم بالا رفت. فک میکنم داشتم نفس نفس میزدم. خدایا...دارم میلرزم...اشفته و بی قرار شده ام با اینکه حتی دستشم به من نزده!! سر جام تکون خوردم و نگاه تیره شده اش رو دیدم. به ارومی گفتم:

" پس چرا این کار رو نمیکنی؟"

لبخند زد:

" بخاطر اینکه تا موقعی که با هم قرار داد نبندیم بهت دست نمیزنم اناستازیا"

چی!!؟؟؟

" یعنی چی؟"

" دقیقا همین که گفتم"

اه کشید و سر ش رو تکون داد .هم مشتاق و هم عصبانی به نظر میومد.

" باید بهت نشون بدم اناستازیا... کی کارت امروز تموم میشه؟"

" ساعت ۸ شب"

" خوب.. میتونیم امشب یا یکشنبه شب ، شام رو بریم خونه من تو سیاتل تا منم تو رو با واقعیت اشنا کنم و بعد انتخاب با تو"

با ترشرویی گفتم:

" چرا الان نمیتونی بهم بگی؟؟"

" به خاطر اینکه الان از صبحونه خوردن و هم نشینی با تو دارم لذت میبرم. وقتی که تو متوجه واقعیت بشی احتمال زیاد دیگه نمیخوای منو ببینی."

خدایا!!! یعنی چی؟؟؟ جزو یه گروهک خلافکاره؟؟ میتونه این ثروت زیادش رو توجیه کنه...یا شاید خیلی مذهبیه؟؟ نکنه ناتوان جنسیه؟؟ مطمئنا نه! اون همین الان هم میتونه اینو بهم ثابت کنه. دوست دارم همین الان بدونم نه بعداً! اگر این معنی رو میده که راز کریستین گری اونقدر بزرگه که

باعث فراری شدن من میشه خیلی خوبه، چون برام یه اسودگی خیال میاره! ذهن نا خود اگاهم سرم جیغ کشید :

به خودت دروغ نگو! خیلی هم وحشتناکه که فرار کنی و سر به بیابون بزاری!

گفتم:

" همین امشب"

نیشخند زد:

" مثل حوا برای دونستن در مورد درخت و سیبش عجله داری"

شیرین جواب دادم:

" داری سر به سرم میزاری اقای گری؟"

چشماشو باریک کرد و گوشی بلک بریشو برداشت و یه شماره ای رو گرفت.

" تیلور ، من به چارلی تانگو احتیاج دارم"

چارلی تانگو؟؟ اون کیه؟

" از پورتلند ...ساعت ۲۳ ...نه تموم شب رو تو اسکالا میمونه"

تموم شب!

" اره فردا صبح منتظر باش ....من از پورتلند تا سیاتل پرواز میکنم"

پرواز میکنه!؟

" به خلبان بگو ساعت ۲۲:۳۰ منتظر باشه"

گوشی رو بدون گفتنِ خواهش میکنم یا تشکر کردن قطع کرد.

" ادما همیشه هر کاری رو که میگی انجام میدن؟"

با قیافه خشک و بی روح گفت:

" معمولا اگر بخوان شغلشون رو نگه دارن"

" و اگر نخوان برات کار کنن؟"

" اوه من خیلی میتونم تشویق کننده باشم اناستازیا . بهتره صبحونتو تموم کنی و بعد میرسونمت خونه و ساعت ۸ شبم میام سر کاردنبالت . ما به سیاتل پرواز میکنیم"

چند بار پلک زدم.

" پرواز؟"

" اره من یه هلیکوپتر دارم"

با دهن باز بهش خیره شده بودم. من قرار دومم رو با کریستین گریِ مرموز گذاشتم! از قهوه خوری به هلیکوپتر سواری...واووو!

" با هلیکوپتر به سیاتل میریم؟"

"اره"

" چرا؟"

بدجنسانه لبخند زد :

" برای اینکه میتونم! صبحونه تو تموم کن"

چطوری الان میتونم غذا بخورم. من با کریستین گری، با هلیکوپتر، دارم به سیاتل میرم. و اون میخواد لبای منو گاز بگیره....از این افکار تو جام جابجا شدم. دوباره تیز تر گفت:

" بخور! اناستازیا من با اسراف غذا مشکل دارم ، بخور!"

با دهن باز به میز نگاه کردم :

" من نمیتونم همه اینا رو بخورم!"

" چیزی که تو بشقابته رو بخور. اگر درست غذا میخوردی الان اینجا نبودی و منم اینقدر سریع دستمو برات رو نمیکردم"

لباش به یه خط صاف و ترسناک تبدیل شده بودن . عصبانی بود.اخم کردم و دوباره به صبحونه سردم برگشتم. من خیلی گرسنه_ خوردنِ کریستین گری بودم، اینو متوجه نمیشه؟!! ولی اونقدر جرات نداشتم که همینو بلند بگم. مخصوصا وقتی که اینجوری مثل یه پسر بچه اخمو جلوم نشسته. فکرش منو سر حال اورد پرسید:

" چی اینقدر خنده داره؟"

سرم رو تکون دادم و جرات گفتنش رو نداشتم و به غذام خیره شدم.اخرین تکه پنککم رو خوردم و نگاش کردم. متفکرانه نگام میکرد. گفت:

" افرین دختر خوب. وقتی موهاتو خشک کردی ، میبیرمت خونه . نمیخوام مریض بشی"

یه چیز نا گفته ای تو حرفاش بود . چه منظوری داره؟؟ از پشت میز بلند شدم . یه لحظه فک کردم باید ازش اجازه میگرفتم؟؟ ولی این فکر رو رد کردم... به سمت اتاق خواب برگشتم ولی یه لحظه ایستادم .به طرفش برگشتمو پرسیدم:

" تو دیشب کجا خوابیدی؟"

هیچ پتو و بالشتی تو نهار خوری دیده نمیشد. شاید جمعشون کرده... خونسرد نگام کرد و گفت:

" تو تختم"

" اوه"

لبخند زد:

" اره، برای منم چیز جدیدی بود"

" ولی ما... سکس نداشتیم؟"

اخر کلمه اش رو گفتم و معلومه که دوباره سرخ شدم!

" نه... خوابیدن با کسی..."

سرش رو تکون داد و اخم کرد . انگار که ناراحت شده باشه. این دیگه چه معنی میده!!؟ تا حالا با کسی نخوابیده؟ اون باکره ست؟؟البته شک دارم. با ناباوری بهش خیره شده بودم. اون مرموز ترین ادمیه که تا حالا دیدم. و من باهاش خوابیدم! افسوس خوردم که چرا بیدار نبودم و اونو تو خواب تماشا نکردم...اونو اسیب پذیر ببینی. البته تصورش برام سخته. به هر حال تموم سوالا ، امشب جوابش داده میشه.

تو اتاق ، توی کشو دراور رو چک کردم و سشوار رو پیدا کردم. موهامو تا جایی که تونستم خشک کردم. وقتی تموم شد به حموم رفتم . میخواستم دندونامو تمیز کنم . مسواک کریستین رو دیدم. دوست داشتم از اون استفاده کنم . هووووم... خطاکارانه به در نگاه کردم و حس تجاوز کارانه ای به مسواکش داشتم. مرطوب بودش... حتما کریستین ازش استفاده کرده . سریع برش داشتمو و خمیر دندون رو روش زدم و دندونامو مسواک زدم. احساس شرارت میکردم و هیجان زده بودم.

لباسای دیروزمو برداشتم و تو پاکت لباسایی که تیلور خریده بود ، گذاشتم و به سمت اتاق نشیمن برگشتم تا کیف و ژاکتم رو بردارم. کشم رو تو کیفم پیدا کردم و کریستین همین طور که موهامو می بستم بهم نگاه میکرد. چهرش قابل خوندن نبود. با تلفن در حال صحبت کردن بود و چشماش تا نشستنم منو تعقیب کرد.

" دو تا می خوان؟....چقدر میشه؟..... باشه پس ضمانت رو داریم؟....از سوئز میرن؟....بن سوان چقدر امنه؟....کی به دارفور میرسن؟.... باشه بگو انجام بدن. بقیه خبر ها رو بهم بدی"

قطع کرد.

" اماده ای؟"

سرم رو تکون دادم. تو فکر بودم که صحبتش در مورد چی بود. ژاکتشو پوشید و کلید ماشینشو برداشت و به سمت در رفت.در رو باز کرد و زمزمه کرد:

" بعد از شما خانم استیل"

خیلی برازنده دیده میشد. مکث طولانی کردم و به تصویرش نگاه کردم و به این فک کردم که من دیشب کنار این مرد، بعد تکیلا خوردن و بالا اوردن ، خوابیدم و اون هنوز اینجاست! دیگه بیشتر از این چی میخوام... داره منو به سیاتل میبره. چرا؟ نمیفهمم... به سمت در حرکت کردم و جمله اش یادم اومد.

چیزی در مورد تو هست که...

خب اقای گری این یه حرف دو پهلو ی و من می خوام ازش سر در بیارم. راهرو رو ساکت به سمت اسانسور طی کردیم. تا ایستادیم زیر چشمی نگاش کردم و اونم از گوشه چشمش منو نگاه میکرد. لباش منقبض شدن. اسانسور رسید و واردش شدیم.

تنها بودیم. یکدفعه به خاطر دلیل غیر منتظره ای، که شاید به خاطر تنهایی تو یه محیط سر بسته کوچیک بود ، فضای بینمون عوض شد. انگار یه مغناطیسه قوی بینمون ایجاد شد . ضربان قلبم با سرعت نفس کشیدنم تغییر کرد. سرش جزئی به سمتم چرخید . چشماش سنگی و تیره شده بودن. لبامو گاز گرفتم. غرید:

" گور بابای قرارداد!"

به طرفم خیز برداشت و منو به دیوار اسانسور چسبوند و قبل از اینکه متوجه بشم دو تا دستامو بالای سرم تو یه دستش گرفت و منو با کمک پایین تنش میخ دیوار اتاقک اسانسور نگه داشت. خدای من.... دست دیگه اش موی دم اسبی شدمو گرفتو و کشید پایین تا صورتم به سمت بالا بیاد و لباشو رو لبام گذاشت. دردناک نبود. تو دهنش ناله کردم و دهنم باز شد و زبونش رو داخل دهنم کرد و تو دهنم چرخوند.

تا حالا اینجوری بوسیده نشده بودم . منم زبونم رو امتحانی به زبونش زدم و بهش ملحق شدم. احساسات شدید و گرمی بود. دستشو بالا اورد و چونه ام رو گرفت و نگهش داشت . کاملا خلع سلاح ، به دیوار میخ شده بودم . صورتم رو محکم نگه داشته و پایین تنشو هم بهم چسبونده بود. تحریک شدنش رو روی شکمم حس میکردم. اوه خدایا... اون منو میخواد! کریستین گری ،خدای یونانی ، منو میخواد و منم اونو میخوام... همین جا ...تو اسانسور! منقطع شده گفت:

" تو... خیلی...شیرینی"

اسانسور ایستاد و درا باز شدن. سریع تو یه چشم بهم زدن ازم جدا شد و منو همون طور رها کرد. سه تا مرد کت شلوار پوش ایستاده بودن و به ما با نیشخند ، نگاه میکردن. وارد اسانسور شدن . ضربان قلبم خیلی بالا بود . احساس اینو داشتم که از یه تپه ،به حالت دو ،بالا رفتم . می خواستم خم بشم و زانو هامو بگیرم. ولی دیگه خیلی ضایع بود. بهش نگاه کردم. به نظر خیلی اروم وخونسرد ایستاده بود. انگار نه انگار که داشتیم چی کار میکردیم! خیلی غیر منصفانه ست!! اصلا تحت تاثیر قرار نگرفته؟؟؟

از کنار چشمش به من نگاه کرد و اروم نفس عمیقشو بیرون داد. اوه... نه به نظر تحت تاثیره ! از درون خوشحال شدم. اون اقایون تو طبقه دوم خارج شدن و ما هنوز یه طبقه دیگه داشتیم. بهم خیره شد و گفت:

" مسواک زده بودی؟"

" از مسواک تو استفاده کرده بودم"

لبخند نصف نیمه ای زد :

" اوه اناستازیا استیل ، من با تو چی کار کنم؟"

درای اسانسور باز شدن و دستمو گرفت و به بیرون کشیدم. زمزمه کرد:

" جریان اسانسورا چیه؟"

انگار بیشتر داشت به خودش میگفت تا من. از لابی گذشتیم . تموم سعیم رو میکردم که باهاش هم قدم بشم چون واقعا تموم انرژیم تو اسانسور هتل هیتمن، ازم گرفته شده بود!

«فصل ششم»

کریستین در سمت شاگردِ ماشینِ آاودیِ سیاه رنگشو ،برام باز کرد و منم نشستم.ماشینِ فوق العاده ای بود. در مورد اتفاقِ هیجان انگیزِ داخل اسانسور هیچ حرفی نزد. من باید چیزی بگم؟ باید در موردش حرف بزنیم یا فقط تظاهر کنیم که اتفاقی نیوفتاده.این اولین بوسه غیر منتظرهِ دست بستهِ من بود. انگار که اصلا واقعیت نداشت. مثل شهر گمشده اتلانتیس، انگار که اتفاقی نیوفتاده و اصلا وجود خارجی نداشته. شاید فقط من خیال کردم؟ نه... به لبام دست زدم ، از بوسمون ورم کرده بود. قطعا اتفاق افتاده . من یه زن تغییر کرده ام . من این مرد رو عاجزانه میخوام و اونم منو میخواد. بهش نگاه کردم. کریستین مثل همیشه با ادب و کمی غیر صمیمی بود. چقدر گیج کنندهست...

ماشین رو روشن کرد و از تو پارک درش اورد.دکمه ضبط رو زد . فضای ماشین با صدای زیبا و دلنشین دو زن پر شد. اوه...واو.. تموم حسای وجودیم قاطی شده بودن . کریستین از خیابان پارک در اومد و با اعتماد به نفس و اروم، شروع به رانندگی کرد.

" به چی گوش میکنیم؟"

" فلوور و دِلبسی از اُپرای کِلمی . دوست داری؟"

" کریستین خیلی قشنگه"

لبخند دندون نمایی زد و بهم نگاه کرد:

" اره واقعا"

برای لحظه ای چهرش به سنش خورد . همونقدر جوون ،آزاد ، نفس گیر و زیبا... این راه نفوذ بهشه؟ موسیقی؟ اون صدای فرشته وار رو گوش میدادم و غرق لذت شده بودم.

" میتونم دوباره بشنومش؟"

"حتما"

دکمه ای رو زد و آهنگ دوباره پخش شد. خیلی آروم ، شیرین و شور انگیز بود. پرسیدم:

" آهنگ های کلاسیک رو دوست داری؟"

امیدوار بودم کمی در مورد شخصیت کمیابش اطلاعات بدست بیارم.

" سلیقه ام متنوع و گلچین کنندهست اناستازیا. از توماس تالس گرفته تا پادشاه لون. بستگی به حال اون روزم داره. تو چطور؟"

" منم. البته من نمیدونم توماس تالیس کیه"

برگشت و یه نگاه سریع بهم کرد و دوباره به جلوش خیره شد:

" گاهی از آهنگ هاشو برات خواهم زد.اون آهنگ ساز قرن ۱۶ انگلیس بوده. آهنگای دسته جمعی کلیسایی"

لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

" مرموز به نظر میاد میدونم ، ولی جادویی هم هست اناستازیا"

دکمه ای رو زد و پادشاه لون شروع به خوندن کرد. هووووم... اینو میشناسم. اهنگ

Sex on fire

چقدرم مناسبه! آهنگ با صدای زنگ تلفن کریستین ،مختل شد .کریستین دکمه ای رو روی فرمون ماشین فشار داد و غرید:

" گری"

خیلی خشنه!

" اقای گری. وِلچ هستم. اطلاعاتی که نیاز داشتین رو پیدا کردم"

" خوبه برام ایمیل کن. چیز دیگه ای هست؟"

" نه اقا"

تلفن رو قطع کرد و آهنگ دوباره برگشت. نه خدا حافظی ،نه تشکری ! خوشحالم از اینکه هیچ وقت مشتاق کار کردن براش نبودم. تنم از فکرش لرزید. خیلی مستبد وسرد، با کارکنانش برخورد میکنه . دوباره آهنگ با صدای زنگ تلفنش قطع شد.

" گری"

صدایِ زنی پخش شد:

" اِن دی ای به شما ایمیل زده اقای گری"

" خوبه ،همینه آندریا؟"

" روز خوبی داشته باشید اقا "

دوباره تلفن رو با دکمه روی فرمون قطع کرد.چند لحظه بعد باز تلفنش زنگ خورد. خدای من! این زندگیشه؟؟ دائم زنگ خوردنِ گوشیش؟؟ غرید:

" گری؟"

" سلام کریستین، بیداری؟"

کریستین آه کشید و گفت:

"سلام ایلیوت، صدات روی اسپیکره و منم تو ماشین تنها نیستم "

"کی باهاته؟"

کریستین چشم غره رفت:

" آناستازیا اِستیل "

" سلام آنا!"

" سلام ایلیوت"

ایلیوت خشن زمزمه کرد :

" درموردت شنیده بودم"

کریستین اخم کرد. گفتم:

"هیچ حرفی رو که کیت بهت گفته، باور نکن"

ایلیوت خندید . کریستین گفت:

" دارم اناستازیا رو میرسونم خونه ، میخوای تو رو ببرم؟"

کریستین رو اسمم تاکید کرد.

" حتما"

" چند دقیقه دیگه میبینمت"

قطع کرد و دوباره صدای موسیقی برگشت.

" چرا اصرار داری منو آناستازیا صدا کنی؟"

" به خاطر اینکه اسمت اینه"

" من انا رو ترجیح میدم"

زمزمه کرد:

" جدا؟"

تقریبا به آپارتمان رسیده بودیم. خیلی زمان نبرد. متفکرانه گفت:

" آناستازیا..."

بهش اخم کردم، ولی اهمیت نداد و ادامه داد:

" اتفاقی که توی اسانسور افتاد دیگه تکرار نمیشه...خوب در واقع نه تا موقعی که توافق کرده باشیم"

ماشین رو کنار کشید و ایستاد. تازه فهمیدم که اصلا از من آدرس رو نپرسیده بود.انگار که بلد بوده. معلومه... اون کتابا رو برام فرستاده ،میدونسته کجام. عجب آدم تلفن رد یاب زنِ هلیکوپتر سوارِ همه فن حریفی!

چرا دوباره بوسم نمیکنه؟ با این فکر اخمام تو هم رفت. نمیفهمم... واقعا باید فامیلیش بجای گری، اقای مرموز باشه. از ماشین پیاده شد و به این طرف ماشین اروم قدم زد. در رو برام باز کرد. چه جنتلمن... البته غیر از زمان داخل اسانسور! از یاد اوری خاطرهِ لباش روی لبام ،سرخ شدم. خاطره اینکه من اجازه دست زدن بهش رو نداشتم. من میخواستم دستامو لای موهاش بکنم ،ولی اصلا قادر به تکون خوردن نبودم...با فک کردن بهش ناراحت شدم. وقتی که از ماشین بیرون میومدم زمزمه کردم:

" ولی من چیزیو که تو اسانسور اتفاق افتاد رو، دوست داشتم"

مطمئن نیستم که حبس شدنِ واضح نفسشو شنیدم یا نه، ولی اهمیتی ندادم و به سمت در ورودی خونه حرکت کردم. کیت و ایلیوت پشت میز نهار خوری نشسته بودن. کتابای ۱۴ هزار دلاری روی میز نبودن. خدا رو شکر، خوشحال شدم، چون براشون یه نقشه داشتم. کیت یه لبخند دندون نمای مسخره ای رو لبش داشت. و به طور جذابی بهم ریخته و نامرتب دیده میشد. کریستین به دنبالم وارد فضای نشیمن شد. با وجود اینکه منم لبخند دندون نمایی، که نشون دهنده داشتن یه شب خوب بود، روی لبم داشتم ،کیت مظنون به کریستین نگاه کرد.

" سلام انا"

کیت جلو اومد ، بغلم کرد و بعدش خودشو عقب کشید و منو بر انداز کرد . اخم کرد و به کریستین نگاه کرد و با صدای کمی خصومت امیز گفت:

" صبح بخیر کریستین"

کریستین با رسمی ترین شکل ممکن گفت:

" خانم کوانا"

ایلیوت غر غر کرد :

" کریستین، اسمش کیته!"

کریستین سرش رو مودبانه تکون داد:

" کیت"

بعد به ایلیوت که با نیش باز، دستاشو برای بغل کردن من باز کرده بود، نگاه کرد.

" سلام انا!"

چشمای ابیش برق میزدن. سریعا ازش خوشم اومد. کاملا مشخصه که شبیه کریستین نیست. خوب معلومه، اونا برادرهای به سرپرستی گرفته شده، هستن. بهش لبخند زدم:

" سلام ایلیوت"

و آگاه بودم که دارم لبامو گاز میگیرم. کریستین اروم گفت:

" ایلیوت ما باید بریم"

" حتما"

ایلیوت به سمت کیت چرخید ، بغلش کرد و یه بوسه طولانی کردش. خدای من... برید توی اتاق!

شرمنده به پاهام خیره شدم. به کریستین نگاه کردم داشت دقیق منو می پایید. چشمامو براش باریک کردم. چرا تو منو اینجوری نمیبوسی؟ ایلیوت به بوسیدن کیت ادامه داد و اونو به سمت زمین خم کرد، جوری که موهای کیت به زمین میرسید و شدید تر بوسیدش. لبخند دندون نمایی زد و گفت:

" فعلا عزیزم"

کیت آب شد... تا حالا ندیده بودم اینجوری از ذوق آب بشه. واو ایلیوت باید خیلی خوب بوده باشه. کریستین چشم غره رفت و به من نگاه کرد. چهرش قابل خوندن نبود ولی با این حال کمی مشتاق به نظر میومد. یه شاخه ای از موم، که از کشم در اومده بود رو ، به پشت گوشم فرستاد .نفسم از تماس دستش حبس شد و سرم رو اروم به سمت دستش خم کردم. چشماش نرم شده بودن و شصتشو روی لب پایینم کشید. خون توی رگ هام با شدت ریخته شد. زمزمه کرد:

" فعلا عزیزم"

با اینکه میدونستم ناراحت میشه ولی واقعا باید میخندیدم چون این مدل صحبت اصلا بهش نمیومد. با این حال بازم این ابراز محبتش جایی در اعماق قلبم رو مچاله کرد.

" ساعت ۸ میام دنبالت"

برگشت بره. در رو باز کرد و وارد ایوون ورودی خونه شد. ایلیوت به دنبالش رفت ، ولی سر راه برگشت و یه بوس برای کیت فرستاد . یه حسِ حسادتِ دردناکی رو تو خودم احساس کردم . وقتی داشتیم اونا رو که سوار ماشین میشدن، نگاه میکردیم کیت با کنجکاوی شدیدی که تو صداش موج میزد گفت:

" خوب...شما با همدیگه..."

با ناراحتی غریدم:

" نه "

امیدوار بودم این جواب جلوی سوالای دیگشو بگیره. به داخل اپارتمان برگشتیم گفتم:

" ولی شما واضحه که با هم بودین"

نتونستم غبطه ای رو که بهش میخوردم پنهون کنم. کیت همیشه میتونه مردا رو تو دام بندازه.اون خیلی سر سخت ،سکسی، زیبا و با اراده ست ... همه چیزش از من سر تره. لبخند بزرگش، نشون دهنده همه چی بود.

" و امشبم دوباره میبینمش"

دستاشو تو هم قلاب کرده بود و مثل بچه ها بالا پایین میپرید. نمیتونست شادی و هیجانشو کنترل کنه. منم خیلی براش خوشحال بودم. کیت خوشحال.... واقعا سرگرم کنندهست.

" کریستین منو امروز به سیاتل میبره"

"سیاتل؟"

"اره"

" شاید اون وقت قراره با هم باشید؟"

اوه...امیدوارم"

" پس ازش خوشت میاد؟"

"اره"

" اونقدری دوسش داری که....؟"

"اره"

کیت ابروش رو انداخت بالا و گفت:

" واو انا استیل ...بالاخره از یکی خوشت اومد و اون فردم ،کریستین گریِ هاتِ سکسی و بیلیونره!"

نیشخند زدم و گفتم:

" اوه اره همش به خاطر پولشه"

جفتمون زدیم زیر خنده. پرسید:

" این لباس جدیده؟"

تموم ماجرای دیشب رو براش تعریف کردم. در حالی که داشت قهوه درست میکرد پرسید:

" هنوز نبوسیدت؟"

سرخ شدم.

"یه بار"

با تمسخر گفت:

" یه بار؟؟"

سرم رو با خجالت تکون دادم. اخم کرد و گفت:

" خیلی عجیب و محتاطه"

زمزمه کردم:

" فراتر از عجیب"

با ارداه محکمی گفت:

" باید امشب کاری باهات بکنیم که دیگه نتونه مقاومت کنه!"

اووووه نه.... این کار مثل شکنجه دادن و از پا در اوردنه...گفتم:

" باید تا یه ساعت دیگه سر کار باشم"

"تا اون موقع هم میتونم یه کاری بکنم، بیا"

دستمو گرفت و منو به سمت اتاقش کشوند.

با اینکه سرمون تو کلایتون خیلی شلوغ بود، ولی زمان خیلی اروم میگذشت. به فصل تابستون خورده بودیم و برای همین دو ساعت تموم رو در حال پر کردن قفسه ها ، تا موقع تعطیل شدن فروشگاه، گذروندم. کار ساده ای بود و بهم فرصت فک کردن، در حین کار رو، میداد.تو کل روز یه لحظه هم فرصت فک کردن نداشتم. زیر دست کیتِ خستگی ناپذیرِ فولادی، گیر کرده بودم. پاهام و زیر بغلم کاملا شیو شده ، ابروهام مرتب شده و کاملا بدنم رو براق کرده بود. بدترین تجربه نا خوشایندی بود که داشتم. ولی کیت میگفت این چیزیه که تموم مردای امروزی ،منتظرش هستن . کریستین دیگه چیو میخواد؟ باید کیت رو متقاعد میکردم که این کاریه که خودمم میخوام انجامش بدم . به خاطر دلایل عجیبی ،کیت به کریستین اصلا اعتماد نداشت . شاید به خاطر اینه که خیلی رسمی و سفت و سخته ...کیت میگفت که نمیتونه صبر کنه و بهش گفتم تا رسیدم سیاتل بهش پیام میدم. بهش در مورد هلیکوپتر سواری چیزی نگفتم ،چون قطعا شوکه میشد.

تازه هنوز مسئله خوزه رو هم دارم. سه تا پیام و هفت تا تماس از دست رفته ازش دارم. دو بار هم به خونه زنگ زده بوده. کیت هم خیلی واضح بهش نگفته بود که کجام. خوزه هم میدونه که کیت ازش پنهون میکنه. منم تصمیم داشتم فعلا تو خماری بزارمش ! هنوز از دستش خیلی عصبانی بودم.

کریس درباره برگه قرارداد حرف زده بود... ولی واقعا نمیدونم شوخی میکرده یا واقعا من باید برم و برگه ای رو امضا کنم! واقعا حدس زدن در موردش خسته کننده بود. و بالاتر از تموم این نگرانی ها اصلا توانایی کنترل اعصاب و هیجانم رو نداشتم . امشب وقتشه! بعد از تموم این مدت براش اماده ام؟؟ ذهن نا خود اگاهم با بی صبری پا رو روی زمین میزد و به من خیره شده بود. اون چندین ساله که امادهست ..اماده هر کاری با کریستین گری... ولی هنوز متوجه نمیشم چی تو من دیده! ؟ انا استیلِ موش...اصلا متوجه نمیشم...

کریستین کاملا خوش قول بود و دم در کلایتون، سر ساعتِ مقرر منتظرم بود. از ماشین پیاده شد تا در رو برام باز کنه. لبخند گرمی رو بهم زد:

" شبت بخیر خانم استیل"

" اقای گری"

سرم رو مودبانه تکون دادم و صندلی عقب ماشین نشستم. تیلور پشت فرمون نشسته بود. گفتم:

" سلام تیلور"

" شب بخیر خانم استیل"

صداش مودب و حرفه ای بود. کریستین از سمت دیگه ماشین سوار شد ، دستمو گرفت و اروم فشارش داد . احساس عجیبی رو تو بدنم پخش کرد. پرسید:

" سر کار چطور بود؟"

با خستگی ، نیاز و صدای ارومی گفتم:

" خیلی طولانی بود"

صدای اونم جدی شد و گفت:

" اره امروز برای منم طولانی گذشت"

پرسیدم:

" تو چی کار کردی؟"

" با ایلیوت پیاده روی و کوهنوردی رفتیم "

با شصت دستش انگشت کوچیکِ دستمو، نوازش میکرد . ضربان قلبم بالا رفته بود و نفسم نا منظم شده بود. چطوری این کار رو با من میکنه؟ اون فقط یه قسمت کوچیکی از بدنم رو داره لمس میکنه و تموم هورمون های وجودم رو به پرواز در میاره. ماشین سواری تا رسیدن به هلیکوپتر، خیلی کوتاه بود و قبل از اینکه متوجه بشم رسیده بودیم. برام سوال بود که هلیکوپتر کجاست؟ تو یه فضایی بالا تر از شهر بودیم و میدونستم که هیلیکوپتر به یه فضای بازی برای نشستن و بلند شدن احتیاج داره. تیلور ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. در سمت منو باز کرد. کریستین کنارم بود و دوباره سریع دستمو گرفت و گفت:

" اماده ای؟"

سرم رو تکون دادم و میخواستم بگم برای همه چی! ولی نمیتونستم درست صحبت کنم ،بخاطر اینکه خیلی هیجان زده و مضطرب بودم.کریستین کوتاه برای تیلور سر تکون داد:

"تیلور"

و بعد به سمت ساختمون حرکت کردیم. به سمت اسانسور میرفتیم .اسانسور!!!! خاطره بوسمون تو اسانسور دوباره تو ذهنم اومد. به هیچیِ دیگه ای امروز فک نکرده بودم. همش توی فکر و خیالم بودم و باعث شدم که اقای کلایتون دو بار با داد زدنِ اسمم، منو به زمین برگردونه. کریستین بهم نگاه کرد. یه لبخند روی لبش بود. ها! اونم داره به همین فک میکنه! خشک گفت:

" فقط سه طبقه ست"

چشماش از اشتیاق در حال رقص بودن . تلپاتیش خوب قویه! سعی کردم چهره مو خونسرد نگه دارم و داخل اسانسور شدم. درا بسته شدن...

دوباره اون مغناطیسه عجیب بینمون ایجاد شد و ما رو به بند کشید. چشمامو بستمو تلاش بیهوده ای میکردم تا بهش توجه نکنم. کریستین دستمو محکم تر گرفتو ۵ ثانیه بعدش درا باز شدن و ما به سقف ساختمون رسیده بودیم. هلیکوپتر سفید رنگی که با رنگ ابی روش نوشته شده بود:

شرکت هولدینگ گری

و ارم شرکت هم در کنارش هک شده بود، جلومون قرار داشت. کاملا واضح بود که این سو استفاده از دارایی های شرکته ! به سمت یه اتاقکی ،که یه فردی پشت میزش نشسته بود، رفتیم.

" اینم برنامهِ پرواز، اقای گری . تموم چک های نهایی پرواز انجام شده . اماده و منتظر شماست اقا ،میتونید برید"

کریستین لبخند گرمی زد و گفت:

" ممنونم جو"

اووه یه نفر لایق رفتار مودبانه کریستین شد! شاید اون کارمندش نیست. به مرد سن بالا ،با حیرت نگاه کردم. کریستین گفت :

" بیا بریم"

به سمت هلیکوپتر راه افتادیم. وقتی بهش نزدیک شدیم بزرگتر از اون چیزی بود که دیدم. فک کردم به اندازه دو نفر جا داره ولی حداقل ۷ تا صندلی داشت. کریستین در رو برام باز کرد و منو به سمت یه صندلی ، که جلو بود هدایت کرد.

" بشین و به هیچی هم دست نزن"

پشت سرم سوار شد و در رو محکم بست. خوشحال شدم که اطراف پر از نور افکن بود یا نه به سختی چیزی رو داخل کابین خلبان میدیدم. روی صندلی که گفته بود نشستم و اونم به سمتم خم شد تا کمربندمو برام ببنده. یه کمر بندِ چهار طرفه بودش، که به یه قلاب مرکزی وصل میشد. بند هاشو کاملا محکم کرد جوری که اصلا نمیتونستم تکون بخورم . خیلی بهم نزدیک شده بود و مصمم به انجام کارش بود. اگر یکذره میتونستم سرم رو جلو ببرم بینیم داخل موهاش بود . بوی تمیزی ، تازگی و بهشتی میداد. حسابی محکم به صندلی قفل شده بودم و کاملا بی حرکت روی صندلی نشسته بودم. سرش و بلند کرد و بهم لبخند زد. انگار که از یه جوکی دوباره تو ذهنش داره لذت میبره. چشمای خاکستریش، داغ بودن .کمربند رو کشید و از محکم بودنش مطمئن شد. زمزمه کرد:

" کاملا محافظت شده ای . هیچ راه فراری نداری"

چشماش سوزاننده بودن. اروم گفت:

" نفس بکش اناستازیا..."

دستشو بالا اورد و گونه ام رو لمس کرد و انگشتشو پایین تا روی چونه ام اورد . با شصت و انگشت اشاره اش چونه ام رو گرفت . خم شد و بوسه کوتاه و ارومی رو ، روی لبم زد و منو گیج رها کرد. درونم از هیجان بوسه غیر منتظره اش و تماس لبش باهام ،مچاله شد. زمزمه کرد:

" این کمربند ها رو دوست دارم"

چی؟؟!!! بغل دستم نشست و کمربند خودشو بست و شروع به انجام کارهای داخل کرد و دکمه ها رو فشار میداد. چراغ های جلو و تموم صفحه و دستگاه های روبروم روشن شدن. به هدفون رو بروم اشاره کرد وگفت:

" بزار رو گوشات"

تا هدفون رو گذاشتم ، پره ملخی هلیکوپتر شروع به کار کرد و صدای کر کننده اش به گوش رسید . اونم هدفونشو رو گوشاش گذاشت و بازم به زدن دکمه های مختلف ادامه داد. صدای کریستین از توی گوشی هدفون اومد که گفت:

" دارم چک های قبل از پرواز رو انجام میدم"

بهش نگاه کردم و لبخند دندون نمایی زدم پرسیدم:

" میدونی داری چی کار میکنی؟"

به سمتم نگاه کرد و لبخند زد:

" من چهار ساله که خلبانِ کاملا با قابلیتی هستم اناستازیا ،با من جات امنه"

لبخند بدجنسانه ای زد و ادامه داد:

" البته تا وقتی که داریم پرواز میکنیم"

بهم چشمک زد. چشمک!!!!؟؟؟ کریستین؟؟!!

" اماده ای؟"

با چشمای گشاد شده سرم رو تکون دادم.

" اوکی. برج پی دی ایکس. چارلی تانگو هستم. از هتل اِکو .میتونیم بلند شیم .لطفا اجازه رو صادر کنید، تمام"

" چارلی تانگو اجازه صادر شد. با ما در تماس باشید. تا ارتفاع ۱۴ هزارمتری بلند بشید، به سمت ۰۱۰ حرکت کنید ،تمام"

" برج روگر چارلی تانگو ست شد ،حرکت میکنیم"

هلیکوپتر به ارومی بلند شد . پورتلند زیر پامون کوچیک و کوچیک تر میشد و ما تو اسمون پروازی منطقه حرکت میکردیم. واو... تموم نورای درخشان کوچیک میشدن و زیر پامون چشمک میزدن. مثل نگاه کردن ،از خارج ظرف به ماهی بود. وقتی بالاتر رفتیم دیگه چیزی دیده نمیشد. همه جا کاملا تاریک بود حتی ماه هم تو اسمون دیده نمیشد. چطوری میبینه که داریم کجا میریم؟ صدای کریستین تو گوشم پیچید :

" ترسناکه مگه نه؟"

" چطور می فهمی داریم کجا میریم؟"

" از اینجا"

با انگشت اشاره به عقربه ای اشاره کرد که یه قطب نمای الکتریکی بود .

" این مدل یکی از پیشرفته ترین مدلاست، برای پرواز تو شب طراحی شده "

بهم نگاه کرد و لبخند دندون نمایی زد:

" یه سکوی فرود روی برجی که من توش زندگی میکنم هستش، داریم به اون سمت میریم."

معلومه که باید بالای خونه اش ،سکوی هلیکوپتر باشه! صورتش توسط دستگاه های روبروش روشن شده بود . کاملا تمرکز کرده و دائما دستگاه های روبروش رو چک میکرد.تو صورتش غرق شده بودم. نیم رخ قشنگی داشت. بینی صاف...فک چهار گوش ...دوست داشتم زبونم رو تو طولِ فکش بکشم... اصلاح نکرده بود و ته ریش، چهره اش رو دوبرابر اغوا کننده کرده بود. هوووم.... دوست داشتم زبری ته ریشش رو روی زبون ، دستا و صورتم حس کنم. افکار شهوت زام با صدای کریستین مختل شد:

" وقتی تو شب پرواز میکنی کاملا کوری و باید به دستگاه های روبروت اعتماد کنی"

" چقدر طول میکشه که برسیم؟"

جوری با اشتیاق اینو گفتم که اصلا انگار نه انگار داشتم به سکس فکر میکردم ! به هیچ وجه!

" کمتر از یه ساعت ...باد در جهت موافقمونه"

هوووم...کمتر از یه ساعت تو سیاتل...خیلی هم بد نیست. من یه ساعت تا فاش شدن رازِ بزرگِ کریستین گری ، فاصله دارم. تموم عضلات عمیق شکمم پیچ خوردن. تو دلم پر از پروانه بود و داخل شکمم چرخ میخوردن. خدایا.... چی قراره بهم نشون بده...؟

" حالت خوبه اناستازیا؟"

کوتاه وتند با اعصابی داغون جواب دادم:

" اره"

فک کنم که لبخند زد ولی تو اون تاریکی سخت بود که بفهمم. کریستین یه دکمه ای رو سریع زد .

" پی دی ایکس چارلی تانگو هستم ،در ارتفاع ۱۴ هزار متری، تمام"

اطلاعات رو به برج مراقبت داد. همه اینا برای من زیادی حرفه ای بود. فک کنم از پورتلند به سمت فرودگاه بین المللی سیاتل در حرکت بودیم.

" اونجار رو نگاه کن"

به یه نقطه نورانی کوچیک، که فاصله زیادی رو ازمون داشت، اشاره کرد.

" اون سیاتله"

کاملا بی ریا و مشتاق پرسیدم:

" همیشه اینجوری خانم ها رو تحت تاثیر قرار میدی؟ بیان و سوار هلیکوپترشون کنی؟"

با صدای اروم و جدی گفت:

" من هیچ وقت یه خانم رو اینجا نیاوردم اناستازیا . این دوباره یه تجربه اولیِ دیگهست."

اوه توقع اینو نداشتم... یه تجربه اولیه دیگه؟ اها منظورش خوابیدن هم هست شاید؟

" تحت تاثیر قرار گرفتی؟"

"من تو شوکم کریستین"

لبخند زد:

"شوک؟"

و برای لحظه ای دوباره چهره اش به سنش خورد سرم رو تکون دادم:

" تو خیلی... با کفایتی"

مودبانه جواب داد:

" اوه ،ممنونم خانم استیل"

فک کنم خیلی از حرفم خوشش اومد ...مطمئن نبودم. مدتی رو تو سکوت گذروندیم. نور درخشانِ کوچیکِ سیاتل به مرور بزرگ تر میشد.

" برج سی تک، چارلی تانگو هستم ،به سمت برج اسکالا حرکت میکنم. لطفا منتظر باشید، تمام."

" چارلی تانگو، برج سی تک تایید کرد، منتظر هستیم ،تمام."

زمزمه کردم:

"کاملا مشخصه که از این کار لذت میبری"

بهم نگاه کرد:

" از چی؟"

زیر نورهایِ کمِ دستگاه ،مبهم دیده میشد. جواب دادم:

" پرواز کردن"

" خوب این کار احتیاج به کنترل و تمرکز زیادی داره... چطوری میتونم دوست نداشته باشم؟ البته علاقه بیشترم پرواز با هواپیمای بی موتوره"

" هواپیمای بی موتور؟"

" اره..گلایدر...گلایدر و هلیکوپتر ، جفتشون رو پرواز میکنم"

" اوه"

چه تفریحات گرون قیمتی. یادم اومد که تو مصاحبه اش هم گفته بود. من کتاب خوندن و نهایتش سینما رفتن رو دوست دارم! اینجا خارج از ظرفیتمه! صدای برج مراقبت افکارمو بهم زد و گفت:

" چارلی تانگو ،بیاید لطفا، تمام"

کریستین با اعتماد به نفس و کاملا کنترل شده پاسخ داد . سیاتل داشت نزدیک میشد و ما حوالی حومه شهر بودیم. واااو ..خیره کننده بود...سیاتل تو شب...از تو اسمون! کریستین زمزمه کرد:

" خیلی خوبه مگه نه؟"

مشتاقانه سر تکون دادم . انگار از یه جهان دیگه بود..غیر واقعی... مثل غول های درشت هیکل خودمو حس میکردم.مثل فیلم مورد علاقه خوزه. خاطره بوسه زورکی خوزه یادم اومد. داشتم کم کم احساس بی رحمی میکردم که بهش زنگ نمیزنم...به هر حال اون تا فردا میتونه صبر کنه! کریستین زمزمه کرد:

" تا چند دقیقه دیگه رسیدیم"

ناگهان ضربان قلبم بالا رفت و خون تو وجودم جریان پیدا کرد. اندرنالین خونم بالا رفت . کریستین دوباره شروع به صحبت با برج مراقبت کرد. ولی من دیگه اصلا گوش نمیدادم. اوه خدای من.... فک کنم دارم غش میکنم.سرنوشتم دست کریستینه. از روی ساختمون ها رد میشدیم و جلوتر می تونستم اسمون خراش بلندی رو که، به رنگ سفید روش نوشته شده بود " برج اسکالا " و یه جایگاه هلیکوپتر روش بود رو، ببینم. داشت نزدیک و نزدیک تر ، بزرگ و بزرگ تر میشد... مثل اعصاب مغشوش من! خدایا امیدوارم از خودم نا امیدش نکنم. اون قطعا منو تو بعضی مسائل ناقص میبینه. ارزو کردم کاشکی حرف کیت رو گوش میکردم و یکی از لباساشو قرض میگرفتم. ولی من جین مشکی خودمو دوست داشتم . یه بلوز سبز نعنایی با ژاکت کیت پوشیده بودم. به اندازه کافی خوب بودم. دو طرف لبه صندلیمو محکم گرفته بودم و فشار میدادم.

من میتونم انجامش بدم ....

من میتونم انجامش بدم...

این جمله رو تا موقعی که به برج رسیدیم مثل ذکر، تو ذهنم تکرار کردم. هلیکوپتر اروم به سمت پایین اومد و کریستین اونو روی جایگاه قرار داد. نمیدونم به خاطر هیجانِ زیادِ سالم رسیدن به مقصد بود یا به خاطر ترس از شکست و رد شدن از طرف کریستین ، که قلبم تو دهنم میزد. دکمه خاموش شدن موتور رو زد و ملخ هلیکوپتر اروم شد تا اینکه بی حرکت ایستاد و من دیگه صدایی جز نفس کشیدنِ نامنظمِ خودم رو نمیشنیدم. کریستین هدفونشو در اورد و به سمتم خم شد و مال منم برداشت و اروم گفت:

"رسیدیم"

به نظر خیلی جدی میومد. نصف صورتش روشن و نصف دیگه اش تاریک بود. شوالیه سیاه و شوالیه سفید....تشبیه خوبی براش بود. به نظر تو عذاب بود. فکش منقبض و چشماش تنگ شده

بودن. کمربندشو باز کرد و به سمتم اومد و مال منم باز کرد. صورتش تو فاصله چند سانتی متری من بود. با صدای مشتاق ، پر هیجان و در عین حال نا امید، گفت:

" تا موقعی که خودت نخوای مجبور به انجام هیچ کاری نیستی... اینو میدونی که؟"

از حرفش شوکه شدم:

" من هیچ کاری رو تا نخوام، انجام نمیدم کریستین"

با اینکه اینو گفتم ولی عملا اصلا از صحت حرفی که زدم مطمئن نبودم. تو اون لحظه من هر کاری برای این مرد که کنارم نشسته، انجام میدم! این فقط یه حقه بود. اروم شدش و منو چند لحظه محتاطانه نگاه کرد . بعد بلند شد و به سمت در هلیکوپتر رفت و بازش کرد ، پرید پایین و منتظرم شد تا دنبالش برم. دستمو گرفت و کمکم کرد که پایین بیام. بالای برج خیلی باد میومد و از فکر اینکه رویِ یه برجِ حداقل ۳۰ طبقه ای، بدون هیچ حفاظی دورش ، ایستادم مضطرب شدم.کریستین دستشو دور کمرم انداخت و منو محکم به خودش چسبوند. داد زد :

" بیا"

منو به سمت اسانسور کشوند و بعد از زدن کد رمز روی صفحه اش، درا باز شدن. داخل اسانسور گرم و اینه ای بود. کریستین گری رو همه جا میدیدم. خیلی جالب بود. اون همچنان منو محکم گرفته بود . دوباره یه کد رمزی دیگه رو صفحه زد و درا بسته شدن و اسانسور به طرف پایین حرکت کرد.

لحظه ای بعد تو یه سالن کاملا سفید بودیم. وسط سالن یه میز گردِ چوبیِ قهوه ای ،قرار داشت و روش پر از گلهای سفید بود. روی دیوارا پر از نقاشی بودن . کریستین یه در دوتایی دیگه رو باز کرد و وارد یه سرسرای سفید دیگه ای شدیم که قسمت نشیمن خونه بود و سقف بلندی داشت. کلمه عظیم برای اینجا کوچیک بود. دیوار شیشه ای و بیرون اون بالکن و بعدم منظره کل شهر سیاتل دیده میشد . در سمت راست یه کاناپه یو شکل قرار داشت که ۱۰ نفر بزرگسال به راحتی روش میتونستن بشینن و روبروی اون، شومینه مدرن و مجللی که جنسش از فلز یا شایدم پلاتینیوم ، قرار داشت. اتیش کوچیک وملایمی درونش روشن بود. در سمت چپمون، فضای اشپزخونه قرار داشت که یه میز بزرگ صبحونه و ۶ تا صندلی که دورش بودن قرار داشتن. نزدیک فضای اشپزخونه و جلوی دیوار شیشه ای میز نهار خوری که توسط ۱۶ تا صندلی احاطه شده بود قرار داشتن. گوشه دیگه سالن پیانو بزرگِ مشکیِ براقی ،وجود داشت .واو اره... حتما پیانو هم میزنه. تو کل خونه پر از اثار هنری بود . در واقعا این خونه بیشتر شبیه گالری بود تا خونه! کریستین پرسید:

" میتونم ژاکتتو بگیرم؟"

سرم رو به علامت نفی تکون دادم . هنوز از بادی که بالای برج میومد سردم بود.پرسید:

" یه نوشیدنی می خوری؟"

پلک زدم. بعد از ماجرای دیشب؟؟؟ داره سعی میکنه بامزه باشه؟ برای یه لحظه، خواستم مارگاریتا سفارش بدم ولی اصلا قدرتشو نداشتم.

" من میخوام یه جام، شراب سفید بخورم ،دوست داری به من ملحق بشی؟"

زمزمه کردم:

" بله لطفا"

وسط خونه مجللش ایستاده بودم . به سمت دیوار شیشه ای رفتم .سیاتل نورانی و زنده بود.به سمت اشپزخونه حرکت کردم . چند ثانیه تا رسیدنم به اونجا طول کشید .کریستین در حال باز کردن در بطری بود. ژاکتش رو در اورده بود.

" پولی فِم،برات مناسبه؟"

" من هیچی در مورد مشروب نمیدونم کریستین. قطعا همونی که انتخاب کردی خوبه"

صدام اروم و دودل بود. ضربان قلبم بالا بود . دوست داشتم فرار کنم. اون واقعا ثروتنمده...من اینجا چی کار میکنم؟؟؟ ذهن نا خود اگاهم با نیشخند گفت:

تو دقیقا میدونی اینجا چی کار میکنی!

بله من میخوام تو تختِ کریستین گری باشم.

" بیا"

کریستین جام شراب رو بهم داد. حتی جامشم قیمتیه... یه کریستالِ سنگینِ انچنانی... یه جرعه خوردم. مشروبِ سبک ، ترد و خوشمزه ای بود . زمزمه کرد:

" خیلی ساکتی. حتی دیگه سُرخم نمیشی. در واقع تو بی رنگ رو ترین حالت ممکنی که تا حالا دیدمی اناستازیا...گرسنه ای؟"

سرم رو تکون دادم. نه برای غذا...گفتم:

" خیلی خونه بزرگی داری"

" بزرگ؟"

"بزرگ"

موافقت کرد:

" اره بزرگه"

چشماش برق میزدن. یه جرعه دیگه خوردم .به پیانوش اشاره کردم:

" بلدی بزنی؟"

" اره"

"خوبه"

"اره"

" معلومه که میتونی...اصلا چیزی هست که نتونی انجام بدی؟"

" اره یه چیزایی"

یه جرعه از شرابش رو خورد .چشماش رو از روی من بر نمیداشت. هر حرکتی که میکردم و دور بر رو تماشا میکردم منو دنبال میکرد.

" میخوای بشینی؟"

سرم رو تکون دادم . دستمو گرفت و منو به سمت کاناپهِ بزرگِ سفید ،هدایت کرد و وقتی نشستم به این فکر افتادم که منم دقیقا مثل شخصیت تِس که خونه جدید الیسِ بد نام رو نگاه میکرد، شده بودم.این فکر باعث لبخندم شد.

" چی اینقدر خوب بود؟"

کنارم نشست و به سمتم چرخید. سرش رو روی دستش تکیه و ارنجشو روی پشتی کاناپه قرار داده بود.پرسیدم:

" چرا او کتابای قرون قیمتِ تس رو بهم دادی؟"

برای چند لحظه بهم خیره شد . به نظر از سوالم سورپرایز شده بود.

" خوب تو گفتی کتابای توماس هاردی رو دوست داری"

" واقعا دلیلش اینه؟"

حتی خودمم میتونستم نا امیدی توی صدامو تشخیص بدم . لباشو به هم فشار داد. زمزمه کرد:

" به نظر مناسب بود. من میتونم تا عرش تو رو مثل انجل کلر بالا و یا تا قعر زمین مثل الیس تو کتاب تس پایین بیارم"

چشماش تاریک و خطرناک شده بودن. در حالی که بهش خیره شده بودم زمزمه کردم:

" اگر فقط بین این دو انتخاب داشتم من رفتن به قعر زمین رو انتخاب میکردم "

ذهن نا خود اگاهم با حیرت به من نگاه میکرد. نفس کریستین حبس شد:

" اناستازیا لباتو گاز نگیر خواهش میکنم ...خیلی حواسمو پرت میکنه. تو نمیدونی داری چی میگی"

" برای همین اینجام"

اخم کرد.

" اره... چند لحظه منو ببخش"

از در سمت دیگه سالن بیرون رفت و ناپدید شد. چند دقیقه بعد برگشت و برگه ای توی دستش بود.

" این قراردادِ عدم افشا سازیه"

شونه اش رو بالا انداخت و به نظر شرمنده میومد. ادامه داد:

" وکیلم به این قضیه اصرار داره"

برگه رو بهم داد. کاملا گیج شده بودم.

" اگر میخوای گزینه دو رو، به پایین کشیده شدن...انتخاب کنی باید اینو امضا کنی"

" و اگر نخوام چیزی رو امضا کنم؟"

" خوب اون میشه انجل کلر ...به اوج رفتن...که تو همه کتابا هست"

" واین قرار داد چه معنی میده؟"

" میگه که تو حق صحبت در مورد چیزی که بینمون میگذره با کسی نداری"

با ناباوری بهش خیره شده بودم. این بده..خیلی بده...و الان هم من فوق العاده کنجکاوم که بدونم !

" باشه امضاش میکنم"

بهم یه خودکار داد.

" نمیخوای بخونیش؟"

" نه"

اخم کرد، نصیحت گونه گفت:

" اناستازیا، تو بهتره هر چیزیو که می خوای امضا کنی اول بخونی"

" کریستین چیزی که متوجه اش نشدی اینه که من همین طوری هم بدون قرارداد امضا کردن، در مورد خودمون با هیچ کی صحبت نکردم. حتی کیت. ولی اگر برای تو و یا وکیلت که باهاش حرف زدی، اینقدر مهمه باشه امضاش میکنم"

بهم نگاه کرد و سرش رو موقرانه تکون داد:

" نکته خوبی بود خانم استیل"

قرار داد رو امضا کردم و بهش دادم و نسخه دیگه اش رو تا کردم و تو کیفم گذاشتم. بعد یه جرعه طولانی از شرابم خوردم . خیلی شجاع تر از هر زمان دیگه ای شده بودم. گفتم:

" این الان به این معنیه که تو الان امشب با من عشقبازی میکنی کریستین؟

لعنتی!!! واقعا الان این حرفِ چرت رو زدم!!؟؟؟ دهن کریستین باز موند ولی سریع خودشو جمع کرد.

" نه اناستازیا ،این به این معنی نیست. اول اینکه، من عشقبازی نمیکنم. من میکنم، خشن. دوم اینکه، هنوز کلی برگه های قرارداد دیگه مونده که باید بخونی و سوم اینکه، تو اصلا نمیدونی وارد چی شدی. هنوزم اگر خواستی میتونی بری و سر به بیابون بزاری. بیا... میخوام اتاق بازیم رو بهت نشون بدم"

دهنم باز مونده بود. خشن میکنه؟!!!! لعنتی این خیلی...سکسیه!!!ولی چرا داریم به اتاق بازیش میریم؟ گیج بودم. پرسیدم:

" میخوای با ایکس باکسِت بازی کنی؟"

بلند خندید.

" نه اناستازیا ...نه ایکس باکس نه پلی استیشن...بیا"

بلند شد و دستشو برای گرفتن دستم دراز کرد. باهاش به سمت راهرویی که سمت راست در ورودی بود، حرکت کردیم. از پله ها بالا رفتیم .به طبقه دوم که رسیدیم به سمت راست چرخیدیم.یه کلید از تو جیبش در اورد و در رو باهاش باز کرد و نفس عمیق گرفت.

" میتونی هر وقت خواستی از اینجا بری .هیلیکوپتر بالا منتظر توِ هست و تو رو هر جایی که میخوای میبره. اگر هم خواستی میتونی شب رو بمونی و فردا صبح بری. هر تصمیمی که بگیری مشکلی نداره"

" فقط این در لعنتی رو باز کن کریستین!!"

در رو باز کرد و عقب ایستاد تا داخل برم. یه بار دیگه بهش نگاه کردم . واقعا میخواستم بدونم چی تو اتاقه؟؟؟ نفس عمیق گرفتم و رفتم تو... مثل این بود که تو زمان سفر کردم و برگشتم به قرن ۱۶، دوران تاریک کلیسا و اتاق بازجویی های اون زمان....خدای من.....!

«فصل هفتم»

اولین چیزی که متوجه اش شدم، بوی چرم ،چوب ، واکس و عطر کمی از مرکبات بود . خیلی خوشایند بود. نور کم سوی و لطیفی داخل اتاق بود. در واقع منبعش رو نمیتونستم پیدا کنم. ولی دور گچ کاری های سقف و دیوارا این نور دیده میشد. دیوارا ، سقف اتاق قرمز و کف اتاق به سبک قدیمی ، از چوب صیقل داده شده بود. یه ضدربدر چوبی ایکس شکل درست در مقابل دیوار روبروی در ورودی نصب شده بود. از چوب ماهون و واکس زده شده درست شده بود. دست بند هایی هم ازهر گوشه اش نصب شده بودن.

بالای اون یه صفحه شبکه ای فلزی که از سقف اویزون بود و ازش انواع طناب زنجیر دستبند های براق اویزون بودن. کنار در دو تا میله بلند و قطورِ کنده کاری شده ، در طول دیوار وصل شده بودن و ازشون دسته های وحشتناک پدل و شلاق وانواع اقسام تازیانه ها و ابزار های پر مانندی، اویزون بودن.

کنار در، دراور چوبیِ محکمی از جنس هامون قرار داشت که کشو های بسیار باریکی مثل میز های داخل موزه های تاریخی قرار داشت. واقعا نمی دونستم که چی میتونه داخل اون کشو ها جا بشه. اصلا دلم میخواد که بدونم؟؟؟ یه گوشه دورتر از اتاق، یه کاناپه قرمز رنگِ بزرگ قرار داشت که به دیوار چوبی کنارش فیکس شده بود و روی دیوار سیخ ها ،میله های براقی ،که مثل چوب بیلیارد بودن در سایز ها ، اندازه ها و قطر های مختلفی قرار داشتن .

یه میز ۶ فوتی محکم در قسمت مخالف اون گوشه قرار داشت که چوبی بود و پایه های کنده کاری شده ای داشت و دو تا چهار پایه هم رنگ خودش در زیرش قرار داشتن.

ولی چیزی که کاملا کل اتاق رو احاطه کرده بود تختش بود. سایز تخت از کینگ سایز هم بزرگ تر بود و مثل سبک هنری قرن ۱۸ ،کنده کاری و طراحی شده بود و سقفی بالاش قرار داشت. میخورد که .برای اواخر قرن ۱۸ باشه . زیر سایبون تخت میتونستم زنجیر های براق و دستبند ها رو ببینم . بالشت و پتو یی که به عنوان خوابیدن استفاده بشه بر روی تخت نبود. تخت با چرم قرمز و روکشی قرمز رنگ احاطه شده بود و یه متکا قرمز کوچیک هم روش قرار داشت.

پایین تخت کمی با فاصله یه صندوقِ نیمکت مانندِ قرمزی جلوی تخت ، وسط اتاق قرار داشت. از درون لبخند زدم. منم از این مدل صندوق ها دارم. این نرمال ترین چیزی بود که داخل این اتاق وجود داشت. سرم رو بلند کردم و به سقف نگاه کردم. پر از قلاب های کوهنوردی به سبک قدیمی بود. واقعا ایده ای نداشتم که برای چی استفاده میشه؟

تموم اون محیط عجیب غریبِ چوبی ،با نور پردازی خاص و چرم های قرمز رنگ و تخت بزرگش به نظر رمانتیک میومد... میدونم که هر چیزی بود به غیر از رمانتیک! ولی انگار برای کریستین رمانتیک بود.

برگشتم . منو با دقت زیر نظر داشت . البته اینو میدونستم. چهرش قابل خوندن نبود. بیشتر داخل اتاق قدم زدم اونم دنبالم میومد. اون وسیله پر مانند برام جذاب بود. با تردید بهش دست زدم. از چرم بود و دونه های ریزی از هر رشته اش بهش اویزون بودن.

" بهش تازیانه میگن"

صداش نرم و اروم بود. تازیانه..... هوم. فک کنم کلا شوکه ام. ذهن ناخود اگاهمم کاملا مهاجرت کرده بود یا یه گوشه اعتصاب کرده و ساکت شده بود ، یا کلا تاریخ انقضاش تموم شده بود و از بین رفته بود! بی حس شده بودم. میتونستم ببینم و تحلیل کنم ولی توانایی صحبت در مورد احساساتم رو نداشتم به خاطر اینکه کاملا شوکه شده بودم. چه پاسخ درستی میتونم بدم وقتی که فهمیدم کسی رو که دوست دارم و ازش خوشم میاد یه فرد کاملا ترسناکِ سادیسمی یا مازوخیسمیه؟؟؟ ترس.....اره... این جواب به نظر درسته...متوجه شدم. ولی به طرز عجیبی از کریستین نمیترسیدم. فک نمیکنم که بخواد به من اسیبی بزنه...خوب نه تا موقعی که خودم اجازه نداده باشم. . کلی سوال تو ذهنم چرخ میخورد ...چرا؟ چطوری؟ کی؟ چند وقته؟ با کی؟

به سمت تخت رفتم و دستامو روی چرمش کشیدم. طراحی و جنسش عالی بود. کریستین به حالت دستوری گفت:

" یه چیزی بگو!"

صداش اغوا کننده اروم بود.

" تو این کار رو با مردم میکنی یا اونا با تو این کار رو میکنن؟"

گوشه لباش به بالا کشیده شدن و اشتیاق و راحتی خیال تو چهره اش مشخص شد:

" مردم؟؟"

چند بار پلک زد انگار که بخواد جوابش رو بسنجه :

" من با زنایی که خودشون بخوان ،این کار رو انجام میدم"

نمیفهمم....

" اگر تو برای این کار داوطلب داری، من اینجا چی کار میکنم؟"

" بخاطر اینکه من دوست دارم این کار رو با تو بکنم....خیلی زیاد"

" اوه"

نفسم حبس شد. چرا؟ به قسمت دورِ اتاق رفتم و دستمو روی میله های بلند و چرمش کشیدم.اون دوست داره زنا رو ازار بده... این فکر ناراحتم کرد:

" تو سادیسم داری؟"

" من اربابم"

چشمای خاکستریش سوزاننده و دقیق بودن. زمزمه کردم:

" این چه معنی میده؟"

" این معنی رو میده که من میخوام که تو خودتو تمام و کمال در اختیار من بزاری"

بهش اخم کردم و سعی کردم این ایده رو تحلیلش کنم:

" چرا باید این کار رو بکنم؟"

سرش رو به یه طرف خم کرد و لبخند شبح واری روی لبش اورد و زمزمه کرد:

" برای اینکه منو راضی کنی"

راضی کنم؟؟؟؟می خواد که راضیش کنم!! فک کنم که دهنم باز مونده بود. خواهش میکنم کریستین گری!!! ولی همون موقع فهمیدم که اره دقیقا من میخوام که این کار رو بکنم. من میخوام که اون لعنتی از من راضی باشه! این یه اعترافه... با صدای اروم و هیپنوتیزم کننده ای ادامه داد:

" شرایط ساده ای داره. میخوام که بخوای منو راضی کنی"

دهنم خشک شده بود و ارزو میکردم که شراب بیشتری خورده بودم. پرسیدم:

" چطوری باید این کار رو انجام بدم ؟"

اوکی باشه من قسمت راضی کردن رو متوجه شدم ولی با این اتاقِ عجیب غریبِ شکنجه ی_دوران الیزابتی گیج شدم. واقعا دلم میخواد جواب سوالمو بدونم؟؟ زمزمه کرد:

" من قوانینی دارم و میخوام که باهاش موافقت کنی . این قوانین، هم برای سود تو و هم برای رضایت منه. اگر قوانین رو برای رضایت من رعایت کنی ، بهت پاداش میدم و اگر نکنی، تنبیهت میکنم تا یاد بگیری"

در حال صحبت کردنش به شلاق ها نگاه میکردم. با سرم به تموم وسایل داخل اتاق اشاره کردم گفتم:

" و تمام این وسیله ها کجای قضیه قرار میگیره؟"

" اینا همش ابزارا و محرکای کار هستن. هم برای تنبیه ،هم پاداش"

" خوب پس تو به خواسته ات با اعمال کردن این وسایلا روی من میرسی "

" این تمومش در مورد بدست اوردن اعتماد و احترامه. برای همین اجازه این کار رو به من میدی. من از فرمانبرداری و اطاعت تو لذت و رضایت زیادی رو بدست میارم. هر چی فرمان بردار تر ...من راضی تر....خیلی معادله ساده ایه"

" این وسط من چی بدست میارم؟"

شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت ساده گفت:

" منو"

اوه خدای.... کریستین دستشو تو موهاش کشید و بهم خیره شد. با اوقات تلخی گفت:

" تو چیزی از دست نمیدی اناستازیا.... بیا بریم پایین. جایی که من بتونم تمرکز کنم. بودن تو اینجا حواسمو پرت میکنه"

دستشو دراز کرد، ولی مردد بودم که دستشو بگیرم. کیت گفته بود که اون ادمِ خطرناکیه. درست میگفت. چطوری فهمیده بود؟ اون برای سلامت من خطرناکه ،بخاطر اینکه من میدونم که باهاش موافقت خواهم کرد. قسمتی از وجودم نمیخواد که موافقت کنه ، میخواد جیغ بکشه و از این اتاق و تموم وسایلای عجیبش فرار کنه و بره. من واقعا عقلمو از دست دادم.

" من بهت اسیبی نمیزنم اناستازیا"

چشمای خاکستریش، پر از التماس بودن . میدونم راست میگه. دستشو گرفتم و منو به بیرون از اتاق هدایت کرد.

" اگر قبول کنی یه چیز دیگه هم هست اینجا ،که باید نشونت بدم. بیا"

به جای پایین رفتن از پله ها ، به سمت راست اتاق بازیش، چیزی که خودش خطابش می کرد، چرخید . به سمت انتهای راهرو حرکت کردیم. چند تا در رو رد کردیم تا به انتهای راهرو و در اخر رسیدیم. داخل اونجا یه اتاق خواب بزرگ ،با یه تخت دو نفره سفید ، مبلمان و وسایل سفید، وجود داشت . خیلی خشک و سرد بود تنها چیزِ جذابش ،منظره عالی شهر سیاتل بود ،که از دیوار شیشه ای دیده میشد.

" این اتاق تو میشه. هر جوری که دوست داری میتونی تزئین و دکورش کنی و هر چیزی که خواستی بیاری"

" اتاقم؟ از من میخوای که بیام اینجا زندگی کنم؟"

ترس توی صدام رو نتونستم پنهون کنم.

" نه تموم وقتت رو. فقط از شب پنجشنبه تا یکشنبه . باید در مورد تموم اینا با هم دیگه صحبت کنیم. البته اگر بخوای این کار رو بکنی"

با تردید جمله هاشو میگفت.

" من اینجا میخوابم؟"

" اره"

"پیش تو نیستم"

" نه، گفتم که من با هیچ کس نمیخوابم. البته به غیر جریان مست و بیهوش شدنِ تو"

چشماش حالت توبیخانه گرفت. لبهامو به هم فشار دادم. این چیزیه که نمیتونم باهاش کنار بیام. از یه طرف کریستین گریِ مهربون و حامی که منو از مستی نجات داد و موقع بالا اوردنم نگهم داشته بود و از طرف دیگه ،هیولایی که شلاق و زنجیر تو اتاق مخصوصش داره.

" تو کجا میخوابی؟"

" اتاق من طبقه پایینه. بیا باید گرسنه باشی"

با کج خلقی زمزمه کردم:

" من کل اشتهام رو از دست دادم"

نصیحت گونه گفت:

" باید غذا بخوری اناستازیا"

دستمو گرفت و منو به سمت طبقه پایین برد. به قسمت بزرگ خونه برگشتیم. وحشت عمیقی توی وجودم بود. . احساس اینو داشتم که روی لبه یه صخره ام و باید انتخاب کنم که بپرم پایین یا نه. کریستین دستمو ول کرد و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت:

" من کاملا اگاهم که دارم تو رو به یه راه تاریک هدایت میکنم اناستازیا ، برای همین ازت میخوام که روش فکر کنی. باید حتما سوال داشته باشی."

دارم...ولی از کجا شروع کنم...؟

" تو قرار داد عدم افشا سازی رو با من امضا کرد. هر چی میخوای و میتونی بپرسی. من جواب میدم"

کنار میز بار صبحونه ایستادم و نگاش کردم. در یخچال رو باز کرد و بشقاب های مختلفی از پنیر و ظرفی پر از انگورِ سبز و قرمز رو بیرون اورد. بشقاب ها رو روی کانتر گذاشت و شروع به تقسیم کردنشون کرد.

"بشین"

به صندلی کنار میز بار صبحونه اشاره کرد. منم دستورشو اطاعت کردم. اگر قراره این کار رو بکنم باید به این عادت کنم. از همون روز اولی که دیدمش فهمیدم که خیلی ارباب گونه رفتار میکنه.

" به یه قرار داد دیگه هم اشاره کرده بودی"

" اره"

" چی هست؟"

" خوب جدا از قرار داد عدم افشا سازی، قراردادی هست که توش میگه که چه کارایی رو انجام میدیم و چه کارای رو نه . من باید محدودیت های تو رو بشناسم تو هم باید مال منو بشناسی. همش بر اساس توافق دو طرفه ست اناستازیا"

" اگر نخوام این کار رو انجام بدم؟"

محتاطانه گفت:

" مشکلی نیست"

پرسیدم:

" ولی دیگه ما هیچ گونه رابطه ای با هم نخواهیم داشت؟"

" نه"

" چرا؟"

" این تنها روش ارتباطیه که من بهش علاقه دارم"

" چرا؟"

شونه اش رو بالا انداخت :

" من اینطوریم"

" چطوری به این راه کشیده شدی؟"

" چطوری هر کسی تو راه و روش خودشه؟ این سوال جواب سختی داره . چرا بعضی افراد پنیر دوست دارن بعضی ها ازش متنفرن ؟ تو پنیر دوست داری؟ خانم جونز خدمتکار خونه ام یه شام کوچیک برامون اماده گذاشته"

از تو کابینت چند تا بشقاب سفید بزرگ بیرون اورد و یکیشو جلوی من گذاشت. داریم در مورد پنیر صحبت میکنیم...خدایا...

" قوانینت چیه که من باید ازشون تبعیت کنم؟"

" مکتوب شده هست، بعد از اینکه غذا خوردی میرسیم بهش"

غدا....چطور میتونم بخورم؟ زمزمه کردم:

" من گرسنه نیستم"

ساده گفت:

" غداتو بخور"

کریستینِ ارباب داره تازه روشن میشه.

" یه جام شراب دیگه میخوری؟"

" بله لطفا"

یکی برام ریخت و اومد کنارم نشست . سریع یه جرعه خوردم.

" بفرما بخور اناستازیا"

یه تکه انگور برداشتم . تنها چیزی بود که میتونستم . چشماشو باریک کرد. پرسیدم:

" خیلی وقته که اینجوری هستی؟"

" اره"

" پیدا کردن خانمی که بخواد این کار رو بکنه راحته؟"

ابروش بالا انداخت و خشک گفت:

" اونقدر که شگفت زده میشی"

" پس برای چی منو انتخای کردی؟ اصلا نمیفهمم"

" اناستازیا بهت گفتم . یه چیزی درباره تو هست. نمیتونم ولت کنم بری"

طعنه امیز لبخند زد و با صدای ترسناکی ادامه داد:

" من مثل پروانه برای اتیشم... من خیلی تو رو میخوام....خیلی زیاد. مخصوصا الان که دوباره داری لبتو گاز میگیری"

نفس عمیق گرفت و اب دهنشو قورت داد. شکمم پیچ خورد.اون منو میخواد.البته به روش عجیبِ خودش . ولی بازم قشنگه. مرد عجیب من، منو میخواد. غر غر کردم:

" اصطلاحشو برعکس گفتی"

من مثل پروانه ام و اون مثل اتیشه و من قراره که بسوزم... میدونم....

" بخور"

" نه! من هنوز هیچی رو امضا نکردم ،پس فک میکنم هنوز ازادی عمل دارم و میتونم هر کاری که میخوام بکنم! البته اگر برای تو هم مشکلی نیست!"

چشماش نرم شدن و لبخندی روی لباش اومد.

" هر جور مایلی خانم استیل"

از دهنم پرید:

" چند تا زن تا حالا بودن؟"

واقعا دوست داشتم که بدونم.

"۱۵ تا"

اوه اونقدری که فک میکردم نبودن...

" برای مدت زمان طولانی؟"

" بعضی هاشون اره"

" تا حالا به کسی اسیبی زدی؟"

" اره"

لعنتی...!

" به منم اسیب میزنی؟"

" منظورت چیه؟"

" فیزیکی....به منم اسیب میزنی؟"

" من تو رو زمانی که لازم باشه تنبیه میکنم و قطعا دردناک هم خواهد بود "

احساس کردم که میخوام غش کنم....یه جرعه دیگه از شراب رو خوردم. الکل.... باعث میشه شجاع بشم. پرسیدم:

" تا حالا خودت تنبیه شدی؟"

"اره"

اوه.....این یکی سورپرایزم کرد. قبل اینکه بتونم سوالای دیگمو ازش بپرسم افکار قطار مانندمو قطع کرد و گفت:

" بیا بریم تو اتاق مطالعه در موردش صحبت کنیم. میخوام بهت چیزی رو نشون بدم"

ماجرای سختی شده... من احمقانه فک میکردم قراره امشب ،تو تخت، با این مرد عشقبازی کنم. ولی الان دارم در مورد مسائل عجیبی مذاکره میکنم. به دنبالش به سمت اتاق مطالعه رفتم. یه اتاق بزرگ دیگه، با پنجره های قدیِ از سقف تا زمین ،که بالکن هم داشت . پشت میزش نشست و به منم اشاره کرد که روی صندلی چرمی جلوی خودش بشینم. بهم یه برگه داد.

" اینا قوانین هستن . می تونن که عوض بشن . بخشی از قراردادمون خواهند بود ،که تو هم میتونی ازش داشته باشی. اینا رو بخون تا در موردش صحبت کنیم"

قوانین:

اطاعت:

فرمان بردار تمام دستوراتی را که ارباب میدهد ، بدون تردید ، تامل و هیچ شرطی ، سریعا انجام میدهد. فرمان بردار با تمام فعالیت ها و در خواست های جنسی که ارباب از وی میخواهد ، مشتاقانه و بدون تردید، به غیر از فعالیت هایی که به عنوان محدودیت های دشوار که در ضمیمه ۲ ذکر شده است، تن میدهد.

خواب:

فرمان بردار قطعا در طول شب، حداقل ۷ ساعت را خواهد خوابید و ارباب با وی نخواهد بود.

خوراک:

فرمان بردار به طور منظم غذای خود را برای حفظ سلامتی خویش، از روی لیست غذایی تنظیم شده (ضمیمه۴) خواهد خورد. میان وعده ای بین هر وعده به غیر از مصرف میوه جات وجود ندارد.

پوشاک:

در طی قرار داد، فرمان بردار لباس هایی را که ارباب تعیین می کند، خواهد پوشید. ارباب مبلغی را برای تهیه لباس برای فرمان بردار در نظر خواهد داشت، تا وی از ان برای تهیه لباس استفاده کند. ارباب برای تهیه لباس با وی خواهد بود . تزئینات و لباس های فرمان بردار با نظر و تائید ارباب استفاده و خریداری میشود.

ورزش:

ارباب برای فرمان بردار مربیِ خصوصی ورزش استخدام میکند، تا وی در هفته ۴ روز را با مدت زمان تعیین شده توسط مربی، به ورزش بپردازد . مربی ورزش وضعیت فرمان بردار را به ارباب گزارش میکند.

سلامت و زیبایی شخصی:

فرمان بردار بهداشت و پاکیزگی خود را حفظ کرده و تمام مدت اصلاح شده و از وکس مو استفاده میکند. فرمان بردار به سالن زیبایی که ارباب انتخاب کرده مراجعه میکند و تمام خواسته هایی که ارباب در نظر دارد انجام میدهد.

امنیت شخصی:

فرمان بردار بیش از حد مشروب، سیگار ، قرص های روان گردان، استفاده نمیکند و خودش را در معرض هر خطر غیر ضروری، قرار نمیدهد.

وضعیت زندگی شخصی:

فرمان بردار وارد هیچ گونه رابطه جنسی به غیر از ارباب نمیشود . فرمان بردار با نهایت احترام و فروتنی رفتار میکند. وی باید بداند که رفتار او تاثیر مستقیمی بر روی اربابش دارد. او مسئول هر گونه خطا ، رفتار اشتباه و عمل نادرست خویش، در حضور ارباب است.

عدم انجام هر یک از قوانین بالا سریعا تنبیه را به دنبال خواهد داشت. نوع و چگونگی تنبیه توسط ارباب انتخاب میشود.

_____

خدای من ...لعنتی...! پرسیدم:

"محدودیت های دشوار؟"

" اره چیزی که نمیتونی انجامش بدی و منم انجام نمیدم. باید توافقاتمون رو مشخص کنیم."

سر جام با ناراحتی جابجا شدم. توی سرم صدای هو کشیدن میومد.

"من مطمئن نیستم که بتونم پول برای لباس قبول کنم. کار اشتباهیه "

" من میخوام برات ولخرجی کنم . بزار این کار رو بکنم. شاید احتیاج باشه زمانی با من جایی بیای و من میخوام که لباس مناسبی داشته باشی"

" مجبور به پوشیدن اون لباس ها ، زمانی که پیشت نباشم، نیستم؟"

" نه"

"باشه"

به عنوان لباس کار بهش نگاه میکنم!

" من دوست ندارم ۴ روز در هفته ورزش کنم"

" اناستازیا من میخوام تو قوی ،منعطف و بنیه قوی داشته باشی. بهم اعتماد کن... به ورزش احتیاج داری"

" ولی نه قطعا ۴ روز در هفته! نظرت در مورد ۳ روز چیه؟"

" من میخوام ۴ روز باشه"

" فک میکردم قراره مذاکره کنیم؟؟"

لباش رو به هم فشار داد.

" باشه خانم استیل. نکته خوبِ دیگه ای بود. نظرت در مورد سه روز ا ساعته و یه روز نیم ساعته چیه؟"

" سه روز، ۳ ساعت. میدونم وقتی که اینجام، میخوای منوسر حال داشته باشی"

بدجنسانه لبخندی زد و چشماش برق زدن و انگار که اسوده شده باشه.

"اره ،میخوام. باشه قبوله . مطمئنی نمی خوای که وارد شرکت من بشی؟ مذاکره کننده خوبی هستی"

" نه فک نمیکنم ایده خوبی باشه"

به قوانین توی دستم نگاه کردم. وکس کردن؟ کجا رو وکس کنم؟ همه جا؟؟ وای!

" خوب محدودیتا. دست منه."

یه کاغذ دیگه رو بهم داد.

محدودیت های دشوار:

-عدم انجام اعمالی که در ان اتش دخیل باشد.

-عدم انجام اعمالی از جمله تخلیه ادرار و مدفوع بر روی فرد.

-عدم استفاده از سوزن، چاقو، سنجاق ،که باعث خونریزی شود.

-عدم دخالت وسایل و ابزارات پزشکی مخصوص زنان.

-عدم دخالت کودکان و حیوانات.

-عدم انجام هر گونه عملی که روی پوست فرد، ایجاد رد و لک دائمی کند.

-عدم انجام فعالیت های کنترل نفس کشیدن.

ها....! بایدم حتما اینا رو مینوشت!معلومه! کاملا واضح ، روشن و ضروری به نظر میان... هر ادم عاقلی دوست نداره که در گیر این چنین مسائلی شه! حالت تهوع بهم دست داده بود.مهربانانه پرسید:

" می خوای چیز دیگه ای بهشون اضافه کنی؟"

چی؟؟ من هیچی نمیدونم ! کاملا گیج شدم. بهم خیره شده بود و پیشونیش چین خورده بود .

" چیزی هست که نخوای انجامش بدی؟"

" من نمیدونم"

" منظورت چیه که نمیدونی؟"

ناراحت جابجا شدم و لبمو گاز گرفتم:

" من تا حالا همچین کارایی نکردم"

" خوب وقتی که سکس داشتی چیزی بوده که دوست نداشتی؟"

برای اولین بار بعد از قرنی قرمز شدم.

" میتونی بهم بگی اناستازیا . باید با من صادق باشی .اگر نه نمیتونیم با هم کنار بیایم"

دوباره سر جام جابجا شدم و به دستای به هم قفل شدم نگاه کردم. دستوری گفت:

"بهم بگو!"

با صدای ضعیفی گفتم:

" خب .... من تا حالا سکس نداشتم، برای همین اصلا نمیدونم"

بهش یه نگاه انداختم. کریستین با صورتی کاملا رنگ پریده ، یخ زده و دهنی باز مونده، بهم خیره شده بود. زمزمه کرد:

" هیچ وقت؟"

سرم رو تکون دادم.

" تو باکره ای؟"

سرم رو دوباره تکون دادم و سرخ شدم. چشماشو بست و به نظر انگار داشت تا ۱۰ میشمرد. وقتی چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد حسابی عصبانی بود. غرید:

" چرا این موضوع لعنتی رو زودتر به من نگفتی؟؟؟"

«فصل هشتم»

کریستین دو تا دستاشو تو موهاش کرده بود و دور اتاقش میچرخید. دو تا دست.... این یعنی خشم مضاعف! توانایيِ همیشگيِ کنترل و تمرکزش رو ،کاملا از دست داده بود. با لحن انتقادی گفت:

" نمیفهمم چرا این موضوع رو به من نگفتی؟"

" موضوعش اصلا پیش نیومده بود ! در ضمن منم عادت ندارم که مسائل جنسیه زندگیم رو به هر کسی که دیدم بگم! منظورم اینه که.... ما خیلی همو نمیشناسیم"

به دستام خیره شده بودم. چرا احساس گناه میکردم؟ چرا اینقدر عصبانیه؟ بهش یه نگاه زیر چشمی انداختم. بهم توپید:

" ولی خوب الان تو در مورد من خیلی چیزا میدونی"

لباشو بهم فشار داد و ادامه داد:

" میدونستم کم تجربه ای. ولی باکره!؟؟"

یکجوری میگفت باکره که انگار کلمهِ کثیفیه! با ناله گفت:

" لعنتی انا من الان بهت نشون دادم! خدایا منو ببخش... اصلا تا حالا غیر از من کس دیگرو بوسیده بودی!!؟؟؟"

" معلومه که بوسیدم! "

تموم سعیم رو کردم که جوری نشون بدم که انگار بهم توهین شده. خیلی خب باشه ...قبلا فقط دو بار بوده!

" و اون اقای عزیز نتونسته با تو سکس کنه؟ من اصلا نمیفهمم. تو الان نزدیک ۲۲ سالته! تو زیبایی"

دوباره دستشو توی موهاش کشید. زیبا.... قرمز شدم....کریستین گری فک میکنه من زیبام! دستامو تو هم قفل کردم و فقط بهشون خیره شده بودم تا بتونم نیش باز شدمو ازش پنهون کنم.

" و تو با جدیت نشستی اینجا و داری با من مذاکره میکنی. در حالی که اصلا هیچ تجربه ای نداشتی"

اخماش تو هم گره خورده بود . ادامه داد:

" چطوری تونستی جلوی خودتو بگیری و سکس نداشته باشی؟ بهم بگو خواهش میکنم"

شونه ام رو بالا انداختم:

" هیچ کی خب واقعا... میدونی..."

کسی نبوده که منو اسیر خودش کنه....فقط تو بودی! و حالا تو هم تبدیل به یه هیولا شدی .زمزمه کردم:

" چرا از دستم عصبانی؟"

اه کشید:

" من از دست تو عصبانی نیستم. من از خودم عصبانیم. من فقط فک میکردم..."

زیرکانه بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. اروم پرسید:

" میخوای بری؟"

زمزمه کردم:

" نه ...مگه اینکه تو بخوای که برم"

" معلومه که نه... از بودنت اینجا خوشحالم"

تا اینو گفت اخم کرد و به ساعتش نگاه کرد.

" دیر وقته"

برگشت بهم نگاه کرد:

" تو هم داری لباتو گاز میگیری"

صداش خش دار شده بود و اندیشناک نگام میکرد. گفتم:

" ببخشید"

" معذرت خواهی نکن. فقط منم دوست دارم گازشون بگیرم ...محکم "

نفسم حبس شد . چطوری میتونه اینجوری صحبت کنه و توقع داشته باشه که من تحت تاثیر قرار نگیرم. زمزمه کرد:

"بیا"

"چی؟"

" بریم همین الان این وضعیت رو درستش کنیم"

" منظورت چیه؟ چه وضعیتی؟"

" وضعیت تو انا! می خوام باهات عشقبازی کنم. همین الان"

" اوه"

سقف رو سرم ریخت. من یه وضعیتم! نفسم رو نگه داشتم. گفت:

" البته اگر خودت میخوای.منظورم اینه که... نمیخوام شانسمو از دست بدم"

اب دهنم رو قورت دادم . دهنم خشک شد:

" فک می کردم که تو عشقبازی نمیکنی...فقط خشن میکنی"

لبخند شرورانه ای زد که تاثیرش تو بدنم، صاف از ستون مهره هام به طرف پایین ،بین پاهام رفت.

" میتونم استثنا قائل بشم . یا شایدم جفتشو با هم مخلوط کنم .خواهیم دید. من واقعا دلم میخواد باهات عشقبازی کنم .خواهش میکنم. بیا با من توی تخت بریم.من میخوام توافقون با هم درست بشه ولی تو اول احتیاج داری که یه ایده ای از کاری که قراره بکنیم داشته باشی .میتونیم از امشب اموزشتو شروع کنیم ...از اصول پایه ای. این به این معنا نیستش که من قراره کلا عشق و عاشقی کنم. این برای هدف نهایی که میخوام هست و امیدوارم که تو هم بخوای"

چشمای خاکستریش جدی بودن. سرخ شدم ...اوه.... ارزو ها به تحقق پیوست! با دودلی و بریده بریده گفتم:

" ولی من تموم قوانینی که احتیاجه بدونم رو نمیدونم"

" قوانین رو فراموش کن . تموم اون جزئیات رو امشب فراموش کن. من میخوامت. از همون زمانی که وارد دفترم شدی میخواستمت. و میدونم که تو هم منو میخوای. اگر نمیخواستی اینجا اینقدر اروم نشسته بودی و با من در مورد محدودیت ها و تنبیه ها بحث نمیکردی. خواهش میکنم انا ، یه شب رو با من بگذرون"

دستشو به سمتم دراز کرده بود. چشماش خیلی براق و پر حرارت و مشتاق بودن.دستمو تو دستش گذاشتمو کشیدم تو بغلش و بین بازوهاش حبسم کرد. می تونستم تحریک شدنشو کاملا حس کنم و حسابی از اینکه تحریک شده بود سورپرایز شدم. انگشتاشو روی گردنم کشید .موهای دم اسبی شده مو دور مچش چرخوند و اروم کشید پایین تا سرم بالا بیاد و بهش نگاه کنم. بهم خیره شده بود. زمزمه کرد:

" تو یه زن جوون شجاعی . من از تو در حیرتم."

کلماتش مثل یه دستگاه اتیش زا بود.تموم وجودم رو اتیش زد. به طرفم خم شد و لبامو بوسید و لب پایینم رو مکید. تو فاصله چند میلی متریم زمزمه کرد:

" دوست دارم این لبارو گاز بگیرم"

بعد اروم لب پایینم رو بین دندوناش گرفت و کشید. ناله کردم و اونم لبخند زد.

" خواهش میکنم انا، بزار با هم عشقبازی کنیم"

زمزمه کردم:

" باشه"

اصلا دلیل اینجا بودنم همینه!! لبخند فاتحانه ای زد و منو رها کرد . دستمو گرفت و به سمت راهرویی کشوند. اتاق خوابش خیلی بزرگ بود. سقفش بلند و پنجره های اتاقش به سمت طلوع

خورشید شهر سیاتل بود. دیوارای اتاق سفید و مبلمان ابی کمرنگ بودن. تخت با شکوه و مدرنش از چوبِ سختِ خاکستری رنگ، با چهار تا ستون در اطرافش ، بدون سایه بان بودش. بالای تخت روی دیوار، یه نقاشی زیبا و خیره کننده از دریا نصب شده بود.

به خودم لرزیدم. همینه.... بالاخره بعد از این همه مدت قراره این کار رو انجام بدم....اونم با کریستین گری! نفسام سطحی بودن و نمیتونستم از نگاه کردن بهش دست بکشم . ساعتشو در اورد و روی میزِ دراور، که با تختش ست بود، گذاشت. ژاکتشو روی صندلی انداخت . پیراهن اتو کشیده و سفیدش با شلوارش هنوز تنش بودن. به طور نفس گیری زیبا بود. موهای تیرهِ مسیش به هم ریخته و شلوغ، چشمای خاکستریش جسور و خیره کننده بودن. کفشاشو در اورد و خم شد و جوراباشو یکی یکی بیرون کشید. پاهای کریستین گری...واو... بهش نگاه میکردم و اونم بهم خیره شده بود. چهره اش اروم بود.

" فک کنم که قرصی نخوردی نه؟"

چی!!؟ لعنتی!

" نه فکرشو نکرده بودم"

کشو درارو رو باز کرد و یه بسته کاندوم در اورد. .مشتاقانه بهم نگاه کرد. زمزمه کرد :

" اماده شو....به پاراوان احتیاج داری؟"

زمزمه کردم:

" نه راحتم. فک میکردم که اجازه نمیدی که کسی تو تختت بخوابه"

اروم زمزمه کرد:

" کی گفته قراره بخوابیم؟"

" اوه"

گند زدم...اروم به سمتم حرکت کرد . با اعتماد به نفس ،سکسی و چشمای خیره کننده.... ضربان قلبم بالا رفت. خون توی وجودم تیرمی کشید. احساس شهوت با قدرت و شدت، توی وجودم به سمت شکمم حرکت کرد. جلوم ایستاد و به چشمام خیره شد. اون خیلی هاته... اروم گفت:

" بیا اول این ژاکت رو در بیاریم. میشه؟"

لبه های یقه ژاکتمو گرفت و اروم از تنم بیرون کشیدش و بعد روی صندلی انداختش. زمزمه کرد:

"میدونی من چقدر تو رو میخوام اناستازیا استیل؟"

نفسم قطع شد. نمیتونستم چشم ازش بردارم.دستشو بالا اورد و انگشتاشو از روی گونه ام تا چونه ام رو لمس کرد. دوباره گفت:

" میدونی که من قراره با تو چی کار کنم؟"

چونه ام رو نوازش کرد. ماهیچه های عمیق وجودم به طور خوشایندی منقبض شدن. احساس تیز و لذت بخشی بود. میخواستم چشمامو ببندم ولی با چشمای خاکستری، که با حرارت به من خیره شده بودن، مسخ شده بودم. خم شد و بوسیدم. لبای پر از نیازش اروم لبامو به کام گرفت. همزمان شروع به باز کردن دکمه های لباسم کرد و طول فکم ، چونه ام ، تا کنار لبام رو بوسید. اروم لباسم رو در اورد و گذاشت که روی زمین بیوفته. رفت عقب و بهم نگاه کرد. یه سوتین ابی کمرنگِ توریِ زیبا تنم بود. خدا رو شکر! نفس گرفت:

" آه انا، تو قشنگ ترین پوست رو داری . صاف ، بی عیب و نقص. دوست دارم سانت به سانتشو ببوسم"

سرخ شدم.... چرا میگفت که نمیتونه عشقبازی کنه؟؟؟ من هر کاری بخواد براش انجام میدم! کش موم رو گرفت و کشید . موهامو ازاد کرد. موهام مثل ابشاری دورم ریخت و اونم با نفس های بریده بهم نگاه میکرد. زمزمه کرد:

" موهای خرمایی رو دوست دارم."

دستاش رو تو موهام برد و دو طرف سرم رو گرفت . بوسه هاش پراز خواستن بود . زبون و لباش منو نوازش میکردن. ناله کردم و منم زبونم رو امتحانی بهش زدم. منو بین دستاش گرفت و کشید داخل بغلش و محکم گرفتم. یه دستش داخل موهام مونده بود و دست دیگه اش در طول ستون مهره هام به سمت کمرم و بعد روی باسنم، پایین رفت. دستش همونجا ثابت موند و اروم فشارش داد. منو جلوی خودش محکم گرفت و منم تحریک شدنشو حس میکردم. خودشو اروم به من فشار میداد. دوباره تو دهنش ناله کردم. نمیتونستم احساسات طغیان زده و هورمونای افسار گسیختمو بیشتر از این کنترل کنم. من خیلی میخوامش....

بازو هاشو گرفتم و عضلات قویش زیر دستم اومدن. اروم دستامو به سمت بالا کشوندم و روی صورت و موهاش قرار دادم. خدایا.... چقدر موهاش نرمه... کمی کشیدمشون و ناله کرد. منو به سمت تخت اروم حرکت داد، تا اینکه پشت زانو هام به لبه تخت رسید.فک کردم الان روی تخت هلم میده، ولی این کار رو نکرد. ولم کرد و یکدفعه جلوم زانو زد و با دستاش لگنم رو گرفت و زبونش رو دور نافم کشید و شروع به بوسیدن کرد. اروم به سمت پایین رفت و به طرف استخون لگنم و بعد روی شکمم و بعد به سمت استخون طرف دیگه بوسه هاشو ادامه داد. ناله کردم:

" آه"

دیدنش روی زانو ،جلوی من ، تماس لباش با بدنم ،خیلی غیر منتظره و سکسی بود. دستامو تو موهاش فرستادم ، اروم میکشیدم و در حینش تلاش میکردم که صدای نفسای بلندم رو کم کنم. از زیر اون مژه های بلندش بهم نگاه کرد. چشماش اتیشی و تیره شده بودن. دکمه شلوار جینم رو باز کرد و اروم زیپ شلوارم رو پایین کشید. بدون چشم برداشتن از من دستاش به زیر کمر شلوارم رفت و نوازش وار به سمت پشتم حرکت کرد. اروم شلوارم رو از پشت به سمت پایین روی زانو هام کشید. نمیتونستم بهش نگاه نکنم. مکث کرد و لباشو زبون زد. ارتباط چشمیشو باهام قطع نمیکرد. به جلو خم شد و بینیشو بین پاهام فرو کرد ! خدای من ...احساسش کردم...اونجا.....زمزمه کرد:

" بوی خیلی خوبی میدی"

چشماشو بست و به نظر لذتی رو تجربه میکرد و منم تقریبا می لرزیدم. اومد بالا و ملافه روی تخت رو کشید و بعد منو اروم به عقب هل داد و روی تشک تخت انداختم. هنوز زانو زده بود. یه پامو گرفت و کفشمو در اورد ، بعدم جورابم رو بیرون کشید. روی ارنجام بلند شدم تا ببینم چی کار داره میکنه. نفس نفس میزدم. میخواستمش...

پامو بلند کرد . ناخن انگشتشو کف پام و روی پاشنه پام کشید . احساس عجیبی داشت و جریان خوشایندی رو توی کشاله رونام احساس کردم. نفسم حبس شد. چشماشو ازم بر نمیداشت و دوباره این سری زبونش رو روی پاشنه پام کشید و بعدش گازش گرفت. واای! ناله کردم. چطوری حسشو بین پاهام احساس میکنم؟؟ به پشت روی تخت خودمو انداختم. صدای خنده توی گلوش رو شنیدم. زمزمه کرد:

" اوه انا، چی کار میتونم با تو بکنم"

کفش و جوراب پای دیگمو هم در اورد و بلند شد و شلوارم رو از پاهام بیرون کشید. روی تختش فقط با شورت و سوتین دراز کشیده بودم و اونم ایستاده بود و بهم خیره شده بود:

" تو خیلی زیبایی اناستازیا استیل . نمیتونم صبر کنم و دوست دارم داخلت باشم."

خدای من! حرفاش...! خیلی اغوا کنندهست. نفسمو میگیره!

" بهم نشون بده که چطوری به خودت دست میزنی"

چی!!؟؟؟ اخم کردم. زمزمه کرد:

" خجالتی نباش انا.نشونم بده"

سرم رو تکون دادم.

" نمیدونم منظورت چی؟"

صدام گرفته بود و به سختی تشخیصش دادم . با شهوت قاطی شده بود.

" چی کار میکنی تا ارضا بشی؟ انجامش بده میخوام ببینم"

سرم رو دوباره تکون دادم. زیر لب گفتم:

" من این کار رو نمیکنم"

ابروش رو بالا انداخت. لحظه ای متحیر موند. چشماش تیره شدن. و بعد سرش رو با ناباوری تکون داد. اروم با صدای مبارزه طلب و پر از نیاز گفت:

" خیلی خب، بذار ببینم چی کار میتونیم بکنیم"

دکمه شلوارش رو باز کرد و اروم شلوارش رو در اورد. تموم مدت بهم نگاه میکرد. روی من خم شد و مچ پاهام رو گرفت و سریعا به دو طرف باز کرد . روی تخت بین پاهام خزید. روم خیمه زده بود. بدنم از شدت نیاز میلرزید . زمزمه کرد:

" تکون نخور"

و بعد خم شد و داخل کشاله رونم رو بوسید . اروم بوسه هاشو به سمت بالا تا کنارِ لبه ی شورتم ادامه داد. اوه.... من نمیتونم تکون نخورم! چطوری اصلا میتونم ثابت بمونم؟؟! زیرش مثل کرم میلولیدم.

" باید روی ثابت نگه داشتنت کار کنیم عزیزم"

بوسه هاش به سمت شکمم اومد و زبونشو وارد نافم کرد.دوباره به سمت بالا اومد و بوسه هاش رو ادامه داد. پوستم میسوخت. خیلی قرمز شده بودم و بدنم ،هم داغ و هم یخ شده بود . ملافه زیرمو چنگ میزدم. کنارم دراز کشید و دستشو از روی لگنم به سمت بالا، تا سینه هام، روی بدنم کشید. بهم نگاه میکرد . چهرش قابل خوندن نبود. اروم سینمو توی دستش گرفت. زمزمه کرد:

" کاملا اندازه دست منی اناستازیا"

انگشتاشو به زیر سوتینم فرستاد و اروم سینه ام رو بیرون کشید . فنری که توی سوتینم بود به زیر سینه ام فشار وارد میکرد و به بالا هلش میداد. انگشتاش به سمت سینه دیگم رفت و دوباره این کار رو انجام داد. سینه هام برجسته و نوک سینه هام سفت شده بودن . زمزمه کرد:

" خیلی خوبه"

روی یکی از سینه هام اروم نفسشو بیرون داد و با شصت دستش ، اروم زیر نوک سینه دیگمو نوازش کرد. ناله کردم. احساس خوشایندی رو بین پاهام حس میکردم. خیلی خیس شده بودم. اوه خواهش میکنم... از درون التماسش میکردم . ملافه تخت رو چنگ زدم. لباش رو نزدیک نوک سینه ام کرد و مکیدش. تقریبا تشنج کردم. زمزمه کرد:

" بذار ببینیم میتونیم کاری کنیم که همینطوری ارضا بشی"

به شکنجه شیرین و ارومش ادامه داد. نوک سینه هام احساس سوزش خوشایندی رو از انگشت و لباش به دست میاورد. هر شاخه عصبی وجودم رو تحریک میکرد و تو کل بدنم احساس شیرینش پخش میشد . اونم اصلا از کارش دست بر نمیداشت. ناله کردم:

" اوه خواهش میکنم...."

سرم رو به عقب کشیدم و دهنم باز مونده بود. دوباره ناله کردم و پاهام منقبض شدن.خدای من داره چه اتفاقی میوفته؟ زمزمه کرد:

" بذار بیای عزیزم"

دندوناش نوک سینمو گرفت و انگشتای دستش محکم تر سر سینه مو فشار داد. بین دستاش از هم فرو ریختم و بدنم شروع به لرزش کرد...مثله اینکه تیکه تیکه شده باشم. منو عمیق بوسید و زبونشو وارد دهنم کرد و نالمو خفه کرد.

اوه خدای من.... فوق العاده بود. حالا میفهمم تموم این مسائل برای چیه! بهم خیره شده بود و لبخند رضایت مندی ، روی صورتش بود. حس قدرشناسانه و حیرتی توی وجودم بود.

" خیلی سریع واکنش نشون میدی. باید یاد بگیری که چطوری کنترلش کنی و برای من خیلی سرگرم کننده ست که بهت اینو یاد بدم. "

دوباره بوسیدم. با اینکه ارضا شده بودم ولی هنوز نفس کشیدنم نامنظم بود .دستاش به سمت کمرم و بعد پایین تر، روی باسنم رفت و محکم گرفتش. انگشتاشو اروم از زیر شورتم دایره وار حرکت داد تا به بین پاهام رسید. کمی چشماشو بست و نفسش قطع شد.

" تو خیلی خیسی . خدایا.... من میخوامت"

انگشتشو واردم کرد و جیغم بلند شد. ولی دوباره و دوباره این کار رو انجام داد. با کف دستش به کلیتوریسم فشار وارد میکرد و صدام رو بیشتر در میاورد. بازم انگشتشو واردم کرد و ناله کردم. یکدفعه بلند شد ، شورتم رو در اورد و روی زمین انداختش. شورت خودش رو هم کشید پایین و الت تحریک شدش رها شد. خدای من...! به سمت پاتختی خم شد و بسته کاندوم رو برداشت و بعد دوباره اومد بین پاهام و اونا رو بیشتر از هم فاصله داد. زانو زد ، بلند شد و کاندوم رو روی الت قابل توجهش کشید. اوه نه.....جا میشه!!؟؟؟؟ چطوری؟؟؟

" نگران نباش...."

نگاهش روی من بود.

" تو هم جا باز میکنی"

خم شد ، دستاشو دو طرفم قرار داد و روم خیمه زد. به چشمام خیره شده بود. فکش منقبض و تو چشماش اتیش بودن. تازه الان فهمیدم که پیراهنش هنوز تنشه.اروم پرسید:

" هنوزم میخوای واقعا این کار رو انجام بدی؟"

التماس کردم:

" خواهش میکنم"

" زانو هاتو بده بالا"

سریعا انجام دادم. زمزمه کرد:

" الان میخوام بکنمت خانم استیل"

سر التش رو روی دهانه ورودیم قرار داد و زمزمه کرد:

" خشن..."

با ضربه ای محکم خودشو وارد بدنم کرد.

"آی!"

احساس عجیب و عمیقی رو درونم حس کردم. اون باکرهگی منو ازم گرفت. ثابت شدش و با چشمای براق و پیروزش به من نگاه کرد. دهنش کمی باز بود و نفساش خشن شده بودن. ناله کرد:

" خیلی تنگی...حالت خوبه؟؟"

سرم رو تکون دادم. چشمام درشت شده بودن و دستام روی ساعد دستاش بود. احساس پری میکردم! صبر کرد تا من با این مهمون نا خونده و احساس فشار خورد کننده ای که از بودن اون درون خودم داشتم کنار بیام. بعد چند لحظه گفت:

" میخوام تکون بخورم عزیزم"

اوه..... به ارومی خودشو عقب کشید و چشماشو بست و ناله کرد. دوباره خودشو به درونم فشار داد. جیغ کشیدم و اونم ثابت شد. با صدای خشکی زمزمه کرد:

"بازم؟"

"اره"

دوباره انجامش داد و ثابت موند. ناله کردم. بدنم داشت قبولش میکرد. اوه من اینو میخوام....

"دوباره؟"

خواهشانه گفتم:

"اره"

دوباره تکون خورد ولی دیگه ثابت نموند. خودشو روی ارنجاش انداخت و من میتونستم وزنشو روی خودم حس کنم. منو محکم نگه داشت.اول اروم تکون میخورد.بعد از اینکه من با این احساس عجیب، اخت پیدا کردم، خودم ازمایشی کمی باسنمو به سمتش حرکت دادم تا باهاش تکون بخورم. سرعتشو بیشتر کرد و ضربه هاش سریع تر شدن. دستاش سرم رو گرفت و منو محکم بوسید. دندوناش لب پایینمو گاز گرفت.

کمی جابجا شد. احساس کردم چیزی در درونم دوباره مثل قبل داره ساخته میشه . و بین ضربه های پشت سر همی که میزد بدنم داشت سفت و سفت تر میشد.شروع به لرزش کردم و احساس شیرینی کل وجودم رو گرفت. اوه خدای من... فک نمیکردم همیچین احساسی داشته باشه. فک نمیکردم که اینقدر میتونه خوب باشه. افکارم پراکنده بود....فقط احساسات بود...فقط اون...فقط من...اوه خواهش میکنم...بدنم منقبض شد. زمزمه کرد:

" بیا برام انا"

نفس نفس میزد. با جمله اش انگار رها شدم و به اوج رسیدم و مثل تراشه های چوب به میلیون ها تیکه زیر بدنش متلاشی شدم. وقتی اونم ارضا شد اسممو همراهش صدا کرد و اخرین ضربه محکمش رو داخلم زد و ثابت موند خودشو داخل من خالی کرد.

هنوز نفس نفس میزدم و سعی میکردم که نفسام ، ضربان قلبم و ذهن اشوب زدمو اروم کنم. واااو.... مبهوت کننده بود. چشمامو باز کردم. پیشونیشو به پیشونیم چسبونده بود و چشماش بسته و نفساش نامنظم بودن. چشمای کریستین اروم باز شدن و بهم خیره شدن. چشماش تیره ولی اروم بود. هنوز داخلم بود. خم شد و پیشونیم رو بوسید و بعد اروم خودشو ازم بیرون کشید.

"اووه"

از حس نا اشناش تو جام تکون خوردم و لرزیدم. گفت:

" بهت صدمه زدم؟"

روی یه ارنجش کنارم دراز کشید .موی توی صورتم رو پشت گوشم فرستاد .لبخند دندون نمای بزرگی روی صورتم اومد.

" واقعا داری ازم میپرسی که بهم صدمه زدی؟؟!"

لبخند طعنه امیزی بهم زد و گفت:

" حس شوخ طبعی هنوز تو وجودم از بین نرفته. ولی جدا حالت خوبه؟"

با چشماش جدی ، کاوش گر و حتی ملتمسانه نگام میکرد. خودم رو کنارش کش و قوس دادم. احساس سنگینی میکردم و استخون هام مثل ژله شده بودن. ولی عمیقا ریلکس و اروم بودم. واااو... فکرشو نمیکردم که بدنم همچین قابلیتایی داشته باشه. میتونه خیلی منقبض و بعد هم سخت رها بشه...لذت بخش بود. حس خوشایندش قابل توصیف نبود. اخم کرد:

" داری لباتو گاز میگیری و جواب منم ندادی"

مث بچه های شیطون بهش لبخند زدم . با اون موهای بهم ریخته و چشمای اتیشیِ باریک شده اش و صورت جدی اش فوق العاده شده بود. زمزمه کردم:

" دوست دارم دوباره انجامش بدم"

برای لحظه ای حس کردم که قبل از پنهون کردنش، احساس ارامش گذارایی رو روی صورتش دیدم. با چشمای تیره شده اش بهم نگاه کرد. اروم گفت:

" خیلی خواستاری مگه نه....بچرخ روی شکمت بخواب"

چند لحظه مکث کردم و چند بار پلک زدم و نگاش کردم بعد چرخیدم. سوتینمو باز کرد و دستاشو روی پشتم تا باسنم کشید. زمزمه کرد:

" تو واقعا قشنگ ترین پوست رو داری"

خم شد و یه پاش رو بین پاهام قرار داد و روم نیم خیز شد. پیراهنش که هنوز تنش بود، روی بدنم چسبید و موهامو از پشتم جمع کرد . شونه لخت شدمو شروع به بوسیدن کرد. پرسیدم:

" چرا هنوز لباست تنته؟"

ثابت شد. بعد چند لحظه لباسش رو در اورد و دوباره روی من خوابید. پوست گرمش رو در تماس با بدنم حس کردم.هووووم... مثل بهشت بود. موهای خیلی کمِ روی سینش، پشتم رو قلقلک میداد . تو گوشم زمزمه کرد:

"خوب پس میخوای که دوباره بکنمت؟"

همون موقع شروع به بوسیدن دور گوش و گردنم کرد . دستاش پایین رفت و کمر، باسن ، رون هام تا پشت زانوهام رو نوازش کرد. زانو هامو ازهم فاصله داد . نفسم قطع شد. اوه خدایا چی کار

میخواد بکنه؟؟جابجا شد و کامل بین پاهام قرار گرفت و به پشتم چسبید. دستاشو از روی رون هام تا روی باسنم کشید و نوازشم کرد . انگشتاشو اروم و نوازش وار به سمت بین پاهام برد زمزمه کرد:

" میخوام از پشت سرت بکنمت اناستازیا"

با دست دیگش موهامو از پشت گردنم گرفت و اروم کشید عقب و منو سر جام محکم نگه داشت. نمیتونستم سرم رو تکون بدم. منو قفلم کرده بود و خلع سلاح شده بودم. زمزمه کرد:

" تو مال منی.....فقط من.. یادت نره!"

صداش مست کننده و حرفاش بی پروا و اغواکننده بود. تحریک شدنشو کنار رون پام احساس کردم. انگشتش اروم به سمت کلیتوریسم رفت و دایره وار نوازشش کرد. نفسای ارومش کنار گوشم بود و اروم گردن و فکم رو گاز میگرفت. صورتشو به پشت گوشم مالوند و گفت:

" بوی بهشتی میدی"

دستش دایره وار نوازشم میکرد و منم شروع کردم با ریتم حرکتش ، کمر و باسنم رو میچرخوندم در حالی که زیرش کاملا بسته شده بودم. ادرنالین توی خونم تیر میکشید. دستور داد:

" بی حرکت باش"

صداش اهسته ولی جدی بود. اروم شصت دستشو واردم کرد و شروع به چرخوندنش داخلم کرد.دیواره جلوی واژنم رو نوازش میکرد. تاثیرش دیوونه کننده بود. تموم انرژی و توجه ام، روی این قسمت کوچیک بدنم متمرکز شد. ناله کردم. اروم پرسید:

" دوست داری؟"

دندوناش گوشم رو گاز گرفت . شصت دستشو شروع به خم و راست کردن کرد و انگشتاش هنوز دایره وار منو نوازش میکردن. چشمامو بستم و سعی کردم نفس کشیدنم رو کنترل کنم. سعی میکردم این احساسات مغشوش و بهم ریخته رو که بر اثر حرکت انگشتاش درون بدنم ایجاد شده بود رو درک کنم. اتیش توی وجودم زبونه میکشید. دوباره ناله کردم .زمزمه کرد:

" خیلی خیسی...خیلی سریع...سریع واکنش نشون میدی. اوه اناستازیا اینو دوست دارم...خیلی دوست دارم"

میخواستم پاهامو منقبض کنم ولی نمیتونستم تکون بخورم . منو روی تخت میخ کرده بود و اروم شکنجه شیرینشو ادامه میداد. قطعا دلپذیر بود... دوباره ناله کردم. سریع جابجا شد و گفت:

" دهنتو باز کن"

شصتشو داخل دهنم کرد. چشمام گشاد شدن و چند بار پلک زدم. کنار گوشم گفت:

" مزه تو حس کن ....شصتمو بمک عزیزم"

شصتشو به زبونم فشار داد . دهنم دور دستش بسته شد و شصتشو مکیدم. مزه شوری و کمی مزه خون رو روی شصتش احساس کردم. خدای من! این کار درست نیست! ولی خیلی شهوانیه.... با صدای خشن و نفسای نامنظم گفت:

" من میخوام که دهنتو هم بکنم اناستازیا. به زودی خواهم کرد"

چی؟ دهنمو؟؟؟! ناله کردم و شصتشو گاز گرفتم. نفسش حبس شد. موهامو محکم کشید تا رهاش کنم. زمزمه کرد:

" دخترِ شیطونِ شیرین"

دوباره به سمت پاتختی خم شد و یه بسته کاندوم برداشت. موهامو ول کرد و دستوری گفت:

" سرجات بمون و تکون نخور"

در حالی که زیرش نفس نفس میزدم بسته رو باز کرد، خم شد و دوباره موهامو گرفت . وزنشو روی بدنم انداخت و ثابت نگه ام داشت. نمیتونستم تکون بخورم و به طور جذابی تو دامش بودم. احساس فوق العاده ای بود. زاویه شو درست کرد و اماده بود تا دوباره وارد بدنم بشه. گفت:

" این بار میخوایم کاملا اروم پیش بریم اناستازیا"

اروم اروم خودشو واردم کرد، تا اینکه کاملا داخلم قرار گرفت. احساس کش اومدن و پری میکردم. بلند ناله کردم. این سری عمیق تر احساس میشد. دوباره ناله کردم و اونم اروم دایره وار لگنش رو تکون میداد . خودشو بیرون کشید و چند لحظه صبر کرد و دوباره واردم شد. این حرکت رو دوباره دوباره تکرار کرد.منو داشت دیوونه میکرد .میخواست اذیتم کنه... حرکاتش اروم ، شیرین و احساس پر شدگی دائمش ، طاقت فرسا شده بود .ناله کرد:

" خیلی خوبی"

از درون شروع به لرزیدن کردم. سریع خودشو کشید بیرون و عقب نگه داشت . زمزمه کرد:

"اوه نه عزیزم....هنوز نه..."

وقتی بدنم اروم شد دوباره کارشو ادامه داد . التماسش کردم:

" اوه خواهش میکنم"

نمیتونستم دیگه تحمل کنم. بدنم زخم خورده و منقبض و در طلب رها شدن بود. زمزمه کرد:

" میخوام زخم خورده باشی عزیزم"

و به شکنجه شیرینِ طاقت فرسایِ جلو عقب شدنِ ارومش ،ادامه داد.

" میخوام هر قدمی رو که فردا راه میری، یادت بیاد که من اینجا بودم . فقط من...تو مال منی"

ناله کردم و زمزمه کردم:

" خواهش میکنم کریستین"

" چی میخوای اناستازیا...بهم بگو"

دوباره ناله کردم. خودشو عقب کشید . دوباره برگشت داخلم و لگنش رو چرخوند.زمزمه کرد:

" بهم بگو"

" تو رو ... خواهش میکنم"

سرعتش رو بالا برد و نفساش نا منظم شدن. درونم شروع به لرزیدن کرد و اونم سرعتشو رو بیشتر کرد. تیکه تیکه گفت:

" تو....خیلی....شیرینی....من ...تو رو .....خیلی...میخوام"

ناله کردم.غرید:

" تو....مال ...منی. بیا برام عزیزم!"

حرفش مثل محرک برای پرت شدن از یه پرتگاه بود. بدنم شروع به لرزش کرد و با صدای بلندی که اسمشو نا مفهموم توی تشک صدا زدم، ارضا شدم. کریستین هم بعد از دو تا ضربه محکم داخلم ثابت شد و ارضا شد. روی بدنم افتاد و صورتشو توی موهام فرو کرد. نفس نفس میزد:

" لعنتی...انا"

سریع خودشو از من بیرون کشید و به طرف دیگه تخت غلت زد. زانو هامو توی شکمم جمع کردم . کاملا بی رمق بودم و سریع به یه خواب عمیق فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود. نمیدونستم که چقدر خوابیدم. زیر ملافه خودمو کش قوس دادم . احساس درد میکردم ولی درد شیرینی بود. کریستین رو دور برم ندیدم. نشستم و به منظره رو بروم خیره شدم. نورهای کمتری بیرون دیده میشد و طلوع خورشید داشت کم کم نزدیک میشد.

صدای موزیک شنیدم.اهنگ خوش نوای پیانو بود. خیلی غمگین و سوگوارانه....ملافه رو دور خودم پیچیدم و و سریع به بیرون ، به سمت اتاق نشیمن حرکت کردم. کریستین پشت پیانو نشسته و کاملا غرق موسیقی که مینواخت ، بود. چهره اش مثل ملودی که میزد ، ناراحت و کاملا درمونده بود. خیلی عالی پیانو میزد. واقعا موزیسین حرفه ای بود .

به دیوار ورودی تکیه دادم و جذب اهنگ شدم. برهنه ،پشت پیانو نشسته بود و بدن شسته شده اش توسط چراغ کنار پیانو، روشن و بقیه اتاق نشیمن توی تاریکی غرق شده بود. این طوری دیده میشد که در گوشه کوچیک و منزوی خودش ، که غیر قابل دسترسه، تنها نشسته بود.

سریع به سمتش حرکت کردم. کاملا با اهنگِ اسمونیِ غمگینش مسخ شده بودم. خیره دستای زیبا و بلند حرفه ایش ، که اروم روی کلاویه های پیانو حرکت میکرد، شدم و فکر کردم که اون دستا استادانه بدن منو نوازش کردن. از یاد اوری خاطره اش نفسم حبس شد و سرخ شدم . رون هامو به هم دیگه فشار دادم. سرش رو بالا اورد. چشمای خاکستریش عمیق و براق، و چهره اش غیر قابل خوندن بود. زمزمه کردم:

" ببخشید ...نمیخواستم مزاحمت بشم"

اخمی از صورتش گذشت .زمزمه کرد:

" من باید اینو بهت بگم "

پیانو زدن رو تموم کرد و دستاشو روی پاهاش گذاشت . تازه متوجه شدم که پیژامه راحتی پاشه. انگشتاشو توی موهاش کشید و بلند شد. جوری که شلوارش از کمرش اویزون شده بود...اوه خدای من... وقتی که اروم از پشت پیانو بیرون اومد و به سمتم حرکت کرد دهنم خشک شد.اون شونه های پهن، لگن باریک و عضلات شکم در هم پیچیده ای داره. واقعا خیره کنندهست. گفت:

" باید الان تو تخت باشی"

" اهنگ قشنگی بود...مال بچ بود؟"

" رونوشتی از بچ بود. ولی اصلش قسمتی از قطعه اوبی از السندرا مارلو هست."

" قشنگ بود ولی خیلی غمگینه...ملودی غمگینی داشت"

لباش به یه لبخند نصف نیمه ای کج شد. دستوری گفت:

" تخت....فردا صبح خسته و کسل میشی"

" من بیدار شدم، تو نبودی"

زمزمه کرد:

" نتونستم بخوابم. برام سخته کنار کسی بخوابم"

نمیتونستم حالش رو بفهمم. به نظر کمی دلسرد میومد ، ولی بازم تو اون تاریکی سخت میشد فهمید. شایدم به خاطر اهنگی بود که زدش... دستاشو دورم اورد و منو اروم به سمت اتاق خواب برگردوند.

" چند وقته پیانو میزنی؟ خیلی قشنگ میزنی"

" از وقتی ۶ سالم بود"

" اوه"

کریستین ۶ ساله.... ذهنم تصویر چهره زیبایِ پسرِ مو مسیِ کوچیک با چشمای خاکستری تصور کرد و دلم اب شد. پسرک کوچیک اهنگ های غمگین دوست داره. وقتی برگشتیم توی اتاق پرسید:

"حالت چطوره؟"

چراغ کنار پا تختی رو روشن کرد.

" خوبم"

هر دومون به ملافه روی تخت نگاه کردیم . اثر خون روش دیده میشد. این شاهد از بین رفتنِ باکره گی من بود. قرمز شدم. احساس شرمندگی کردم و ملافه رو محکمتر دور خودم پیچیدم. زمزمه کرد:

" خوب خانم جونز باید یه فکری به حال این بکنه"

اومد و رو بروم ایستاد. دستشو زیر چونه ام زد ، سرم رو بالا اورد و بهم خیره شد. چشماش جدی بودن و صورت منو بررسی میکردن. متوجه شدم که تا حالا سینه برهنه اش رو ندیدم. به طور غریزی دستمو به سمت سینه اش و موهای روی سینش حرکت دادم تا ببینم چه حسی داره. سریع خودشو عقب کشید و از دسترسم دور شد.تند گفت:

" برو تو تخت ، میام باهات میخوابم"

دستمو انداختم و اخم کردم. فک کنم من اصلا به بالا تنه اش دست نزدم. کشو دراور رو باز کرد ، یه تیشرت از داخلش در اورد و سریع پوشید. دوباره دستوری گفت:

" تخت"

برگشتم توی تخت و سعی کردم به خون روی ملافه فک نکنم. اومد کنارم و منو کشید توی بغلش . دستاشو دورم حلقه کرد و از پشت بغلم کرد. اروم موهامو بوسید و دم عمیقی گرفت. زمزمه کرد:

" اروم بخوابی اناستازیا"

چشمامو بستم. نمیتونستم حس ناراحت کننده یِ رسوب کرده، از موسیقی و یا رفتارش رو، فراموش کنم. کریستین گری یه چهره غمگین هم داره....

«فصل نهم»

نور خورشید اتاق رو روشن کرده بود و منو از خواب عمیق و شیرینم بیدار کرد. خودم رو کشیدم و چشمامو باز کردم. صبح زیبای ماه می، بود و سیاتل زیر پاهام قرار داشت. واااو چه منظره ای... از اینکه کریستین رو کنارم خواب دیدم، سورپرایز شدم. صورتش سمت من بود و فرصت بی نظیری رو به من داد تا با خیال راحت صورتشو نگاه کنم.

چهره زیباش تو خواب جوون تر و ریلکس تر بود. لباش کمی از هم فاصله داشتن و موهای براق و تمیزش به طرز جذابی به هم ریخته بودن. چطور کسی میتونه اینقدر خوب به نظر برسه و قانونمند هم باشه؟یاد اتاق طبقه بالاش افتادم...شاید اونقدرا هم قانونمند نیست. سرم رو تکون دادم. خیلی مسائل هست که باید بهش فک کنم. وسوسه شدم که دستمو دراز کنم و لمسش کنم ،ولی مثل یه بچه کوچیک وقتی خوابه خیلی دوست داشتنی شده بود. نباید در مورد حرفایی که میزنم ،یا اون میزنه، یا برنامه هایی که داره ،مخصوصا برنامه مخصوصش برای من، نگران باشم.

می تونم تموم روز رو بهش خیره بمونم، ولی یک سری احتیاجات دارم. باید دستشویی برم! از تخت بیرون اومدم و پیراهنشو از روی زمین برداشتم و تنم کردم. به سمت یه در داخل اتاق حرکت کردم و فک کردم ممکنه که سرویس بهداشتی باشه. وقتی وارد شدم با یه اتاق بسیار بزرگ، که از اتاق خواب من بزرگتر بود، مواجهه شدم. ردیف های مختلفِ کت شلوارهای گرون قیمت ،پیراهن ، کفش و کروات دیده میشدن. با نارضایتی فک کردم چطور یه نفر اینقدر لباس احتیاج داره؟ در واقع کمد لباس کیت شاید بتونه با این رقابت کنه. کیت!!! اوه نه! اصلا دیشب بهش فک نکردم. قرار بود بهش پیام بدم.گندش بزنن تو دردسر افتادم. نمیدونم قرارش با ایلیوت چطور پیش رفته...

به اتاق برگشتم کریستین هنوز خواب بود. یه در دیگه رو امتحان کردم. دستشویی بود و بازم از اتاق خواب من بزرگ تر... چرا یه مرد اینهمه به فضا احتیاج داشته باشه؟ دو تا سینک دستشویی اونجا قرار داشت . نیشخند زدم. اون با کسی نمیخوابه پس یکی از این سینک ها باید اصلا استفاده نشده باشه.

به خودم تو اینه بزرگ بالای سینک خیره شدم. فرق کردم؟؟ احساس میکنم که فرق کردم. کمی درد دارم و اگر بخوام صادق باشم عضله هام اونقدر گرفته، انگار که تا حالا تو عمرم ورزش نکردم.

تو واقعا هم تا حالا تو عمرت ورزش نکردی!!!!

ذهن نا خود اگاهم بیدار شده، با لبای به هم چسبیده و پایی که به روی زمین میزنه ، به من خیره شده بود:

خوب تو باهاش خوابیدی و باکرهگی تو بهش دادی. به کسی که تو رو دوست نداره. در واقعا اون یه ایده های عجیبی برای تو توی ذهنش داره. میخواد تو رو تبدیل به برده جنسیش کنه.

با داد ادامه داد:

دیوونه شدی؟؟!!!!

از جام پریدم و تو اینه به خودم نگاه کردم. باید در مورد همه اینا بشینم فک کنم. صادقانه عاشق مردی شدم که بسیار زیباست، پولداره و یه اتاق قرمز درد کشیدن داره که منتظره منه... به خودم لرزیدم. خیلی گیج و سردگمم... موهام طبق معمول بهم ریخته و نامرتبه. لعنت به موهام که هیچ وقت درست نیستن. سعی کردم با انگشتام کمی مرتب و زیباشون کنم ولی شکست خوردم و بیخیالش شدم. شاید بتونم تو کیفم یه کش پیدا کنم.

خیلی گرسنه بودم. به اتاق برگشتم. زیبای خفته هنوز خواب بود. از اتاق بیرون اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم. اوه ، نه.... کیفم رو توی اتاق مطالعه کریستین جا گذاشتم. به اونجا رفتم و کیفم رو پیدا کردم. گوشیمو برداشتم. سه تا پیام از کیت داشتم.

"حالت خوبه انا؟

" کجایی انا؟"

" لعنتی انا"

به کیت زنگ زدم ولی جواب نداد. براش یه پیغام گذاشتم که هنوز زنده ام و طعمه یه قاتل زنجیره ای نشدم... در واقع خوب نه به اون صورتی که کیت فکرشو میکرد و نگرانش بود.... شایدم واقعا طعمه شدم... اوه خیلی گیج کنندهست. باید تموم احساساتم رو در مورد کریستین گری تحلیل کنم. سرم رو تکون دادم. من به زمان احتیاج دارم و جایی دور از اون...

دو تا کش مو داخل کیفم پیدا کردم و موهامو از دو طرف، مثل دختر بچه ها بستم. اینجوری دخترونه تر دیده میشدم.اره! هر چی دخترونه تر دیده بشم، شاید جام پیشش امن تر باشه! آی پاد و از کیفم در اوردم و سیم هدفونم رو بهش وصل کردم. هیچی بهتر از گوش دادن به موسیقی ، موقع اشپزی نیست. آی پاد رو تو جیب جلوی پیراهن کریستین فرستادم و صداش رو زیاد کردم و شروع به رقصیدن کردم.

خدایاااا چقدر گرسنه ام! با اشپزخونه عجیبش سردرگم شدم. خیلی براق و مدرن بود و هیچ کدوم از کابینت ها دسته نداشت. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم که باید با فشار دادن در کابینت بازش کنم. شاید بتونم صبحونه کریستین رو براش درست کنم. اون روز تو هتل هیتمن املت خورد...

خدایا...چقدر اتفاقات مختلفی از اون موقع افتاده. داخل یخچال رو چک کردم. چندین تخم مرغ داخلش قرار داشت و تصمیم گرفتم که پنکک ، با گوشت خوک درست کنم. دور اشپزخونه میچرخیدم و میرقصیدم. سرت گرم باشه خوبه... باعث میشه زمانی رو تو فکر عمیق فرو نری.همچنین صدای بلند موسیقی توی گوشم، اجازه نمیداد که زیاد تو افکارم غرق بشم. من دیشب اومده بودم که یه شب رو با کریستین باشم و خوب با اینکه اون با کسی تو تختش نمیخوابه ولی من خوابیدم. لبخند زدم. ماموریت موفقیت امیز بود. لبخندم بزرگ تر شد. موفقیت بزرگیه. خاطره شب قبل یادم اومد.

حرفاش...بدنش... روش عشقبازیش... چشمامو بستم از یاد اوری خاطره اش، بدنم مو مور شد و عضلات عمیق شکمم به طور خوشایندی در هم پیچیدن. ذهن نا خود اگاهم بهم توپید:

کردن بود....عشقبازی نبود!!!

مثل حیوون های وحشی سرم جیغ میکشید. بهش توجه نکردم، ولی در اعماق وجودم میدونستم که درست میگه. سرم رو تکون دادم و حواسم رو روی کاری که داشتم انجام میدادم، جمع کردم. وقت هنر نمایی بود. باید جایی رو پیدا میکردم که پنکک رو گرم نگه دارم . به درست کردن گوشت خوک رسیدم.اهنگ "اِمی استات" تو گوشام، داشت در مورد نخاله بودن میخوند. این اهنگ قبلا برام خیلی معنی داشت ،چون من خودمو نخاله میدونستم. هیچ وقت در جایی متناسب نبودم و قرار نگرفتم . ولی حالا... تبدیل به پروژه تحقیقاتی برای شاه نخاله ها شدم...! چرا تو این راه و روشه؟؟ طبیعتشه یا از تربیته؟ خیلی با اون چیزی که میدونم مغایره.

گوشت خوک رو روی کبا ب پز گذاشتم و شروع به هم زدن تخم مرغا کردم. چرخیدم و کریستین رو نشسته روی صندلی کنار میز بار صبحونه، در حالی که روی میز خم شده بود و سرش رو روی دستاش گذاشته بود و بهم نگاه میکرد ، دیدم. هنوز تی شرتی رو که دیشب پوشیده بود تنش بود. با اون موهای جذابِ لعنتیِ بهم ریخته اش.... به نظر هم مشتاق و هم سردرگم دیده میشد. سر جام خشک شدم و قرمز شدم. هدفون رو از گوشم در اوردم. زانو هام ضعف داشتن. خشک گفت:

" صبح بخیر خانم استیل. امروز صبح ، خیلی پر انرژی هستی"

با لکنت گفتم:

" دیشب خوب خوابیدم"

کریستین سعی میکرد لبخندشو سرکوب کنه.گفت:

" نمیتونم حدس بزنم که واقعا چرا..."

مکث کرد و اخمی کرد و ادامه داد:

" منم بعد از اینکه به تخت برگشتم راحت خوابیدم"

پرسیدم:

" گرسنه ای؟"

با نگاهی مشتاق گفت:

" خیلی"

فک کنم منظورش غذا نبود....

" پنکک ، گوشت خوک و تخم مرغ؟؟"

" به نظر عالیه"

شونه هامو بالا انداختم و سعی نا امیدانه ای کردم که اشفته به نظر نرسم و گفتم:

"زیر بشقابی هاتو نتوستم پیدا کنم"

" من میارمشون . تو غذا درست کن. میخوای یه اهنگ بزارم که تو به کاره....رقصیدنت ادامه بدی؟"

به انگشتای دستم خیره شدم و میدونستم که رنگم البالویی شده. با صدای گرم و مشتاق ادامه داد:

" خواهش میکنم، از من خجالت نکش. خیلی سرگرم کننده بود!"

لبامو به هم فشار دادم. سرگرم کننده بود، اره؟؟؟ ذهن ناخود اگاهمم با صدای بلند داشت بهم میخندید. برگشتم و دوباره مشغول هم زدن تخم مرغا شدم... تقریبا خیلی خشن تر از حد لازم، همشون میزدم! بعد چند لحظه کنارم اومد.اروم یکی از موهای بسته شدمو کشید و زمزمه کرد:

" اینا را دوست دارم. ازت محافظت نمیکنن..."

هووووم...مرد جنایت کار...سریع پرسیدم:

" تخم مرغتو چطوری دوست داری؟"

لبخند زد:

" کاملا همزده و مخلوط شده"

یه نیشخند بزرگ هم تحویلم داد. دوباره حواسم رو به کارم دادم و سعی میکردم که لبخندمو پنهون کنم . خیلی سخته که ازش عصبانی بمونی. مخصوصا که این طور مشخص سرخوش باشه. در کابینت رو باز کرد و دو تا زیر بشقابی مشکی رو، روی میز صبحونه گذاشت. تخم مرغ های هم زده شده رو تو ماهیتابه ریختم. گوشت های خوک رو کمی زیر و رو کردم و باز گذاشتم خوب کبابی بشه. وقتی برگشتم، یه لیوان اب پرتقال روی میز و کریستین در حال درست کردن قهوه بود.

" چایی میخوری؟"

" بله لطفا. اگر داری"

دو تا بشقاب پیدا کردم و روی کانتر گذاشتم. کریستین هم از داخل یه قفسه، چای سیاه صبحونه رو بیرون اورد . لبامو به هم فشردم .

" کمی به نتیجه نهایی رسیدیم نه؟"

زمزمه کرد:

" واقعا؟ فک نمیکنم ما در مورد چیزی به نتیجه ای رسیده باشیم خانم استیل"

منظورش چیه؟مذاکرمون؟ یا....رابطه مون، یا هر چیزی که هست؟ خیلی مرموزه... غذا رو داخل بشقاب ها کشیدم و روی میزِ صبحونه گذاشتم .داخل یخچال رو برای پیدا کردن سس گشتم. به کریستین نگاه کردم . منتظر بود بشینم. به صندلی اشاره کرد:

" خانم استیل"

سرم رو تکون دادم:

" اقای گری"

روی صندلی نشستم. کمی به خاطر درد جابجا شدم. در حالی که میشست گفت:

" چقدر درد داری؟"

چشماش تیره شده بودن. قرمز شدم . چرا همچین سوال شخصی رو از من میپرسه؟ غریدم:

" خوب بخوام صادق باشم، تا حالا نتونستم چیزی رو با این مقایسه کنم"

با شیرین زبونی اضافه کردم:

" دوست داشتی برام دلسوزی کنی؟"

فک کنم سعی کرد لبخندشو پنهون کنه، ولی مطمئن نبودم.

" نه داشتم به این فک میکردم که هنوز آموزش های اولیه ی تو رو ادامه بدیم"

" اوه"

متحیر بهش خیره موندم و نفسم قطع شد.تموم عضلاتم در هم پیچیدن.اوه ،این خیلی خوبه... لبخند بزرگمو سرکوب کردم.

" بخور اناستازیا"

تموم اشتهام رو از دست داده بودم. بیشتر....سکس بیشتر...اره خواهش میکنم! لبخند بزرگی زد:

" در ضمن خوشمزه شده"

کمی از غذامو چشیدم. اموزش های اولیه...میخوام دهنتو بکنم! این هم جزو اموزش های اولیه است؟؟؟ غر غر کرد:

" لباتو گاز نگیر خیلی حواس پرت کنه. تازه میدونم که زیر پیراهن من هم چیزی تنت نیست و این خیلی بیشتر حواس منو پرت میکنه!"

تی بگ رو داخل قوری که کریستین برام گذاشته بود انداختم. ذهنم در حال دوران بود. با صدایی که کمی بلند بود و سعی داشت که طبیعی و غیر مشتاق به نظر برسه و هورمون های افسار گسیخته ام رو کنترل کنه ، پرسیدم:

"چجور آموزش های اولیه ای منظورته؟"

" خوب از اونجایی که الان درد داری ، فک کنم میتونیم مهارت های دهانی رو شروع کنیم"

چایی پرید تو گلوم و سرفه کردم. با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم. اروم به پشتم زد و لیوان اب پرتقال رو بهم داد. نمیدونستم به چی فک میکنه. اضافه کرد:

" البته این در صورتی هست که بخوای بمونی"

بهش نگاه کردم . سعی کردم ارامش خودم رو دوباره بدست بیارم. نمیتونستم از صورتش چیزی بخونم. کاملا خنثی بود.

" امروز رو دوست دارم بمونم ،اگر مشکلی نیست. فردا باید سر کار باشم."

" چه ساعتی فردا باید سر کار باشی؟"

"۹"

" فردا ساعت ۹ خودم میرسونمت"

اخم کردم. میخواد من یه شب دیگه اینجا بمونم؟

"باید امشب برم...لباس تمیز نیاز دارم"

" میتونیم همین جا یه چیزی پیدا کنیم"

من پول اضافه ، برای خرج لباس کردن، ندارم! دستش بالا اومد و چونه ام رو گرفت و پایین کشیدش تا لب پایینم رو که بین دندونام گرفته بودم، ازاد بشه. اصلا اگاه نبودم که دارم گازش میگیرم. پرسید:

" مشکل چیه؟"

" باید امشب برم خونه"

لباش رو محکم به هم فشار داد:

" باشه، امشب میبرمت. حالا صبحونه تو بخور"

افکار و شکمم در اشوب بود .تموم اشتهام رو از دست داده بودم. به صبحونه نصف نیمه خورده شده ام نگاه کردم. گرسنه نبودم.

" بخور اناستازیا . دیشب هم غذا نخوردی"

زمزمه کردم:

" واقعا گرسنه نیستم."

چشماشو باریک کرد:

" من واقعا دوست دارم که غذات رو تموم کنی"

از دهنم پرید:

" مشکلت با غذا چیه؟؟؟"

پیشونیش چین خورد. غرید:

" بهت گفتم، من با اسراف غذا مشکل دارم"

چشماش تیره و رنجیده شده بودن. خدایا... اینا یعنی چی؟ چنگالمو برداشتم و اروم شروع به خوردن کردم. باید همیشه یادم باشه، همیشه برای خودم کمتر تو بشقاب بریزم، که اینطور به من گیر نده. چهرش اروم شد. خودش کامل غذاشو خورده بود و منتظر من نشسته بود. بعد از تموم شدن غذام بشقابمو برداشت و گفت:

" تو غذا رو پختی، من جمع میکنم."

" کاملا منصفانه ست"

اخم کرد:

" اره، البته عادت من این نیست. بعد از تموم کردنش میریم حموم"

" اوه...باشه"

خدایا من ترجیح میدم فقط یه دوش بگیرم. تلفنم زنگ خورد و افکار پرشونم رو مختل کرد.کیت بود. به سمت در شیشه ای بالکن ، دور از اون حرکت کردم و جواب دادم:

" سلام"

" انا! چرا دیشب بهم پیام ندادی؟؟؟؟"

عصبانی بود!

" ببخشید درگیر شدم و یادم رفت"

" حالت خوبه؟"

" اره خوبم"

" انجام دادی...؟"

داشت دنبال اطلاعات میگشت . چشم غره رفتم:

" کیت نمیخوام پشت تلفن در موردش صحبت کنم"

کریستین سرش رو بالا اورد و نگام کرد.

" انجام دادی....میتونم بفهمم!"

چطوری میفهمه؟!! داره فقط حدس میزنه. منم نمیتونم باهاش صحبت کنم چون اون توافق لعنتی رو امضا کردم:

" کیت ، خواهش میکنم"

" چطوری بود؟ حالت خوبه؟"

" بهت که گفتم خوبم"

" باهات نرم برخورد کرد؟"

" کیت خواهش میکنم!"

نمیتونستم احساساتم رو مخفی کنم.

" انا منو منتظر نزار! من برای همچین روزی، ۴ سال صبر کردم!!!"

" امشب میبینمت"

گوشی رو قطع کردم. قراره خیلی کار سختی باشه. کیت خیلی سر سخته و میخواد همه چیو بدونه! با جزئیات! منم نمیتونم چیزی بگم ، چون قرار داد امضا کردم. چی بهش میگفت؟؟ قرار دادِ عدم افشا سازی! اگر کیت بدونه شوکه میشه... باید یه فکری بکنم. برگشتم . کریستین اروم داشت میز صبحونه رو جمع میکرد. پرسیدم:

" قرار داد عدم افشا سازی شامل همه چی میشه؟"

برگشت و بهم نگاه کرد و پرسید:

" چرا؟"

قرمز شدم. به دستام خیره شدم:

"خوب من یه سری سوال داشتم ...میدونی.... در مورد سکس... و دوست داشتم که از کیت بپرسم"

" میتونی از من بپرسی"

" کریستین با تموم توافقاتمون..."

صدام قطع شد... نمیتونم از تو بپرسم!! اموزش های اولیهِ عجیبت در مورد سکس رو قبول میکنم، ولی بازم یه نظر بی طرفانه میخوام! ادامه دادم:

" فقط در مورد نحوه کاره...من چیزی در مورد اتاقِ قرمزِ درد کشیدن نمیگم"

ابروش رو بالا انداخت:

" اتاقِ قرمزِ درد کشیدن؟؟ اناستازیا بیشتر در مورد لذت بردنه باور کن. در ضمن..."

صداش خشن شد:

" هم اتاقی تو رابطه نزدیکی با برادر من بر قرار کرده که ترجیح میدادم که اصلا اینطور نمیشد"

" خانواده تو در مورد ... تمایلات تو چیزی نمیدونن؟"

" نه. به اونا مربوط نیست"

به سمتم حرکت کرد تا اینکه روبروم قرار گرفت. پرسید:

" چی میخوای بدونی؟"

دستشو بالا اورد و اروم انگشتاشو از رو گونه ام تا چونه ام نوازش وار کشید . نمیتونم به این مرد دروغ بگم. زمزمه کردم:

" چیز خاصی در این لحظه نیست"

" خوب میتونیم از این شروع کنیم...دیشب چطور بود؟"

چشماش اتیشی و پر از حس کنجکاوی بودن. مشتاقه دونستنه. واااو... زمزمه کردم:

" خوب بود"

گوشه لباش اروم به بالا کشیده شد . زمزمه کرد:

" منم....تا حالا سکس وانیلا نداشتم...خیلی حرفه در موردش ، ولی شاید چون با تو بوده..."

شصتشو روی لب پایینم کشید . دم عمیقی گرفتم. سکس وانیلا؟؟؟؟خم شد و لبمو بوسید:

" بیا بریم حموم "

قلبم تو گلوم پرید. حس خواستن تو وجودم به سمت پایین... اونجا.... روانه شد.

وان حموم شبیه یه تخم مرغ بزرگ و از سنگ سفید بود.کریستین خم شد و شیر اب رو باز کرد، تا وان پر بشه. کمی از روغن حموم گرون قیمت داخلش ریخت که سریع کف کرد و بوی خوشبویی رو ایجاد کرد. بلند شد و به من نگاه کرد. چشماش تیره بودن. تی شرتش رو از تنش در اورد و روی زمین پرتش کرد. دستشو به سمتم دراز کرد:

" خانم استیل"

با چشمای گشاد ، محتاط و دستایی که به دور خودم پیچیده بودم ، تو ورودی در ایستاده بودم. در حالی که سعی میکردم نگاه تحسین امیزم رو به بدنش پنهون کنم ،به جلو قدم برداشتم. کاملا خونسرد به نظر میرسید. ذهن ناخود اگاهم در جایی در پس اعماق سرم، از هوش رفته بود.دستشو گرفتم. منو به داخل وان هدایت کرد در حالی که هنوز پیراهنش تنم بود. همون طوری که خواست عمل کردم. اگر قراره به خواسته های ظالمانه اش تن بدم، باید به این قضیه عادت کنم.

اب به طور دلپذیری داغ بود. با صدای ارومی گفت:

" بچرخ سمت من"

چرخیدم. با دقت نگام میکرد . با دندونای به هم چسبیده گفت:

" میدونم که اون لبا واقعا خوشمزه ست . میتونم قسم بخورم. ولی میشه دست از گاز گرفتنشون برداری؟؟! این گاز گرفتن باعث میشه که من دلم بخواد بکنمت ولی تو الان درد داری ... باشه؟؟"

نفسم حبس شد و نا خود اگاه لبامو ول کردم. شوکه شده بودم.

" اره... حالا متوجه شدی!"

بهم خیره شد. سرم رو تکون دادم . فک نمیکردم که اینقدر روش تاثیر گذار بودم.

" خوبه"

آی پاد رو از جیب جلو پیراهنِ تنم در اورد و روی سینک کناری گذاشت. زمزمه کرد:

" آی پاد و اب ، گزینه خوبی نیست"

دستاشو پایین برد و لبه های پیراهن سفید تنم رو گرفت و از سرم بیرون کشیدش و روی زمین انداختش. یه قدم عقب رفت و به من نگاه کرد.من کاملا لخت جلوش ایستاده بودم! قرمز شدم و به دستام که جلوی شکمم قفل شده بودن خیره شدم. دوست داشتم که توی اب داغ و کف، ناپدید بشم ولی میدونستم که اون اینو نمیخواد. زمزمه کرد:

" هی...."

نگاش کردم . سرش رو به یه سمت خم کرده بود.

" اناستازیا تو زنِ خیلی زیبایی هستی . همه چیت کامله. سرت رو جوری که شرمنده ای پایین نانداز. تو هیچی برای شرمندگی نداری و واقعا لذت واقعی داره که یه قدم عقب برم و به تو نگاه کنم."

چونه ام رو گرفت و بالا اورد تا بهش نگاه کنم. چشماش نرم ، گرم و حتی داغ بودن. اوه خدایا... خیلی نزدیکمه. فقط کافیه کمی برم جلو تا لمسش کنم. افکار مغشوشم رو بهم زد و گفت:

" میتونی حالا بشینی"

توی ابِ داغِ وان نشستم. اوه...سوختم. بوی خیلی خوبی میداد.گرمای اب درد بدنم رو کم کرد. به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم. توی ابِ داغ ، کاملا ریلکس شده بودم. وقتی چشمامو باز کردم کریستن رو خیره به خودم دیدم. گفتم:

" چرا تو هم نمی یای؟"

شجاع شده بودم. صدام خش دار بود.

" می یام، برو جلو"

پیژامه اش رو در اورد و داخل وان اومد. با وارد شدنش سطح اب بالا اومد . نشست و منم عقب کشید تا بهش تکیه بدم. پاهای بلندشو دو طرفم دراز کرده بود . زانوهاش خم و مچ پاهاش کنار مچ پاهام قرار گرفتن. پاهامو از هم کمی باز کرد.نفسم قطع شد. بینیشو داخل موهام فرو برد و نفس عمیقی گرفت:

" خیلی بوی خوبی میدی اناستازیا"

لرزشی کمی تو کل وجودم پخش شد. من لختم....و با کریستین گری تو وان حموم نشستم. اونم لخته...! اگر کسی دیروز که تو اتاقش، تو هتل بیدار میشدم ، بهم میگفت که فردا این اتفاق میفته، اصلا باور نمیکردم! دستشو دراز کرد و شامپو بدن رو از قفسه کنار وان برداشت و روی کف دستش ریخت. دستاشو بهم مالید تا حسابی کف کنه بعد اروم دستاشو دور گردنم گذاشت و اروم شروع به مالیدن شامپو رو بدنم کرد و به سمت شونه هام حرکت کرد. انگشتایِ قوی داشت. اروم ناله کردم. لمس دستاش روی بدنم خیلی خوب بود. لبخندشو حس کردم:

" دوست داری؟"

" هووووم"

اروم به سمت دستام حرکت کرد. خیلی خوشحالم که کیت اصرار کرد که شیو کنم! دستاش به سمت سینه هام رفتن . وقتی گرفتشون و شروع به مالیدنشون کرد، نفس عمیقی گرفتم. بدنم به طور غریزی قوس پیدا کرد و سینه ام رو به دستاش فشار داد. سر سینه هام سفت شده بودن . خیلی سفت ...نه کمتر از شب گذشته. بیشتر از این ادامه نداد و به سمت پایین روی شکمم حرکت کرد . نفسام تند تر و ضربان قلبم بالا رفته بود. الت تحریک شده اش به پشتم فشار وارد میکرد. حس شهوت انگیزی بود از اینکه میفهمیدم که بدن من باعث این تحریک شدنش میشه.... ذهن نا خود اگاهمم با پوزخند بهم گفت:

اره، نه افکارت!

افکار نا خوشایند رو بیرون انداختم و توجه نکردم. در حالی که نفس نفس میزدم و پر از حس نیاز و خواستن بودم، دست نگه داشت و دوباره شامپو بدن رو برداشت . دستامو روی عضلات سفت و محکم پاش گذاشته بودم. دستاشو دوباره به هم مالید و بعد بین پاهام فرستاد. نفسم رو حبس کردم.

انگشتای ماهرش اروم نوازشم کرد . لگنم با ریتم حرکتش شروع به تکون خوردن کرد و خودم رو بیشتر به دستاش فشار دادم. وقتی احساساتم به اوج رسید، سرم رو به عقب کشوندم و چشمام به پس سرم چرخید و دهنم باز شد. درونم موجی اروم شکل میگرفت . خدای من... کریستین اروم توی گوشم گفت:

" احساسش کن عزیزم"

لاله گوشم رو گاز گرفت :

" برای من احساسش کن"

پاهام توسط پاهاش به دو طرف باز شده و قفل شده بودن. منو اسیر خودش نگه داشته و به خصوصی ترین قسمت بدنم دسترسی کامل داشت. زمزمه کردم:

" اوه ... خواهش میکنم"

سعی کردم پاهام رو منقبض کنم . بدنم اروم منقبض میشد. من به حالت اسیرِ جنسیِ این ادم، قرار گرفته بودم و بهم اجازه نمیداد تکون بخورم. زمزمه کرد:

"فک کنم کاملا دیگه تمیز شدی "

دست نگه داشت.چی؟!!نه !نه!نه! نفسم نا منظم بود. در حال نفس نفس زدن گفتم:

" چرا تمومش کردی؟"

" به خاطر اینکه من برنامه دیگه ای رو برات دارم اناستازیا"

چی!!!؟ اوه خدای من ... ولی ...من داشتم...این انصاف نیست! زمزمه کرد:

"بچرخ. منم احتیاج دارم شسته بشم."

اوه! برگشتم و روبروش قرار گرفتم.از اینکه دیدم الت تحریک شده اش رو با دست گرفته شوکه شدم و دهنم باز موند.

" نکته اول در مورد اموزش اینه که، میخوام با مهمترین و مورد علاقه ترین قسمت بدن من کاملا اشنا باشی. من خیلی به این وابسته ام."

خیلی بزرگه! الت تحریک شده اش از سطح اب بالا زده بود . سطح اب تا روی لگنش بود. سرم رو بلند کردم و با لبخند دندون نماش مواجهه شدم. داشت از قیافه متحیر و مبهوت شده من لذت میبرد. متوجه شدم که به التش خیره شده بودم!! اب دهنم روقورت دادم. این دیشب تو من بود؟! به نظر امکان پذیر نمیاد! میخواد که من لمسش کنم؟هوووم....باشه بده ببینم!

بهش لبخند زدمو شامپو بدن رو برداشتم و کف دستم ریختم ، مثل کاری که خودش انجام داد دستامو به هم مالیدم .نگاه خیره ام رو ازش بر نداشتم . لبام کمی از هم فاصله داشت که راحت بتونم نفس بکشم . اروم لب پایینم رو گاز گرفتم و بعد زبونم رو روی جایی که گاز گرفتم کشیدم. چشماش تیره و جدی بودن. وقتی زبونم رو روی لبم کشیدم، چشماش گرد شدن. دستمو جلو بردم و مثل جوری که خودش انجام داده بود التشو گرفتم. کمی چشماش بسته شدن. واواو... خیلی سفتر از چیزی بود که توقع داشتم. فشارش دادم و اونم دستشو روی دستم گذاشت زمزمه کرد:

" اینجوری"

دستشو اروم به سمت بالا و پایین حرکت داد و دست منو به حرکت در اورد. دوباره چشماشو بست. نفساش تو گلویی شده بود . وقتی دوباره چشماشو باز کرد، مثل اهنِ گداخته، داغ و سوراخ کننده بودن:

" همینطوری درسته عزیزم"

دستمو ول کرد و اجازه داد تنهایی انجامش بدم و چشماشو بست. دستمو تو طول التش بالا پایین کردم . اروم لگنش رو با حرکت دستم تکون داد و منم محکمتر گرفتمش. ناله خفیفی از توی گلوش بیرون اومد. دهنمو بکنه...هوم... یادم اومد که شصتشو دیشب تو دهنم کرده بود و ازم میخواست که محکم بمکمش. چشماشو کمی باز کرد . نفساش تند شده بود. وقتی دوباره چشماشو بست به سمت جلو خم شدم. لبام رو دور التش گذاشتم و اروم سرش رو مکیدمو زبونم رو روش کشیدم.

" واو... انا!"

چشماش باز شدن و منم محکم تر مکیدمش.هوووم.... هم سفت و هم نرمه... و به طور شگفت اوری خوشمزه...هم شور هم روون... ناله کرد:

" خدای من..."

و دوباره چشماشو بست. پایین تر رفتم و بیشتر تو دهنم فرو کردم. دوباره ناله کرد.هیجان زده بودم. من میتونم این کار رو انجام بدم. میتونم با دهنم بکنمش. دوباره زبونم رو دور سرش چرخوندم، اونم لگنش رو به سمت بالا هول داد. چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. دندوناشو به هم قفل کرده بود. دوباره خودشو به سمتم حرکت داد. منم عمیق تر مکیدمش و خودم رو توسط رون پاهاش نگه

داشتم. احساس کردم که پاهاش زیر دستام منقبض شدن . دستشو بلند کرد و موهام رو گرفت و شروع به حرکت دادن خودش کرد. زمزمه کرد:

" اوه عزیزم... خیلی خوبه"

محکم تر مکیدم و زبونم رو سریع تر به سر التش زدم. دندونامو پشت لبام بردم و محکم تر توی دهنم نگه اش داشتم. نفساش از بین دندوناش خارج میشد و ناله کرد. زمزمه کرد:

" خدای من... چقدر میتونی جلو بری؟"

هووووم.... عمیق داخل دهنم کردم و میتونستم تا ته گلوم حسش کنم و دوباره برگشتم. زبونم رو دور التش چرخوندم و دوباره محکم تر و عمیق تر مکیدمش.هووووم... فک نمیکردم لذت دادن به کسی میتونه اینقدر تحریک امیز باشه، وقتی که اینطور با اشتیاق و شهوت، زیر دستت، پیچ و تاب میخوره. درونم از خوشحالی شروع به رقصیدن کرده بود.

" اناستازیا من توی دهنت ارضا میشم. اگر نمی خوای، همین الان تمومش کن!"

نفساش تند بودن. دوباره لگنش رو تکون داد و چشماش باز شدن. چشماش پر از حرارت و خواستن بودن. منو میخواست. دهن منو میخواست. اوه خدای من... لعنتی دستاش واقعا موهای منو گرفته بودن. من میتونم انجامش بدم. محکمتر از قبل تو دهنم فشارش دادم و در یه لحظه با تموم توانایی و اعتماد به نفس، کامل وارد دهنم کردم . انگار از روی یه پرتگاه پرتش کرده باشم ناله بلندی کرد و ثابت موند. میتونستم مایع گرم و شوری رو که از گلوم پایین میرفت رو، احساس کنم. سریعا قورتش دادم. اوه.....از این کار واقعا مطمئن نبودم! ولی با نگاه کردن به کریستین که اینطور رها و شل، تو وان حموم افتاده، دیگه برام مسئله ای نبود که ابشو خوردم. عقب نشستم و نگاش کردم. لبخند عاشقانه و فاتحانه ای روی لبام بود. نفساش هنوز خشن بودن. چشماشو باز کرد و بهم خیره شد. متحیر شده پرسید:

" تو رفلکس دهان بند نداری*؟؟ خدایا...انا... خوب بود... خیلی خیلی خوب بود. توقع نداشتم"

اخم کرد و ادامه داد:

" میدونی، تو همیشه منو متحیر میکنی"

لبخند زدمو اگاهانه لبمو گاز گرفتم. محتاطانه نگام کرد و گفت:

" قبلا انجامش داده بودی؟؟"

نمیتونستم احساس غیر قابل انکار و کمه، افتخار رو پنهون کنم:

" نه "

---

* رفلکس دهان بند: رفلکسی که حاصل از فرو کردن چیزی در دهان، که در اثر لمس عقب زبان یا دیواره حلق ، کام بالا میرود و حالت تهوع وعق زدن ایجاد میشود.

با رضایت و فک کنم ارامش خاطر گفت:

" خوبه، دوباره یه تجربه اولیه دیگه خانم استیل."

ارزیابانه نگام کرد:

" خوب تو بالاترین نمره رو گرفتی . بیا بریم تو تخت. بهت یه ارگاسم بدهکارم"

ارگاسم!! یکی دیگه! سریع از تو وان بیرون اومد . یه نگاه کلی به کریستین گریِ خدا گونه و زیبا انداختم. ضمیر درونم هم از رقصیدن ایستاده بود و بهش خیره شده بود. دهنم مثل احمقا کمی باز مونده بود . التش دیگه تحریک شده نبود ولی بازم قابل توجه بود. واو....

یه حوله کوچیک رو دور کمرش بست و حوله بزرگ تر رو سمت من گرفت. بیرون اومدم و حوله رو ازش گرفتم . منو توی حوله پیچید، کشید تو بغلش، محکم بوسیدم و زبونش رو وارد دهنم کرد. منم دوست داشتم که بغلش کنم و دستامو دورش حلقه کنم، ولی منو تو حوله گیر انداخته بود و نمیتونستم لمسش کنم. توی بوسه اش سریعا غرق شدم. سرم رو به عقب داده بود و زبونش رو توی دهنم میچرخوند. به نظر انگار داشت ازم تشکر میکرد. شاید...به خاطر اولین ساکی که براش زدم!؟ ها!!!

رفت عقب و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و دقیق بهم نگاه کرد. به نظر اشفته میومد. با اشتیاق گفت:

" بگو اره"

اخم کردم . منظورش رو نفهمیدم:

" به چی؟"

زمزمه کرد:

" به توافقمون. برای اینکه مال من باشی... خواهش میکنم انا"

با التماس اسمم رو صدا زد. دوباره شیرین و پر از حس خواستن، بوسیدم. قبل از اینکه دوباره عقب بره و نگام کنه اروم پلک زدم. دستمو گرفت و منو به سمت اتاق خواب کشوند. متحیر و شگفت زده دنبالش رفتم. واقعا میخواد این کار رو بکنه! وقتی که به کنار تختش رسیدیم بهم خیره شدو یکدفعه پرسید:

" بهم اعتماد داری؟"

سرم رو تکون دادم . با شگفتی و چشمای گشاد شده از اینکه فهمیدم که واقعا بهش اعتماد دارم نگاش کردم.چی کار میخواد الان باهام بکنه؟ حس هیجان شدیدی درونم بود.

" دختر خوب"

شصت دستشو روی لب پایینم کشید و به سمت اتاق لباساش رفت و با یه کروات ابریشمیِ خاکستری نقره ای ، برگشت:

" دستاتو جلوت به هم بچسبون"

دستامو جلو بردم. حوله رو از دورم باز کرد و روی زمین انداخت. مچ دستامو با کروات بست و محکم کرد. چشماش با اشتیاق و هیجان برق میزدن. گره اش رو امتحان کرد. کاملا محکم بود. چه گره ای! باید حتما اینطور گره ها رو از جایی یاد گرفته باشه. حالا چی کار میخواد بکنه؟ ضربان قلبم بالا رفته بود و خون توی رگهام تیر میکشید. دستاشو روی موهای بسته شده ام کشید. زمزمه کرد:

" با این مدل مو خیلی جوون تر دیده میشی"

جلوتر اومد و منم به طور غریزی به عقب قدم برداشتم تا اینکه پشت پاهام به لبه تخت رسید. حوله اش رو باز کرد و روی زمین انداخت ولی نتونستم چشمامو از چشماش بردارم . چهره اش پر از حس خواستن و حرارت بود. در حالی که منو روی تخت میفرستاد و کنارم دراز میکشید، دستمو به بالای سرم برد و گفت:

" اوه اناستازیا چی کار باهات بکنم... دستاتو همین بالا نگه دار و تکون نده . فهمیدی؟"

چشماش داشت سوراخم میکرد و نفسام رو نامنظم کرده بودن. این مردی نیست که من بخوام ازش بگذرم...هیچ وقت!

" جوابمو بده"

بریده بریده گفتم:

" دستامو تکون نمیدم"

زمزمه کرد:

" دختر خوب"

اروم لب پایینش رو زبون زد. مسخ شده نگاش میکردم و زبونش رو با چشمام دنبال میکردم. اونم بهم خیره شده بود و ارزیابانه نگام میکرد.خم شد و بوسه شیرین و ارومی روی لبام زد.اروم گفت:

" میخوام تموم بدنت رو ببوسم خانم استیل"

چونه ام روگرفت و به عقب فرستاد و گلوم در دسترسش قرار گرفت. اروم با لباش گلوم رو شروع به بوسیدن ، مکیدن و گاز گرفتن ، تا پایین کرد. بدنم حساس شده بود. تجربه حموم پوستم رو خیلی حساس کرده بود. خون توی شکمم جریان داشت و به بین پاهام میرسید. ناله کردم. میخوام لمسش کنم. با اینکه منعم کرده بود، دستامو حرکت دادم تا موهای سرش رو لمس کنم. بوسیدنم رو متوقف کرد و بهم نگاه کرد. سرش رو به دو طرف تکون داد و نچ نچ کرد . دوباره دستامو گرفت و بالای سرم برد . اروم غرید:

"دستاتو تکون نده وگرنه دوباره از اول شروع میکنم"

لعنتی میخواد اذیتم کنه! با صدای بریده بریده و غیر قابل کنترل گفتم:

" میخوام لمست کنم"

زمزمه کرد:

" میدونم. دستاتو بالا نگه دار."

صداش پر از تحکم و دستور بود. دوباره چونه ام رو گرفت و از اول مثل قبل شروع به بوسیدنم کرد. اوه... خیلی نامرده! دستاش روی بدنم، از روی سینه هام به سمت پایین، در حالی که گردنم رو میبوسید ، رفتن . نوک بینیش رو به روی گلوم چرخوند و دوباره اروم به سمت پایین رفت و بوسه هاشو ادامه داد و مسیر حرکت دستاشو دنبال کرد و به سینه هام رسید. هر کدوم رو بوسید و گاز گرفت و بعد اروم مکید. لگنم غیر ارادی شروع به تکون خوردن و چرخیدن کرد و با ریتم حرکت بوسه هاش و دهنش روی بدنم، تکون خورد. به بدبختی سعی میکردم دستامو بالای سرم نگه دارم و پایین نیارم. دوباره غرید:

" تکون نخور"

نفسای گرمش به پوستم میخورد. به نافم رسید. زبونش رو داخل نافم کرد و بعد اروم شکمم رو گاز گرفت. بدنم رو قوس دادم و از تخت جدا شدم.

" هوم....تو خیلی خوشمزه ای خانم استیل"

بینیش رو اروم روی شکمم به سمت پایین کشید تا به قسمت شرمگاهیم رسید. اروم گازم گرفت و با زبونش اذیتم کرد. یکدفعه نشست. کنار پاهام زانو زد و مچ پاهام رو گرفت و از همدیگه بازشون کرد. خدایا..... پای چپم رو گرفت، زانوشو خم کرد و کف پام رو بالا اورد و به سمت دهنش برد.

تموم عکس العمل های منو زیر نظر داشت. دونه دونه انگشتای پام رو بوسید و بعد گاز گرفت. وقتی که به انگشت کوچیک پام رسید، محکم تر گازش گرفت. تکون شدیدی خوردم و ناله بلندی کردم. زبونش رو تا بالای پاشنه پام کشید . دیگه نتونستم نگاش کنم، خیلی شهوانی بود. دارم اتیش میگیرم. چشمامو محکم بستم و سعی میکردم که تموم احساساتی رو که برام به وجود می اورد رو هضم کنم.

مچ پام رو بوسید و بوسه هاش رو روی ساق پام تا زانوم ادامه داد و بعد تمومش کرد. بعد پای راستم رو گرفت و تموم حرکاتِ اغوا کننده و دیوونه کننده اش رو، روی پای راستم تکرار کرد. تا انگشت کوچیک پام رو گاز گرفت، ناله کردم :

" اوه...خواهش میکنم"

تاثیرش رو توی اعماق شکمم حس میکردم. گفت:

" اخراش بهتر میشه خانم استیل"

این دفعه دیگه تا به زانوم رسید نایستاد و بوسه هاش رو به سمت بالا، توی کشاله رونم ،ادامه داد. رون هامو از هم فاصله داد. میدونستم میخواد چی کار بکنه.... و بخشی از وجودم میخواست که مانعش بشه و به عقب هولش بده ،بخاطر اینکه شرمنده و خجالت زده بودم. میخواد بین پام رو ببوسه میدونم! بخش دیگه ای از وجودم هیجان زده و مشتاق بود. به سمت پای چپم چرخید و از زانو به بالای رونم رو بوسید ، لیس زد و مکید. بین پاهام رسید . بینیش رو اروم و نرم به سکسم مالید. لرزیدم . خدای من...

صبر کرد . منتظر شد تا اروم بشم. سرم رو بلند کردم تا نگاش کنم. دهنم باز و ضربان قلبم خیلی بالا بود. انگار که از دهنم میخواست بیرون بزنه. زمزمه کرد:

" میدونی چه بوی مست کننده ای داری خانم استیل؟"

با چشمای خیره شده بهم، بینیش رو روی قسمت شرمگاهیم گذاشت و دم گرفت. رنگِ البالو شدم! احساس غش کردن بهم دست داد. چشمامو محکم بستم . نمیتونم وقتی این کار رو میکنه نگاش کنم. اروم نفسش رو بین پاهام از بالا تا پایین بیرون داد. اوه لعنتی....!

" اینا رو دوست دارم"

به قسمت موهای شرمگاهیم بینیش رو مالید :

" شاید نگهشون داریم"

التماس کردم:

" اوه خواهش میکنم"

" هووووم...دوست دارم وقتی التماسم میکنی اناستازیا"

ناله کردم. اروم در حالی که نفسش رو از بالا تا پایین بین پاهام بیرون میداد ، زمزمه کرد:

" البته این روش همیشگی من نیست. ولی امروز تو منو راضی کردی و برای همین لایق پاداشی"

لبخند بزرگ و دندون نماش رو احساس کردم. در حالی که تموم وجودم غرقِ لذتِ حرفاش شده بود، زبونش رو اروم شروع به چرخوندن روی کلیتوریسم کرد و با دستاش رون پاهام رو محکم گرفت و ثابت نگهم داشت.

"واااای"

ناله کردم و بدنم از تماس زبونش قوس برداشت. زبونش رو دوباره و دوباره چرخوند و شکنجشو ادامه داد. حواسم رو از دست داده بودم و تموم اتم های وجودم روی قسمت کوچیک ، قدرتمند و پرانرژیه بین پاهام متمرکز شده بود. پاهام منقبض شدن. انگشتشو واردم کرد و صدای ناله اش رو شنیدم :

" اوه عزیزم، عاشق اینم که اینقدر برای من خیس میشی"

انگشتشو به حالت دایره بزرگ چرخوند و به درونم فشار داد. زبونش هم زمان دقیقا همین کار رو روی کلیتوریسم انجام میداد. ناله کردم. خیلی احساس شدیدی بود. بدنم برای رها شدن التماس میکرد. بیشتر از این نتونستم تحمل کنم. خودمو رها کردم تموم افکارم رو کنار زدم و بدنم با ارضا شدنم منقبض شد و شروع به لرزش کردم . واااو.....ناله بلندی کردم. تموم دنیا پیش چشمم ناپدید شد و با ارضا شدن و به اوج رسیدنم ،همه چی پوچ و باطل شد.

نفس نفس میزدم . صدای باز شدن بسته کاندوم رو شنیدم. اروم خودش رو واردم کرد و شروع به حرکت کرد. اوه...خدای... هم احساس درد و هم لذت داشتم. پرسید:

" خوبه؟"

" اره خوبه"

جدی تر شروع به حرکت کرد. محکم تر... سریع تر ... ضربه های عمیق تر و خشن تری رو دوباره و دوباره به بدنم زد. من رو به سمت لبه پرتگاه ارضا شدن هول میداد. ناله بلندی کردم. با صدای خشن ، تند و خشکی تو گوشم گفت:

" بیا برام عزیزم"

با حرکات و ضربه های پشت سر همش از هم پاشیدم... زمزمه کرد:

" لعنتی ، مرسی..."

دوباره محکم تر خودشو واردم کرد و ناله کرد و به اوج خودش رسید. بدنش رو محکم به من فشار داد ، ثابت موند و منقبض شد. خودشو روی من انداخت . تموم وزنش رو روی خودم حس میکردم. دستامو پایین اوردم و دور گردنش انداختم و به بهترین روشی که میتونستم بغلش کردم.

میدونم در این لحظه من هر کاری رو برای این مرد انجام میدم. من مالِ اونم... این راهِ عجیبی رو که اون به من معرفی کرده، فراتر از چیزیه که تصور میکردم. و اون میخواد بیشتر و بیشتر منو به سمتش سوق بده ... به جایی که نمیتونم حتی تصورش رو بکنم. اوه... چی کار کنم...؟

روی ارنجش بلند شد و بهم نگاه کرد . چشمای خاکستریش جدی بودن. زمزمه کرد:

" ببین ما چقدر با هم خوبیم. اگه تو خودتو تسلیم من کنی بهتر هم میشه. بهم اعتماد کن اناستازیا. من میتونم تو رو به جاهایی ببرم که حتی فکرشم نمیکنی که وجود داشته باشه"

حرفاش توی سرم اکو میشدن. بینیش رو به بینیم مالوند. هنوز گیج و منگ، از عکس العملِ فوق العاده بدنم، نسبت به کاراش بودم. گنگ بهش نگاه میکردم و با افکار پشت سر هم و مختلفم درگیر بودم. یکدفعه هر دومون متوجه صدایی، بیرون از اتاق خواب، تو نشیمن شدیم. چند لحظه طول کشید تا بتونم تحلیل کنم چی میشنوم:

" اگر هنوز تو تختشه باید حتما مریض باشه. اون هیچ وقت تا این ساعت تو تختش نمیمونه. کریستین اصلا خواب نمیمونه!"

" خانم گری، خواهش میکنم"

" تیلور، تو نمیتونی جلوی منو بگیری تا پسرم رو نبینم"

" خانم گری ایشون تنها نیستن"

" منظورت چیه تنها نیستن؟"

"کسی پیششونه"

" اوه!"

حتی منم ناباوری رو توی صداش شنیدم. کریستین چند بار خیره به من پلک زد و چشماش با ترس و هم با خنده گشاد شدن:

" لعنتی ... مامانمه!"

مترجم: سوزان .ر

«فصل دهم»

سریع خودشو ازم بیرون کشید. تکون شدیدی خوردم. روی تخت نشست و کاندوم استفاده شده رو بیرون کشید و تو سطل اشغال انداخت.

" بدو... باید لباس بپوشیم، البته اگر میخوای مامانم رو ببینی"

لبخند دندون نمایی زد و از روی تخت بلند شد. شلوار جینش رو بدون پوشیدن شورت پاش کرد! به سختی روی تخت نشستم. هنوز دستام بسته بودن:

" کریستین من نمیتونم تکون بخورم!"

لبخندش بزرگ تر شد ، خم شد و دستام رو باز کرد. رد فرو رفتگی کراوات روی مچ دستام دیده میشد. سکسی بود... بهم خیره شد. مشتاق بود و چشماش از خوشحالی می درخشیدن. خم شد ، سریع پیشونیم رو بوسید و با اشتیاق نگام کرد. گفت:

" یه تجربه اولیه دیگه"

دقیقا متوجه نشدم منظورش چی بود. گفتم:

" من اینجا لباس تمیز ندارم"

یکدفعه استرس زیادی تو وجودم ریخته شد و متوجه شدم الان تو چه موقعیتی هستم. مامانش!! گندش بزنن. من هیچ لباسی ندارم و اونم دقیقا موقع ارتکاب به جرم اینجا رسیده ! ادامه دادم:

" شاید بهتر باشه من همین جا بمونم"

تهدید وار گفت:

" اوه نه نمی مونی! میتونی یکی از لباسای منو بپوشی"

سریع یه تی شرت سفید پوشید و دستاشو توی موهای به هم ریختهِ جذابش، کشید . با وجود استرس، تموم افکار قطار مانند مو از دست دادم . میشد یه روزی من به ظاهر زیبای این مرد عادت کنم؟ زیباییش بیش از حده...

" اناستازیا ، تو گونی هم بپوشی بازم قشنگی . خواهش میکنم نگران نباش. دوست دارم مامانم رو ببینی. لباس بپوش، من الان میرم که ارومش کنم."

لباش رو به هم فشرد و ادامه داد:

" تا ۵ دقیقه دیگه منتظرم که بیای ، وگرنه خودم میام و با هر چی که تنت باشه میکشونمت بیرون! تی شرتام تو کشو دراوره و پیراهنام تو کمد اون اتاقه. راحت باش"

چند لحظه محتاطانه نگام کرد و بعد از اتاق خارج شد. لعنتی مامانِ کریستین! این خیلی بیشتر از چیزیه که منتظرش بودم. شاید دیدنِ اون، کمک کوچیکی به مشکل حال حاضر ما بکنه. شاید کمک کنه که بفهمم چرا کریستین این مدلیه... یکدفعه واقعا دلم خواست که مادرش رو ببینم.

لباسم رو از رو زمین برداشتم و خوشحال شدم از اینکه دیدم تموم شب سالم مونده و چروک نشده. سوتین ابیم رو زیر تخت پیدا کردم و سریع پوشیدم. ولی چیزی که خیلی اذیتم میکرد نداشتن شورت تمیزه! دروار کریستین رو گشتم و بین لباساش رو نگاه کردم. بعد از پوشیدن شورت کالوین کلاین کریستین ، شلوارم رو پام کردم و کفشامو پوشیدم. ژاکتم رو برداشتم سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم. به خودم تو اینه خیره شدم. چشمام براق و صورتم سرخ شده بود و....موهام!!!! گندش بزنن! دیگه این مدل موی دخترونه ای که بسته بودم مناسب نبود. دنبال شونه گشتم و اخر پیداش کردم. دم اسبی بستن، بهترین گزینه بود . با نا امیدی به لباسام نگاه کردم. شاید بهتر باشه لباسای کریستین رو بپوشم. ذهن نا خود اگاهم لباش رو به هم فشار داد و برام هو کشید. بهش توجه نکردم.

ژاکتم رو پوشیدم و خوشحال شدم که استیناش رد کروات رو روی مچ دستام پوشوند. دوباره اخرین نگاه مضطربم رو توی اینه به خودم انداختم . به نظر خوب بودم. به سمت اتاق نشیمن رفتم.

" ایناهاش اومد"

کریستین از روی کاناپه ای که روش لم داده بود بلند شد . خانمی با موهایی به رنگ ماسه، کنارش نشسته بود . چرخید و با لبخند گرمی به من نگاه کرد. اونم بلند شد. لباس کش بافت شتری رنگِ زیبا، که با کفشاش ست کرده بود تنش بود. بسیار اراسته، زیبا و شیک دیده میشد و من از درون با این وضع لباس پوشیدنم احساس مردن میکردم.

" مامان، ایشون اناستازیا استیل هستن. اناستازیا ، ایشون گِریس تِراولیان گِری هستن."

دکتر تروالیان گری دستشو به سمتم دراز کرد . پس حرف «تی» روی دستمال کریستین خلاصه تراولیان بود. زمزمه کرد:

" خوشبختم از اشناییت"

اگر اشتباه نکنم، تعجب یا احساس ارامش خاطری توی صداش موج میزد. چشمای فندقیش، محبت گرمی داشت. دستشو گرفتم و منم لبخند زدم و به گرمی پاسخش رو دادم. زمزمه کردم:

" دکتر تراولیان گری"

لبخند دندون نمایی زد:

" گِریس صدام کن"

کریستین اخم کرد.

" من معمولا همش دکتر تراولیان هستم و خانم گری هم مادر شوهر منه "

چشمک زد و ادامه داد:

" خب ، شما دو تا چطوری با هم اشنا شدید؟"

سوالی به کریستین نگاه کرد . نمیتونست کنجکاویش رو پنهون کنه.

" اناستازیا برای مجله دانشجویی دانشگاهش با من مصاحبه کرد. بخاطر اینکه امسال اخر هفته من قراره مدارکشون رو بهشون اعطا کنم"

گندش بزنن! اینو فراموش کرده بودم! گریس پرسید:

" خوب پس این هفته فارغ التحصیل میشی؟"

" بله"

تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد. مطمئنم که کیته!

" ببخشید"

به سمت اشپزخونه رفتم. دور و بر رو گشتم . روی میز صبحونه خم شدم و گوشی رو بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم:

" کیت"

" خدایا شکرت! انا!"

لعنتی! خوزه بود! به نظر نا امید می اومد.

" کجایی؟ خیلی سعی کردم که باهات تماس بگیرم . من باید ببینمت و به خاطر رفتار نادرست پنجشنبه ام ازت معذرت بخوام. چرا جواب تلفنم رو نمیدادی؟"

" ببین خوزه الان وقت مناسبی برای صحبت کردن نیست"

با استرس به کریستین نگاه کردم. با دقت منو زیر نظر گرفته بود . چهره اش خونسرد بود و زیر لب در جواب مادرش چیزی رو زمزمه کرد. پشتم رو بهش کردم. خوزه نالید:

" کجایی؟؟ کیت خیلی طفره رفت."

" سیاتلم"

" سیاتل چی کار میکنی؟ با اون مردی؟!"

" خوزه بعدا بهت زنگ میزنم نمیتونم الان باهات صحبت کنم"

گوشی رو قطع کردم. مظلومانه به سمت کریستین و مادرش برگشتم. گریس کاملا سرخوش بود.

".... و ایلیوت هم زنگ زد و گفت که تو همین دور و بری . من تو رو دو هفته است که ندیدم عزیزم"

کریستین زمزمه کرد:

"که ایلیوت گفته..."

به من خیره شده بود . چهره اش قابل خوندن نبود. گریس گفت:

" فک کردم بتونیم با هم ناهار بخوریم، ولی الان میبینم که تو برنامه دیگه ای داری و منم دلم نمیخواد مزاحمت بشم."

کت کرمی بلندشو برداشت و به سمت کریستین چرخید. اروم ، نرم و شیرین گونه کریستین رو بوسید . اصلا بهش دست نزد. کریستین گفت:

" من باید اناستازیا رو به پورتلند برسونم "

"حتما عزیزم. اناستازیا خیلی از اشناییت خوشحال شدم. امیدوارم دوباره همو ببینیم"

دستشو دراز کرد ،چشماش برق میزدن. با هم دست دادیم. تیلور از نا کجا اباد پیداش شد ...از کجا؟؟؟

" خانم گری؟"

" ممنونم تیلور"

تیلور تموم مدت اینجا بود؟؟چند وقته که اینجاست؟؟؟ کجا بوده؟؟؟ کریستین بهم نگاه کرد:

" خب پس عکاسه زنگ زد"

لعنتی... گفتم:

" اره"

" چی میخواست؟"

" فقط میخواست معذرت خواهی کنه . میدونی...برای اتفاق پنجشنبه"

کریستین چشماشو باریک کرد. گفت:

" که اینطور"

تیلور دوباره اومد:

" اقای گری. یه مشکلی برای محموله دارفور پیش اومده"

کریستین کوتاه سرش رو براش تکون داد:

" چارلی تانگو به بوئینگ فیلد برگشته؟"

" بله اقا"

تیلور سرش رو برای من تکون داد:

" خانم استیل"

لبخند کوچیکی بهش زدم و اونم برگشت و رفت. گفتم:

" اون اینجا زندگی میکنه؟ تیلور..."

با صدای تندی گفت:

" اره "

مشکلش چیه؟؟؟؟ کریستین به سمت اشپزخونه رفت و گوشی بلک بریشو برداشت. فک کنم لیست ایمیل هاشو چک کرد و لباش رو به هم فشار داد. به شماره ای زنگ زد. غرید:

" رز، مشکل چیه؟"

گوش داد. محتاطانه به من نگاه میکرد و منم وسط اتاق بزرگ نشیمن بلا تکلیف ایستاده بودم و فکر میکردم که با این خود اگاه فوق العاده ام چی کار کنم؟

" نه من کارکنان رو تو خطر نمیزارم. نه...کنسلش کن.هوایی میفرستیم...خوبه"

تلفن رو قطع کرد. گرمای توی چشماش از بین رفته بود. ممنوعه به نظر میرسید. با یه نگاه کوتاه به من به سمت اتاق مطالعه اش رفت و چند لحظه بعد برگشت:

" این قرار داده. بخونش و هفته دیگه در موردش صحبت میکنیم. پیشنهاد میکنم که تحقیقاتی هم بکنی که متوجه بشی چه چیز هایی شامل میشه"

مکث کرد:

" البته اگر موافقت کنی. واقعا امیدوارم که بکنی"

صداش نرم تر و کمی مضطرب بود. پرسیدم:

" تحقیقات؟"

زمزمه کرد:

" از چیزایی که تو اینترنت پیدا کنی شگفت زده میشی"

اینترنت؟؟ من کامپیوتر ندارم. فقط مال کیت هست و همینطور فروشگاه کلایتون که قطعا نمیتونم ازش استفاده کنم. مخصوصا برای چنین تحقیقاتی! سرش رو به یه سمت خم کرد و پرسید:

" چی شده؟"

" من کامپیوتر ندارم. بزار ببینم میتونم از لب تاپ کیت استفاده کنم."

پاکتی رو بهم داد و گفت:

" مطمئنم که من میتونم... امم... بهت یکی قرض بدم. وسایلتو جمع کن و به پورتلند برمیگردیم و نهار هم بین راه میخوریم. من باید برم لباس بپوشم"

زمزمه کردم:

" منم باید زنگ بزنم"

فقط دوست داشتم صدای کیت رو بشنوم . اخم کرد. فکش منقبض شد و چشماش اتیش گرفتن:

" به عکاسه؟؟"

پلک زدم. ادامه داد:

" من دوست ندارم با کسی شریک بشم خانم استیل. یادت باشه!"

ساکت شد. صدایِ سردش تهدید کننده بود .با یه نگاه سردِ طولانی برگشت و به سمت اتاق خوابش رفت. خدای من! من فقط می خواستم به کیت زنگ بزنم!! میخواستم بعد از اون بهش زنگ بزنم ، ولی این رفتار ناگهانیِ سرد و کناره گیرش، منو فلج کرده بود. چه اتفاقی برای کریستینِ بخشنده ، اروم و گرم که با من نیم ساعت پیش عشقبازی میکرد افتاد؟!

در حالی که دم در ورودیِ راهروِ خونه ایستاده بودم، کریستین اومد و گفت:

" اماده ای؟"

سرم رو نامطمئن تکون دادم . فاصله سرد ، خشک ،رسمی و با ادبش، دوباره برگشته بود .انگار ماسک زده بود و داشت نقششو بازی میکرد. یه ساکِ چرمِ دستی هم همراهش بود. برای چه چیزی بهش احتیاج داره ؟ شاید میخواد پورتلند بمونه. یاد مراسم فارغ التحصیلی افتادم. اوه اره... پنجشنبه اونجا ست. یه کت چرم مشکی تنش بود. قطعا شبیه مولتی مولتی میلیونر بیلیونر ها، با این مدل لباس پوشیدن نبود. بیشتر شبیه پسرهای نا خلف و مثل راک استار ها و یا مدل های کَت واک دیده میشد.

از درون اه کشیدم. ارزو کردم کاشکی منم یک دهم زیبایی اون رو داشتم. خیلی اروم و کنترل شده رفتار میکرد. اخم کردم. یاد عصبانیتش در مورد خوزه افتادم... خوب به نظر واقعا عصبانی شد. تیلور پشت در چرخ میخورد. کریستین بهش گفت:

" تا فردا"

تیلور سرش رو تکون داد:

" بله اقا. کدوم یکی رو میبرید اقا؟"

کریستین کوتاه به من نگاه کرد:

"R8" رو میبرم"

" سفر به سلامت اقای گری. خانم استیل"

تیلور با محبت به من نگاه کرد.شایدم یه حس دلسوزی در نگاهِ عمیقش، پنهون بود . بدون شک فک میکنه من تسلیمِ عاداتِ عجیبِ سکسیِ اقای گری شدم. هنوز نه! فقط بعضی از عادات استثناییِ سکسیش... یا شایدم سکسی، شبیه سکس تموم مردم دیگه... با این فکر اخمام تو هم رفت. هیچ چیزی برای مقایسه باهاش نداشتم. و از کیت هم نمیتونم بپرسم. این مسئله ای که باید با کریستین در موردش صحبت کنم. این کاملا طبیعیه که من بخوام با کسی صحبت کنم .نمیتونم با خودش در

موردش حرف بزنم. مخصوصا وقتی این طورهر دقیقه تغییر خلق و خو میده و سرد و گرم میشه. تیلور در رو برامون باز کردو ما رو به سمت بیرون هدایت کرد. کریستین دکمه اسانسور رو زد و پرسید:

" چی شده اناستازیا؟"

چطوری میفهمه که من یه چیزی رو دارم تو ذهنم نوشخوار میکنم؟! دستشو بلند کرد و چونه ام رو گرفت:

" دست از گاز گرفتن لبات بردار وگرنه تو اسانسور میکنمت و هیچ اهمیتی نمیدم که کسی داخل بیاد!"

قرمز شدم. ردی از لبخند روی لباش اومد .خوب به نظر داره یه تغییر خلقی اتفاق میوفته :

" کریستین من یه مشکلی دارم"

" اوه؟"

توجهش جلب شد. اسانسور رسید و داخل رفتیمو کریستین دکمه طبقه همکف رو فشار داد.

" خب..."

قرمز شدم. چطوری بگم؟؟

" من احتیاج دارم که با کیت صحبت کنم. کلی سوال در مورد سکس دارم، که تو هم شاملش میشی. اگر میخوای که این کار رو انجام بدم، چه طوری متوجه بشم؟"

مکث کردم. سعی کردم کلمات مناسب رو پیدا کنم. ادامه دادم:

" من هیچ منبع اطلاعاتی ندارم "

چشم غره رفت و با اوقات تلخی گفت:

" اگر مجبوری، باشه برو بپرس. ولی تاکید کن که چیزی به ایلیوت نگه!"

از این حرفش ناراحت شدم و جبهه گرفتم:

" اون این کار رو نمیکنه ! و منم به تو هر چیزی رو که اون در موردِ ایلیوت بگه نمیگم."

سریع اضافه کردم:

" البته اگر قرار بود که چیزی بهم گفته بشه"

خشک زمزمه کرد:

" خوب تفاوتش اینه که من نمیخوام در مورد زندگی جنسی اون چیزی بدونم ."

با اخطار ادامه داد:

" ایلیوت یه عوضیه حروم زادهست . فقط در مورد همین چیزایی که تا حالا داشتیم حرف میزینی ،نه بیشتر"

اروم ادامه داد:

"مطمئنا اگر بفهمه که چی کار میخوام با تو بکنم شوکه میشه"

با لبخند اسوده خاطری گفتم:

" باشه"

لباش به سمت بالا کشیده شدن ، سرش رو تکون داد و زمزمه کرد:

" هر چی زودتر تو فرمان بردار من بشی بهتره. همه اینا تموم میشه"

" چی تموم میشه؟"

" بحث و کل کل کردنِ تو "

خم شد و چونه ام رو گرفت . بوسه نرم و اورومی روی لبام زد. همون موقع در اسانسور باز شد . دستمو گرفت و منو به سمت گاراژ زیر زمین هدایت کرد. من باهاش کل کل میکنم... چطوری؟؟؟؟

کنار در اسانسور ماشین آاودیِ سیاه رنگشو و کنارش یه ماشین مشکیِ اسپورت، که با زدن دکمه قفلش توسط کریستین، چراغاش چشمک زدن، دیدم. از اون ماشینایی بودش که به یه بلوند سکسی که هیچی جز لباس زیر تنش نیست و روی کاپوت ماشین دراز کشیده، احتیاج داشت. زمزمه کردم:

" ماشین قشنگیه"

بهم با نیش باز نگاه کرد :

" میدونم"

برای چند ثانیه کریستینِ شیرین، جوون و لاقید دوباره برگشت. قلبم رو گرم کرد. خیلی هیجان زده بود. اووه پسرا و اسباب بازی هاشون... بهش چشم غره رفتم ولی نتونستم لبخندمو پنهون کنم. در رو برام باز کرد تا سوار شم. واااو.... خیلی پایینه . ماشین رو اروم دور زد و سوار شد . گفتم:

" خوب این چه مدل ماشینیه؟"

" این آاودی ار۸ اسپایدره. امروز هوا خوبه و میتونیم سقف رو برداریم. یه کلاه بیسبال تو داشبورت هست. در واقع باید دو تا باشه... و همینطور عینک افتابی، اگر احتیاج داری"

ماشین رو روشن کرد ،صدایِ غرشِ موتورش بلند شد. کیفش رو روی صندلی عقب گذاشت و دکمه ای رو زد و سقف ماشین اروم باز شد. با یه دکمه دیگه صدای «بروس اسپرینگستین» ، تو ماشین پخش شد .

" بروس رو دوست دارم"

لبخند دندون نمایی زد ، گاز رو فشار داد و ماشین رو از پارک در اورد و از پارکینگ خارج شدیم. صبح دل انگیزی در ماه می، سیاتل بود. داشبورد رو باز کردم و کلاه بیسبال رو در اوردم. مارینر ها... بیسبال دوست داره؟؟؟ کلاه رو بهش دادم و اونم سرش کرد. موی دم اسبیمو تنظیم کردم و کلاه دیگه رو، سرم کردم. مردم بهمون خیره شده بودن. برای لحظه ای فک کردم به اون خیره شدن... و بعد یه قسمت پارانوئیدی ذهنم فکر کرد که، همه به این دلیل نگامون میکنن چون میدونن چه اتفاقی در طول ۱۲ ساعت گذشته افتاده ... ولی اخر متوجه شدم که فقط به خاطر ماشینه... کریستین کاملا بی توجه بود و تو افکارش غرق شده بود.

ترافیک کم بود و ما سریع تو مسیر اتوبان اصلی، به سمت جنوب در حرکت بودیم. باد به سر و صورتم میخورد. بروس در مورد بودن تو اتیش و خواستن ،میخوند. چه مناسب! قرمز شدم. کریستین بهم نگاه کرد . عینکِ ری بنش رو به صورتش زده بود و نمیتونستم ببینم به چی فک میکنه. لباش کمی به هم فشرده شدن و دستش رو روی زانوم گذاشت و اروم فشردش . نفسم حبس شد. پرسید:

" گرسنه ای؟"

نه برای غذا.....

" نه زیاد.."

لباش به یه خط صاف تبدیل شدن و غر غر کرد:

" تو باید غذا بخوری اناستازیا. من یه جای خوبی نزدیک المپیا میشناسم. اونجا توقف میکنیم."

دوباره زانوم رو فشرد ، دستشو برداشت و روی فرمون گذاشت و گاز بیشتری داد. به صندلی چسبیده شدم. واااااو این ماشین خیلی پر سرعت میتونه بره!

رستوران کوچیک و گرمی بود. یه کلبه چوبی وسط جنگل. دکورش روستایی بود .صندلی و میز های مختلفی با پوشش پارچه کتانی و گلهای وحشی توی کوزه های سفالی کوچیک روی میز ها قرار داشتن. اسم رستوران «اشپزخونه سوواژ» بالای در ورودی نوشته شده بود.

" چند وقته که اینجا نیومدم.انتخاب غذایی نداری و اونا هر شکاری که اون روز کرده باشن به عنوان غذا بهت میدن. "

ابروهاشو با قیافه وحشتزده و در عین حال تمسخر امیز و مضحک بالا انداخت و باعث شد که بلند بخندم. پیشخدمت رستوران برای گرفتن سفارش نوشیدنی هامون ،سراغمون اومد. وقتی کریستین رو دید قرمز شد و برای نداشتن ارتباط چشمی باهاش نگاهشو زیر موهای بلوندش پنهون کرد. از کریستین خوشش میاد . فقط من نیستم! کریستین با اقتدار گفت:

" دو تا جام شرابِ پینو گرجیو"

با خشم لبامو به هم فشار دادم. غرید:

" چی شده؟"

زمزمه کردم:

" من نوشابه رژیمی میخوام"

چشماشو باریک کرد و سرش رو تکون داد . صبورانه گفت:

" پینو گرجیو شراب محبوب اینجاست . با غذا خوب میشه. هر غذایی که بگیریم"

" هر چیزی که بگیریم؟"

لبخند زد :

" اره"

سرش رو به یه سمت کج کرد . شکمم توی هم پیچید. نتونستم جواب لبخند قشنگشو ندم. خشک گفت:

" مامانم از تو خوشش اومده"

" واقعا؟"

حرفش باعث شد از خوشحالی سرخ بشم.

" اوه اره. اون همیشه فک میکرد که من همجنس گرام"

دهنم باز موند. یاد سوالِ مزخرفِ روزِ مصاحبه ام افتادم. اوه خدا.... زمزمه کردم:

" چرا فک میکرد که تو هم جنس گرایی؟

" برای اینکه منو هیچ وقت با یه خانم ندیده بود."

"اوه... حتی هیچ کدوم از اون ۱۵ نفر رو؟"

لبخند زد:

" یادته... نه هیچ کدوم "

" اوه"

سریع گفت:

" میدونی اناستازیا ... این هفته، هفته ی تجربیات اولیه برای من بود. "

" واقعا؟"

" من تا حالا با کسی نخوابیده بودم. هیچ وقت تو تخت شخصیم با کسی سکس نکرده بودم.هیچ وقت دختری رو سوار هلی کوپترم نکرده بودم. هیچ وقت زنی رو به مادرم معرفی نکرده بودم. تو داری با من چکار میکنی؟؟؟ "

با چشمای اتیشی و جدی بهم خیره شده بود و نفسم رو گرفت. پیشخدمت رستوران با جام های شرابمون برگشت. سریعا یه جرعه خوردم. داره اعتراف میکنه یا فقط نظرات معمولیشه؟؟ زمزمه کردم:

" من این هفته لذت بردم."

چشماشو دوباره باریک کرد. غرید:

" لباتو گاز نگیر. منم "

پرسیدم:

" سکس وانیلی چیه؟"

میخواستم یه چیزی بپرسم تا حواسم رو از نگاهِ جدی و سوزاننده ی سکسیش، پرت کنم. خندید:

" فقط یه سکس ساده اناستازیا. نه ابزاری نه چیز اضافیِ دیگه ای."

شونه اش رو بالا انداخت و ادامه داد:

" میدونی... البته در واقعا نمیدونی! ولی معنیش این میشه"

" اوه"

ولی من فک میکنم ما یه سکس کیک شکلاتی براونی داشتیم که یه توت فرنگی هم روش بود!! ولی هِی... من واقعا چی میدونم! پیشخدمت برامون سوپ اورد . جفتمون با تردید به غذا نگاه کردیم .

" سوپ سبزیجات"

پیشخدمت اینو قبل از رفتنش گفت و برگشت رفت. فک کنم از بی توجهی کریستین ناراحت شده بود. ازمایشی سوپ رو امتحان کردم. خوشمزه بود.هردومون با خیال اسوده به هم نگاه کردیم . ریز خندیدم. سرش رو به یه سمت کج کرد و زمزمه کرد:

" چه صدایِ خنده قشنگی"

" چرا هیچ وقت سکس وانیلی نداشتی ؟ همیشه جوری که انجام میدی ... تجربه داشتی؟"

اروم سرش رو تکون داد:

" تقریبا"

صداش محتاط بود . اخم کرد و برای لحظه ای به نظر با افکاری دست و پنجه نرم کرد. بعد بهم نگاه کرد و به نظر به نتیجه رسیده بود:

" یکی از دوستای مادرم، وقتی من ۱۵ سالم بود ، منو اغوا کرد"

"اوه"

خدایا خیلی جوون بوده. شونه اش رو بالا انداختو ادامه داد:

" اون سلایق خاصی داشت. من ۶ سال فرمان بردارش بودم"

" اوه"

مغزم یخ زده بود. با این اعترافات جدید، کاملا گیج و از کار افتاده شده بودم. با چشمای درخشان ادامه داد:

" پس من میدونم که چی شاملش میشه اناستازیا"

بهش خیره شده بودم. توانایی صحبت کردن نداشتم. حتی ذهن ناخود اگاهمم ساکت شده بود. بازم ادامه داد:

" برای همین من واقعا یه سکس معمولی رو تجربه نکردم"

کنجکاوی توی وجودم بر انگیخته شد. پرسیدم:

" پس یعنی تو تا حالا، تو زمان دانشجوییت، با کسی قرار نذاشتی ؟

سرش رو تکون داد:

" نه"

پیشخدمت اومد . بشقاب های غذا رو روی میز گذاشت و صحبتمون رو برای چند لحظه قطع کرد. وقتی که رفت پرسیدم:

" چرا؟؟؟"

با زهرخند گفت:

" واقعا میخوای بدونی؟"

" اره"

" خودم نمیخواستم. اون همه چیزی بود که من بهش احتیاج داشتم. و در کنارش هم اگر قرار میذاشتم منو حسابی تنبیه میکرد"

لبخند مهربانانه ای از یاد اوری خاطراتش زد . اوه دیگه این اطلاعات، خیلی زیادیه.... ولی بازم میخوام بدونم:

" خوب اگر دوست مادرت بوده، چند سالشه؟"

نیشخند زد:

" به اندازه کافی بزرگه"

" هنوز میبینیش؟"

" اره"

" هنوزم باهاش... ام...؟"

سرخ شدم. سرش رو با لبخند تکون داد :

" نه.، اون الان یه دوستِ خیلی خوبه "

" اوه... مامانت میدونه؟"

بهم یه نگاه احمق نباش انداخت و گفت:

" معلومه که نه"

پیشخدمت با گوشت گوزن برگشت، ولی من دیگه اشتهایی نداشتم. چه انقلابی... کریستین گریِ فرمان بردار... خدای من! جرعه طولانی از شرابم خوردم. اون درست میگفت شرابِ خوشمزه ایه. تموم این تغییرات خیلی بیشتر از چیزیه که فک میکردم. برای حلاجی کردن این همه اطلاعات به زمان احتیاج داشتم. البته وقتی که تنها باشم و اون پیشم نباشه، تا با حضورش حواسم رو پرت کنه. از یه طرف پر قدرت و پر اقتدار... و حالا به قعر زمین سقوط کردن... اون میدونه فرمان بردار بودن چطوریه...! با گیجی پرسیدم:

" ولی نمیتونسته که تموم وقت پیشش باشی؟"

" خوب تقریبا. البته همیشه هم نمیدیدمش . سخت بود. در هر صورت من مدرسه میرفتم و بعد از اونم دانشگاه . غذاتو بخور اناستازیا .

" من واقعا گرسنه نیستم کریستین"

کوتاه و صریح گفت:

" بخور"

بهش نگاه کردم. به مردی که تو دوران نوجونیش مورد سو استفاده قرار گرفته بود . صداش تهدید امیز بود. زمزمه کردم:

" بهم یکم زمان بده:

چند بار پلک زد. زمزمه کرد:

" باشه"

و خودش مشغولِ باقیِ غذاش شد. اگر من هم قرار داد امضا کنم همینه... بهم دائم دستور میده. اخم کردم. واقعا اینو میخوام؟؟کارد و چنگالم رو برداشتم. گوشت گوزن رو برش دادم . خیلی خوشمزه بود. زمزمه کردم:

" رابطه با تو... همین شکلیه؟ دائم بهم دستور بدی؟"

ساکت شدم و بهش نگاه کردم. زمزمه کرد:

" اره"

" که اینطور"

با صدای ارومی اضافه کرد:

" ولی چیزی که هست اینه که، تو هم اینو میخوای"

قطعا در مورد این نکته مشکل داشتم! یه تیکه گوشت دیگه جدا کردم و جلوی دهنم گرفتم. قبل از خوردنش زمزمه کردم:

" این یه قدم بزرگه"

اروم چشماشو بست:

" اره هست"

وقتی چشماشو باز کرد، بزرگ تر و نافذ تر شده بودن:

" اناستازیا تو باید یکدل بشی. برو تحقیق کن. قرار داد رو بخون . خوشحال میشم بعدش با هم مذاکره کنیم. من تا جمعه پورتلند هستم، اگر میخواهی تا قبل از رفتنم با هم صحبت کنیم."

سریع اضافه کرد:

" بهم زنگ بزن . مثلا برای شام بریم بیرون. مثلا چهارشنبه خوبه؟ من واقعا میخوام با هم توافق کنیم. در واقع هیچ وقت برای هیچ چیزی اینقدر تمایل نداشتم. میخوام که این عملی بشه"

صداقت و اشتیاق توی چشماش دیده میشدن. این دقیقا چیزیه که متوجه اش نمیشم. چرا من؟؟؟ چرا یکی از اون ۱۵ نفر نه؟؟ اوه نه... منم تبدیل به یه... شماره میشم؟؟ نفر شونزدهم؟؟ از دهنم پرید:

" اون ۱۵ نفر قبلی چی شدن؟"

با شگفتی ابروش رو بالا انداخت، بعد اروم شد و سرش رو تکون داد:

" اتفاقای مختلف. ولی کم کم... "

مکث کرد. به نظر دنبال کلمه مناسب میگشت. شونه اش رو بالا انداخت و ادامه داد:

" ناسازگاری پیش اومد"

" و تو فک میکنی که من میتونم سازگار باشم؟"

" اره"

" خوب پس تو هیچ کدوم از اونا رو دیگه نمیبینی؟"

" نه اناستازیا. من تک پرم"

اوه ... این جدید بود:

" فهمیدم"

" تحقیقاتتو بکن اناستازیا"

کارد و چنگالم رو پایین گذاشتم . دیگه نمیتونستم بخورم. گفت:

" همینه؟ همینقدر میخوای بخوری؟"

سرم رو تکون دادم. اخماش تو هم رفت ولی چیزی نگفت. اروم نفسم رو با اسودگی بیرون دادم. شکمم با تموم این اطلاعات جدیدی که شنیدم، تو هم میپیچید. سرم هم به خاطر شراب، کمی سبک شده بود. بهش نگاه کردم که کل غذاش رو خورد. مثل اسب غذا میخوره! قطعا ورزش میکنه که اینطور خوش هیکل مونده. خاطرهِ بدنِ برهنه اش ،که فقط شلوارش پاش بود ، یادم اومد. تصورش کاملا حواس پرت کن بود. با ناراحتی تکون خوردم. سرش رو بلند کرد و نگام کرد. قرمز شدم. زمزمه کرد:

" حاظرم هرچیزی رو الان بدم تا بفهمم به چی فک میکردی"

بیشتر سرخ شدم. لبخند دندون نمایی زد. اروم طعنه زنان گفت:

" میتونم حدس بزنم"

" خوشحالم از اینکه نمیتونی ذهنم رو بخونی"

" ذهنت نه اناستازیا، ولی بدنت، چیزیه که من از دیروز دیگه خوب میشناسمش"

صداش وسوسه انگیز بود. چطوری اینقدر سریع تغییر خلق میده؟ خیلی سریع... سخت میشه باهاش کنار اومد. به پیشخدمت اشاره کرد تا صورت حسابمون رو بیاره . بعد از پرداخت هزینه بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد :

" بریم"

دستمو گرفت و به سمت ماشین کشوندم. این ارتباط... جسم با جسم... خیلی برای اون بعیده. نرمال و صمیمی بودن... نمیتونم همیشه بهش عادت کنم. با سبک و مدلی که اون میخواد تو اون اتاق با من رفتار کنه... اتاقِ قرمزِ درد کشیدن.

از المپیا تا ونکوور تو سکوت گذشت. هر دو مون غرقِ افکارمون بودیم. وقتی بیرون از اپارتمانم نگه داشت، ساعت ۵ بعد از ظهر بود. چراغای خونه روشن بودن . پس کیت خونه ست. بدون شک در حال بستن وسایله، البته اگر ایلیوت نباشه. ماشین رو خاموش کرد . تازه فهمیدم که قراره ترکش کنم. پرسیدم:

" دوست داری بیای داخل؟"

دوست نداشتم بره... دوست داشتم زمان با هم بودنمون طولانی تر شه.

" نه، چند جا کار دارم باید انجام بدم"

بهم خیره شده بود و چهره اش قابل خوندن نبود. به دستای به هم قفل کرده ام خیره شدم. یکدفعه احساساتی شدم. داره میره... دستشو دراز کرد و اروم یه دستم رو کشید و به سمت لباش برد.نرم پشت دستم رو بوسید. مثل جنتلمن های واقعی. قلبم تو دهنم پرید.

" برای این اخر هفته ازت ممنونم اناستازیا. اخر هفته ی... فوق العاده ای بود. از محل کارت میام دنبالت. چه روزی بیام؟"

زمزمه کردم:

" چهارشنبه"

دوباره دستم رو بوسید و سرجاش برگردوند. از ماشین پیاده شد و دور زد و در رو برام باز کرد. چرا اینقدر ناگهانی احساس نا امیدی میکنم؟ بغض توی گلوم نشسته بود .نباید بزارم که منو اینطوری ببینه. یه لبخند روی صورتم اوردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت در اپارتمان راه افتادم. باید الان با کیت روبرو بشم. صورت وحشتزده کیت... وسط را برگشتم و بهش نگاه کردم. سرتو بالا بگیر استیل! خودم رو سرزنش کردم. گفتم:

" اوه راستی، من شورت تو رو پوشیدم"

لبخند کوچیکی زدم و کش دور شورتشو که مارکش نوشته شده بود رو بالا کشیدم تا ببینه. دهن کریستین باز موند و شوکه شده بود. چه عکس العمل خوبی! حالم بهتر شد. تفریح کنان برگشتم و وارد خونه شدم. بخشی از وجودم دوست داشت بپره هوا و مشتشو تو هوا از خوشحالی بکوبه. اره! درونم حسابی هیجان زده ست. کیت وسط نشیمن مشغول بسته بندی کتاباش بود.

" برگشتی؟ کریستین کجاست؟ حالت خوبه؟"

صداش هیجان زده و مضطرب بود. قبل از اینکه حتی بزاره سلام کنم به سمتم خیز برداشت، شونه هامو گرفت و صورتم رو بررسی کرد. گندش بزنن... باید الان با کیتِ مقاومِ سر سخت، دسته و پنجه نرم کنم. ولی من تحت سیطره یه قرارداد قانونی ام که میگه نباید صحبت کنم. این اصلا خوب نیست.

" خب چطور بود؟ بعد از اینکه ایلیوت رفت از فکر تو نتونستم بیرون بیام"

نتونستم به این نگرانی و حس کنجکاوی کیت لبخند نزنم. ولی یکدفعه احساس خجالت کردم. سرخ شدم. این خیلی شخصیه. همش! دونستن چیزی که کریستین قایمش میکنه. ولی باید بهش یه چیزی بگم چون میدونم تا نگم بیخیال نمیشه :

" خوب بود کیت. خیلی خوب بود فک کنم"

صدام اروم بود و سعی در مخفی کردن لبخند شرمزده ام داشتم.

" فک میکنی؟"

شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم :

" خوب هیچ چیزی برای مقایسه باهاش ندارم"

" کاری کرد که ارضا بشی؟"

خدایا... خیلی رکه!!! البالویی شدم. من من کردم:

" اره"

کیت به سمت کاناپه کشوندم و با هم نشستیم. دستامو گرفت:

"این خوبه! "

با ناباوری نگاهم میکرد.ادامه داد:

" این دفعه اولت بوده... واو! کریستین واقعا باید کارش رو بلد باشه"

اوه کیت اگر میدونستی..! با چهره وحشت زده و مضحکی ادامه داد:

" دفعه اول من فاجعه بود!"

" اوه؟"

کنجکاو شدم. این چیزی نبود که کیت تا حالا بهش اعتراف کرده باشه.

" اره. استیو پتون. تو دبیرستان. ورزشکار بی عرضه..."

شونه اش رو بالا انداخت و ادامه داد:

" خشن بود. منم اماده نبودم. هر دومون مست بودیم. میدونی... فاجعه بعد از قرارِ دو تا نوجوون. آه... برام چند ماه طول کشید تا تصمیم گرفتم دوباره امتحانش کنم. و قطعا هم نه با اون ادمِ بی عرضهِ ناشی! من خیلی جوون بودم. تو حق داشتی صبر کنی"

" کیت به نظر خیلی بد بوده"

مشتاق دیده میشد:

" اره. تقریبا یک سال طول کشید تا با یه سکس کامل به ارگاسم برسم. ولی تو با اولین سکس!؟"

سرم رو شرم زده تکون دادم. ضمیر درونم با افتخار و لبخند مغرورانه ای، چهار زانو نشسته بود.

" خوشحالم با کسی وارد رابطه شدی که فرقِ بینِ باسن و ارنجشو میدونه!"

بهم چشمک زد و ادامه داد:

" خب دوباره کی میبینیش؟"

" چهارشنبه. با هم شام میخوریم"

" پس هنوز دوستش داری؟"

" اره . ولی من نمیدونم در اینده... چی پیش میاد"

" چرا اینو میگی؟"

" خیلی ادمِ پیچیده ایِ کیت... میدونی. اون متعلق به یه دنیای کاملا متفاوت از منه"

بهترین عذر و بهانه و قابل باورم بود. سر تر بودنِ کریستین ،از من. اون اتاقِ قرمزِ درد کشیدن داره و میخواد منو برده جنسیش کنه...! کیت گفت:

" اوه خواهش میکنم بخاطر پولش نگران نباش انا. ایلیوت میگفت خیلی نادره که کریستین با کسی قرار بذاره"

صدام بالا رفت:

" واقعا؟"

این کاملا مشخص بود استیل! ذهن نا خود اگاهم بهم خیره شده بود و انگشت اشاره لاغرش رو به سمت نماد عدالت گرفته بود و بهم یاد اوری کرد که اگر زیادی حرف بزنم، کریستین ازم شکایت میکنه. ها.... چی کار میخواد بکنه؟ همه پولم رو بگیره؟ یادم باشه تو گوگل، در کنار تحقیقات مد نظر کریستین، در مورد مجازات شکستنِ قرار دادِ عدم افشا سازی هم بخونم. انگار که بهم تکلیف دوران مدرسه داده باشه. شاید نمره بیارم. قرمز شدم. یاد نمره ام توی تجربه حموم امروز صبح افتادم. کیت مهربانانه گفت:

" به نظر تغییر کردی"

اعتراف کردم:

" احساس میکنم تغییر کردم. درد هم دارم..."

" درد داری؟"

سرخ شدم.

" کمی"

" منم ... اوه پسر..."

شکلک چندش شدن در اورد و گفت:

" اونا حیوونن!"

هر دو خندیدیم. با تعجب گفتم:

" تو هم درد داری؟"

" اره... زیادی استفاده شدم!"

ریز خندیدم. وقتی خندم تموم شد گفتم:

" بهم در مورد ایلیوتِ مصرف کنندهِ زیاد، بگو"

اوه میتونم احساس کنم که از زمانی که تو بار بودم و اون تلفنِ احمقانه رو به کریستین زدم و یا تو هتل تحسینش میکردم، تازه الان کاملا ریلکس و بیخیال شدم. کیت قرمز شد. اوه خدای ... کاترین آگنس کوانا مثل اناستازیا رز استیل شد! با چشمای نم دار بهم نگاه کرد. هیچ وقت چنین عکس

العملی ازش برای یه مرد ندیده بودم. دهنم از تعجب به زمین چسبیده بود. کیت کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ جمله اش رو سخت به هم چسبوند و من من کرد:

" اوه انا... اون... همه چیه... و وقتی که با همیم... ام... واقعا خوبه"

" فک کنم داری سعی میکنی که بگی ازش خوشت میاد."

سرش رو تکون داد و مثل مجنون ها لبخند زد :

" شنبه می بینمش . قراره برای جابجایمون بهمون کمک کنه"

دستاشو تو هم قفل کرد . سریع از روی کاناپه بلند شد. دور خودش میچرخید و به سمت پنجره میرفت. وای راستی کاملا یادم رفته بود که باید وسایلمون رو جمع کنیم. گفتم:

" خیلی لطف میکنه"

باید بیشتر بشناسمش. شاید بتونه برای شناختِ برادرِ عجیب و حواس پرت کنش، بهم کمک کنه. پرسیدم:

" خب، دیشب چی کار کردی؟"

سرش رو یکوری کج کرد و ابروش رو بالا انداخت و یه نگاه تو چی فک میکنی احمق، بهم انداخت .

" دقیقا همون کاری که تو انجام میدادی. البته ما قبلش با هم شام خوردیم."

نیشش باز شد و ادامه داد:

" واقعا حالت خوبه؟ به نظر یه جورایی خسته ای"

" اره خودمم احساس خستگی میکنم. کریستین خیلی انرژی میگیره."

" اره میتونم حدس بزنم . ولی با تو خوب بوده؟"

" اره. من خیلی گرسنه ام. غذا درست کنم؟"

سرش رو تکون داد و دوباره شروع به جمع کردن وسایلش کرد. پرسید:

" با اون کتابایِ ۱۴ هزار دلاری میخوای چی کار کنی؟"

" بهش بر میگردونم"

" واقعا؟"

" هدیه زیادی گرون قیمتیه. نمیتونم قبولش کنم. مخصوصا الان"

به کیت لبخند زدم و اونم سرش رو برام تکون داد:

" متوجه ام. چند تا نامه برات اومده . خوزه هم هر یک ساعت یک بار، به خونه زنگ میزد و دنبال تو بود. به نظر ناراحت می اومد."

زمزمه کردم:

" بهش زنگ میزنم."

اگر به کیت بگم خوزه چی کار میخواسته انجام بده، به احتمال اونو به عنوان صبحونه بخوره. نامه ها رو از روی میز ناهار خوری جمع کردم و یکی یکی بازشون کردم:

" هِی !! من یه قرار مصاحبه کاری دارم! یک هفته دیگه تو سیاتل. برای کار اموزی "

" کدوم نشریه؟"

" هر دو تاش"

" بهت گفتم معدل تحصیلی خوب، درا رو برات باز میکنه انا"

البته کیت همین الان دوره کار اموزیشو تو روزنامه سیاتل تایم داره. پدرش کسی رو میشناسه... اون فردم فرد دیگه ای رو میشناسه... پرسیدم:

" ایلیوت از اینکه قراره مدتی دور بشی ،چه احساسی داشت؟"

کیت اروم وارد اشپزخونه شد و برای اولین بار در این بعد از ظهر ،ناراحت و دلشکسته دیدمش:

" اون درک میکنه. بخشی از وجودم دوست نداره بره. البته برام دراز کشیدن تو افتاب، برای چند هفته وسوسه انگیزه. مامان هم اونجاست و فک میکنه این میتونه اخرین تعطیلاتِ خانوادگیِ ما، قبل از اینکه منو ایتان دنبال زندگیمون بریم و مشغول کار بشیم، باشه. "

من تا حالا از کشور امریکا خارج نشدم. کیت و خانواده اش همراه با برادرش ایتان،برای دو هفته به باربادوس به مسافرت میرن. تو اپارتمانِ جدیدیمون بدون کیت خواهم بود. یکذره عجیبه برام. ایتان از پارسال که فارغ التحصیل شد دور دنیا سفر میکنه. نمیدونم قبل از رفتنشون به مسافرت ،میبینمش یا نه. خیلی پسر دوست داشتنیه. تلفن خونه زنگ خورد و از افکارم بیرون کشیدم.

" حتما خوزه ست!"

آه کشیدم . میدونم باید باهاش صحبت کنم. تلفن رو برداشتم:

" سلام"

" انا برگشتی؟؟"

صدای خوزه با داد و همراه با اسودگی خیال بود:

" همینطور به نظر میاد"

طعنه توی صدام موج میزد. چشم غره رفتم. چند لحظه ساکت شد.

" میتونم ببینمت؟ من برای شب پنجشنبه معذرت میخوام. من مست بودم... و تو... خب انا خواهش میکنم منو ببخش"

" البته که میبخشمت خوزه. فقط دیگه تکرارش نکن. میدونی که من همچین حسی به تو ندارم."

آه غمگین و سنگینی کشید:

" میدونم انا. فقط فک کردم اگر ببوسمت شاید احساست تغییر کنه"

" خوزه من واقعا تو رو دوست دارم. برای من خیلی مهمی. تو برام مثل برادری هستی که هیچ وقت نداشتم. این تغییر نمیکنه. اینو میدونی "

دوست نداشتم ناراحتش کنم ولی حقیقیت همین بود. با صدای پر از تحقیر گفت:

" پس تو الان با اونی؟"

" خوزه من با کسی نیستم"

" ولی تو یه شب رو با اون گذروندی"

" این به تو ربطی نداره!"

" به خاطر پولشه؟"

از بی پروواییش شوکه شدم و داد زدم:

" خوزه! چطور جرات میکنی؟؟!!"

نالید و همزمان عذر خواهی کرد:

" انا"

الان اصلا حوصله سر و کله زدن با حس حسادتِ خوزه رو نداشتم. میدونم ناراحت شده ولی دیگه ظرفیتم کاملا با روزی که با کریستین گری گذروندم پر شده و دیگه جا ندارم! گفتم:

" شاید بتونیم با هم یه قهوه و چیزی بخوریم. فردا بهت زنگ میزنم"

من ادمِ صلح جویی ام . اون دوست منه و من واقعا بهش علاقه دارم. ولی الان اصلا بهش احتیاج ندارم.

" باشه پس تا فردا. زنگ میزنی دیگه؟"

" اره. شب بخیر خوزه"

منتظر جوابش نموندم و تلفن رو قطع کردم. کیت با دستای به کمر زده گفت:

" جریان چیه؟"

تصمیم گرفتم واقعیت رو بگم. الان بیشتر از هر زمان دیگه ای سرسخته:

" پنجشنبه گذشته خوزه میخواست به من تعرض کنه"

" خوزه؟!! وکریستین چی؟ انا جذابیتت داره اضافه کاری میکنه! اون خوزه احمق با خودش چی فک میکرده!؟"

سرش رو با نارحتی تکون داد و سرِ کارش برگشت. ۴۵ دقیقه بعد بسته بندی کردن رو متوقف کردیم و کیت یه بطری شراب رو باز کرد و روی جعبه های بسته بندی شده نشستیم و شاممون رو همراه با شرابِ قرمز و نگاه کردن تلوزیون خوردیم. این زندگیه نرماله! بدون عجله و غر غر کردن و در صلح و ارامش غذا خوردن ... مشکل کریستین با غذا چیه؟؟!

کیت ظرفا رو شست . دیگه چیزی نمونده بود، فقط وسایل اشپزخونه و اتاقامون و ما کل هفته رو برای جمع کردنشون وقت داشتیم.عالیه! تلفن خونه دوباره زنگ خورد . ایلیوت بود. کیت بهم چشمک زد و مثل دختر بچه های ۱۴ ساله به سمت اتاقش رفت. میدونم که الان باید بشینه سخنرانی روز فارغ التحصیلی رو بنویسه ولی الان انگار ایلیوت مهمتره! چه چیزی در مورد مردایِ خانواده گری هست؟ چی باعث میشه که اینقدر حواس پرت کن و مقاومت ناپذیر باشن؟ یه جرعه دیگه از شرابم رو خوردم. کانالای تلوزیون رو عوض میکردم و عمیقا میدونستم که دارم فقط خوندنش رو به تعویق میندازم. یه قرار دادِ اتشینِ قرمز، توی کیفم هست . توانایی و قدرت اینو دارم که امشب بخونمش؟

سرم رو روی دستام گذاشتم. خوزه و کریستین هر دوشون از من چیزی رو میخوان . با خوزه کنار اومدن راحته ولی کریستین... کریستین کاملا به یه فرمول جدید برای کنار اومدن باهاش احتیاجه. بخشی از وجودم دوست داره فرار کنه و پنهون بشه. چی کار کنم؟ چشمای خاکستریِ اتشین و نگاه خیرهِ نافذش یادم اومد. بدنم از فکرش منقبض شد .گندش بزنن... اون حتی اینجا نیست، ولی من تحریک میشم! این فقط نمیتونه به خاطر سکس باشه، نه؟!!؟

یادِ رفتار جنتلمنش موقع صبحونه افتادم... لذتش از خوشحالی من موقع هلیکوپتر سواری ، پیانو زدنش ، اهنگ زیبا و فوق العاده غمگین روحانیش، اون خیلی ادمِ پیچیده ایه . و حالا برام مشخصه . یه مردِ جوون دوران نوجوونیش رو، با سو استفاده جنسی که توسط یه زن شیطانی رابینسون* صفت بوده، از دست داده ... بعید نیست که بزرگتر از سنش بهش بخوره. از فکر اینکه این اتفاقات قبلا براش افتاده ناراحت شدم. من برای فهمیدنش خیلی بی تجربه ام. واقعا این تحقیقات میتونه منو کمی اگاه کنه. ولی واقعا دلم میخواد که بدونم؟؟ دوست دارم در مورد این دنیایی که هیچی ازش نمیدونم چیزی بفهمم؟ این خیلی قدم بزرگیه!

*اسم رابینسون لقبی هست که به خانم هایی که سن دار هستن و با پسر های خیلی جوون تر رابطه جنسی بر قرار میکنن گفته میشه. در اصل این لقب، از فیلمی که در سال ۱۹۶۳ ساخته شده که شخصیت زن اون فیلم ، این طور بوده گرفته و به صورت اصطلاح در بین افراد رایج شده.

اگر بزارم ترکم کنه، کلا همه چی رو راحت فراموش میکنم. ذهنم به دیشب و امروز صبح پر کشید . به تجربه عالی و فوق العادهِ جنسی که داشتم. واقعا دلم میخواد که خدا حافظی کنم؟؟

نه!!

ذهن نا خود اگاهم سرم داد کشید و ضمیر درونم هم با سکوت و تکون دادن سرش، تاییدش کرد. کیت با یه نیش باز به نشیمن برگشت. شاید اون عاشق شده... بهش خیره شدم. هیچ وقت اینطوری رفتار نمیکرد.

" انا من میخوام بخوابم. واقعا خسته ام"

" منم همینطور کیت"

بغلم کرد و گفت:

" خوشحالم که سالم برگشتی!"

با صدای اروم و عذر خواهانه ای سریع اضافه کرد:

" یه چیزی در مورد کریستین گری هست"

بهش لبخند کوچیک و اطمینان بخشی زدم و تموم مدت فک میکردم که اون چطور اینو متوجه شده؟؟ همین باعث میشه که اون تبدیل به یه روزنامه نگار عالی بشه... قدرتِ بصیرتِ بی نقصش! کیفم رو برداشتم . با بی میلی به سمت اتاقم رفتم. من از تموم فعالیت های جنسی، که دیروز داشتم و تموم حقایق غیر قابل انکاری که باهاش مواجه شدم، خسته ام.

روی تختم نشستم و محتاطانه پاکت نامه رو از کیفم در اوردم و بین دستام چرخوندم. واقعا دلم میخواد در مورد حد و اندازهِ شرارتِ کریستین چیزی بدونم؟؟ خیلی ترسناکه... نفس عمیق گرفتم. قلبم توی دهنم میزد. در پاکت رو باز کردم.

«فصل یازدهم»

چند تا برگه داخل پاکت بود. بیرونشون اوردم. هنوز قلبم تو دهنم میزد. روی تخت عقب رفتم و تکیه دادم و شروع به خوندن کردم:

«قرار داد»

در روز .....۲۰۱۱ (تاریخ شروع)

بین

اقای کریستین گری ،ساکن ۳۰۱ ،اسکالا ،سیاتل

(ارباب)

خانم اناستازیا استیل، ساکن ،۱۱۱۴، خیابان گرین، اپارتمان شماره ۷ ،ونکوور.

(فرمان بردار)

موضوع قرار داد:

۱-شرح شرایط تنظیم شده بین ارباب و فرمان بردار در قرارداد.

اصول اولیه:

۲-هدف اصلی این قرار داد، مشخص کردن توانایی ها ، محدودیت ها ،ظرفیت ها و موارد ایمنی، سلامتیِ فرمان بردار، با حفظ احترام و رعایت احتیاجات وی میباشد.

۳-ارباب و فرمان بردار در مورد تمامی موارد ذکر شده در قرار داد ، با رضایت دو طرفه و حفظ محرمانه باقی ماندن قرارداد، موارد محدودیت ها و فرایند های ایمنی ذکر شده در قرار داد را با

یکدیگر اگاهانه توافق میکنند. محدودیت ها و موارد ایمنی دیگری نیز میتواند در قرار داد اضافه شوند.

۴-ارباب و فرمان بردار ضمانت نامه کتبی ای از عدم داشتن بیماری جنسی خطرناک و تهدید امیزی همچون: ایدز، تبخال و هپاتیت ارائه میدهند. اگر در طول قرار داد (مدت مشخص شده) یا در صورت طولانی تر شدن قرار داد هر یک از طرفین متوجه وجود بیماری شدند سریعا فرد مقابل را در جریان قرار داده و از هر گونه رابطه جنسی با یکدیگر اجتناب میورزند.

۵-هر گونه گواهی ضمانت و توافقی(ویا هر محدودیت و موارد ایمنی دیگری که در بند ۳ ذکر شد)که در موارد بالا ذکر شده میتواند به این قرار داد اضافه شود . هر گونه قانون شکنی ازهر طرفین سریعا با توجه به توافقات دو طرف بر قبول مسئولیت عواقب ان ، فرد خاطی مجازات میشود.

۶-کلیه شروط قرار داد کاملا مطالعه شده و برای تحقق اهداف و شرایط قرار داد که در بند های ۲ و ۵ ذکر شده مذاکره میشود.

قوانین

۷-ارباب تمامی مسئولیت سلامتی ،اموزشِ درست، راهنمایی و انضباطِ فرمان بردار را به عهده دارد. وی تصمیم میگیرد که چه اموزش ها ، راهنمایی ها و انضباطی را ،در چه زمانی با توجه به شرایط محدودیت ها و موارد ایمنی توافق شده در قرار داد و یا موارد اضافه شده در بند ۳، مناسب میباشد.

۸-اگر در هر زمانی ارباب شرایط توافق شده در قرار داد، که شامل محدودیت ها ،موارد ایمنی و موارد اضافه شده در بند ۳ است را، نقص کرد، فرمان بردار حق پایان دادن سریع قرارداد را بدون اطلاع دادن به ارباب را دارد و میتواند وی را ترک کند.

۹-با توجه به شروط ذکر شده در بند ۲ و ۵ ، فرمان بردار در کلیه موارد از ارباب اطاعت کرده و خدمت گذار خواهد بود و با توجه به موارد توافق شده ی محدودیت ها، موارد ایمنی و توافقات اضافه شده در بند ۳، فرمان بردار بدون هیچ پرسش و تردیدی به احتیاجات ارباب پاسخ داده و بدون هیچ تامل و پرسشی، اموزش ها ، راهنمایی ها و برنامه هایی که ارباب در نظر دارد را انجام میدهد.

آغاز و مدت زمان

۱۰-ارباب و فرمان بردار از زمان اغاز تاریخ قرار داد با اگاهی کامل از اساس و شرایط ان وارد قرارداد شده و به شرایط ان بدون هیچ گونه اعتراضی وفادار خواهند بود.

۱۱-این قرار داد برای مدت زمان سه ماه از زمان شروع قرار داد تنظیم شده است. در روز پایان زمان قرار داد، طرفین با یکدیگر در مورد میزان رضایت و نیازهای یکدیگر با هم مذاکره کرده و هر طرف میتواند پیشنهاد طولانی تر شدن قرار داد را با توجه به شرایط و قوانین گذاشته شده و یا توافقاتی که با یکدیگر انجام داده اند بدهد. در صورت عدم تمایل هر یک از طرفین برای ادامه قرارداد ، این قرار داد پایان یافته و دو طرف از یکدیگر جدا میشوند.

میزان دسترسی

۱۲-فرمان بردار از شب پنجشنبه تا عصر یکشنبه، در دسترس ارباب و در ساعتی که وی مشخص میکند میباشد(اوقات معین شده). ساعات دیگری نیز میتواند با توافق طرفین اضافه شود.

۱۳-ارباب حق معاف کردن فرمان بردار را در هر زمانی که بخواهد و بدون هیچ گونه توضیح و دلیل خاصی دارد. فرمان بردار نیزحق اجازه ازادی از قرار داد را در هر زمانی که میخواهد میتواند داشته باشد. چنینی درخواستی از ارباب برای رعایت حقوق فرمان بردار در بند های ۳ و ۵ ذکر میشود.

مکان

۱۴-فرمان بردار دراوقات معین شده و زمان های توافق شده دیگر، در مکانهایی که ارباب اعلام میکند حضور میابد. تمامی هزینه های سفر که به هدف دیدن ارباب است، توسط ارباب پرداخت میشود.

قوانین خدمات رسانی

۱۵-کلیه قوانین خدمات رسانی که در زیر عنوان میشود، توسط طرفین مذاکره و توافق میشود .هر دو طرف موارد مهم اضافه دیگری را که در شروط قرارداد و یا در شروط خدمات رسانی نوشته نشده است را، بیان کرده و مذاکره میکنند. در صورت وجود چنین موردی بند های دیگری را به صورت ضمیمه به قرار داد اضافه میشود. هر گونه بند و ضمیمه ای باید با توافق دو طرف نوشته شود و توسط طرفین امضا و به عنوان قوانین پایه ای در بند های ۳ و ۵ نیز اضافه شود.

ارباب

۱۵,۱-ارباب موظف است در هر موقعیتی ایمنی و سلامتی فرمان بردار را در نظر داشته باشد . ارباب در هیچ زمان ، شرایطی و یا درخواستی اجازه شرکت کردن فرمان بردار در فعالیت هایی نظیر موارد ذکر شده در ضمیمه ۳ و یا به صورت جدا گانه در فعالیتها واعمالی که ایمنی، جان ومال

خویش را تهدید کند نمیدهد. ارباب اجازه هر گونه فعالیتی که یا با خواست خود یا فرمان بردار که میتواند اسیب جدی به زندگی وی بزند ندارد.

۱۵,۲-ارباب فرمان بردار را برای خود و تحت کنترلِ قوانینش در طول قرار داد، در اختیار دارد. ارباب میتوان از بدن فرمان بردار در هر زمانی در اوقات معین شده و یا زمان های توافق شده دیگری ، با هر رفتار و عملی که مناسب میداند استفاده کند.

۱۵,۳-ارباب کلیه اموزشهای ضروری و راهنمایی ها را برای بهبود خدمت رسانی فرمان بردار، به عهده دارد.

۱۵,۴ -ارباب موظف به تهیه مکانی برای سکونت فرمان بردار در زمانی که در خدمت رسانی وی است، میباشد.

۱۵,۵-ارباب قوانینی را برای فرمان بردار قرار میدهد تا وی کاملا وظایف خود را به نحو احسنت انجام داده و از اعمال و رفتار های غیر قابل قبول اجتناب بورزد. ارباب میتواند فرمان بردار را به وسیله تازیانه، با دست، شلاق و تنبیه های جسمی دیگر و هر شیوه ای که جایز بداند برای تحقق اهداف قوانین و انضباط و یا صرفا لذت شخصی خود و یا هر دلیل دیگری، بدون بیان توضیحی، تنبیه کند.

۱۵,۶-در زمان اموزش و یا در زمان اجرای قوانین و انضباطات، ارباب موظف است که مطمئن شود هیچ گونه زخم دائمی بر روی بدن فرمان بردار ایجاد و یا هر گونه اسیبی که نیاز به رسیدگی مراقبت های پزشکی دارد به وجود نیاید.

۱۵,۷-در زمان اموزش و یا اجرایی قوانین و انضباطات ارباب موظف است مطمئن شود که ابزار های مورد استفاده برای تحقق قوانین ایمن و به گونه ای باشند که اسیب جدی بر فرد وارد نکند و یا از حد و محدودیت های تعیین شده در قرار داد تجاوز نکند.

۱۵,۸-در شرایط بیماری و یا اسیبِ فرمان بردار، ارباب موظف است که از وی مراقبت کرده و به ملاقات وی رفته و از وضعیت سلامتی او اگاه باشد.در مواقع ضروری مراقبت های پزشکی را در صورتی که لازم بداند انجام بدهد.

۱۵,۹-ارباب به وضعیت سلامتی خویش نیز اهمیت داده و در صورت لزوم از مراقبت های پزشکی بهره میگیرد.

۱۵,۱۰- ارباب اجازه اجاره دادن فرمان بردار ،به ارباب دیگری را ندارد.

۱۵,۱۱-ارباب میتواند فرمان بردار را ببندد یا دست بند زند و یا چشمان او را در هر زمانی در اوقات تعیین شده و یا زمان های توافق شده دیگر، برای هر دلیل و مدت زمان دلخواهی، با توجه به سلامت و ایمنی فرمان بردار، انجام دهد.

۱۵,۱۲-ارباب موظف است از بهداشت و پاکیزگی ابزارهایی که برای اهداف اموزشی و انضباطی استفاده میشود در هر موقعیتی مطمئن باشد.

فرمان بردار

۱۵,۱۳-فرمان بردار ارباب را به عنوان رئیس خویش قبول کرده و این اگاهی را دارد که در این زمان یکی از دارایی های ارباب محسوب شده و در کلیه اوقات معین شده و زمان های توافق شده دیگر، مسئول جلب رضایت و لذت ارباب میباشد.

۱۵,۱۴-فرمان بردار موظف است از قوانینی که در ضمیمه ۱ توافق شده اطاعت کند.

۱۵,۱۵-فرمان بردار موظف است که به هر روشی که ارباب تعیین میکند ،در هر زمان و با تمام توان خویش ، برای جلب رضایت ارباب به وی خدمت رسانی کند.

۱۵,۱۶-فرمان بردار موظف است که کلیه مراقبت های لازم برای حفظ سلامتی خویش انجام داده و در صورت نیاز از ارباب برای مراقبت های پزشکی در خواست کرده و وی را درجریان روند سلامتی خویش به صورت مرتبط قرار دهد.

۱۵,۱۷-فرمان بردار از روش های ضد بارداری برای جلوگیری از حاملگی استفاده میکند.

۱۵,۱۸-فرمان بردار کلیه درخواست ها، قوانین و اعمالی که ارباب از وی میخواهد را، بدون هیچ پرسش و با اگاهی از جایگاه خود و احترام ارباب انجام میدهد.

۱۵,۱۹-فرمان بردار اجازه لمس کردن خود در جهت خود ارضایی را بدون اجازه ارباب ندارد.

۱۵,۲۰-فرمان بردار تسلیم هر گونه فعالیت جنسی که توسط ارباب تعیین میشود، میباشد و بدون تردید و بحث انجام میدهد.

۱۵,۲۱-فرمان بردار کلیه اعمالی نظیر شلاق زدن، تازیانه زدن ،با دست کتک زدن، بسته شدن و یا با پدل زدن و هر چیزی که ارباب تصمیم به اجرایش گرفته است، بدون تردید و پرسش و گلایه قبول میکند.

۱۵,۲۲-فرمان بردار اجازه نگاه مستقیم به چشمان ارباب را مگر در مواقعِ خاصی که خود ارباب از وی بخواهد ، ندارد. فرمان بردار در حضور ارباب نگاهش رو به پایین و ارام و با احترام باقی میماند.

۱۵,۲۳-فرمان بردار در تمام مواقع با احترام با ارباب برخورد کرده و همیشه وی را"اقا" یا "اقای گری" و یا هر لقبی که ارباب تعیین کرد خطاب میکند.

۱۵,۲۴-فرمان بردار بدون اجازه ارباب، حق لمس کردن وی را ندارد.

فعالیتها

۱۶-فرمان بردار اجازه شرکت در فعالیت ها و اعمالِ جنسی که هر یک از طرفین را در خطر تهدید امیزی قرار دهد و یا هر گونه فعالیتی که در ضمیمه ۲ ذکر شده است را، ندارد.

۱۷-ارباب و فرمان بردار درباره موارد ضمیمه شماره ۳ با یکدیگر گفتگو کرده و برای حفظ احترام به قوانین با هم توافق میکنند.

کلمه نجات

۱۸-ارباب و فرمان بردار ممکن است با موقعیتی روبرو شوند که درخواست ارباب از فرمان بردار بیشتر از حد تحمل فرمان بردار بوده و به وی هر گونه اسیبِ جسمی، ذهنی، احساسی و روحی وارد میکند و وی توانایی تحمل بیشتر از ان را ندارد. در چنین موقعیتی فرمان بردار میتواند از کلمه نجات استفاده کند . دو نوع کلمه نجات بر اساس شدت درخواست اعمال شده انتخاب میشود.

۱۹-کلمه نجات "زرد" در زمانی استفاده میشود که فرمان بردار به نزدیکی حد تحمل خود رسیده و با گفتن ان توجه ارباب را جلب میکند.

۲۰-کلمه نجات "قرمز" زمانی گفته میشود که فرمان بردار دیگر قادر به تحمل هیچ درخواست دیگری نمیباشد . با گفتن این کلمه کلیه اعمال ارباب سریعا متوقف میشود.

نتیجه گیری

۲۱-ما این قرار داد را کاملا مطالعه کرده ، از ان اگاهی کامل داشته و امضا میکنیم. ما با اگاهی کامل، قوانین قرار داد را قبول کرده و با امضای خود در زیر این برگه، توافق خود را اعلام میکنیم.

ارباب:کریستین گری

تاریخ

فرمان بردار: اناستازیا استیل

تاریخ

«ضمیمه ۱»

قوانین:

اطاعت:

فرمان بردار، تمام دستوراتی را که ارباب میدهد را، بدون تردید ، تامل و هیچ شرطی، سریعا انجام میدهد. فرمان بردار با تمام فعالیت ها و در خواست های جنسی که ارباب از وی میخواهد، مشتاقانه و بدون تردید، به غیر از فعالیت هایی که به عنوان محدودیت های دشوار که در پیوست ۲ ذکر شده است، تن میدهد.

خواب:

فرمان بردار قطعا در طول شب، حداقل ۷ ساعت را خواهد خوابید و ارباب با وی نخواهد بود.

خوراک:

فرمان بردار به طور منظم غذای خود را برای حفظ سلامتی خویش، از روی لیست غذایی تنظیم شده (ضمیمه ۴)، مصرف میکند. میان وعده ای بین هر وعده، به غیر از مصرف میوه جات وجود ندارد.

پوشاک:

در طی قرار داد، فرمان بردار لباس هایی را که ارباب تعیین می کند، خواهد پوشید. ارباب مبلغی را برای تهیه لباس برای فرمان بردار در نظر خواهد داشت ،تا وی از ان برای تهیه لباس استفاده کند. ارباب برای تهیه لباس با وی خواهد بود . تزئینات و لباس های فرمان بردار با نظر و تائید ارباب استفاده و خریداری میشود.

ورزش:

ارباب برای فرمان بردار، مربی ورزش خصوصی استخدام میکند، تا وی در هفته ۴ روز را با مدت زمان تعیین شده توسط مربی، به ورزش بپردازد . مربی ورزش وضعیت فرمان بردار را به ارباب گزارش میکند.

سلامت و زیبایی شخصی:

فرمان بردار، بهداشت و پاکیزگی خود را حفظ کرده و تمام مدت اصلاح شده و از وکس مو استفاده میکند. فرمان بردار به سالن زیبایی که ارباب انتخاب کرده مراجعه میکند و تمام خواسته هایی که ارباب در نظر دارد را انجام میدهد.

امنیت شخصی:

فرمان بردار بیش از حد مشروب، سیگار ،قرص های روان گردان ، استفاده نمیکند و خودش را در معرض هر خطر غیر ضروری قرار نمیدهد.

وضعیت زندگی شخصی:

فرمان بردار وارد هیچ گونه رابطه جنسی، به غیر از ارباب نمیشود . فرمان بردار با نهایت احترام و فروتنی رفتار میکند. وی باید بداند که رفتار او تاثیر مستقیمی بر روی اربابش دارد. او مسئول هر گونه خطا ، رفتار اشتباه وعمل نادرست خویش، در حضور ارباب است.

عدم انجام هر یک از قوانین بالا سریعا تنبیه را به دنبال خواهد داشت. نوع و چگونگی تنبیه توسط ارباب انتخاب میشود.

«ضمیمه ۲»

محدودیت های دشوار:

-عدم انجام اعمالی که در ان اتش دخیل باشد.

-عدم انجام اعمالی از جمله تخلیه ادرار و مدفوع بر روی فرد.

-عدم استفاده از سوزن چاقو سنجاق که باعث خونریزی شود.

-عدم دخالت وسایل و ابزارات پزشکی مخصوص زنان.

-عدم دخالت کودکان و حیوانات.

-عدم انجام هر گونه عملی که روی پوست فرد ایجاد رد و لک دائمی کند.

-عدم انجام فعالیت های کنترل نفس کشیدن.

«ضمیمه ۳»

محدودیت های سبک:

این محدودیت ها بین طرفین مذاکره و توافق میشود.

.کدام یک از فعالیت های جنسی زیر برای فرمان بردار قابل قبول میباشد؟

-خود ارضایی

-ساک زدن الت مردانه

-تحریک الت زنانه توسط زبان و دهن

-مقاربت از طریق واژن

-وارد کردن شی و وسیله خارجی به واژن

(fisting)

-مقاربت از طریق مقعد

-وارد کردن شی و وسیله خارجی به مقعد

(fisting)

.ایا خوردن منی برای فرمان بردار قابل قبول است؟

.ایا استفاده از ابزارهای تحریک جنسی برای فرمان بردار قابل قبول است؟

-ویبراتور

-دیلدو

-در پوش باسن

-غیره

.ایا بسته شدن برای فرمان بردار قابل قبول است؟

-دستها در جلو

-دستها در پشت

-مچ پاها

-زانو ها

-ارنج ها

-مچ دستها به مچ پاها

-بسته شدن به میله باز کننده

-بسته شدن به مبل

-بستن چشمها

-دهان بند

-بسته شدن توسط طناب

-بسته شدن توسط نوار چسب

-بسته شدن توسط دستبند های چرمی

-اویزان شدن

-بسته شدن توسط دستبد های اهنی

.نگرش کلی فرمان بردار برای دریافت درد چیست؟ عدد ۱ به معنای زیاد و عدد ۵ به معنای کم است.

۵-۴-۳-۲-۱

.فرمان بردار چه میزان مایل به دریافت درد است؟ عدد ۱ به معنای هیچی و عدد ۵ به معنای زیاد است.

۵-۴-۳-۲-۱

.چه روشی از اعمال دردناک و تنبیه ها و انضباطات زیر برای فرمان بردار قابل قبول است؟

-با دست کتک زدن

-با استفاده از پدل کتک زدن

-تازیانه

-شلاق و ترکه

-گاز گرفتن

-گیره های وصل شونده به نوک سینه

-گیره های وصل شونده به واژن

-یخ

-وکس داغ

-انواع روش های دیگر درد

گندش بزنن....! من حتی با داشتن یه لیست غذای مشخص شده مشکل دارم! اب دهنم رو به سختی قورت دادم . دهنم خشک شده بود. دوباره خوندم. تو سرم پر از همهمه بود. چطور میتونم با تموم اینا کنار بیام؟؟و ظاهرا برای منفعت خودمه! اینکه در مورد حس نفسانیم ، محدودیت هام، سلامتیم بیشتر بدونم!!!! ولم کن بابا شوخیت گرفته!

اطاعت و خدمت رسانی در هر موردی! هر موردی!!؟با ناباوری سرم رو تکون دادم.حتی تو مراسم عروسی هم این قسم ها رو نمیخورن!....اطاعت. به فکر فرو رفتم. واقعا زوج ها هنوز این کلمه رو میگن؟

فقط سه ماه ؟ برای همینه اینقدر تعداد فرمان بردارهاش زیاد بودن؟ خیلی باهاشون نمیمونده؟ یا اونا به اندازه کافی، این سه ماه بسشون بوده؟

هر هفته؟ این دیگه خیلی زیاده! من دیگه اصلا کیت و دوستامو نمیبینم.مخصوصا اگر سر کار هم برم . شاید بهتر باشه یک هفته در ماه رو برای خودم باشم. شاید مثلا موقعی که پریودم... به نظر عملی میاد.

اون ارباب منه! باهاش جوری برخورد بشه که لذت ببره؟خدای من...!

با فکر شلاق و تازیانه خوردن به خودم لرزیدم. در باسن زدن به نظر نمیتونه خیلی بد باشه. البته تحقیر امیزه...

و بسته شدن؟ خوب اون دستای منو یه بار بسته و خوب اون...هات بود. واقعا هات بود. پس شاید اونقدرا هم بد نباشه.

منو به ارباب دیگه ای اجاره نمیده!!؟ لعنتی معلومه که نباید این کار رو بکنه!!!!این اصلا کلا قابل قبول نیست! اصلا چرا دارم بهش فک میکنم؟؟!!

اجازه ندارم به چشماش نگاه کنم؟ چقدر عجیبه....این تنها راهیه که به من شانس اینو میده که بفهمم به چی فک میکنه. البته در واقع دارم چرت میگم من تا حالا هیچ وقت حتی با نگاه کردن بهش هم نتونستم بفهمم به چی فک میکنه! ولی من دوست دارم بهش نگاه کنم....اون چشمای قشنگ، اغوا کننده، هوشمند ، عمیق و تیره... تیره مثل اربابای اسرار امیز داره. یادِ چشمایِ تیرهِ خاکستریِ نافذش افتادم . رون پاهام رو به هم فشار دادم و لرزیدم.

و نمیتونم لمسش کنم. خوب در این یکی سورپرایزی وجود نداشت...

و تموم این قوانین احمقانه... نه ، نه من نمیتونم این کار رو بکنم. سرم رو روی دستام گذاشتم. هیچ راهی برای باقی موندن این رابطه نیست.

من به استراحت و خواب نیاز دارم . لرزیدم. تموم توجهات جسمی که در ۲۴ ساعت گذشته باهاش درگیر بودم ، کاملا انرژیمو گرفته بود. و ذهنم... اوه پسر اصلا قابل اندازه گیری نیست.همونطوری که خوزه میگه ترتیبش داده شده بود ! شاید فردا صبح خوندن این قرار داد مثل شنیدن یه جوک بد نباشه.

از جام بلند شدم و سریع لباسامو عوض کردم. شاید باید برم پیژامهِ معروفِ صورتیِ کیت رو قرض بگیرم. دوست دارم یه چیز نرم و اطمینان بخش دورم باشه. با شلوارک مخصوص خوابم و تیشرت به دستشویی رفتم و مسواک زدم. به خودم تو اینه دستشویی نگاه کردم.

تو واقعا که نمیخوای به این قضیه فک کنی؟!

ذهن نا خود اگاهم بر عکس همیشه که غر میزد به نظر منطقی و واقع بین شده بود.ولی ضمیر درونم دستاشو مثل بچه های ۵ ساله تو هم قفل کرده بود و بالا پایین میپرید و دائم میگفت:

خواهش میکنم بیا انجامش بدیم ، یا نه باید تنها بشی و با اون کتابای کلاسیک وگربه ها سر کنی!

جذب مردی شدم که با یه قرارداد خونین و تازیانه و کلی مشکلات، سراغم اومده. ولی خوب من این هفته به مقصودم که رسیدم. ضمیر درونم سر جاش متوقف شد و لبخند شرورانه ای زد. اوه اره... و با رضایت سرش رو تکون داد. از یاد اوری دستها و دهنش روی بدنم و بودن التش تو وجودم قرمز شدم. چشمامو بستم و حس اشنا و شیرینی رو دوباره در عضلاتِ اعماقِ شکمم حس کردم. من دوست دارم دوباره و دوباره انجامش بدم. شاید اگر فقط برای داشتن سکس امضا کنم، اونم قبول کنه؟ بعید میدونم...

من فرمان بردارم؟ شاید میتونم باشم. من اونو تو مصاحبه فریب دادم. من خجالتیم اره... این یعنی فرمان بردار؟ من اجازه میدم که کیت برام قلدری کنه... اینم همون معنی رو میده؟ و اون محدودیت های سبک... خدایا... وحشت زده بودم. ولی مطمئنم که باید اول در موردش مذاکره و توافق بشه.

به اتاقم برگشتم.افکار زیادی برای فکر کردن داشتم . من به یه ذهن اروم احتیاج دارم . فردا صبح با انرژی بیشتری بهش فک میکنم. برگه های مزخرفِ قرارداد رو توی پاکتش برگردوندم. فردا... فردا یه روزه دیگه ست. توی تختم رفتم و چراغ رو خاموش کردم. طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم.

اوه ارزو میکردم که هیچ وقت باهاش اشنا نشده بودم. ضمیر درونم سرش رو تکون داد. اون و من میدونستیم که دروغ میگم. من هیچ وقت اینطور تا حالا احساس زنده بودن نکردم. چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.خوابِ یه تختِ چهار گوش و دستبند، و چشمای خاکستری نافذ رو دیدم...

صبح با صدای کیت بیدار شدم.

" انا بلند شو"

با اکراه چشمامو باز کردم. کیت فقط بیدار نبود در واقع خیلی هم عجله داشت. به ساعتم نگاه کردم.۸ صبح بود. خدای من... من ۹ ساعت خوابیدم! با صدای خواب الود گفتم:

" چی شده؟"

" یه اقا اومده و برات یه بسته داره. باید بیای امضاش کنی"

" چیه؟"

" بیا . بزرگه. باید چیزِ جالبی باشه"

این پا اون پا کرد و هیجان زده به اتاق نشیمن برگشت. از تخت بیرون اومدم و رب دوشامبرم رو که پشت در اویزوون کرده بودم، برداشتم پوشیدم و به بیرون رفتم. یه اقای جوون، با موهای دم اسبی، با یه جعبه بزرگ تو دستش، ایستاده بود. زمزمه کردم:

" سلام"

"من الان چایی رو درست میکنم"

کیت اینو گفت و سریع وارد اشپزخونه شد.

" خانم استیل؟"

سریع فهمیدم که این بسته از طرف کی میتونه باشه. محتاطانه جواب دادم:

"بله"

" من یه بسته براتون دارم. ولی باید براتون راه اندازیش کنم و بهتون طرز کارش رو نشون بدم."

" واقعا؟ همین الان؟"

لبخند زیبا و حرفه ای زد و گفت:

" برای اطاعت از سفارشه خانم"

اون الان منو خانوم صدا زد؟ از دیشب تا حالا ۱۰ سال بزرگتر شدم؟ اگر شدم همش تقصیر اون قراردادهِ! دهنم از نارضایتی جمع شد.

" باشه. چی هست؟"

" یه لبتاپ مک بوک پرو هست"

چشم غره رفتم:

" البته که هست"

" این مدل هنوز به بازار نیومده خانم . اخرین مدل اپل هست"

چرا این قضیه منو سورپرایز نمیکنه؟ آه عمیقی کشیدم:

" رو میز نهار خوری لطفا بزارش"

به سمت اشپزخونه، پیش کیت رفتم. کنجکاو و با چشمای براق و مژه های پرپشتش پرسید:

" چیه؟"

به نظر دیشب خوب خوابیده:

" یه لب تاپ از طرف کریستین"

اخم کرد:

" برای چی برات لب تاپ بفرسته؟ میدونی که میتونی از مال من استفاده کنی"

نه قطعا برای کاری که کریستین مد نظرشه!!

" اون فقط بهم قرضش داده. دوست داشت امتحانش کنم"

دلیلم خیلی قوی نبود ولی کیت سرش رو با موافقت تکون داد. اوه خدایا... من برای اولین بار کاترین کوانا رو فریب دادم! بهم یه فنجون چایی داد.

لبتاپ مک، براق ،نقره ای و زیبا بود. صفحه اسکرین بزرگی داشت. کریستین کلا از مقیاس بزرگ خوشش میاد. مثل محوطه نشیمنِ خونه اش... در واقع کل اپارتمانش!

" اخرین او اس روش نصبه و تمام برنا مه ها بعلاوه یه هارد ۱,۵ ترابایتی داره که بهتون فضای زیادی رو میده و رم ۳۲ گیگ. چه کاری میخواین باهاش انجام بدین؟"

"اوم... ایمیل"

"ایمیل!!!"

با شگفتی و ابرو های بالا انداخته و قیافه بهت زده نگام کرد. شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم:

" و خوب تحقیقات اینترنتی؟"

آه کشید:

" خوب این وایرلسش کاملا نصبه و اکانتتون هم ست شده است. این خوشگل اماده ست و میتونید کارتون رو باهاش شروع کنید."

با اشتیاق به لب تاپ نگاه کرد. پرسیدم:

" اکانتم؟؟"

" ایمیل جدیدتون"

من ایمیل دارم؟؟!!! به یه قسمتی از صفحه اشاره کرد و صحبت هاشو ادامه داد، ولی من دیگه صداشو نمیشنیدم و نمیفهمیدم که چی میگه. و بخوام صادق باشم اصلا مشتاق هم نبودم که بفهمم. فقط بهم بگو چطوری خاموش روشن میشه! بقیه اش رو خودم یه کاریش میکنم. به هر حال لب تاپ کیت رو ۴ سال استفاده کردم. کیت وقتی لب تاپ رو دید سوتی زد و حیرت زده گفت:

" این نسل جدیده تکنولوژیه!"

ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد:

" بیشتر خانوما، گل و جواهرات به عنوان هدیه میگیرن"

سعی کرد لبخندشو سرکوب کنه . بهش اخم کردم ولی نتونستم چهره ام رو خنثی نگه دارم و هر دومون زدیم زیر خنده. مرده با گیجی نگاهمون میکرد. کارش رو تموم کرد و ازم خواست که امضا کنم.

وقتی کیت به بیرون از خونه هدایتش کرد، با فنجون چاییم پشت لب تاپ نشستم و برنامه ایمیلشو باز کردم. دیدم از طرف کریستین ایمیل دارم. قلبم توی دهنم پرید. من از طرف کریستین گری ایمیل دارم! با اضطراب بازش کردم.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: کامپیوتر جدیدت

تاریخ: می، ۲۲، ۲۰۱۱ ۲۳:۱۵

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز:

مطمئنم که خواب خوبی خواهی داشت. امیدوارم از این لب تاپ استفاده مناسب رو برای مذاکرمون بکنی. من بی صبرانه منتظر شام چهارشنبه هستم. خوشحال میشم جوابی از طریق ایمیل ازت بگیرم.

کریستین گری

_____

جواب دادم:

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: کامپیوتر جدیدت(قرضی!)

تاریخ: می، ۲۳، ۲۰۱۱ ۸:۳۰

به: کریستین گری

به طرز عجیبی خوب خوابیدم ، ممنونم اقا.

فک میکنم که این کامپیوتر به من قرض داده شده پس به همین دلیل مال من نیست.

انا

_____

خیلی سریع جواب داد.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: کامپوتر جدیدت (قرضی)

تاریخ: می، ۲۳، ۲۰۱۱ ۸:۳۲

به: اناستازیا استیل

کامپیوتر به صورت نا محدود قرض داده شده خانم استیل.

از طرز صحبت کردنت متوجه شدم که قراردادی رو که بهت دادم خوندی.

هنوز سوالی نداری؟

_____

لبخند دندون نمایی زدم:

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ذهن جستجو گر

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۸:۲۵

به : کریستین گری

سوالات زیادی دارم ولی مناسب ایمیل نیست و بعضی از ما ها برای گذران زندگی احتیاج به کار کردن داریم .

من نه میخوام و نه احتیاجی به کامپیوتر به صورت نامحدود دارم.

تا بعد . روز خوش اقا.

انا

_____

در لحظه جواب داد و باعث شد لبخند بزنم:

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: کامپیوتر جدیدت(بازم قرضی)

تاریخ : می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۸:۲۶

به : اناستازیا استیل

فعلا عزیزم.

پ.ن: منم برای گذارن زندگی باید کار کنم.

_____

کامپیوتر رو خاموش کردم و مثل احمقا لبخند زدم. چطوری میتونم از کریستینِ خوش مشرب، دوری کنم؟ باید برم سر کار یا نه دیرم میشه. این هفته اخرین هفته کاری من، تو کلایتونه. سریع به حموم رفتم و قادر به جمع کردن نیش بازم نبودم. وقتی موهام رو میشستم با خودم فک میکردم چه چیزی

رو توسط ایمیل میتونم ازش بپرسم؟ قطعا بهتره که در مورد این مسائل رو در رو با هم صحبت کنیم. اگر کسی اکانتشو هک کنه چی؟؟ با فکرش قرمز شدم. سریع لباس پوشیدم و با کیت خداحافظی کردم. به سمت کلایتون راه افتادم.

خوزه ساعت ۱۱ بهم زنگ زد.

" هی انا امروز قرار قهوه مون سر جاشه؟"

خوزه مثل همیشه شده بود. خوزه دوستم نه اون... کریستین چه لقبی بهش داده بود؟ مدعی؟ اه...

" حتما ...الان سر کارم . میتونی ساعت ۱۲ اینجا باشی؟"

" باشه میبینمت"

قطع کرد. سر کارم برگشتم و دوباره به کریستین گری و قراردادش فک کردم. خوزه سر ساعت فروشگاه بود. پرید داخل مغازه:

" انا "

لبخند دندون نمای امریکایی –اسپانیایی زد. دیگه نتونستم از دستش بیشتر از این عصبانی باشم.

" سلام خوزه"

بغلش کردم.

" من خیلی گرسنمه . به خانم کلایتون گفتم که نهار بیرون میرم"

وقتی با هم به سمت کافی شاپ اون اطراف میرفتیم دستمو دور بازوش انداختم. از اینکه یک ادمه نرماله خوشحال بودم. کسی که میشناسمش و درکش میکنم. زمزمه کرد:

" هی انا واقعا منو بخشیدی؟"

" خوزه تو میدونی که من مدت زیادی رو نمیتونم از دستت عصبانی بمونم."

لبخند دندن نمایی زد.

نمیتونستم صبر کنم تا به خونه برسم. وسوسه ایمیل زدن به کریستین و شروع پروژه تحقیقاتیم رو داشتم. کیت خونه نبود. لب تاپ رو روشن کردم و ایمیلم رو باز کردم. خوب مسلمه یه ایمیل از طرف کریستین داشتم. از خوشحالی و هیجان، سر جام بالا پایین پریدم.

از طرف: کریستین گری

موضوع:کار کردن برای ادامه زندگی

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۱۷:۲۴

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز:

امیدوارم روز کاری خوبی رو گذرونده باشی.

_____

جواب دادم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: کار کردن برای ادامه زندگی

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۱۷:۴۸

به : کریستین گری

اقا، من روز عالی داشتم.

ممنون

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: کارت رو انجام بده

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۱۷:۵۰

به : اناستازیا استیل

خانم استیل

خوشحالم که روز خوبی داشتی

ولی وقتی که داری ایمیل میزنی تحقیقی انجام نمیدی.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مزاحمت

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۱۷:۵۳

به: کریستین گری

اقای گری دیگه به من ایمیل نزن تا بتونم تکلیفم رو انجام بدم.

دوست دارم که یه نمره عالی دیگه هم بگیرم.

انا

_____

خودم رو بغل کردم.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: بی تاب

تاریخ: می، ۲۳، ۲۰۱۱ ۱۷:۵۵

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

تو هم دیگه به من ایمیل نزن و برو تکلیفتو انجام بده.

من دوست دارم که یه نمره عالی دیگه هم بهت بدم.

اولین نمره کاملا شایسته بود. ؛)

کریستین گری شکلک خندان چشمک زن برام فرستاد! خدای من... گوگل رو باز کردم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تحقیقات اینترنت

تاریخ: می، ۲۳، ۲۰۱۱ ۱۷:۵۹

به : کریستین گری

اقای گری

چه چیزی رو برای تحقیق کردن پیشنهاد میدی؟

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: تحقیقات اینترنت

تاریخ: می، ۲۳، ۲۰۱۱ ۱۸:۰۲

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

همیشه با ویکیپدیا شروع کن.

دیگه ایمل نزن تا وقتی که سوالی داشته باشی فهمیدی؟

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ارباب منش

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۱۸:۰۴

به : کریستین گری

بله،اقا.

تو خیلی ارباب منشی!

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: تحت کنترل

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۱۸:۰۶

به: اناستازیا استیل

اناستازیا حتی فکرش نمیتونی بکنی.

خوب شاید الان یه اطلاعاتی بگیری.

کارت رو انجام بده.

تو ویکی پدیا کلمه فرمان بردار رو تایپ کردم...

یک ساعت و نیم بعد کمی احساس تهوع داشتم و کاملا شوکه شده بودم. واقعا من این چیزا رو میخوام؟ خدایا... این چیزیه که اون تو اتاقِ قرمزِ درد کشیدنش دنبالشه؟ نشسته بودم و به صفحه لب تاپ خیره شده بودم. بخشی از وجودم... بخشی جدایی ناپذیر از وجودم، به این اگاهی رسیده بود که واقعا تحریک شدم. اوه خدای من بعضی از این کارا واقعا هات بودن. ولی این اصلا برام مناسبه؟ گندش بزنن... میتونم انجامش بدم؟؟ من به فضا احتیاج دارم. باید فک کنم.

مترجم: سوزان .ر

«فصل دوازدهم»

برای اولین بار توی زندگیم داوطلبانه رفتم که بدوم. کفشای بلا استفاده اسنیکرم رو به همراه شلوار ورزشی و تی شرت پیدا کردم و پوشیدم. موهامو دو طرف پایین خرگوشی بستم . یاداوری خاطره این مدل مو بستنم قرمزم کرد. آی پاد مو وصل کردم. دیگه بیشتر از این توانایی نشستن جلوی لب تاپِ فوق العاده و نگاه کردن به اون مسائل منحرف کننده رو نداشتم. احتیاج دارم این انرژی زیاد ناتوان کننده رو مصرفش کنم. قطعا فکر اینو داشتم که تا هتل هیتمن بدوم و از اون زورگو تقاضای سکس کنم. ولی تا اونجا ۵ مایل فاصله است و من فک نمیکنم حتی ۱ مایل هم بتونم برم چه برسه به ۵ مایل و البته اونم ممکنه که منو رد کنه و این دیگه فراتر از تحقیر شدنه.

وقتی داشتم از خونه بیرون میرفتم کیت رو در حال بیرون اومدن از ماشینش دیدم. تقریبا بسته های خریدش با دیدن من روی زمین افتاد. انا استیل با اسنیکر ورزشی!!! براش دست تکون دادم و منتظر بازجویی کردنش نشدم . واقعا به یه زمان برای تنها بودن احتیاج داشتم.

از توی پارک رد شدم. چی کار باید بکنم؟ من میخوامش ولی با این قوانینش؟ واقعا نمیدونم. شاید باید باهاش در مورد چیزی که میخوام مذاکره کنم .اون قرارداد مسخره رو خط به خط بخونم و بگم چی رو قبول میکنم و چی رو نه. تحقیقاتم بهم گفت که این قرارداد قانونا قابل اجرا نیست. قطعا اون اینو میدونه. فهمیدم که این قرارداد پارامترهای بنیادی برای رابطه رو فقط تنظیم کرده. توضیح داده که چه انتظاری ازش میتونم داشته باشم و اون چه انتظاری از من داره... کاملا تسلیم شده. من اماده ام که این کار رو بکنم؟ اصلا تواناییشو دارم؟

با یه سوال دائم دست و پنجه نرم میکردم ... چرا اینطوری شده؟ به خاطر اینه که تو سن نوجوونیش مورد سو استفاده قرار گرفته؟ نمیدونم... اون خیلی مرموزه.

کنار درخت کاج بزرگی ایستادم و دستامو رو زانو هام گذاشتم. سخت نفس میکشیدم و هوای تازه رو وارد ریه هام میکردم. اوه احساسِ خوبیه... تصفیه کنندهست. تصمیمم رو به سختی گرفتم. اره. باید بهش بگم چه چیزی رو باهاش مشکل دارم و چه چیزی رو نه. باید افکارم رو براش ایمیل کنم. بعد میتونیم در موردش روز چهارشنبه صحبت کنیم. یه نفس عمیقِ پا کنندهِ دیگه گرفتم و اروم به سمت خونه برگشتم.

کیت تا جایی که تونسته بود برای سفر تعطیلاتیش به باربادوس خرید کرده بود. بیشتر هم بیکینی و روپوش های ست باهاشو خریده بود. تو همشون عالی به نظر خواهد رسید .ولی بازم منو نگه داشته بود تا در مورد تک تکشون نظر بدم. کلی روش برای گفتن اینکه تو عالی به نظر میرسی کیت وجود داره. اون بدنِ لاغر و کمر باریکی داره و واقعا خواستینه.اون با هدف خاصی این کار رو انجام

نمیداد ، ولی من به بهانه جمع کردن وسایلِ اتاقم عذر خواهی کردم و با اون لباسای عرقی و تی شرت قدیمی و شلوار ورزشی و کفشای اسنیکرِ لعنتیم به اتاقم رفتم. بیشتر از این میتونم احساس کمبود داشته باشم؟؟ تکنولوژی عالی رو برداشتم و روشنش کردم و روی میز قرارش دادم و به کریستین ایمیل زدم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شوکه شده ازدانشگاه وونکوور، ایالت واشنگتون

تاریخ: می، ۲۳ ، ۲۰۱۱ ۲۰:۳۰

به: کریستین گری

باشه، به اندازه کافی دیدم.

خوب بود که باهات اشنا شدم.*

انا

_____

فرستادمش و خودم رو بغل کردم. با خودم به شوخی که باهاش کردم خندیدم. متوجه شوخی میشه دیگه؟؟؟ لعنتی....احتمالا نه! کریستین گری به شوخ طبعی معروف نیست. ولی میدونم که تو وجودش داره، من تجربه اش کردم. شاید زیاده روی کردم. منتظر جوابش میمونم.

صبر کردم... و صبر کردم. به ساعتم نگاه کردم. ۱۰ دقیقه گذشته بود. برای پرت کردنِ حواسم از اضطرابی که تو شکمم در حال رشد بود، شروع به همون کاری که به کیت گفتم میخوام انجام بدم، جمع کردن وسایل اتاقم، کردم. کتابامو توی کارتون چیدم.

تا ساعت ۹ هیچ جوابی نداد. شاید بیرونه. لبام با نارحتی اویزون شد و هدفونِ ای پادمو تو گوشام گذاشتم و پشت میز کوچیکم نشستم و دوباره قرار داد رو خوندم ، تا نکاتی رو که میخوام صحبت کنم یادداشت کنم.

---

*این جمله به دو منظور میتونه برداشت بشه یکی معنی اصلی و لغوی " از اشنایی باهات خوشحال شدم " و یکی به صورت کنایه دار هم میتونه باشه و به حالت اینکه "خوب شد که زودتر شناختمت خداحافظ" که میتونه جدی و یا از سر شوخی زده بشه. در ادامه واکنش کریستین رو میخونید.

نمیدونم چرا سرم رو بلند کردم. شاید به حرکت ارومی که از گوشه چشمم دیدم... نمیدونم ولی وقتی انجامش دادم کریستین رو دم در ورودی اتاقم دیدم که ایستاده و دقیق بهم نگاه میکنه. شلوار خاکستری با پیراهن سفید تنش بود و اروم کلید ماشینش رو توی دستش میچرخوند. هدفونم رو از گوشم در اوردم و یخ زدم. لعنتی... با صدای خونسردی گفت:

" شب بخیر خانم استیل"

چهره اش کاملا تدافعی و نا خوانا بود. توانایی صحبت کردن نداشتم. لعنت به کیت که بدون هماهنگی با من، به داخلِ اتاقم فرستاده اش. یادم اومد که من هنوز دوش نگرفتم و عرق کرده و ناخوشایندم و اون به طرز عجیبی خوشمزه ست. با اون شلوارش و جوری که از کمرش اویزونه و بیشتر از اون، الان تو اتاق خواب منه! خشک توضیح داد:

" احساس کردم ایمیلت احتیاج داشت که به صورت حضوری جواب داده بشه"

دهنم رو دوبار، باز و بسته کردم. اون فقط یه شوخی بود. نه تو این دنیا و نه دنیای موازی دیگه ای فک نمیکردم که همه چیزو زمین بزاره و بلند شه بیاد اینجا ! پرسید:

" میتونم بشینم؟"

چشماش با حس شوخ طبعی می رقصید. خدایا شکرت... شاید منظور شوخیمو گرفته؟؟ سرم رو تکون دادم. توانایی صحبت کردن همچنان ازم فراری بود. کریستین گری روی تخت من نشسته... گفت:

" با خودم فک میکردم که اتاق خوابت چه شکلی میتونه باشه"

سرم رو دور بر چرخوندم. دنبال راه فرار بودم. نه... فقط در و پنجره بودن. اتاقم خلاصه و کاربردی، ولی گرم بود. مبلمانِ سفید رنگ و تخت دو نفره فلزی سفید ، با روتختی چهل تیکه، که توسط مامانم، زمانی که تو مود بافندگی بود، برام درست کرده بود . رنگش ابی کمرنگ و کرمی بود. زمزمه کرد:

" اتاقِ روشن و ارامش بخشیه"

نه در حال حاضر... نه با وجود تو! مغز منحرفم دوباره به کار افتاد و نفس کشیدم:

" چطوری...؟"

بهم لبخند زد:

" من هنوز هتل هیتمنم"

میدونستم.

" نوشیدنی میل داری؟"

" نه، ممنون اناستازیا"

لبخندِ کجِ خیره کننده ای زد و سرش رو اروم به یه طرف کج کرد. خوب به نظر، خودم به نوشیدنی احتیاج دارم!

" خب پس خوب بود که با من اشنا شدی؟"

گندش بزنن ... ناراحت شده؟؟ به انگشتای دستم خیره شدم. چطوری خودمو از این جریان نجات بدم؟ اگه بهش بگم فقط یه شوخی بوده ، فک نکنم تحت تاثیر قرار بگیره. با صدای اروم و حزناکی گفتم:

" فک کردم با ایمیل جوابم رو میدی"

پرسید:

" داری عمدا لباتو گاز میگیری؟"

پلک زدم و نگاش کردم. نفسم حبس شد و لبامو ول کردم. اروم زمزمه کردم:

" متوجه نبودم دارم گازشون میگیرم"

قلبم تند میزد. میتونم اون فشار رو حس کنم. اون الکتریسیته شیرینی که بینمون شکل میگیره و انرژی ایجاد میکنه. خیلی نزدیک بهم نشسته بود. چشمای تیرهِ خاکستریش، دودی شده بودن . ارنجاشو روی زانو هاش قرار داده بود و پاهاش از همدیگه فاصله داشت. به جلو خم شد و یکی از موهای بسته شدمو گرفت و باز کرد و موهامو ازاد کرد. نفسام سطحی شده بود و نمیتونستم تکون بخورم. مسخ شده به حرکات دستش، که به سمت موی بسته شده دیگه ام رفت و اونم باز کرد، بودم. با انگشتاش موهامو شونه کرد.

" خب تصمیم گرفتی کمی ورزش کنی"

صداش اروم و ملودی وار بود. انگشتاش موهامو پشت گوشم فرستادن:

" چرا اناستازیا؟"

انگشتاشو روی گوشم چرخوند و خیلی اروم لاله گوشم رو ریتم وار نوازش کرد. خیلی تحریک کننده بود. زمزمه کردم:

" احتیاج به فک کردن داشتم"

اون دقیقا میدونه الان داره چی کار میکنه.

" در مورد چی فک کنی اناستازیا؟"

"تو"

" و بعد تصمیم گرفتی که خوب شد که با من اشنا شدی؟ منظورت اشنایی با من از طریق رابطه جنسی؟" *

اوه لعنتی...

" نمیدونستم که با کتاب مقدس اشنایی"

" من مدرسه های مذهبی میرفتم اناستازیا. اونا خیلی چیزا به من یاد دادن. "

" من یادم نمیاد درمورد گیره های وصل شونده به نوک سینه، تو کتاب مقدس چیزی خونده باشم. شاید تو ورژن مدرن شده اش رو خوندی"

لباش به لبخندی باز شد و نگام به سمت دهن زیباش کشیده شد.

" خب فک کردم که بیام و بهت یاد اوری کنم که چقدر خوب بود که من با تو اشنا شدم."

گندش بزنن... با دهن باز نگاش میکردم. انگشتاش از گوشم سمت چونه ام رفت :

" تو نظرت چیه خانم استیل؟"

چشمای خاکستریش روی من زوم بودن و تو نگاه خیره اش مبارزه طلبی موج میزد. لباش از هم فاصله داشتن و منتظر و اماده برای حمله کردن بود. حسِ خواستنِ شدید و سوزانی، به سمت اعماق شکمم روان شد. به صورت نا خود اگاه به سمت جلو خم شدم. اونم انگار تکون خورد و نمیدونم چطوری ولی در یک چشم بهم زدن روی تخت زیر بدنش میخکوب شدم. دستامو باز کرد و بالای سرم برد و با دست ازادش صورتم رو گرفت و لباش رو روی لبام گذاشت.

زبونش توی دهنم میچرخید و منو میبوسید و منم زیر فشاری که بهم وارد میکرد لذت میبردم. التش رو روی بدنم احساس میکردم. اون منو میخواد . این فکر، احساس عجیب و شیرینی رو توی وجودم ایجاد کرد. نه کیت با بیکینی های زیباش، نه اون ۱۵ نفر، نه خانم شیطان صفت رابینسون...منو! این مرد زیبا منو میخواد! ضمیر درونم میدرخشید و براق شده بود و میتونست کل پورتلند رو نورانی کنه! از بوسیدنم دست کشید. چشمامو باز کردم. دیدم که بهم خیره شده. نفس کشید:

" بهم اعتماد داری؟"

با چشمای گشاد شده و ضربان قلب بالا و خون فوران کرده تو رگ هام سرم رو تکون دادم. به سمت پایین خم شد و از جیب شلوارش کروات نقره ای ابریشمی شو در اورد. همون کرواتی بود که روی مچ دستام اون روز رد انداخته بود.

---

*تو این جمله از اصطلاحی استفاده میکنه به اسم:

«Biblical sense»

(ادامه توضیحات صفحه بعد...)

سریع جابجا شد و با پاهای باز دو طرف بدنم قرار گرفت و مچ دستامو به هم بست، ولی ایندفعه اخر کروات رو به میله بالای تختم گره زد. چکش کرد و از محکم بودنش مطمئن شد. نمیتونم دیگه هیچ جا برم. عملا به تختم بسته شدم و حسابی بر انگیخته ام. از روم بلند شد و کنار تخت ایستاد و نگام کرد. چشماش همراه با حس خواستن تیره شده بودن. نگاهش همراه با پیروزی، رهایی و ارامش بود . با لبخند شیطانی زمزمه کرد:

" حالا بهتر شد"

خم شد و یکی از کفشای اسنیکرم رو در اورد. اوه نه...نه ،پاهام! نه ... من تازه از دویدن برگشتم! اعتراض کردم:

" نه"

سعی کردم که به عقب هلش بدم. متوقف شد:

" اگر مقاومت کنی پاهاتم میبندم. اگر سر صدا کنی اناستازیا دهنتم میبندم ! ساکت باش . کاترین احتمالا الان بیرون داره گوش میده"

دهنمو ببنده!! کیت!! ساکت شدم. کفشام و جورابامو اروم در اورد. شلوار ورزشیمو از تنم بیرون کشید .اوه....کدوم شورتم پامه؟؟؟ بلندم کرد و رو تختیمو از زیرم بیرون کشید و دوباره روی تخت گذاشتم و این سری ملافه ام زیرم بود .

" حالا شد"

اروم لب پایینش رو لیس زد :

" تو اون لبارو گاز میگرفتی اناستازیا و میدونی که این کار چه تاثیری روی من داره"

انگشت اشاره اش رو روی دهنم مثل حالت اخطار گذاشت. خدای من... به سختی میتونستم خودمو کنترل کنم. دراز کشیده و بسته شده بودم نگاهش میکردم که چطور موقرانه تو اتاق من چرخ میخوره... خیلی تحریک امیز بود. اروم و تفریحانه کفشا و جورابشو در اورد و دکمه شلوارش رو باز کرد و پیراهنشو از تنش بیرون کشید. با دهن بسته خندید و گفت:

که کلمه

«Biblical»

به تنهایی به معنی کتاب مقدس انجیل هست، ولی در اینجا به صورت اصطلاح استفاده شده و به معنی اینه که با کسی که خیلی نمیشناسیش ارتباط جنسی بر قرار کنی. جمله بعدی که انا میگه" نمیدونستم با کتاب مقدس اشنایی" در واقع کنایه به این کلمه تو جمله کریستین هست.

" فک کنم به اندازه کافی دیدی"

دوباره دو طرفم نشست و تیشرتم رو بالا داد . فک کردم میخواد از سرم بیرون بکشدش ولی لوله اش کرد و از گردن، دهن و بینیم، ردش کرد و روی چشمام قرارش داد. به خاطر لول شدنش دیگه هیچ جایی رو از زیرش نمیدیدم. نفسی گرفت:

" هووووم... داره همش بهتر و بهتر میشه. میرم نوشیدنی بگیرم."

خم شد و بوسه ارومی رو روی لبام زد و از روی تخت بلند شد. صدای غژ غژ لولای در اتاقم رو شنیدم . بره نوشیدنی بگیره؟؟ از کجا؟ اینجا؟ پورتلند؟ سیاتل؟ سعی کردم صداشو بشنوم. سر صدای ارومی رو شنیدم و فهمیدم که داره با کیت صحبت میکنه. اوه نه....اون تقریبا لخت بود!!! کیت چی میگه؟؟ صدای خرت خرت شنیدم. چیه؟؟ برگشت و دوباره صدای غژ غژ لولای در بلند شد. صدای برخورد کف پاش روی زمین رو میشنیدم. صدای یخ توی لیوان که مایع داخلش رو چرخ میداد، شنیده میشد.چه نوشیدنی اورده؟ در اتاق رو بست و دور اتاق چرخید و شلوارش رو در اورد. شلوارش روی زمین افتاد الان میدونم که کاملا لخته. دوباره دو طرف بدنم با پاهای باز نشست. و با صدای لج دراری گفت:

" تشنته اناستازیا؟"

"اره"

دهنم یکدفعه خشک شده بود.صدای برخورد یخ رو توی لیوان شنیدم . لیوان رو سر جاش گذاشت و خم شد و بوسیدم و مایع خوشمزه و ترد رو وارد دهنم کرد. شراب سفید بود. خیلی غیر منتظره ، هات و البته سرد بود . لبای کریستین یخ زده بودن. زمزمه کرد:

" بیشتر؟"

سرم رو تکون دادم. خیلی خوشمزه ست بخاطر اینکه از دهن اون اومده... دوباره خم شد و با دهنش بهم شراب داد. خدای من....

" بیا زیاده روی نکنیم. میدونیم که ظرفیت تو برای الکل محدوده اناستازیا"

نتونستم لبخند نزنم. خم شد و دوباره تو دهنم شراب ریخت. جابجا شد و کنارم دراز کشید. الت تحریک شده اش رو کنار لگنم حس میکردم.اوه دلم میخواد داخلم باشه. پرسید:

" اشنایی با این خوب بود؟"

طعنه تو صداش موج میزد. عصبی و هیجان زده شدم. دوباره لیوان رو تکون داد و خم شد و بوسیدم و تکه یخ رو با کلی شراب به دهنم فرستاد. بوسه هاشو اروم و تفریحانه به سمت پایین تنه و شکمم ادامه داد. تکه یخی رو هم به همراه کمی شراب سرد روی نافم قرار داد. تا اعماق شکمم رو سوزوند. واو..... زمزمه کرد:

" حالا باید تکون نخوری. اگر تکون بخوری اناستازیا شراب روی تختت میریزه"

به صورت نا خود اگاه لگنم تکون خورد. دوباره گفت:

" اوه نه اگر شراب رو بریزی من تنبیهت میکنم خانم استیل"

ناله کردم و نا امیدانه تلاش کردم تا میل به تکون دادنِ لگنم رو سرکوب کنم . اوه نه.....خواهش میکنم. با یه انگشتش سوتینم رو پایین کشید و سینه هام به سمت بالا هل داده شدن و در دسترسش قرار گرفتن. خم شد و با لبای یخ و سردش نوک هر کدوم رو بوسید. با بدنم در حال جنگ بودم تا به کاری که انجام میده عکس العملی نشون ندم و ثابت بمونم.

" اشنایی با اینم خوبه؟"

نفسشو روی نوک سینه هام رها کرد. دوباره صدای یخِ داخلِ لیوان رو شنیدم و بعد تونستم نوک سینه راستم حسش کنم و با لباش نوک سینه سمت چپم رو کشید. ناله کردم و تلاش کردم تکون نخورم. شکنجه طاقت فرسا و شیرینی بود.

" اگر شراب رو بریزی نمیزارم که ارضا بشی"

" اوه...خواهش میکنم....کریستین....اقا....خواهش میکنم"

منو دیوونه کرده بود. حس کردم که لبخند زد. یخ روی نافم داشت اب میشد.من فراتر از گرم بودم. گرم و سرد و پر از نیاز....نیاز به اون... در درونم... همین الان.

انگشت سردش رو اروم روی شکمم کشید. پوستم خیلی حساس شده بود. و لگنم نا خود اگاه تکون خورد، مایع گرم شده وی شکمم سر خورد و ریخت. کریستین سریع تکون خورد و مایع رو با زبونش خورد بعد بوسیدم و اروم گازم گرفت و مکید.

" اوه اناستازیا عزیزم، تو تکون خوردی. حالا باهات چی کار کنم؟"

با صدای بلند نفس نفس میزدم. تنها چیزی که میتونم روش تمرکز کنم صداش و لمسش بود. هیچ چیز دیگه ای نبود. هیچ چیزی مهم نبود. هیچ چیزی به رادار من وصل نمیشد. انگشتاش زیر شورتم رفت. بازدمِ تیزشو احساس کردم. زمزمه کرد:

" اوه عزیزم"

دو تا از انگشتاشو واردم کرد . نفسم حبس شد. گفت:

" خیلی زود برای من اماده میشی"

اروم و شکنجه وار انگشتاشو تکون و به جلو عقب حرکت داد و منم خودم رو به سمت دستش هول میدادم و لگنم رو به سمت بالا قوس داده بودم. اروم سرزنش وار گفت:

" تو دخترِ حریصی هستی"

انگشت شصتش چرخش وار روی کلیتوریسم شروع به حرکت کرد و بعد بهش فشار وارد میکرد. زیر دستای ماهرش ناله بلندی کردم. اومد بالا و تی شرتم رو از روی چشمام کنار زد تا بتونم ببینمش. چند بار پلک زدم تا چشمام به نور ملایمِ چراغ خوابم عادت کنه. ارزو داشتم که لمسش کنم.

" میخوام لمست کنم"

زمزمه کرد:

" میدونم"

خم شد و بوسیدم. دستش هنوز ریتم وار داخلم حرکت میکرد و شصتشم میچرخید و فشار میداد. با دست دیگه اش موهامو گرفت و سرم رو ثابت نگه داشت و زبونش رو وارد دهنم کرد و همون حرکت دستش رو توی دهنم انجام داد . پاهام شروع به منقبض شدن کردن و خودم رو به دستش فشار میدادم.

حرکت دستشو اروم کرد و دوباره منو به حالت اروم تری برگردوند. دائم این کار رو انجام داد . طاقت فرسا بود . اوه خواهش میکنم کریستین!! تو سرم سرش داد میزدم.

" این تنبیه توئه.....هم خیلی نزدیک هم خیلی دور...اینم خوبه؟؟؟"

نفساش به گوشم میخورد. ناله کردم. خسته شده بودم . سعی کردم خودم رو ازاد کنم ولی هیچ کاری ازم بر نمی اومد. غرق این شکنجه شهوت ناک بودم. التماس کردم:

" خواهش میکنم"

بالاخره دلش برام سوخت:

" باید الان بکنمت اناستازیا؟"

اوه... بدنم با حرفش شروع به لرزیدن کرد. دوباره کارشو متوقف کرد.

" خواهش میکنم"

" چی میخوای اناستازیا؟"

ناله وار گفتم:

" تو رو ....الان"

" چطوری باید بکنمت؟ این مدلی ؟ یه مدل دیگه؟ کلی انتخاب وجود داره"

نفساش به لبام میخورد. دستشو از داخل شورتم در اورد و پاکت کاندوم رو از روی میز کنار تختم برداشت. دو طرفِ پاهام زانو زد و خیلی اروم شورتم رو در اورد. خیره بهم نگاه کرد. چشماش برق میزد. کاندوم رو روی التش کشید . مجذوب و مسخ شده نگاش میکردم. در حالی که خودشو نوازش میکرد گفت:

" این چطوره؟"

ناله کردم:

" من فقط شوخی کردم"

خواهش میکنم منو بکن کریستین. ابروش رو بالا انداخت و بازم حرکت دستش رو روی التش ادامه داد و با صدای اروم و تهدید واری گفت:

" شوخی؟"

التماسش کردم:

" اره خواهش میکنم کریستین"

" تو بهم خندیدی؟"

نق زدم:

" نه"

در نهایتِ و اوجِ نیاز و شهوت بودم. بهم چند لحظه خیره نگاه کرد، انگار که بخواد میزان نیازمو بسنجه. بعد یکدفعه منو گرفت و به شکم چرخوندم. سورپرایز شدم. و به خاطر اینکه دستام بسته بود خودمو روی ارنجام نگه داشتم. زانو هامو کمی خم کرد و باسنم به سمت بالا قرار گرفت و محکم با کف دستش به باسنم زد و قبل از اینکه بتونم عکس العمل نشون بدم خودشو واردم کرد .ناله بلندی کردم. به خاطر ضربه محکم دستش و ناگهانی فرو کردن خودش سریعا ارضا شدم و زیر دستش از هم پاشیدم، ولی اون صبر نکرد و حرکتشو ادامه داد. بدون وقفه ضربه میزد . نمیتونستم دیگه تحمل کنم. دوباره و دوباره انجام داد. درونم انرژی دیگه ای بازم در حال ساخته شدن بود و .... اوه نه..... قطعا نمیشه... نه.... با دندونای به هم قفل شده غرید:

" بیا اناستازیا...دوباره"

ناباورانه بدنم پاسخ داد و به اوج رسیدم و با صدا زدن اسمش شروع به لرزش کردم. مثل تیکه های چوب زیرش متلاشی شدم و کریستین هم بالاخره ثابت شد و ارضا شد. روی من افتاد و سخت نفس میکشید. با دندونای به هم چسبیده گفت:

" این چقدر خوب بود؟"

اوه خدای من...

نفس زنان و با چشمای بسته دراز کشیده بودم. اروم خودش رو ازم بیرون کشید. سریع بلند شد ولباس پوشید.وقتی کامل تنش کرد به سمت تخت برگشت و دستامو باز کرد و تی شرتم رو در اورد. دستامو باز و بسته کردم و کشیدم. مچ دستامو ماساژ دادم و به رد کراوات روی مچ دستام لبخند

زدم. سوتینم رو درست کردم و اونم رو تختی رو برداشت و روی من انداخت . با گیجی بهش خیره شده بودم. بهم نیشخند زد . لبخند محجوبانه ای زدم :

" اشانایی باهاش خوب بود"

" باز اینو گفتی؟؟"

" دوست نداری؟"

" نه اصلا نمیتونم تحملش کنم"

"اوه نمیدونستم... ولی به نظر تاثیرات سودمندی روی تو گذاشته"

" حالا من تاثیرات سودمند شدم؟؟ بیشتر از این میخوای روح منو زخمی کنی خانم استیل؟"

" فک نمیکنم در مورد روح تو مشکلی وجود داشته باشه"

با این که اینو گفتم ولی احساس میکردم که عقیده واقعیم نیست. یه فکری سریع از ذهنم گذشت ولی قبل از فهمیدنش پاک شد. با صدای نرمی گفت:

" واقعا این طور فک میکنی؟"

کاملا لباس پوشیده کنارم دراز کشیده بود و ارنجش خم و سرش رو روی کفِ دستش گذاشته بود. . منم فقط سوتینم تنم بود .

" چرا دوست نداری لمست کنن؟"

" فقط دوست ندارم"

خم شد و اروم پیشونیم رو بوسید، ادامه داد:

" خب پس ایمیلت ایده ای برای شوخی کردن بود؟"

شونه ام رو بالا انداختم و شرمسارانه لبخند زدم. گفت:

" که اینطور... پس هنوز داری به پیشنهادِ قراردادم فک میکنی؟"

" به پیشنهاد بی شرمانه ات....! اره دارم فک میکنم و چندین مسئله دارم"

لبخند دندون نمایی زد، انگار که خیالش راحت شده باشه:

" اگر سوالی نمیداشتی ناامید کننده بود "

" میخواستم بهت ایمیلشون کنم ولی تو یکجورایی مزاحمم شدی"

" مزاحمت از نوع مقاربت جنسی"

لبخند زدم:

" دیدی!! میدونستم تو وجودت حس شوخ طبعی هست"

" فقط بعضی چیزهای مشخص شده بامزه ان اناستازیا. من فک کردم تو گفتی نه... نه به هیچ گونه مذاکره و صحبتی..."

ولوم صداش پایین اومد. گفتم:

" من هنوز نمیدونم . هنوز تصمیمی نگرفتم. تو به من قلاده وصل میکنی؟"

ابروش رو بالا انداخت:

" تو تحقیقاتت رو کردی ... نمیدونم اناستازیا. من تا حالا با هیچ کس این کار رو نکردم. "

اوه... باید سورپرایز میشدم؟ فقط کمی در مورد صحنه اش اطلاع دارم . نمیدونم. زمزمه کردم:

" تو بهت قلاده زده شده؟"

" اره"

" توسط خانم رابینسون؟"

" خانم رابینسون!!!"

بلند خندید... ازادانه بی قید و مثل پسرهای نوجوون سرش به عقب متمایل شده بود. خندش مسری بود. با لبخند دندون نمایی نگاش میکردم.

" بهش میگم اینجوری صداش کردی . حتما خوشش میاد"

" هنوز باهاش حرف میزنی؟"

نمیتونستم شوک تو صدام رو مخفی کنم. جدی شد:

" اره"

اوه... بخشی از وجودم مثل دیوونه ها حسودی کرد. توسط این احساسات عمیقم حواسم پرت شد. صدام خشن شد :

" که اینطور. پس تو کسی رو داری که میتونی در مورد سبک خاص زندگیت صحبت کنی، ولی من اجازه ندارم !"

اخم کرد:

" تا حالا اصلا اینطور بهش فک نکرده بودم. خانم رابینسون بخشی از این سبک زندگی منه. بهت گفتم. اون دوست خوب منه. تو هم اگر دوست داشته باشی میتونم تو رو به فرمان بردارهای قبلیم معرفی کنم"

چی؟! داره عمدا سعی میکنه ناراحتم کنه؟!

" این ایده تو، برای شوخی کردنه؟"

" نه اناستازیا"

سرش رو با اشتیاق تکون داد . غریدم:

" نه لازم نیست... خودم اگه بخوام این کار رو میکنم.خیلی ممنونم!"

رو تختی رو بیشتر،تا زیر چونه ام ، روی خودم کشیدم . با حیرت بهم نگاه میکرد:

" اناستازیا من...."

اول فک کردم نتونست جمله شو کامل کنه ولی بعد ادامه داد:

" من نمیخواستم که ناراحتت کنم"

" من ناراحت نشدم. وحشت زده ام"

" وحشت زده؟"

" من دوست ندارم با یکی از دوست دخترای سابقت، برده ات، فرمان بردارت و یا هر چیزی که خطابشون میکنی صحبت کنم"

" اناستازیا استیل ... تو داری حسودی میکنی!؟"

البالویی شدم:

" میخوای اینجا بمونی؟"

" من یه قرارِ صبحونه توی هتل هیتمن، فردا صبح دارم و در ضمن بهت قبلا هم گفتم، من با دوست دختر،برده ، فرمان بردار، یا هر کسه دیگه ای ،نمیخوابم. جمعه و شنبه استثنا بود.دیگه تکرار نمیشه"

میتونستم قاطعیت و تصمیم رو توی صدای خشن شده اش حس کنم. لبامو بهم فشار دادم:

" باشه . من الان خسته ام"

ابروش رو بالا انداخت و مشتاق و کمی ترسیده گفت:

" داری منو بیرون میکنی!؟"

" اره"

" خوب اینم یه تجربه اولی دیگه ست "

محتاطانه نگام کرد و ادامه داد:

" چیزی نیست که الان بخوای صحبت کنی؟ در مورد قرارداد؟ "

به تندی گفتم:

" نه"

" خدایا! دوست دارم یه درس حسابی بهت بدم!* هم تو احساس بهتری میکنی هم من!"

" نمیتونی همچین چیزی بگی... من هنوز چیزی رو امضا نکردم."

" یه مرد که میتونه رویاپردازی کنه اناستازیا..."

خم شد و چونه ام رو گرفت زمزمه کرد:

" چهارشنبه؟"

بعد لبام رو نرم بوسید.

" چهارشنبه. میام بدرقه ات. البته اگر چند دقیقه بهم وقت بدی"

نشستم و تی شرتم رو برداشتم. از سر راهم کنارش زدم . سورپرایز شده و بی میل از تختم بلند شد.

"میشه لطفا شلوارم رو بهم بدی؟"

از روی زمین برداشتش و بهم داد:

" بله خانم!"

سعی میکرد لبخندشو پنهون کنه. چشمامو در حالی که شلوارم رو میپوشیدم باریک کردم و بهش نگاه کردم. موهام به هم ریخته بود . میدونستم تا کریستین بره باید با کاترین کوانا سرسخت رو برو بشم. کش موم رو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم. در رو اروم باز کردم و به بیرون برای دیدن کیت سرک کشیدم. توی نشیمن ندیدمش. صداش از توی اتاق خوابش، انگار که با تلفن صحبت میکنه، میومد. کریستین به دنبالم اومد. در طی راهِ کوتاهِ بین اتاق خواب تا درِ خروجی، افکار و احساساتم اروم و فروکش کرد. دیگه از دستش عصبانی نبودم و به طرز عجیبی احساس خجالت میکردم. دوست نداشتم که بره. برای اولین بار ارزو کردم که یه ادم... نرمال می بود. یه رابطه نرمال از من میخواست که احتیاج به ۱۰ صفحه توافق نامه نداشت و شلاق و قلاب هایی که از سقف اتاق بازی اویزوون بودن قید نشده بود.

در رو براش باز کردم و به دستام خیره شدم. این اولین باری بود که من تو خونه ام با کسی سکس داشتم و همون طوری که گذشت، سکسِ خیلی عالی بود. ولی الان احساس یه ظرف تو خالی داشتم. یه ظرف خالی که با هوس اون پر میشه. ذهن ناخود اگاهم سرش رو تکون داد و گفت:

---

*به معنی این که تبیهش بکنه.

تو میخواستی تا هیتمن برای داشتن سکس باهاش بدوی . الان که سریعا به خواسته ات رسیدی !

دستاشو به سینه زده بود و پاشو به زمین میزد و با نگاهِ دیگه چرا گله میکنی، نگام میکرد. کریستین بین در وروردی ایستاد و چونه ام رو گرفت. مجبورم کرد نگاش کنم. پیشونیش اروم چین خورد. مهربون در حالی که شصت دستش، لب پایینم رو لمس میکرد پرسید:

" تو حالت خوبه؟"

" اره"

البته بخوام صادق باشم، مطمئن نبودم. احساسات متناقضی داشتم. میدونستم که اگر کارهایی رو که میخواد انجام بدم، صدمه میبینم. اون نه توانایی ،نه علاقه و نه میلی برای دادن چیزی غیر از این به من داره. ولی من بیشتر میخوام. خیلی بیشتر... این احساس حسادتی که چند دقیقه پیش داشتم، بهم گفت که من احساسات عمیق تری رو نسبت به چیزی که پیش خودم اعتراف کردم ،بهش دارم.

دوباره گفت:

" چهارشنبه"

خم شد و نرم بوسیدم. یه چیزی موقع بوسیدنش عوض شد. بوسیدنش شدید تر و دستش از چونه ام به سمت سرم رفت و با دستاش سرم رو گرفت . نفسش تند تر و بوسه اش رو عمیق تر کرد و به طرفم خم شد. منم دستامو روی بازو هاش گذاشتم. دوست داشتم دستامو توی موهاش بفرستم، ولی میدونستم که دوست نداره، پس بیخیالش شدم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با چشمای بسته و صدای گرفته ای زمزمه کرد:

" اناستازیا... داری با من چیکار میکنی؟"

زمزمه کردم:

" منم میتونم همینو به تو بگم"

نفس عمیقی گرفت. پیشونیم رو بوسید و رفت. قدم زنان و هدفمند پایین رفت و به سمت ماشینش حرکت کرد . دستشو توی موهاش کشید . وقتی در ماشینش رو باز کرد، بهم نگاه کرد و لبخند نفس گیری بهم زد. منم لبخند ضعیفی در جوابش دادم. کاملا مسخ شده اش بودم. وقتی داشت سوار ماشینش میشد در رو بستم. میل شدیدی به گریه کردن داشتم ...

احساس شدید ناراحتی، تنهایی وافسردگیِ عمیقی که قلبم رو میفشرد، داشتم. به اتاقم برگشتم و در رو بستم بهش تکیه دادم. سعی میکردم احساساتم رو بفهمم. نمیتونستم ... به سمت زمین سُر خوردم . سرم رو روی دستهام گذاشتم و اشکام شروع به ریختن کردم. کیت اروم به در زد و زمزمه کرد:

" انا"

در رو باز کردم . کیت یه نگاه بهم کرد و سریع بغلم کرد:

"چی شده؟؟؟ اون حرومزاده خوشگل باهات چی کار کرده؟؟"

" اوه کیت،هیچی. خودم نزاشتم"

به طرف تخت هدایتم کرد و نشستیم:

" موهای سکسی وحشتناکی داری"

با وجود ناراحتیِ شدیدی که داشتم، بلند خندیدیم:

" سکس خوبی بود و اصلا وحشتناک نبود."

کیت لبخند زد:

" خب این بهتر شد. چرا گریه میکنی؟ تو اصلا گریه نمیکردی"

به سمت میزم خم شد و شونه ام رو برداشت و پشتم نشست و شروع به شونه کردن موهام کرد.

" فقط فک میکنم که رابطه ما به هیچ جایی نمیرسه"

به انگشتام خیره شدم.

" فک میکنم که گفته بودی چهارشنبه میبینیش"

" اره اون قرارِ اصلیمون بود"

" خب پس امروز اینجا چی کار میکرد؟"

" بهش ایمیل زدم"

" ازش خواستی که بیاد؟"

" نه گفتم که دیگه نمیخوام ببینمت"

" و اون بلند شد اومد اینجا؟ انا این که عالیه"

" در واقع اون حرفم فقط یه شوخی بود"

" اوه... دیگه الان واقعا گیج شدم."

صبورانه ایمیلم رو، بدون گفتن باقی مسائل،براش توضیح دادم. گفت:

" خب تو فک می کردی که با ایمیل جوابتو بده؟"

" اره"

" ولی بجاش اومد اینجا"

" اره"

" من گفتم که اون مجذوب تو شده"

اخم کردم. مجذوب من شده؟ عمرا... اون فقط دنبال یه اسباب بازی جدیده... یه اسباب بازیِ جدید، راحت، که میتونه کارهای ناگفتنی شو باهاش انجام بده. قلبم با درد فشرده شد. این واقعیته....

" اون فقط اومد که منو بکنه"

کیت وحشتزده گفت:

" کی گفته بود عشق مرده!؟"

من کیت رو شوکه کردم. فک نمیکردم که بتونم این کار رو بکنم. شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم.

" اون از سکس به عنوان اسلحه استفاده میکنه"

با نارضایتی سرش رو تکون داد:

" تو رو میکنه تا فرمان بردار بشی؟"

چند بار خیره بهش پلک زدم. احساس کردم که صورتم سرخ شد.اوه... کاترین کوانا... روزنامه نگارِ قهار!

" انا من نمیفهمم... تو اجازه دادی باهات عشق بازی کنه؟"

" نه کیت. ما عشقبازی نمیکنیم... ما میکنیم... اصطلاح کریستینه. اون از این کارهای رمانتیک نمیکنه"

" میدونستم یه چیزِ عجیبی در موردش هست. مشکلات مهمی داره"

سرم رو با تائید تکون دادم.در عذاب بودم. اوه کیت... کاشکی میتونستم همه چیزو بهت بگم. همه چیز رو در مورد این مردِ عجیب، غمگین و پیچیده... تا بهم بگی که فراموشش کنم و جلوی احمق بودنم رو بگیری. زمزمه کردم:

" فک میکنم که خیلی طاقت فرساست"

این دیگه کتمان سال بود. چون دیگه نمیخواستم در مورد کریستین صحبت کنم ازش در مورد ایلیوت پرسیدم. رفتار کیت با اوردنِ اسم ایلیوت سریعا عوض شد و از درون درخشید و با اشتیاق بهم نگاه کرد:

" شنبه صبح زود برای کمک بهمون، برای جابجایی میاد"

شونه رو بغل کرد . خدایا... خیلی میخوادش. احساس سوزش و غبطه خوردن بهش رو، تو قلبم حس کردم. کیت ادمِ نرمالِ زندگیش رو پیدا کرده و خیلی خوشحال به نظر میرسه. برگشتم و بغلش کردم.

" اوه... میخواستم بهت بگم که پدرت بهت وقتی که... مشغول بودی زنگ زد. ظاهرا باب صدمه دیده برای همین مادرت و اون نمیتونن برای فارغ التحصیلیت بیان ولی ری خودش ، روز پنجشنبه میاد. خواست که بهش زنگ بزنی"

" اوه ... مامانم هیچ وقت بهم زنگ نمیزد.باب حالش خوبه؟"

" اره. صبح بهش زنگ بزن . الان دیر وقته"

" ممنونم کیت. من الان حالم خوبه. به ری هم فردا صبح زنگ میزنم."

لبخند زد، ولی گوشه چشماش با نگرانی و تامل چین خورده بودن. بعد از اینکه رفت، دوباره سر قرارداد نشستم و نکات مورد نظرم رو یادداشت کردم.وقتی که تموم شد لب تاپ رو روشن کردم و اماده جواب دادن بودم. یه ایمیل از طرف کریستین داشتم:

_____

از طرف:کریستین گری

موضوع: امشب

تاریخ: ۲۳، می، ۲۰۱۱ ۲۳:۱۶

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

من منتظر دریافت نکات مورد نظرت در مورد قرارداد هستم.

تا بعد .خوب بخوابی عزیزم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مسائل

تاریخ: ۲۴، می ،۲۰۱۱ ۰۰:۰۲

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

این لیست مسائلِ منه . منتظر مذاکره در موردشون در شام شب چهارشنبه هستم. عدد ها نشان دهنده شماره بند های قرار داد هستن.

۳: واقعا مطمئن نیستم که این منحصرا برای نفع منه تا احساسات و محدودیت هامو بشناسم. من مطمئنم که برای فهمیدنش احتیاج به ۱۰ صفحه قرارداد ندارم. قطعا این صرفا برای منفعت تو هست.

۴: همون طوری که میدونی تو تنها شریک جنسی من بودی . من قرص هم مصرف نمیکنم. و تا حالا خون هم ندادم. و به احتمال زیاد سالمم. تو چطور؟؟

۸: من میتونم هر زمان که بخوام اگر تو از محدوده توافقاتمون خارج شدی همه چیز رو کنسل کنم . باشه این بند رو دوست دارم.

۹: در هر موردی اطاعت داشته باشم؟ بدون تردید قوانینت رو قبول کنم؟ باید در موردش حرف بزنیم.

۱۱: قرار داد یکماهه باشه نه سه ماه.

۱۲: من نمیتونم همه ی اخر هفته هامو پیشت باشم. من زندگی دارم و به نظرم سه تا اخرهفته خوب باشه.

۱۵,۲: از بدن من به هر روشِ جنسی که مناسب باشه یا هر روش دیگه ای استفاده کنی... خواهشا مشخص کنید چه روش های دیگه ای؟

۱۵,۵:تموم بند های نظم و انضباطات رو مطمئن نیستم که دوست داشته باشم ... که با شلاق و تازیانه به طورِ جسمی تنبیه بشم. فک کنم این شامل بند های ۳و ۵ میشه. و همین طور گزینه" به هر دلیلی" . این خیلی بدجنسانه ست. و تو به من گفته بودی که سادیسم نداری.

۱۵,۱۰: اجاره دادن من به شخص دیگه حتی یه گزینه میتونه باشه!! خوشحالم که اینجا جزو موارد رد شده ست.

۱۵,۱۴: قوانین... در موردشون باید صحبت بشه.

۱۵,۱۹:بدون اجازه تو به خودم دست نزنم. مشکل تو با این چیه؟ میدونی که من در هر صورتم این کار رو انجام نمیدم.

۱۵,۲۱: انضباطات... خواهشا بند ۱۵,۵ بالا رو ببین.

۱۵,۲۲: نمیتونم تو چشمات نگاه کنم. چرا؟

۱۵,۲۴: چرا نباید لمست کنم؟

قوانین:

- خوابیدن: با ۶ ساعت موافقم.

- غذا: من از لیست غذای تعیین شده نمیخورم.هر جور که بخوام.

- پوشاک: تا موقعی که، فقط زمانی که پیش تو هستم استفاده کنم، مشکلی ندارم.

- ورزش: من با ۳ ساعت موافقت کرده بودم اینجا هنوز ۴ ساعت نوشته.

محدودیت های سبک:

واقعا میتونیم همه اینارو انجام بدیم؟ هیچ گونه عمل وارد کردن شی خارجی (فیستینگ)رو قبول ندارم. اویزون کردن چیه؟؟؟ گیره های وصل شونده به واژن ....! داری باهام شوخی میکنی دیگه؟؟

میشه برای قرار روز چهارشنبه با من هماهنگ کنی ؟ من اون روز تا ساعت ۵ بعد از ظهر، سرِ کارم.

شب بخیر

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: امشب

تاریخ: ۲۴، می ،۲۰۱۱ ۰۰:۰۷

به: اناستاریا استیل

خانم استیل

لیست طولانی بود. چرا هنوز بیداری؟

از طرف : اناستازیا استیل

موضوع: نصفِ شب کار کردن

تاریخ: ۲۴، می ،۲۰۱۱ ۰۰:۱۰

به : کریستین گری

اقا

همونطور که میدونید، وقتی که میخواستم لیستم رو بنویسم ، توسط یه رهگذرِ کنترل گر، مزاحمت برام ایجاد شد و به تختم بسته شدم.

شب بخیر

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: نصف شب کار نکن!

تاریخ: ۲۴، می، ۲۰۱۱ ۰۰:۱۲

به: اناستازیا استیل

برو تو تخت اناستازیا! *

_____

اوه... داره سرم داد میزنه. لب تاپ رو خاموش کردم . با اینکه ۶ مایل از من دورِ، چطور میتونه منو بترسونه؟ سرم رو تکون دادم . قلبم هنوز سنگین بود.توی تختم رفتم و سریعا خوابم برد. ولی خواب خوبی نبود.

*در این جمله از حروف بزرگ انگلیسی برای نوشتن استفاده شده که معنی اخطار و داد زدن ازش برداشت میشه.

«فصل سیزدهم»

روز بعد وقتی از سر کار برگشتم، به مامانم زنگ زدم. نسبتا روز ارومی رو در کلایتون گذروندم و بهم زمان زیادی برای فک کردن داده شد. بی قرار و مضطرب، به خاطر قرارِ فردام با اقای زورگو بودم و در پس ذهنم نگران این بودم که شاید زیادی نسبت به جوابی که بهش دادم منفی نگر بودم. شاید اون همه چیز رو کنسل کنه...

مامانم برای اینکه نمیتونست تو مراسم فارغ التحصیلیم شرکت کنه خیلی ناراحت و شرمنده بود. باب رباط های پاش پیچ خورده و لنگان و پا بسته شده بود.صادقانه باید بگم اونم مثل من دائم بلا سرش میاد. باید کاملا استراحت کنه تا دوباره خوب بشه و این به این معنیه که مامانم تا چند وقت باید مواظب پای اسیب دیده اش باشه. مامانم ناله کنان گفت:

" انا عزیزم متاسفم"

" مامان مشکلی نیست ری میاد"

" انا به نظر حواست اینجا نیست، حالت خوبه عزیزم؟"

" اره مامان"

اخ اگه میدونستی ... یه فردِ پولدارِ وقیحی هست که تازه باهاش اشنا شدم و میخواد یه ارتباط جنسی عجیبی رو با من داشته باشه که من نمیتونم حتی به زبون بیارمش.

" با کسی اشنا شدی؟"

" نه مامان"

نمیخوام الان بهش فک کنم.

" خب عزیزم. من روزِ پنجشنبه به یادتم . دوستِ دارم. میدونی اینو عزیزم؟"

چشمامو بستم . حرفای با ارزشش، از درون گرمم میکرد:

" منم دوستِ دارم مامان. به باب سلام برسون. امیدوارم زودتر خوب بشه"

" حتما عزیزم. خداجافظ"

" خداحافظ"

با تلفن به اتاق خوابم رفتم. از بیکاری لب تاپ رو روشن کردم و برنامه ایمیل رو باز کردم. یه ایمیل از کریستین داشتم، که انگار دیشب یا صبح خیلی زود، البته بستگی به دیدگاهت داره، برام فرستاده بود. گندش بزنن... شاید گفته نه... اره همینه... شاید قرارِ شام رو کنسل کرده. فکرش هم دردآور بود. دیگه فک نکردم و ایمیل رو سریعا باز کردم.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: مسائلت

تاریخ: ۲۳، می، ۲۰۱۱ ۱:۲۷

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

بر اساس بررسی که در مورد مسائلت داشتم میتونم توجه تو رو به تعریفِ کلمه ی سلطه پذیر جلب کنم:

سلطه پذیر (صفت)

۱-مستعد یا اماده برای تسلیم شدن . بدون مقاومت یا فروتنانه اطاعت کردن. خدمتگذارِ فروتن.

۲-علامت یا نشانه فرمان بردار: پاسخِ خاشعانه

خاستگاه: ۹۰-۱۵۸۰

واژه های مترادف: ۱.رام. مطیع. تابع ۲.منفعل.تسلیم.صبور.سر براه.اهلی.مقهور

واژه های متضاد:۱.سرکش.نافرمان

خواهشا این رو توی ذهنت در روز قرار چهارشنبه داشته باش.

_____

احساس اصلیم ارامشِ خیال بود. حداقل هنوز میخواد که در موردش مذاکره کنه و هنوزم میخواد منو ببینه. بعد از کمی فک کردن جواب دادم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مسائل من، مسائل تو چی؟

تاریخ: ۲۴، می ،۲۰۱۱ ۱۸:۲۶

به: کرستین گری

اقا

لطفا زمانِ خاستگاهِ واژه رو دقت کنید.۹۰-۱۵۸۰. احتراما یاد اوری میکنم که الان سال ۲۰۱۱ هست و کلی با اون زمان فاصله داریم. منم میتونم توجه شما رو به تعریف کلمه ای جلب کنم تا در روز قرار بهش فک کنید:

مصالحه (اسم)

۱-حل و فصل اختلافات با منفعت دو طرفه: توافقی که با سازگاری بین دو هدفِ مخالف، متضاد و یا اساس متفاوت و غیره با بهبود و اصلاح دو طرفه خواسته ها، بدست میاید.

۲-نتیجه حل و فصل اختلافات

۳-چیزی مداخله کنننده بین دو موضوع مختلف. مثل مصالحه بین خانه ویلایی مزرعه و یه ساختمان بلند چند طبقه. یک توافق یکپارچه.

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: مسائلِ من چی؟

تاریخ: ۲۴،می، ۲۰۱۱ ۱۸:۳۲

به: اناستازیا استیل

مثل همیشه نکته خوبی بود خانم استیل. فردا ساعت ۷ میام دنبالت.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: سال ۲۰۱۱ خانم ها میتونن رانندگی کنن!

تاریخ:۲۴، می، ۲۰۱۱ ۱۸:۴۰

به: کریستین گری

اقا

من ماشین دارم.میتونم رانندگی کنم.

ترجیح میدم جایی تو رو ملاقات کنم.

کجا ببینمت؟

هتلت ساعت ۷؟

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: زنِ جوونِ لجباز

تاریخ: ۲۴، می، ۲۰۱۱ ۱۸:۴۳

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

بر اساس ایمیلی که دیشب ،۲۲،می، ۲۰۱۱ در ساعت ۱:۳۷ بهت دادم، که شامل تعریف دقیقی بود، تا حالا به این فک کردی که کاری رو که بهت میگن بدون چون چرا انجام بدی؟؟؟

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مردِ لجباز

تاریخ:۲۴، می، ۲۰۱۱ ۱۸:۴۹

به: کریستین گری

اقای گری

من دوست دارم که خودم رانندگی کنم.

خواهش میکنم.

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: مردِ خشمگین

تاریخ: ۲۴، می، ۲۰۱۱ ۱۸:۵۲

به: اناستازیا استیل

باشه.

ساعت ۷ هتل باش.

تو بارِ ماربل منتظرتم.

حتی با ایمیل هم بد اخلاقه. متوجه نمیشه که من شاید احتیاج داشته باشم که بخوام سریع برم؟ نه اینکه خیلی سریع باشم، ولی بازم احتیاج دارم چیزی برای فرار کردن داشته باشم!

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: خیلی هم مردِ لجوجی نیست

تاریخ: ۲۴ ،می، ۲۰۱۱ ۱۸:۵۵

به: کریستین گری

ممنونم .

انا X*

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: زنِ خشمگین

تاریخ: ۲۴، می، ۲۰۱۱ ۱۸:۵۹

به: اناستازیا استیل

خواهش میکنم.

_____

به ری زنگ زدم. بازیِ فوتبالِ تیمِ سالت لیک سیتی رو تو تلوزیون نگاه میکرد، در نتیجه مکالمه مون خیلی طول نکشید. قراره پنجشنبه برای مراسم فارغ التحصیلیم با ماشینش بیاد. . میخواد بعد مراسم منو برای یه وعده بیرون مهمون کنه.

---

*کلمه انگلیسی ایکس به معنیه بوسه هست.

دلم برای حرف زدن باهاش تنگ شده بود. بغض بزرگی توی گلوم گیر کرده بود. اون یار همیشگیِ من، در تمومِ زمان های ماجراهای عاشقانه مامانم بوده. یه حس همبستگی با هم داریم که باعث قوت قلبمه. حتی با وجود اینکه پدر خونده ام هست ولی همیشه با من جوری برخورد کرده که انگار بچه خودشم. واقعا دلم میخواد زودتر ببینمش .خیلی وقته که ندیدمش. اون یه ادمه صبوره... چیزی که الان بهش احتیاج دارم و دلم تنگ شده.

من و کیت تموم انرژی و حواسمون رو روی جمع اوری وسایلمون گذاشته بودیم و حین جمع کردن از یه بطری شرابِ قرمزِ ارزون قیمت هم میخوردیم. وقتی بالاخره به تختم رفتم تقریبا کل اتاقم رو جمع کرده بودم. احساسِ ارامش بیشتری داشتم. جمع کردنِ وسایل، عامل حواس پرت کن خوبی بود و حسابی از نظر فیزیکی خستم کرده بود. دلم یه خوابِ شب خوب میخواست. تا توی تختم رفتم خوابم برد.

پاول از پرینستون، قبل از رفتنش به نیویورک و شروعِ کار اموزیش در یه شرکت اقتصادی، برگشته بود. تموم روز رو دنبال من میاومد و از من در خواست یه قرار میکرد. اعصاب خورد کن شده بود.

" پاول برای بار صدم میگم ، من امشب قرار دارم"

" نه نداری. فقط اینو میگی تا از دست من خلاص شی. همیشه این کار رو میکنی"

اره... تا حالا دیگه باید متوجه منظورم شده باشی!

" پاول من هیچ وقت به نظرم خوب نبوده که با برادرِ صاحب کارم قرار بزارم"

" تو جمعه کارت اینجا تموم میشه و دیگه اینجا کار نمیکنی"

" و من دارم میرم به سیاتل و تو هم به زودی به نیویورک میری! واقعا دیگه بیشتر از این نمیتونستیم از هم دور بشیم. در ضمن من امشب قرار دارم"

" با خوزه؟"

" نه"

" پس کی؟"

"پاول... اوه"

با اوقات تلخی آه کشیدم. بیخیال نمیشه:

" کریستین گری"

نتونستم دلخوری رو توی صدام مخفی کنم ولی کار خودش رو کرد. دهن پاول باز مونده بود و بهم خیره نگاه میکرد. حسابی باخته بود. حتی اوردنِ اسمش، همه رو تسلیم و بی زبون میکنه. بالاخره بعد از خارج شدن از شوک گفت:

" تو با کریستین گری قرار داری؟"

ناباوری توی صداش موج میزد.

" اره"

" که اینطور"

کاملا سرافکنده و گیج دیده میشد. و یه بخش منزجر کننده اش این بود که اون از این قضیه حسابی سورپرایز شده بود! ضمیر درونم هم مثل من ناراحت شده بود و انگشت وسطشو بهش نشون میداد. بعد از این حرفم دیگه بهم توجه نکرد و در ساعت ۵ من سریعا از فروشگاه خارج شدم.

کیت دو تا لباس و دو تا کفش، بهم برای امشب و مراسم فارغ التحصیلیم قرض داده بود. ارزو میکردم میتونستم کمی بیشتر نسبت به لباس و وسایل جانبیش اشتیاق نشون می دادم. ولی واقعا موضوع مورد علاقه ام نیستن.

چی موضوع مورد علاقته اناستازیا؟

جمله کریستین توی گوشم زنگ خورد و توجهمو جلب کرد. سرم رو تکون دادم و سعی کردم اعصابم رو اروم کنم. تصمیم گرفتم لباس گوجه ای رنگ رو برای امشب بپوشم. لباس شیک و با وقار و به طور کل رسمی بود. به هر حال قراره برم برای یه مذاکره...

دوش گرفتم . پاها و زیر بغلم رو اصلاح کردم. موهامو شستم و نیم ساعت هم برای خشک کردنشون وقت گذاشتم تا نرم و خوش حالت روی شونه هام ریخته شدن و تا روی سینه ام اومدن. کمی ریمل و رژلب زدم. خیلی کم پیش میاد ارایش کنم. زیاد خوشم نمیاد... هیچ کدوم از قهرمانای زن توی داستانایی که خوندم، اهل ارایش کردن نبودن و شاید اگر اینطور نبودن منم بیشتر با این کار اشنا بودم. کفشای پاشنه بلند همرنگ لباس رو پوشیدم و ساعت ۶:۳۰ اماده بودم. کیت پرسید:

" خب؟"

لبخند دندون نمایی زد:

" پسر تو خیلی خودتو خوب ساختی"

سرش رو با تایید تکون داد و ادامه داد:

" خیلی هات به نظر میای "

" هات! هدفم با وقاری و رسمی بودن بود."

" اونم هست، ولی بالاتر از همه اش هاتی. لباس واقعا بهت میاد، رنگش قشنگه. و جوری که به بدنت چسبیده..."

نیشخند زد.غریدم:

کیت!"

"فقط خودت باش انا. کلا عالی هستی. لباس برای خودت. تو کریستین رو راحت توی مشتت داری"

لبامو بهم فشار دادم. اوه فک کنم اشتباه میکنی...

" برام ارزوی موفقیت کن"

با گیجی و پیشونی چین خورده گفت:

" تو برای یه قرار، به ارزوی موفقیت و شانس احتیاج داری؟؟"

" اره کیت"

" باشه پس... موفق باشی"

بغلم کرد و بعد از خونه خارج شدم. برای رانندگی با ماشینِ کوچیکِ ابی رنگِ واندام، باید پا لخت رانندگی میکردم. چون اصلا مناسب اون کفشای پاشنه بلندِ پام نبود. دقیقا در ساعت ۶:۵۸ از ماشینم خارج شدم و کلید ماشینم رو به پیشخدمت مخصوص دادم تا ماشینم رو پارک کنه. چپ چپ به ماشینم نگاه کرد ولی بهش اهمیتی ندادم. نفس عمیق گرفتم و وارد هتل شدم.

کریسیتن به میز بار، با بیخیالی لم داده بود و شراب سفید میخورد. همون لباس همیشگی، پیراهن سفید ، شلوارِ مشکی ، کروات مشکی و یه کت مشکی، تنش بود. موهاش مثل همیشه پریشون بود. آه کشیدم. مشخصا اون فوق العادهست. چند ثانیه دم در ورودی بار ایستادم، بهش خیره شدم و تحسینش کردم. اون فراتر از زیباست... فک کنم با اضطراب سرش رو به سمت در خروجی بلند کرد و وقتی منو دید خشک شد. چند بار پلک زد. لباش اروم به یه لبخند زیبا و سکسی باز شد و باعث شد که قادر به حرف زدن نباشم و از درون اب بشم. تموم تلاشم رو کردم که لبامو گاز نگیرم. به طرفش حرکت کردم و اگاه بودم که من اناستازیا استیلِ دست و پا چلفتی هستم که کفش پاشنه بلند پوشیده! اونم اروم به سمتم راه افتاد تا بهم رسید. در حالی که خم میشد تا گونه ام رو ببوسه زمزمه کرد:

" خیره کننده شدی... لباس رسمی خانم استیل... تائیدش میکنم"

دستمو گرفت و منو به سمت یه جایگاه محصور شده و خصوصی برد و به پیشخدمت علامت داد:

" نوشیدنی چی دوست داری؟"

در حالی که میشستم لبام به یه لبخند کنایه دار باز شد. حداقل این دفعه نظرم رو پرسید:

" خب هر چیزی که تو میخوری میخورم"

دیدی!! منم میتونم خوب و قشنگ برخورد کنم. سورپرایز شده یه لیوان دیگه شراب سِنسر سفارش داد و مقابلم نشست:

" اونا یه انبارِ شرابِ عالی دارن"

سرش رو به یه طرف کج کرد. ارنجشو روی مبل گذاشت و انگشتشو روبروی لباش نگه داشت. چشماش با یه حس غیر قابل خوندنی زنده شده بودن. و بازم بود... همون انرژی مغناطیسی که منو به سمتش میکشوند. به یه جایی در اعماق وجودم وصله... سر جام با ناراحتی زیر نگاه موشکافانه اش جابجا شدم. ضربان قلبم بالا بود. باید اروم بمونم. اروم پرسید:

" مضطربی؟"

" اره"

به جلو خم شد و زمزمه کرد:

" منم"

نگاهم بالا کشیده شد . اون ، مضطرب... هیچ وقت! پلک زدم. بهم یه لبخند یه وری زد. پیشخدمت رسید و شرابم رو همراهِ یه ظرف پر از مغزهای مختلف و یه ظرف زیتون اورد . پرسیدم:

" خب چطوری قراره این کار رو انجام بدیم؟ دونه دونه نکته هایی رو که گفتم رو صحبت کنیم؟"

" مثل همیشه عجولی خانم استیل"

" خوب باید الان ازت بپرسم که به نظرت امروز هوا چطور بود؟"

لبخند زد. دستش پایین اومد و یه زیتون برداشت. تو دهنش انداخت و چشمام رو دهنش مکث کرد... دهنش... اون روی بدن من بوده... همه جا... قرمز شدم. نیشخند زد:

" فک کنم هوا امروز به طور ویژه ای غیر منتظره بود"

" داری سر به سرم میزاری اقای گری؟"

" اره خانم استیل"

" تو میدونی که این قرارداد قانونا غیر قابل اجراست"

" کاملا میدونم خانم استیل"

" کی میخواستی اینو بهم بگی؟"

بهم اخم کرد.

" تو فک میکنی که من تو رو مجبور به کاری که نمیخواستی انجام بدی میکردم و بعدش تظاهر میکردم که این قانونه که تو رو نگه داشته؟؟"

" خب...اره"

" به هیچ عنوان نظرت در مورد من مثبت نیست نه؟"

" جواب سوالم رو ندادی"

" اناستازیا اصلا مهم نیست که این قانونی هست یا نه. این فقط یه توافق نامه بین ما رو نشون میده . اینکه من از تو چی میخوام و تو از من چه توقعی میتونی داشته باشی. اگر دوستش نداری پس امضاش نکن. اگر امضا کردی و بعد به این نتیجه رسیدی که دوست نداری، به اندازه کافی بند هایی توی قرارداد اومده که گفته میتونی بزاری بری. حتی اگر قانون دست و پاگیری هم بود، واقعا فک میکردی که من تو رو اگر میخواستی از دستم فرار کنی، به دادگاه میکشوندم؟؟"

یه جرعه طولانی از شرابم خوردم. ذهن نا خود اگاهم محکم روی شونه ام زد:

باید حواست سر جاش باشه شراب زیاد نخور!

ادامه داد:

" رابطه این چنینی بر اساس صداقت و اعتماد ساخته میشه. اگر بهم اعتماد نداری، اعتماد نداری که بدونم چطوری روی تو تاثیر میزارم و چقدر میتونم باهات جلو برم و جلو ببرمت، اگر نمیتونی که باهام صادق باشی اون وقت واقعا نمیتونیم ادامه اش بدیم"

اوه خدای من... سریع به سراغ اصل مطلب رفتیم. چقدر میتونه منو جلو ببره... گندش بزنن. معنی این چیه؟؟؟

" پس این کاملا ساده اس اناستازیا. به من اعتماد داری یا نه؟"

چشماش با حرارت و شور میدرخشیدن.

" تو مثل همین مذاکره رو با اون...۱۵ نفر قبلی هم داشتی؟"

" نه"

" چرا نه؟

" بخاطر اینکه اونا همشون فرمان بردارهای اموزش دیده بودن. اونا میدونستن تو این ارتباط از من چی میخوان و چی میتونن از من انتظار داشته باشن. با اونا فقط صحبت در مورد مسائلِ محدودیت های سبک و جزئیاتش بود"

" مغازه ای وجود داره که میری اونجا؟ مغازه فرمان بردارهای امریکا؟؟"

بلند خندید:

" نه دقیقا"

" پس چطوریه؟"

" این چیزیه که میخواستی در موردش مذاکره کنی؟ یا بهتره که بریم سر مطالب بنیادیمون؟ همونطور که خودت گفتی... مسائلت"

اب دهنم رو قورت دادم. بهش اعتماد دارم؟ تموم این مسائل به اعتماد ختم میشه؟ قطعا این یه چیز دو طرفه ست. یاد عکس العمل عصبانیش موقع زنگ زدن خوزه افتادم... پرسید:

" گرسنه ای؟"

حواسم رو از افکارم پرت کرد. اوه نه...غذا.

" نه"

" امروز غذا خوردی؟"

بهش خیره شدم. صادقانه... گندش بزنن. اون جواب منو دوست نخواهد داشت. با صدای ارومی گفتم:

" نه"

چشماشو باریک کرد:

" تو باید غذا بخوری اناستازیا. میتونیم همین جا بشینیم یا بریم سوئیتِ من. کدوم رو ترجیح میدی؟"

" به نظرم بهتره که تو یه مکان عمومی بمونیم... تو یه فضای خنثی"

با طعنه ، نیشخند و تهدید وار، اروم گفت:

" فک میکنی این میتونه جلوی منو بگیره؟؟"

چشمام گشاد شدن و اب دهنم رو دوباره قورت دادم :

" امیدوارم"

" بیا . من یه قسمت غذا خوری خصوصی رو رزرو کردم. تو مکان عمومی نباشیم"

مرموز بهم لبخند زد و از جایگاه مخصوصمون بیرون اومد و دستشو به سمتم گرفت. زمزمه کرد:

" شرابتو با خودت بیار"

دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم و کنارش ایستادم. ولم کرد و دستش به سمت ارنجم اومد. منو به سمت اخر بار هدایت کرد و پله ها رو بالا رفتیم و وارد یه نیم طبقه شدیم. یه مردِ جوون با لباس مخصوص هتل هیتمن به طرفمون اومد.

" اقای گری، از این سمت اقا"

دنبالش از بین محوطه نشیمنِ مجلل، به سمت اتاق غذا خوری مخصوص رفتیم. فقط یه دونه میز تو اتاق بود. اتاقِ کوچیک، ولی مجللی بود. زیر شمعدون های درخشان، میزِ کاملا تشریفاتی، همراه با جام های کریستال و کارد و چنگال های نقره و دسته گل رز سفید روی میز قرار داشتن .پیشخدمت

،صندلی منو بیرون کشید و نشستم. دستمال سفره ام رو روی دامنم قرار داد . کریستین هم در سمت مخالف من نشست. بهش نگاه کردم. زمزمه کرد:

" لباتو گاز نگیر"

اخم کردم. لعنتی... اصلا حواسم نبود که این کار رو دارم میکنم.

" من غذا رو قبلا سفارش دادم امیدوارم که ناراحت نشی"

خیالم راحت شد چون واقعا مطمئن نبودم که بتونم بیشتر از این برای چیز دیگه ای امروز تصمیم بگیرم. با رضایت گفتم:

" نه مشکلی نیست"

" خیلی خوبه که میشه دید تو حرف گوش کن هم هستی! خب کجا بودیم؟"

" مطالب بنیادیمون"

یه جرعه دیگه از شرابم خوردم . واقعا خوشمزه بود . سلیقه کریستین توی شراب خوبه. یاد شرابی که توی تختم بهم داد افتادم. از فکرش ناخود اگاه قرمز شدم.

" اره مسائلت"

دستشو توی جیب، کتش کرد و یه برگه در اورد. ایمیل من بود.

" بند ۳. پذیرفته میشه. این برای منفعت هردومونه. باز نویسیش میکنم."

بهش پلک زدم. گندش بزنن... میخوایم دونه دونه سراغ نکته هایی که گفتم بریم. اونقدر احساس شجاعت برای رو در رو صحبت کردن نداشتم. خیلی جدی به نظر میومد. یه جرعه دیگه از شرابم خوردم تا محکم باقی بمونم. کریستین ادامه داد:

" سلامت جنسیِ من. خب تموم شریک های قبلی من تست خون دادن و منم هر ۶ ماه یکبار تست میدم تا از سلامتیم مطمئن شم. تموم تست های اخیرم سلامتی مو نشون داده . هیچ قرصی و دارویی مصرف نمیکنم. در واقع شدیدا مخالف مصرف قرصم . من یه قانون سفت و سخت و غیر قابل تحمل، در مورد عدم مصرف قرص برای کارمندام دارم و همیشه به صورت تصادفی ازشون تست میگیرم."

واو... کنترل گرِ زورگو، دیوونه شده! شوکه شده پلک زدم.

" من هیچ وقت خون به کسی ندادم و نگرفتم. جوابش کافی بود؟"

بی حس سرم رو تکون دادم.

" نکته بعدی رو جوابشو دادم. هر زمان که بخوای میتونی بری اناستازیا، من جلوتو نمیگیرم. البته اگر بخوای بری.همین... برای اینکه بدونی"

اروم جواب دادم:

" باشه"

اگر برم...همین... فکرش برام درد اور بود. سورپرایز شدم. پیشخدمت با وعده اولمون وارد اتاق شد. چطوری الان میتونم غذا بخورم؟ گندش بزنن...اون صدف خوراکی سفارش داده... کریستین با صدای ارومی گفت:

" امیدوارم صدف دوست داشته باشی"

" من تا حالا نخوردم"

هیچ وقت!

" واقعا؟؟ خب..."

دستشو دراز کرد و یکی برداشت:

" تنها کاری که باید انجام بدی اینه که بری بالا و قورتش بدی . فک کنم بتونی انجامش بدی"

بهم خیره شد و میدونم که داشت به چی اشاره میکرد!* البالویی شدم. نیشش باز شد و کمی لیمو روی صدفش ریخت و بعد خوردش:

" هوم...خوشمزه ست. مزه دریا میده! "

دوباره نیشش باز شد و تشویقم کرد:

" بخور دیگه"

" پس نَجَوَمِش؟"

" نه اناستازیا. نجو"

چشماش با حس شوخ طبعی روشن شده بودن. خیلی این شکلی جوون دیده میشد. لبم رو گاز گرفتم. سریعا چهره اش عوض شد و عبوسانه نگام کرد. دستمو دراز کردم و اولین صدفِ خوراکیِ عمرم رو برداشتم. باشه....امتحان میکنم. کمی لیمو روش ریختم و فرستادم توی دهنم. از گلوم سر خورد پایین ... مزه شوری و مزه تندُ تیزِ مرکبات داشت. اوه.... لبام رو لیس زدم. کریستین دقیق و جدی نگام میکرد. چشماش تیره شده بودن:

" خب؟"

خشک گفتم:

---

*منظور کریستین به حالت کنایه وار اشاره به عمل اناستازیا تو حموم وقتی که کریستین ارضا شد هست.

" یکی دیگه میخورم"

مغرورانه گفت:

" دخترِ خوب"

" عمدا این غذا رو انتخاب کردی؟ این غذا به عنوان داروی تقویت میل جنسی شناخته شده نیست؟"

ساده گفت:

" نه، این اولین غذا تو لیست منو بود. منم احتیاجی به داروی افزایش میل جنسی در کنار تو ندارم . فک کنم اینو دیگه بدونی و فک میکنم که تو هم کنار من همین عکس العمل رو داری. خب کجا بودیم؟"

به برگه ایمیلم نگاه کرد و منم یه صدف دیگه خوردم. اونم همین عکس العمل رو داره. روش تاثیر گذارم... واو.

" از من در هر موردی اطاعت کنی . اره میخوام این کار رو انجام بدی . من به این قضیه احتیاج دارم. مثل یه نقش بازی کردن ببینش اناستازیا"

" ولی من نگرانم تو به من صدمه بزنی"

" چطوری صدمه بزنم؟"

" جسمی"

و احساسی....

" واقعا فک میکنی که این کار رو میکنم؟ فراتر از ظرفیتت پیش برم؟"

" تو گفتی قبلا به کسی صدمه زدی"

" اره زدم. مال خیلی وقت پیشه"

" چجوری صدمه زدی؟"

" از سقف اتاق بازیم، اویزونش کرده بودم. البته یکی از سوالای تو هم بود. اویزون کردن... اون قلاب های کوه نوردی که به سقف بود برای همین کاره. بازی با طناب. یکی از طناب ها خیلی محکم بسته شده بود و..."

دستامو بالا اوردم و التماس کردم که دیگه ادامه نده:

" نمیخوام بیشتر از این بدونم. پس تو این کار رو با من نمیکنی؟"

" نه اگر نمیخوای که این کار رو انجام بدم. میتونی توی محدودیت های دشوار بزاریش"

" باشه"

" پس اطاعت کردن. فک میکنی بتونی انجامش بدی؟"

بهم خیره شده بود و چشمای خاکستریش جدی شده بودن. ثانیه ها گذشت. زمزمه کردم:

" میتونم امتحان کنم"

لبخند زد:

" خوبه. حالا شروط . یک ماه به جای سه ماه اصلا وقت کافی نیستش. مخصوصا اگر بخوای که یک اخر هفته رو هم درماه پیشم نباشی.من فک نمیکنم بتونم این همه مدت ازت دور بمونم. میتونیم جور دیگه ای حلش کنیم"

مکث کرد. نمیتونه از من دور بمونه؟ چی؟؟

" نظرت در مورد این چیه... تو یه اخر هفته رو برای خودت داشته باشی، ولی بجاش یه وسط هفته رو با من باشی؟"

" باشه"

" و خواهش میکنم که بزار سه ماه باشه.اگر نخواستی هر زمان که میخوای میتونی بری"

" سه ماه؟"

احساس میکردم یه قطار از روم رد شده. یه جرعه دیگه شراب خوردم و یه صدف دیگه برداشتم. میتونم یاد بگیرم دوستش داشته باشم. ادامه داد:

" قضیه مالکیت مثل یه اصطلاحه و به موضوع اطاعت کردن بر میگرده. در واقع برای اینه که تو رو به جایگاه و چهار چوب ذهنیِ مورد نظر، ببره که بفهمی من از کجا میام. و میخوام بدونی که تا تو از حد استانهِ فرمان برداری از من، رد بشی من کاری رو که دوست دارم باهات انجام میدم. باید اونو با رضایت قبول کنی. برای همینه که باید بهم اعتماد داشته باشی. من تو رو هر زمان، هر جا و هر روشی که بخوام، میکنم. تنبیهت میکنم، چون اشتباه خواهی کرد. بهت اموزش میدم که چطوری منو راضی کنی. ولی اینم میدونم که تو تا حالا قبلا این کارها رو نکردی . در شروع کار اروم جلو میریم و منم بهت کمک میکنم. با سناریوهای مختلف انجامش میدیم. میخوام که بهم اعتماد داشته باشی ولی میدونم که اول من باید اعتماد تو رو بدست بیارم و این کار رو خواهم کرد. کلمه " روش های دیگه " دوباره برای اینه که به تو برای اومدن به این چهار چوب فکری کمک کنه ، یعنی هر چیزی که اون موقع اقتضا کنه انجام میشه"

خیلی جذاب و خیره کننده ست. مشخصه که این عقیده شه... جوری که هست...نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. اون واقعا این رو میخواد .از صحبت کردن دست برداشت و بهم خیره شد. زمزمه کرد:

" حواست با منه؟"

صداش گرم و اغواکننده بود. یه جرعه از شرابش خورد ولی چشمای نافذش رو از روم برنداشت. پیشخدمت اومد و کریستین با سر بهش اجازه داد تا میز رو جمع کنه:

" شراب بیشتری میخوای؟"

" باید رانندگی کنم"

" اب چطور؟"

سرم رو تکون دادم.

" گازدار یا ساده؟"

" گاز دار لطفا"

پیشخدمت رفت . کریستین زمزمه کرد:

" خیلی ساکتی"

" تو خیلی حرافی"

لبخند زد.

" تنبیه کردن... مرزِ بین درد کشیدن و لذت بردن باریکه اناستازیا. مثل دو روی یه سکه ست.هر کدوم بدون اون یکی دیگه وجود نداره. من بهت نشون میدم که دردکشیدن، چقدر میتونه لذت بخش باشه. الان باورم نمیکنی، ولی این دقیقا همون چیزیه که میگم، که باید بهم اعتماد کنی. درد خواهد بود. ولی نه بیشتر از چیزی که نتونی تحمل کنی. دوباره میگم همش از اعتماد ناشی میشه. به من اعتماد داری انا؟"

انا!!! نا خود اگاه و بدون فکر جواب دادم:

" اعتماد دارم"

چون واقعیت همین بود. من بهش اعتماد داشتم. با خیال راحت شده گفت:

" خب پس باقیش فقط جزئیاته"

" جزئیات مهمیه"

" باشه بیا در موردشون صحبت کنیم"

سرم از صحبت هاش در حال دوران بود. باید ضبطِ صوتِ کوچیکِ کیت رو میاوردم تا بتونم دوباره به این حرفا گوش بدم، چون احتیاج به تجزیه و تحلیل داشت. پیشخدمت با وعده غذای اصلیمون برگشت. ماهی مارچوبه و پوره سیب زمینی با سس مخصوص هالندیز*. تا حالا هیچ وقت اینقدر بی اشتها نبودم. کریستین گفت:

---

*سس مرکب از کره، زرده تخم مرغ، ابلیمو و سرکه

" امیدورام ماهی دوست داشته باشی"

به غذام ناخوک زدم و یه جرعه طولانی از اب گازدارم خوردم. ارزو کردم کاشکی شراب بود.

" قوانین. بیا در مورد اونا صحبت کنیم. غذا برای تو مشکله؟"

" اره"

" میتونیم اینطوری اصلاحش کنیم ، که حداقل روزی سه وعده غذا بخوری؟"

" نه"

روی این قضیه کوتاه نمی اومدم. هیچکی حق نداره برای غذا خوردن من دستور صادر کنه. چطوری سکس کنم باشه، ولی غذا... به هیچ وجه!

" من باید مطمئن بشم که تو گرسنه نیستی"

اخم کردم...چرا؟ گفتم:

" باید بهم اعتماد کنی"

بهم چند لحظه خیره شد و اروم گفت:

" باشه خانم استیل. من غذا و خواب رو به خودت واگذار میکنم."

" چرا باید بهت نگاه نکنم؟"

" این یه قضیه ارباب برده ایه . بهش عادت میکنی."

عادت میکنم؟؟

" چرا نباید لمست کنم؟"

لباش با ترشرویی جمع شد:

" برای اینکه نمیتونی"

" به خاطر خانم رابینسونه؟"

مات بهم نگاه کرد:

"چرا همچین فکری میکنی؟"

سریعا متوجه شد و ادامه داد:

" فک میکنی که به من اسیب جسمی رسونده؟"

سرم رو تکون دادم.

" نه اناستازیا. دلیلش اون نیست. در ضمن خانم رابینسون هیچ وقت منو اینطوری تنبیه نکرده"

اوه... ولی من باید اون طوری تنبیه بشم! اخم کردم:

" پس هیچ ربطی به اون نداره"

" نه . و من هم حتی نمیخوام که تو خودتو لمس کنی"

چی؟؟؟اها اره... همون بندِ خود ارضایی...

" بر حسب کنجکاوی... چرا؟"

" برای اینکه من تمومِ لذت تو رو، برای خودم میخوام ."

صداش خشک و مصمم بود.اوه...هیچ جوابی برای این نداشتم. موقع گاز گرفتنِ لبام، خودشو نشون داده بود و از طرفی هم خیلی خودخواهانه ست. اخم کردم و یه تکه ماهی خوردم. سعی میکردم ذهنا ارزیابی کنم که این وسط من چه امتیازی رو گرفتم. غذا... خواب... میتونم بهش نگاه کنم... اون قراره اروم پیش بره و هنوز هم در مورد محدودیت های سبک صحبت نکردیم. ولی مطمئن نیستم که موقع غذا خوردن بتونم در موردش صحبت کنم.

" بهت کلی موضوع برای فک کردن دادم. نه؟"

" اره"

" میخوای الان در مورد محدودیت های سبک هم صحبت کنیم؟"

" نه موقعِ شام"

لبخند زد:

" حالت بد میشه؟"

" یه جورایی"

" خیلی غذا نخوردی"

" به اندازه کافی خوردم"

" سه تا صدف، چهار تیکه ماهی و یه ساقه مارچوبه . پوره سیب زمینی که هیچی. مغز و زیتون هم هیچی. و تموم روز هم چیزی نخورده بودی. گفتی میتونم بهت اعتماد کنم"

خدای من...! لقمه هامو میشمره!!!

" کریستین خواهش میکنم.همیشه قرار نیست که من پای مذاکره در مورد همیچین چیزایی بشینم"

" من احتیاج دارم که تو رو فرم و سالم باشی اناستازیا"

" میدونم"

" و همین الان میخوام اون لباس رو از تنت در بیارم"

اب دهنم رو قورت دادم. لباس کیت رو از تنم در بیاره! فشاری رو تو اعماق شکمم حس کردم. عضله هایی که با حرفاش منقبض میشن و به هم میپیچن... ولی نمیتونم الان به این قضیه فک کنم. اسلحه قوی شو در مقابل من استفاده میکنه. اون واقعا توی سکس خوبه... حتی منه بی تجربه هم اینو میتونم بفهمم. اروم زمزمه کردم:

" ما هنوز دسر نخوردیم"

غرید:

" دسر میخوای؟"

" اره"

زمزمه کرد:

" تو میتونی دسر باشی"

" مطمئن نیستم به اندازه کافی شیرین باشم"

" اناستازیا تو شیرین و خوشمزه ای. من میدونم."

به دستام خیره شده بودم و بهش نگاه نمیکردم. زمزمه کردم:

" کریستین تو از سکس به عنوان اسلحه استفاده میکنی . این عادلانه نیست"

ابروش رو بالا انداخت . از حرفم سورپرایز شده بود و به حرفم فک میکرد. چونه اش رو متفکرانه خاروند:

" درست میگی.همینطوره. تو زندگی، تو از چیزی که بلدی استفاده میکنی اناستازیا. ولی این چیزیو در مورد اینکه من تو رو همینجا و همین الان میخوام عوض نمیکنه"

چطور فقط صداش میتونه منو اغوا کنه؟؟ همین الان دارم نفس نفس میزنم. خون توی گوشهام فوران کرده بود و اعصابم تحریک شده بودن. نفس کشید:

" میخواستم چیزی رو امتحان کنم."

اخم کردم. اون کلی ایده های مزخرف برای فک کردن داده و حالا داره امتحانم میکنه! با صدای اروم و اغوا کننده گفت:

" اگر تو فرمان بردارم بودی، نباید اصلا در مورد پیشنهادم فک میکردی . برات این کار راحت میبود. تموم تصمیمات ، تموم مسائل و فکرای پشت سرش ،اینکه این کار الان درسته ؟ باید همینجا انجام

بشه؟ میتونه الان انجام بشه؟ تو نباید نگران این جزئیات باشی. این کاریه که من به عنوان اربابت انجام میدم. و همین الان میدونم که تو هم منو میخوای اناستازیا"

اخمم عمیق تر شد .چطوری میتونه بگه...؟

" میتونم بگم بخاطر اینکه..."

گندش بزنن...! جواب سوال نگفته مو داره میده! روانشناس هم هست؟!

" بدنت داره بهم نشون میده. رون هاتو بهم فشار میدی... قرمز شدی... نفسات تغییر کرده"

اوه این دیگه زیادیه.... با صدای اروم و پر از ناباوری گفتم:

" درمورد رون هام چطور می دونی؟"

لعنتی پاهام زیر میزه و تو نمیبینیشون که!

" احساس کردم رو میزی جابجا شد و خب حساب کتابش بر اساس سالها تجربه ست. درست گفتم نه؟"

قرمز شدم و به دستام خیره شدم. همین عاملی هست که منو تو بازی عقب میندازه. اون تنها کسی هست که قانون رو میدونه و بلده . من خیلی خام و بی تجربه ام. تنها معلومات من از کیتِ، که اونم اصلا چیزی در مورد مردا بروز نمیده. منبع اطلاعات دیگه ام الیزابت بنتِ افسانه ایِ عصبانی، جین ایر وحشتزده و تس تسلیم شده ست. گفتم:

" من ماهیمو تموم نکردم"

" تو ماهی سرد شده رو به من ترجیح میدی؟"

سریع سرم بالا اومد و نگاش کردم. چشمای نقره ای گداخته اش، همراه با التماس و نیاز بودن.

" فک میکردم که دوست داری غذام رو تموم کنم"

" الان خانم استیل هیچ اهمیتی به اون غذای لعنتی نمیدم"

" کریستین تو عادلانه نمیجنگی"

" میدونم . هیچ وقت عادل نبودم"

ضمیر درونم بهم اخم کرد:

تو هم میتونی انجامش بدی .

ریشخند زد:

با این خدای سکس مثل خودش بازی کن!

میتونم؟؟ باشه. چی کار کنم؟ یه ساقه مارچوبه برداشتم و بهش خیره شدم و لبام رو گاز گرفتم. بعد خیلی اروم سر مارچوبه ی سرد شده رو وارد دهنم کردم و مکیدمش. چشمای کریستین خیلی کم گشاد شدن، ولی من فهمیدم.

" اناستازیا داری چی کار میکنی؟"

سر مارچوبه رو گاز زدم:

" مارچوبمو میخورم"

کریستین سر جاش جابجا شد:

" فک میکنم داری با من بازی میکنی خانم استیل"

قیافمو مظلوم کردم:

" من فقط دارم غذامو میخورم اقای گری!"

پیشخدمت همین زمان رو برای در زدن و وارد شدن، انتخاب کرد . به کریستین که با اخم نگاش میکرد یه نگاه کوتاه انداخت و کریستین هم سرش رو براش تکون داد و اجازه داد تا میز رو جمع کنه. اومدنش باعث وقفه تو صحبتمون شد . من این زمان رو مثل یه معجزه با ارزش دیدیم و ازش استفاده کردم تا فرار کنم. باید برم. اگر بمونم قرارِ ما، فقط به یه صورت تموم میشه. من بعد از چنینی مذاکره سنگینی احتیاج به بازیابی دارم. هر چقدر که بدنم التماسِ لمسِ اونو داره، ذهنم خواستار دوری کردنه. به کمی فضا برای فک کردن به چیزهایی که گفت احتیاج دارم. هنوز تصمیمی نگرفتم و وسوسه جنسی قویِ اون کار رو برام راحت نمیکنه. کریسیتن مثل رفتار جنتلمنانه همیشگیش ولی با چشمای درخشان گفت:

" دسر میخوری؟"

" نه ممنون . فک میکنم که باید برم. "

به دستام خیره شده بودم. با شگفتی و تعجب گفت:

" بری؟!"

پیشخدمت با عجله اتاق رو ترک کرد.

" اره"

تصمیم درست همینه . اگر من اینجا، تو این اتاق ،با این مرد بمونم، اون منو خواهد کرد. مصمم بلند شدم:

" ما هر دومون فردا باید تو مراسم فارغ التحصیلی شرکت کنیم."

کریستین هم سریعا از جاش بلند شد. ادب و نزاکت همیشگیشو نشون داد:

" من نمیخوام که تو بری!"

" خواهش میکنم... باید برم"

" چرا؟"

" بخاطر اینکه تو کلی مسائل برای فک کردن به من دادی... من به یه فاصله احتیاج دارم"

تهدید وار گفت:

" میتونم کاری کنم که بمونی"

" اره تو به راحتی میتونی، ولی من نمیخوام که این کار رو بکنی"

دستشو توی موهاش کشید و محتاطانه نگام کرد:

" میدونی... وقتی که روز مصاحبه وارد اتاقم شدی، تماما بله اقا ،نه اقا بودی ... من فک کردم که تو ذاتا مطیع به دنیا اومدی. ولی بعدش اناستازیا... اصلا مطمئن نیستم که تو یکذره هم تو وجودِ نازنینت اطاعت کردن وجود داشته باشه"

وقتی داشت صحبت میکرد اروم به سمتم حرکت میکرد و صداش هیجانی بود. نفس گرفتم:

" شاید تو درست میگی"

زمزمه کرد:

" من میخوام شانس کشفه ممکن بودنه این موضوع رو داشته باشم"

بهم خیره شده بود. دستشو بالا اورد و صورتم رو نوازش کرد و شصت دستش، لب پایینم رو لمس کرد.

" من هیچ راه دیگه ای رو نمیدونم اناستازیا ... من همینم. "

" میدونم"

خم شد تا ببوسم ولی قبل از رسیدن لباش به لبام مکث کرد و با چشماش از من اجازه بوسیدنم رو خواست. خودم جلو تر رفتم و لبام رو روی لباش گذاشتم و اون بوسیدم. چون نمیدونستم که دوباره میبینمش و میبوسمش ، خودم رو رها کردم و دستام خودکار بالا و توی موهاش رفتن و به خودم فشارش دادم. دهنم رو باز کردم و زبونم رو بهش زدم. یه دستش پشت گردنم بود و بوسه اش را با دیدنِ اشتیاق من، عمیق تر کرد و دست دیگه اش به سمت پشت و گودی کمرم رفت و منو به خودش فشار داد. بین بوسیدنم نفس گرفت و گفت:

" نمیتونم قانعت کنم تا بمونی؟"

" نه"

" امشب رو با من بگذرون"

" و بهت دست نزنم؟ نه"

ناله کرد:

" دخترِ لجباز!"

خودشو کمی عقب کشید و نگام کرد:

" چرا فک میکنم که داری باهام خداحافظی میکنی؟"

" به خاطر اینکه دارم الان میرم"

" منظورم این نبود ، میدونی"

" کریستین من باید فک کنم. من نمیدونم که میتونم همچین رابطه ای رو که تو میخوای داشته باشم."

چشماشو بست و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد . فرصت این به هر دومون داده شد تا نفسامون اروم بشه. بعد از چند لحظه پیشونیم رو بوسید و نفس عمیقی گرفت. بینیش توی موهام بود ... بعد رهام کرد و یه قدم عقب رفت. با چهره خنثی و خونسرد گفت:

" هر جور دوست داری خانم استیل. تا لابی بدرقه ات میکنم."

دستشو دراز کرد . خم شدم و کیفم رو برداشتم و دستم رو توی دستش گذاشتم. گندش بزنن... نمیشد همینطوری باشه... دنبالش به سمت پله ها و بعد به طرف لابی حرکت کردم. پوست سرم سوزن سوزن میشد و خون توی وجودم تیر میکشید.اگر بخوام بهش نه بگم، این میتونه خداحافظی باشه. قلبم با درد توی سینه ام مچاله شد. چه عکس العملی... چه تفاوتی وقتی همه چی روشن میشه برات به وجود میاد.

" کارتِ پارکِ ماشینت همراته؟"

دستمو تو کیفم کردم و کارت رو بهش دادم. به پیشخدمت داد. بهش نگاه کردم و با هم منتظر ایستادیم. زمزمه کردم:

" برای شام ممنونم "

با ادب گفت:

" مثل همیشه باعث خوشحالیم بود خانم استیل"

تو افکارِ عمیقش غرق بود و اصلا حواسش اینجا نبود. نگاش کردم و چهره زیباش رو توی ذهنم حک کردم. فکر اینکه شاید دیگه نبینمش به سراغم اومد. خیلی دردناک و ناخوشایند بود. یکدفعه به سمتم چرخید و بهم خیره شد. چهره اش جدی بود:

" این هفته به سیاتل میای. اگر تصمیم درستت رو گرفتی میتونیم همو یکشنبه ببینیم؟"

دودل به نظر میرسید.

" خواهیم دید. شاید"

به طور آنی و لحظه ای اروم شد، ولی بعد اخم کرد:

" هوا سرد تر شده ژاکت نداری؟"

" نه"

با ناراحتی سرش رو تکون داد و کتش رو در اورد:

"بیا نمیخوام سرما بخوری"

بهش پلک زدم و اون کتش رو باز و بالا نگه داشته بود. پشتم رو بهش کردم و کتش رو تنم کردم. یاد روز مصاحبه افتادم که همین کار رو اونجا هم انجام داد. دفعه اولی که دیدمش...تاثیری که روی من اون روز گذاشت...هیچ چیزی تغییر نکرده. در واقعا فقط جدی تر شده. کتش گرم و خیلی برام بزرگ بود. بوی اونو میداد... اوه خدایا... خوشمزهست..

ماشینم رو دیدیم. دهن کریستین از دیدن ماشینم باز موند. با قیافه وحشت زده گفت:

" تو با این رانندگی میکنی؟؟؟"

دستم رو گرفت و به سمت بیرون رفتیم. پیشخدمت از ماشینم خارج شد و سوییچ رو بهم داد و کریستین هم بهش انعام داد. بهم نگاه کرد و گفت:

" این اصلا مناسب رانندگی تو جاده هست؟؟"

" بله"

" تا سیاتل میتونه بیاد؟!"

" بله میتونه!"

" امنه؟!"

با اوقات تلخی غریدم:

" بله! باشه قدیمی هست ولی مال منه و میتونه تو جاده بیاد. پدر خونده ام اینو برام خریده"

" اوه اناستازیا فک میکنم تو بهتر از این رو میتونی داشته باشی"

" منظورت چیه؟"

سریعا متوجه شدم:

" تو قرار نیست برای من ماشین بخری!"

بهم خیره و فکش منقبض شد محکم گفت:

" خواهیم دید"

در حالی که در ماشینم رو باز و برای سوار شدن کمکم میکرد، بهم دهن کجی کرد.کفشامو در اوردم و شیشه ماشینم رو پایین دادم. بهم خیره شده بود و چهره اش غیر قابل خوندن و چشماش تیره بودن. اروم گفت:

" با احتیاط رانندگی کن"

با صدای خشن شده بر اثر بغضی که تو گلوم بود، گفتم:

" خداحافظ کریستین"

اوه نه من قرار نیست جلوش گریه کنم! لبخند کوچیکی بهش زدم. تا رفتم قلبم مچاله شد و اشکام ریختن و شروع به هق هق کردم. اشکام صورتم رو پوشوند و واقعا نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم. خودم رو نگه داشته بودم. اون همه چیز رو توضیح داده بود. اون کاملا واضح و شفاف بود.منو میخواد ولی واقعیت این بود که، من بیشتر میخواستم. من احتیاج داشتم که اون هم جوری که من میخوامش، بخواد و تو اعماق ذهنم میدونستم که این غیر ممکنه. برام سنگین بود و خوردم کرده بود.

نمیدونم تو چه جایگاهی میتونم قرارش بدم.اگر انجامش بدم...اون دوست پسر من حساب میشه؟؟؟ میتونم اونو به کسی معرفی کنم؟؟با هم به بار، سینما یا حتی بولینگ بریم؟ واقعیت اینه که فک نکنم بتونیم...اون حتی اجازه نمیده که بهش دست بزنم یا باهاش تو یه تخت بخوابم... میدونم تا حالا تو گذشته ام از این کارا نکردم، ولی دوست دارم تو اینده ام انجام بدم و اون این اینده ای رو که میخوام بهم نمیده.

اگر بهش بله بگم و بعد از سه ماه اون بگه نه و معتقد باشه به اندازه کافی تلاش برای بردن من به قالب فکری که در نظرشه، که من مناسبش نیستم، کرده، چی؟؟؟ چه احساسی اون موقع میکنم؟؟؟ سه ماه رو از نظر احساسی انرژی گذاشتم و بعد اگه بگه نه و قرارد داد و توافق تموم، چطوری میتونم از عهده این سطح از طرد شدن بر بیام؟؟ شاید بهتر باشه از همین الان برای عزت نفسم عقب بکشم. دلیل کاملا منطقی و بی عیب و نقصیه...

ولی فکر دیگه ندیدنش برام عذاب اور بود. چطوری اینطور به زیر پوستم نفوذ کرده؟؟؟نمیتونه فقط سکس باشه...میتونه؟؟ اشکام رو از روی صورتم پاک کردم. نمیخوام احساساتم رو در موردش بررسی کنم چون از چیزی که بفهمم وحشت زده میشم. چی کار کنم...؟

جلوی خونه پارک کردم. چراغ های خونه خاموش بودن . کیت قطعا بیرونه. خیالم راحت شد. دوست نداشتم منو با این حال گریون ببینه. تا لباس هام رو عوض کردم، لب تاپ رو روشن کردم و دیدم از کریستین یه ایمیل دارم.

_____

از طرف : کریستین گری

موضوع: امشب

تاریخ: ۲۵، می ، ۲۰۱۱ ۲۲:۰۱

به: اناستازیا استیل

نمیدونم چرا امشب فرار کردی. امیدوارم تموم سوالاتت رو، برای جلب رضایتت ، جواب داده باشم. میدونم مسئله سنگینی رو برای فک کردن بهت دادم و امیدوارم که در مورد پیشنهادم به طور جدی فک کنی. من وقعا دوست دارم که این کار عملی بشه. ما اروم پیش میریم.

بهم اعتماد کن.

_____

ایمیلش باعث شد گریه ام شدید تر شه. من دارایی و مالِ کسی نیستم! خوندن این... میتونه این معنی رو بده که در واقع هستم. جواب ندادم. نمیدونستم که چی باید بهش بگم. پیژامه ام رو پوشیدم و کتش رو دور خودم گرفتم و به تختم رفتم. دراز کشیدم و به تاریکی اتاقم خیره شدم و همش به این فک میکردم که اون به من اخطار داده بود:

" اناستازیا تو بهتره از من دور بمونی. من مرد مناسبی برای تو نیستم"

" من دوست دختر بازی نمیکنم"

" من ادمِ رمانتیکی نیستم"

" من معاشقه نمیکنم"

" این تمومِ چیزی هست که بلدم"

با این اخرین جمله سرم رو توی بالش فرو کردم و فشار دادم و گریه خفه شده ای کردم. این همه چیزیه که من بلدم. شاید ما با هم بتونیم یه راه جدید رو شروع کنیم....

«فصل چهاردهم»

کریستین بالا سرم ایستاده بود و یه تازیانه چرمی دستش بود. فقط یه شلوار، به سبک قدیمی تنش و در حالی که بهم خیره شده بود، تازیانه رو اروم به کف دستش میزد. لبخند پیروزمندانه ای زد. نمیتونستم تکون بخورم . کاملا لخت و به پشت روی تخت، با دست پای به چهار طرف بسته شده ، ثابت شده بودم.

به جلو خم شد و سر تازیانه رو، از روی پیشونیم بر روی بدنم کشید و به طرف بینیم حرکت کرد. بوی چرم رو حس کردم... پایین تر به طرف لبای از هم باز شده ام رفت . سر تازیانه رو وارد دهنم کرد . مزه چرم گرون قیمت رو چشیدم. با صدای نرمی دستور داد:

" بمکش"

اطاعت کردم و دهنم رو دور سر تازیانه بستم. غرید:

" بسه"

در حالی که نفس نفس میزدم سر تازیانه رو از دهنم بیرون اورد و به سمت چونه و بعد روی گلوم کشید. اروم روی گلوم چرخوندش و بعد دوباره به سمت پایین حرکت کرد و به جناغ سینه و بین سینه هام رسید. به طرف شکمم و بعد نافم رفت...

نفس نفس میزدم و به خودم میلولیدم و دست پای بسته شده ام رو بر ضد طناب میکشیدم. طناب مچ دست و پام رو میبرید و فشار وارد میکرد. سر تازیانه رو دور نافم چرخوند و باز به سمت پایین حرکت کرد. از روی موهای شرمگاهم گذشت، به سمت کلیتوریسم حرکت کرد.یکدفعه تازیانه رو تکون داد،ضربه ی تیزی رو به کلیتوریسم زد و ضربه اش باعث ارضا شدن و جیغ کشیدنم شد...

یکدفعه از خواب پریدم. ریه هام هوا رو چنگ میزدن و غرق عرق بودم. از ارگاسمی که رسیده بودم شوکه بودم. گندش بزنن... کاملا از خود بی خود شدم. چه اتفاقی دقیقا افتاد ؟؟ من تو اتاقم تنهام... چطوری؟؟؟ چرا؟؟ سریع سر جام نشستم. شوکه شدم واو... صبح شده! به ساعتم نگاه کردم. ۸ صبح بود. سرم رو روی دستام گذاشتم. فک نمیکردم میتونم خوابِ سکسی ببینم. بخاطر چیزیه که دیشب خوردم؟؟

شاید صدف خوراکی و تحقیقات افشا کننده ای که انجام دادم، باعثِ این خواب شده. گیج کنندهست... فک نمیکردم که تو خواب میتونم ارضا بشم. وقتی تلو تلو خوران وارد نشیمن شدم، کیت رو دیدم که تو اشپزخونه چرخ میخورد:

" انا حالت خوبه؟ عجیب به نظر میرسی. اون کتِ کریستینه که تنته؟"

" خوبم"

لعنتی ... باید اول خودمو تو اینه چک میکردم. از نگاه کردن به چشمای سبز و نافذ کیت خودداری کردم. هنوز از اتفاقی که صبح برام افتاده بود گیج بودم:

" اره کتِ کریستینه"

اخم کرد.

"اصلا دیشب خوابیدی؟"

" نه خیلی خوب"

به سمت کتری رفتم . چایی میخواستم. کیت پرسید:

" شام چطور بود؟"

خب شروع شد!

" ما صدف خوراکی خوردیم، بعدش ماهی ... میتونم بگم شامِ دریایی بود"

" آه... از صدف خوراکی متنفرم. نمیخوام در موردِ غذا بدونم. کریستین چطور بود؟ در مورد چی صحبت کرد؟"

" با ملاحظه بود"

مکث کردم. چی میتونم بگم؟ تستِ ایدزش پاکه، میخواد نقش بازی کنه و منم باید تموم دستوراتش رو اجرا کنم. قبلا به کسی صدمه زده و از سقف اتاقش اویزون کرده ، میخواست که منو تو اتاق خصوصی غذا خوری هتل بکنه! خلاصه خوبی بود؟؟ ناامیدانه دنبال یاد اوری موضوعی در مورد کریستین بودم تا بتونم برای کیت بگم:

" ماشینِ واندام مورد تائیدش نبود"

" کی تائید میکنه انا؟؟ این که خبر قدیمیه هست. چرا اینقدر خجالتی هستی؟ بگو دختر"

" اوه کیت . ما در مورد خیلی چیزا صحبت کردیم. میدونی... مثلا چقدر در موردِ غذا حساسه . ضمنا از لباس تو هم خوشش اومد."

کتری جوش اومد و برای خودم چایی درست کردم. ادامه دادم:

" چایی میخوری؟ دوست داری سخنرانی امروزتو برای مراسم برام بخونی؟"

" اره لطفا ، تمومِ دیشب روش کار کردم. میرم بیارمش . و اره لطفا برای منم چایی بریز"

اوف ... کاترین کوانا به جاده فرعی هدایت شد!

سرم با افکارِ مختلفم، در حالِ دوران بود. خیلی گیجم... پیشنهاد رابطه کریستین، بیشتر شبیه پیشنهاد شغلیه! ساعت براش تعیین شده، شرایط کاریش، فرایند شکایت و مسائل دیگه رو توضیح داده. این تصور من از اولین ماجرای عاشقانه ام نبود. ولی البته کریستین هم رابطه عاشقانه برقرار نمیکنه... اگر بگم من بیشتر میخوام شاید بگه نه... من میتونم پیشنهادی رو که داده به خطر بندازم و این همون چیزیه که من در موردش نگرانم. بخاطر اینکه من نمیخوام از دستش بدم. ولی من مطمئن نیستم که واقعا میتونم مطیعش باشم ...اون شلاق ها و تازیانه ها منو عقب نگه میداره. من از تنبیه بدنی میترسم و دنبال دوری کردن از دردم. به رویام فک کردم... قراره این شکلی باشه؟؟ ضمیر درونم با اشتیاق و خوشحالی بالا پایین میپرید و بهم اره میگفت.

کیت با لبتاپش به اشپزخونه برگشت . تمرکزم رو روی نون شیرینیم، اوردم و صبورانه به متن سخنرانی فارغ التحصیلی کیت گوش دادم.

وقتی ری رسید، لباس پوشیده و اماده بودم. وقتی در رو باز کردم جلو در ورودیف با کت شلوار ساده قدیمیش، ایستاده بود. انرژی گرم و پر از عشق و قدردانی، از این مرد ساده به سرعت به سمتم اومد. دستامو باز کردم و با احساسات فوران کرده بغلش کردم. به سمت عقب خم و شگفت زده شده بود. در حالی که بغلم میکرد زمزمه کرد:

" هی.. انی من... منم از دیدنت خوشحالم"

به عقب هولم داد و دستاش رو روی شونه هام نگه داشت. سر تا پام رو چک کرد. پیشونیش چین خورد:

" حالت خوبه دختر؟"

" معلومه بابا... یه دختر مگه میتونه از دیدنِ مردِ پیرش خوشحال نشه؟"

لبخند زد ولی چشمای تیره ی براقش نگران بودن. با من به سمت نشیمن اومد. گفت:

" خوشگل شدی"

" لباسِ کیته"

به لباس خاکستریه ابریشمی، که مدل دکلته پشت گردنی بود، نگاه کردم. اخم کرد:

" کیت کجاست؟"

" به دانشکده رفت . برای مراسم باید سخنرانی میکرد، برای همین زودتر رفت"

" ما هم بهتره الان بریم؟"

" بابا ما هنوز یه ساعت و نیم وقت داریم. چایی میخوری؟ از مونتسانو برام بگو بقیه چطورن؟ رانندگی تا اینجا چطور بود؟"

ری ماشینش رو توی پارکینگ محوطه دانشگاه پارک کرد. با سیلِ جمعیت که روپوش های سیاه و قرمز پوشیده بودن، به سمت سالن کنفرانس روانه شدیم.

" موفق باشی انی. به نظر مضطرب میای. باید کار خاصی تو مراسم انجام بدی؟"

گندش بزنن... چرا رِی امروز رو انتخاب کرده که اینقدر دقیق باشه؟

" نه بابا... امروز روزِ بزرگیه"

و من قراره که اونو ببینم....!

" اره دختر کوچولوی من مدرک گرفته... من بهت افتخار میکنم"

" آه... ممنونم رِی"

اوه من عاشق ای مرد هستم...

سالن کنفرانس شلوغ بود. ری به سمت جایگاه مخصوص والدین رفت و منم به سمت صندلیم رفتم. لباس سیاه فارغ التحصیلیم رو با کلاه پوشیده بودم. احساس میکردم با این لباسا پنهون میمونم... بی نام و نشون... هنوز کسی روی سن نبود . ولی نمیتونستم استرسم رو کنترل کنم. قلبم تند میزد و نفسام سطحی بود. اون اینجاست... یه جایی... نمیدونم کیت داره باهاش صحبت میکنه ، شایدم باز خواستش میکنه!

از بینِ چند دانشجو ، که فامیلشون مثل من با حرف اِس شروع میشد، گذشتم و سر جام نشستم. من توی ردیف دوم بودم. بهم مکان پنهون شدن رو بیشتر میداد. به عقب نگاه کردم و ری رو دیدم و که توی صندلی های بالاتر نشسته بود. براش دست تکون دادم. اونم دست تکون داد و به عقب تکیه داد . منم نشستم و منتظر موندم.

سالن کنفرانس سریعا پر شد. صداهای هیجان زده و مبهم بلند و بلند تر میشدن. ردیف جلوم، کاملا پر شده بود. در دو طرفم، دو تا دختر که به نظر میرسید با هم دوست بودن و با هیجان با هم حرف میزدن، قرار گرفته بودن. دقیقا ساعت ۱۱، رئیس دانشگاه از پشتِ استیج به همراه سه تا از معاوناش و بعد از اونا پروفسور های بالا رتبه دانشگاه، همگی توی لباس های رسمی سیاه قرمزشون وارد سن شدند.

همگی بلند شدیم و برای گروه اموزشی دست زدیم. بعضی از استادا سر و دست تکون دادن. بعضی ها هم بی حوصله ایستاده بودن. پروفسور کالینز، استاد محبوب و مورد علاقه من، هم مثل همیشه انگار که از روی تختش افتاده باشه، ایستاده بود.

در اخر همه اینا کیت و کریستین ایستاده بودن. کریستین تو کت شلوارِ سفارشی طوسیش، موهای مسی رنگِ براقش، که بر اثر نور سن هم براق تر شده بود، ایستاده بود. خیلی جدی و محافظه کارانه دیده میشد. وقتی نشست، دکمه کتش رو باز کرد و نگام روی کراواتش افتاد. گندش بزنن...اون کروات...!

ناخود اگاه مچ دستام رو لمس کردم. نمیتونستم نگام رو از روش بردارم. زیباییش مثل همیشه حواس پرت کن بود. و اون کروات رو هم زده... بدون شک با هدف و منظور این کار رو کرده. میتونستم حس کنم که لبامو به هم فشار دادم. یکی از دخترای کنار دستم با هیجان به دوستش گفت:

" نگاش کن!!"

" اون هاته!"

بدنم منقبض شد. مطمئنا در مورد پروفسور کالینز صحبت نمیکنن!

" باید کریستین گری باشه"

" مجرده؟"

اماده جنگ شدم. زمزمه کردم:

" فک نمیکنم"

" اوه!"

دو تا دخترا با شگفتی بهم نگاه کردن . زمزمه کردم:

" فک میکنم که همجنسگراست"

یکی از دخترا ناله کرد:

" چه ننگ اورا!"

وقتی رئیس دانشگاه بلند شد و سخنرانیشو شروع کرد ، کریستین رو دیدم که با دقت تموم سالن کنفرانس رو داشت اسکن میکرد.سر جام سر خوردم پایین و شونه هام رو خم کردم و تا جایی که میتونستم سعی کردم مخفی بشم. وقتی با چشماش منو پیدا کرد، احساس بیچارگی داشتم. بهم با خونسردی و کاملا مرموزانه خیره شد. با ناراحتی لرزیدم. توسط نگاهش هیپنوتیزم شده بودم و احساس میکردم که صورتم شروع به سرخ شدن کرد. یکهو یاد خواب صبحم افتادم و عضلات توی شکمم به طرز دلنشینی پیچ خوردن. نفس عمیقی گرفتم. لبخند شبح واری رو روی صورتش دیدم، ولی سریعا از بین رفت. کمی چشماشو بست و با باز کردنشون دوباره چهره خونسرد و خنثی شو گرفت. به رئیس دانشگاه نگاه کوتاهی انداخت و بعد به روبروش خیره شد. دیگه نگام نکرد... کاملا خیره شده و متمرکز به روبروش موند.

چرا بهم نگاه نمیکنه؟؟ شاید نظرش عوض شده؟؟احساس ناراحتی وجودم رو گرفت. شاید قدم زدن و ترک کردنِ دیشبم براش اتمام رابطه بوده. از بس منتظرم بوده تا تصمیم رو بگیرم حوصله اش سر رفته. اوه نه من کاملا گند زدم... یادِ ایمیل دیشبش افتادم. شاید ناراحته که چرا ایمیلش رو جواب ندادم.

سالن یکدفعه با صدای کف زدن ترکید و کاترین کوانا وارد سن شد. رئیس دانشگاه نشست و کیت موی بلند و زیباش رو پشت گوشش فرستاد و برگه های سخنرانیشو روی میز مخصوص سن قرار داد. کمی زمان گرفت .اصلا توسط صدها نفر که تو سالن بودن و بهش نگاه میکردن مضطرب نشده بود. وقتی که اماده شد، لبخند زد ، به جمعیت مشتاق روبروش نگاه کرد و با فصاحت سخنرانیشو شروع کرد. اون کاملا مسلط وجذاب بود. دختر کناری من از جوکی که کاترین گفت بلند خندید. اوه کاترین کوانا تو کارت خوبه... بهش افتخار میکردم و افکار ناراحت کننده ام در مورد کریستین، برای مدتی به کنار رونده شد.

با این که سخنرانیشو قبلا شنیده بودم ولی بازم با دقت گوش دادم. کاملا مسلط سالن رو توی مشتش داشت و بقیه رو با خودش همراه میکرد. موضوع سخنرانیش در مورد این بود که حالا بعد از دانشگاه چی کار کنیم؟ کریستین کیت رو نگاه میکرد و ابروش رو با شگفتی بالا انداخته بود... اره میتونست کیت باشه که بره با اون مصاحبه کنه... و میتونست که اون به کیت این پیشنهاده گستاخانه رو بده... کیتِ زیبا و کریستین زیبا... با هم... منم میتونستم مثل دو تا دختر دو طرفم باشم که از دور اونو میبینه و تحسینش میکنه. میدونم کیت اصلا فرصت بهش نمیداد. کریستین رو چی خطاب میکرد؟؟ مرموز ... فکر مقابله کیت و کریستین با هم ناراحتم کرد. باید بگم که واقعا نمیدونم روی پیروزی کدوم یکیشون میتونم شرط ببندم.

کیت سخنرانیشو رو عالی تموم کرد و همه خود به خود ایستادن و تشویقش کردن. اولین تحسین عمومی کیت... با ذوق بهش نگاه میکردم و تشویقش میکردم و اونم با لبخند دندون نمایی بهم نگاه کرد. کارت عالی بود کیت... با نشستن حضار کیت هم نشست و رئیس دانشگاه بلند شد و کریستین رو معرفی کرد. گندش بزنن... قراره سخنرانی کنه! رئیس دانشگاه کمی در مورد موفقیت های شرکتش و خودساخته بودن این مرد توضیح داد:

" ... و همینطور خیر اصلی دانشگاه ما . خواهش میکنم اقای کریستین گری رو تشویق کنید"

رئیس دانشگاه با کریستین محکم دست داد . قلبم توی دهنم میزد .به سمت میزِ مخصوص سخنرانی حرکت کرد و به جمعیت نگاهی انداخت. کاملا با اعتماد به نفس در مقابل همه ایستاده بود. مثل جوری که کیت ایستاده بود. دو تا دختر بغل دستم با هیجان به سمت جلو خم شده بودن . در واقع تموم خانم های تماشاگر و چند اقا ،به همین شکل بودن. شروع کرد. صداش نرم و مسخ کننده بود:

" بسیار مفتخر و خوشحالم بابت تمجیدی که از طرف مقام عالی رتبه دانشگاه از من شد. فرصت نادری به من داده شد، تا در مورد پروژه تاثیر گذارِ بخش علوم کشاورزی در این دانشگاه صحبت کنم. هدف ما گسترش روش های قابل اجرا و با دوامِ بوم زیستی ، در شاخه کشاورزی برای کشورهای جهان سوم هست. هدف نهایی ما کمک به ریشه کن کردن فقر و گرسنگی بر روی کره زمین هستش. بیش از یک بیلیون انسان و بیشتر در منطقه افریقا، اسیا شرقی و امریکای لاتین در فقر زندگی میکنند. کشاورزی در این مناطق غیر قابل اجراست و علت ان شرایط بوم شناختی و خرابی های اجتماعی ست. من خودم به شخصه به طرز عمیقی با درد گرسنه بودن اشنا هستم .این یه تجربه شخصی زندگی من هست..."

فکم روی زمین افتاده بود. چی؟؟؟ کریستین زمانی گرسنه بوده؟؟؟؟ گندش بزنن... خب این خیلی چیزا رو روشن میکنه... یاد روز مصاحبه افتادم. اون واقعا میخواد به دنیا غذا بده... نا امیدانه سعی کردم بیاد بیارم که کیت توی مقاله اش چی نوشته بود... در سن ۴ سالگی فک کنم به سرپرستی گرفته شده بود. نمیتونم تصور کنم که گِریس اونو گشنگی داده باشه. پس قطعا مال قبل از اونه... به عنوان یه طفل... اب دهنم رو قورت دادم. قلبم از فکر کودکِ چشم خاکستریِ گرسنه، مچاله شد. اوه نه... چه زندگی ای ،قبل از اینکه خانواده گری اونو به سرپرستی بگیرن و نجاتش بدن، تجربه کرده؟؟؟

توسط احساس عصبانیتِ خام و ناراحتی به خاطر کریستینِ بشر دوستِ زجر کشیده، که گذشته تلخی داشته، احاطه شده بودم. ولی مطمئنم که اون خودش رو اینجوری نمیبینه و خوشش نمیاد من براش دلسوزی و ترحم کنم.

یکدفعه همگی بلند شدن و شروع به تشویق کردن. منم بلند شدم . فک کنم حتی نصف سخنرانیشو رو هم نشنیدم. اون تموم این کارهای خوب رو انجام میده . شرکت بزرگی رو مدیریت میکنه و همزمان دنبال منم هست! واقعا طاقت فرساست. یاد مکالمه خلاصه و کوتاهش در مورد دارفور افتادم. همش به خاطر اینه....غذا.

لبخند کوچیکی به تشویقات مردم زد . حتی کیت هم براش دست میزد. برگشت سر جاش نشست. باز هم بهم نگاه نکرد. سردرگم بودم و سعی میکردم این اطلاعات جدیدی رو که در مورد کریستین فهمیدم رو تحلیل کنم. یکی از معاون های رئیس دانشگاه بلند شد و شروع کردیم... فرایند خسته کننده تحویلِ مدارکِ دانشگاهی به دانشجوها. بیشتر از ۴۰۰ نفر بودن که باید مدرکشون بهشون داده میشد و یک ساعت طول کشید تا نوبت به اسم من رسید. راهم رو بین دو تا دختر دو طرفم، به سمت سن پیش رفتم. کریستین بهم خیره شده بود. نگاهش گرم ولی محافظه کارانه بود:

" تبریک میگم خانم استیل"

باهام دست داد و دستم رو کمی فشرد . انرژی و احساس نیاز به سمت بدنم یورش برد. پرسید:

" با لبتاپت مشکلی پیدا کردی؟"

در حالی که مدرکم رو بهم میداد اخم کردم:

" نه"

" پس ایمیل های منو نادیده گرفتی؟"

" تنها چیزی که من توش دیدم احساس مالکیت و دارایی بود. "

مات بهم خیره شد. گفت:

" تا بعد"

سریع حرکت کردم چون پشت سرم صف درست شده بود. برگشتم سر جام نشستم. ایمیل ها؟؟؟ حتما یکی دیگه هم برام فرستاده... چی گفته؟؟

مراسم یک ساعت دیگه طول کشید تا تموم بشه. انگار تموم نشدنی بود. بالاخره رئیس دانشگاه ،استادان و عوامل دانشگاه رو مرخص کرد، که البته با تشویق حضار انجام شد. کریستین بهم نگاه نمیکرد. با اینکه دوست داشتم که این کار رو بکنه. ضمیر درونم از این قضیه خوشحال نبود. وقتی که ایستاده بودم و منتظر بودم که صف ردیفمون به مرور خارج بشن، کیت صدام کرد و به سمت پشت سن علامت داد و بلند داد زد:

" کریستین می خواد باهات صحبت کنه"

دو تا دختر دو طرفم برگشتن و بهم خیره نگاه کردن. کیت ادامه داد:

" منو فرستاده دنبالت"

اوه...

" سخنرانیت عالی بود کیت"

ذوق زده گفت:

" خوب بود نه؟ داری میای؟ خیلی سمجه ها!"

چشم غره رفت و منم لبخند دندون نمایی بهش زدم:

" حتی فکرشم نمیتونی بکنی. نمیتونم ری رو زیاد تنها بزارم. "

به ری نگاه کردم و دستم رو بالا بردم و عدد ۵ رو، به معنای ۵ دقیقه نشون دادم و ازش وقت خواستم. سرش رو تکون داد و بهم علامت داد که مشکلی نیستش. با کیت به پشتِ سن، حرکت کردم. کریستین در حالِ صحبت کردن با رئیس دانشگاه و دو تا از استادان دانشگاه بود. وقتی منو دید سرش رو بلند کرد . شنیدم که زمزمه کرد:

" منو ببخشید اقایون"

به سمتم اومد و لبخند کوچیکی به کیت زد. گفت:

"ممنونم"

قبل از اینکه کیت فرصت کنه جواب بده ارنج منو گرفت و منو به سمت اتاقی که انگار محل تعویض لباس اقایون بود برد. اول داخل رو چک کرد که کسی نباشه و بعد در رو قفل کرد. گندش بزنن... چی کار میخواد بکنه؟؟ بهش پلک زدم و برگشت به سمتم:

" چرا بهم ایمیل نزدی؟؟ یا بهم پیغام ندادی؟"

بهم خیره شده بود. اشفته شدم:

" من اصلا امروز به کامپیوتر یا گوشیم نگاه نکردم"

لعنتی سعی کرده بهم زنگ بزنه؟؟ از تکنیکِ حواس پرت کردن، که روی کیت خوب جواب میداد و تاثیر گذار بود، استفاده کردم:

" سخنرانیت عالی بود"

" ممنونم"

" مسئله حساسیتت روی غذاتو برام روشن کرد"

کلافه دستشو توی موهاش کشید:

" اناستازیا الان نمیخوام در مورد اون موضوع باهات صحبت کنم"

چشماشو بست . به نظر در عذاب بود:

" من نگرانت شده بودم"

" نگران؟ برای چی؟"

" بخاطر اینکه تو با اون لگن قراضه ای که اسمشو ماشین گذاشتی رفتی خونه! "

" چی؟؟ اون لگن قراضه نیست. خیلی هم خوبه. خوزه دائما برام سرویسش میکنه"

چشمای کریستین باریک و صورتش یخ زده شد:

"خوزه ، عکاسه؟"

گند زدم...

" اره! ماشین قبلا مال مامانش بوده"

" بله و احتمالا نه تنها مال مامانش، بلکه مالِ مامان مامانشم هم بوده! اصلا امن نیست!"

" من سه ساله که دارم باهاش رانندگی میکنم. متاسفم که نگرانت کردم. برای چی بهم زنگ نزدی؟"

خدایا واقعا داره دیگه زیاده روی میکنه. نفس عمیقی گرفت:

" اناستازیا من ازت یه جواب دادن میخوام. این صبر کردن منو دیوونه میکنه!"

" کریستین من... ببین من الان پدر خونده ام رو بیرون معطل گذاشتم"

" فردا. تا فردا ازت جواب میخوام"

" باشه فردا بهت میگم"

بهش پلک زدم. یه قدم عقب رفت و با خونسردی بر اندازم کرد. شونه هاش ریلکس شده بودن. پرسید:

" برای جشن و نوشیدنی میمونی؟"

" نمیدونم که ری برنامه اش چیه"

" پدر خونده ات؟ دوست دارم ببینمش"

اوه نه... چرا؟؟

" فک نمیکنم ایده خوبی باشه"

کریستین قفل در رو بازکرد. لباش به یه خط صاف ترسناک تبدیل شدن:

" از معرفی کردنِ من خجالت زده میشی؟"

" نه!!"

حالا نوبت منه که کلافه بشم:

" به پدرم تو رو به عنوان کی معرفی کنم؟؟ این مردیه که بکارت منو ازم گرفته و حالا میخواد یه رابطه رو با من شروع کنه. قبل از اینکه بدوی باید بتونی راه بری!

کریستین بهم نگاه میکرد و لباش به دو طرف کشیده شدن و لبخند زد. با وجود اینکه از دستش عصبانی بودم ،صورتم ناخواسته به لبخندش جواب داد و با نیش باز نگاش کردم.

" فقط محض اطلاع میگم که من خیلی تند میتونم بدوم. فقط بهش بگو که من دوستتم اناستازیا"

در رو باز کرد و به بیرون رفت. ذهنم مغشوش بود. رئیس دانشگاه ، سه تا از معاوناش ، ۴ تا از استادا و کیت به من در حالی که اروم از کنارشون گذشتم، بهم خیره شده بودن. گندش بزنن... کریستین رو با اعضای دانشگاه تنها گذاشتم و به دنبال ری رفتم. بهش بگو که دوستتم!! ذهن ناخود اگاهم اخماشو تو هم کشید و گفت:

دوستی همراه با منفعت!

باشه ،میدونم ... میدونم. سرم رو به خاطر افکار نا خوشایندم تکون دادم. چطوری به ری معرفیش کنم؟؟ سالن هنوز تا نصفه پر بود. ری از همون جایی که ایستاده بود، تکون نخورده بود. منو دید و دستش رو تکون داد و به سمت پایین حرکت کرد:

" هی آنی، تبریک میگم"

منو بغل کرد.گفتم:

" دوست داری بریم توی جشن و نوشیدنی بخوریم؟"

" حتما، امروز روز توست... بزن بریم"

" اگر دوست نداری مجبور نیستی انجامش بدی"

تو رو خدا بگو نه نمیخوام بیام...

" آنی من ۲ ساعت نشستم و کلی به چرت و پرت گوش دادم ، الان احتیاج به نوشیدنی دارم"

دستمو دور بازوش انداختم و بوسیله جمعیت به سمت بیرون حرکت کردیم و واردِ هوای عصرِ گرم و دلپذیر شدیم. صف عکاس رسمی رو رد کردیم. ری گفت:

" اوه الان یادم اومد."

یه دوربین دیجیتال از جیبش در اورد:

" یه عکس برای البوم"

چشم غره رفتم و اونم یه عکس ازم گرفت:

" میتونم این لباس و کلاه رو در بیارم؟ احساس حماقت میکنم باهاش"

ذهن نا خود اگاهم بهم توپید :

تو یه جورایی احمق هم هستی!! میخوای ری رو به مردی که باهاش سکس میکنی ، معرفی کنی؟

بهم خیره شده بود و طلبکارانه نگام میکرد. دوباره گفت:

پدرت حتما بهت افتخار میکنه!!

خداییاااا... گاهی ازش متنفرم!!!! چادرِ جشن ، شلوغ و پر جمعیت بود. دانشجو ها ،خانواده ها، اساتید و دوستان ،همگی خوشحال در حال صحبت کردن بودن. ری بهم یه جام شامپاین یا یه شراب ارزون قیمتی بود، داد. سرد نبود ولی خوشمزه بود. ذهنم دوباره به سمت کریستین برگشت. اون دوست نخواهد داشت.

" انا!"

برگشتم و ایتان کوانا رو دیدم ، که به سمتم اومد و منو بغل کرد . بدون ریختن شرابم یه دور منو رو هوا چرخوند. با ذوق و چشمای سبزِ درخشانش نگام کرد:

" تبریک میگم!"

چه سورپرایزی... موهای تیره بلوندش به هم ریخته و سکسی بود. مثل کیت خوشگل بود. ارث خانوادگیه دیگه ، کاملا مشخصه.

" واو... ایتان چقدر خوب شد که دیدمت. بابا ، این ایتانه، برادرِ کیت. ایتان ،ایشون پدرم ری استیل هستن"

با هم دیگه به گرمی دست دادن. پرسیدم:

" کی از اروپا برگشتی؟"

با شیطنت گفت:

" یه هفته ست که برگشتم، ولی میخواستم خواهرِ کوچیکم رو سورپرایز کنم "

بهش لبخند دندون نمایی زدم:

" خیلی خوبه"

" اون قرار بود سخنرانی مراسم رو بکنه، من نمیتونستم اینو از دست بدم"

بی اندازه به خواهرش افتخار میکرد. گفتم:

" سخنرانی عالی کرد"

ری هم تائید کرد:

" اره واقعا"

ایتان دستش دور کمرم بود ، وقتی که سرم رو بلند کردم و چشمای یخ زده ی کریستین گری رو روی خودم دیدم . کیت کنارش ایستاده بود.

" سلام ری"

کیت گونه های ری رو بوسید و باعث شد که ری سرخ بشه. کیت به سمت ری ادامه داد:

" دوست پسر انا رو دیدی؟ کریستین گری"

گندش بزنن..! کیت! لعنتی! خون توی صورتم یخ زد... کریستین گرم و کاملا مسلط و خونسرد ، با وجودِ نوعِ معرفی که کیت کرد، گفت:

" اقای استیل، از اشناییتون خوشبختم"

دستشو به سمت ری دراز کرد و اون هم باهاش دست داد و سعی میکرد که نشون نده چقدر سورپرایز شده و محکم دستش رو تکون داد. خیلی ممنونم کاترین کوانا !!! احساس میکردم که دود شدم تو هوا... ذهن ناخوداگاهمم فک کنم غش کرده بود. ری زمزمه کرد:

"اقای گری"

چهره اش استثناً غیر قابل کشف بود. شاید به خاطر کمی بزرگ شدنِ چشمای قهوه ای رنگش بود. نگام کرد و نگاه - کی میخواستی این مسئله رو به من بگی - بهم انداخت. لبام رو گاز گرفتم. کیت به سمت کریستین ادامه داد:

" و ایشون هم برادر من ، ایتان کوانا هست"

کریستین صورت یخ زده اش رو به سمت ایتان، که هنوز دستش دورِ کمر من بود چرخوند و نگاش کرد:

" اقای کوانا"

با هم دست دادن. کریستین دستشو به سمت من باز کرد و زمزمه کرد:

" انا ...عزیزم"

تقریبا از این ابراز محبت کریستین مُردَم... در حالی که کریستین لبخند مصنوعی رو به ایتان میزد ، از بغل ایتان بیرون اومدم و کنار کریستین قرار گرفتم. کیت با نیش باز نگام میکرد. اون دقیقا میدونست داره چی کار میکنه. زن شرور! کیت به سمت ایتان رفت و گفت:

" ایتان، مامان بابا باهامون کار دارن. "

ری خونسرد به من و کریستین نگاه کرد و گفت:

" خب شما بچه ها چند وقته که با هم اشنا شدید؟"

قدرت صحبت کردن نداشتم . دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو قورت بده! کریستین دستشو دور شونه من انداخت و شصت دستش، پشتِ لختمو نوازش کرد و انگشتاش شونه ام رو گرفتن. اروم گفت:

" تقریبا چند هفته ست... ما وقتی که اناستازیا برای مصاحبه با من، واسه مجله دانشجویی اومد ، همو دیدیم."

ری با صدای ناراحت و توبیخ گرانه ای بهم گفت:

" نمیدونستم که تو مجله دانشجویی کار میکردی انا"

زمزمه کردم:

" کیت مریض بود"

تنها چیزی بود که تونستم بگم. ری گفت:

" سخنرانی خوبی کردین اقای گری"

" ممنونم اقا، میدونم که شما به ماهی گیری علاقه مندین"

ری ابروش رو بالا انداخت و لبخند زد. لبخند خالص و نادر، همراه با حسن نیت و اعتماده ری استیل... و اونا شروع به صحبت درمورد ماهی گیری کردن. ذهن ناخود اگاهم بهم تشر زد:

مثل همون کاری که با تو کرد!

قدرت اون هیچ محدودیتی نداره. معذرت خواستم و برای پیدا کردن کیت ازشون جدا شدم. کیت داشت با خانواده اش صحبت میکرد. خیلی خوشحال بودن و تا منو دیدن به گرمی برخورد کردن. کمی صحبت و شوخی کردیم و بیشتر در مورد سفر تعطیلاتشون به باربادوس و نقل مکان کردن ما به سیاتل صحبت کردیم. تو اولین فرصتی که کسی متوجه ما نبود، با صدای خش دار و هیس مانندی به کیت گفتم:

" کیت این چه کاری بود که جلوی ری با من کردی؟؟؟"

کیت مهربون بهم لبخند زد:

" برای اینکه میدونستم تو هیچ وقت این کار رو نمیکردی و میخواستم که به کریستین گری هم کمک کنم که کمی متعهد بشه!"

اخم کردم. این منم که نمیتونم متعهد بشم، احمق!

" به نظر با این قضیه مشکلی نداره انا. الکی بزرگش نکن. نگاش کن. کریستین اصلا نمیتونه چشم از تو برداره"

سرم رو بلند کردم و ری و کریستین رو دیدم که بهم نگاه میکنن. کیت ادامه داد:

" اون مثل عقاب تو رو زیر نظر داره"

" بهتره برم یا کریستین ، یا ری رو نجات بدم. نمیدونم کدومو... این حرف منو نشنیده بگیر کاترین کوانا!!"

بهش خیره شدم. بعد در حالی که ازش دور میشدم و به سمت ری و کریستین میرفتم ، کیت گفت:

" انا من بهت لطف کردم"

وقتی بهشون رسیدم به هر دوشون لبخند زدم:

" سلام"

به نظر با هم خوب بودن. کریستین انگار که از یه جوک شخصی تو ذهنش داشت لذت میبرد و ری هم به طرز غیر قابل باوری، ریلکس بود. به غیر از موضوع ماهیگیری، در مورد چی با هم صحبت کردن؟؟

" انا سرویس بهداشتی کجاست؟"

" بیرون ، روبروی چادرِ جشن و بعد به سمت چپ"

" میبینمتون. خوش باشید"

ری ترکمون کرد. مضطرب به کریستین نگاه کردم. کمی به خاطرِ عکاسی که میخواست ازمون عکس بگیره ،مکث کردیم.

" ممنونم اقای گری"

عکاس رفت و منم به خاطر فلشی که دوربینش زد، چند بار پلک زدم. گفتم:

" خب، پس تو پدر من رو هم تحت تاثیر قرار دادی؟"

" پدر تو رو هم!؟"

چشمای کریستین نافذ بودن وابروش رو سوالی بالا برده بود. قرمز شدم. دستش رو بلند کرد و گونه ام رو نوازش کرد. خشک زمزمه کرد:

" اوه ارزو میکردم میتونستم بفهمم الان به چی فک میکنی اناستازیا"

چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا داد و به هم خیره شدیم. نفسم منقطع شده بود. چطوری میتونه اینقدر روی من تاثیر گذار باشه؟ حتی تو این چادرِ شلوغ! نفس گرفتم:

" الان به این فکر میکنم که ، چه کرواتِ قشنگی"

خنده توی گلویی کرد :

" جدیدا کروات مورد علاقه ام شده"

البالویی شدم.

" خوشگل شدی اناستازیا . این لباس پشت گردنی بهت میاد. میتونم پشتتو لمس کنم و پوست زیبات رو حس کنم"

یکدفعه احساس کردم انگار که ما تو اتاق شخصی خودمون هستیم و کل وجودم زنده شد... هر سلول بدنم اواز میخوند و به سمت اون کشیده میشدن. انرژی مغناطیسه بینمون به وجود اومده بود. زمزمه کرد:

" تو میدونی که قراره همه چی خوب باشه ، نه عزیزم؟"

چشمامو بستم. احساسی درونم پیچ میخورد و ابم میکرد... زمزمه کردم:

" من بیشتر میخوام"

مات شده بهم نگاه کرد:

" بیشتر؟؟"

چشماش تیره شده بودن. سرم رو تکون دادم و اب دهنم رو قورت دادم. حالا اون خواسته منو میدونه... دوباره نرم گفت:

" بیشتر...."

گفتن یه کلمه ساده و کوچیک ، ولی پر از حس تعهد... شصت دستش لب پایینم رو نوازش کرد:

" تو عشق و عاشقی میخوای"

تائیدانه دوباره سرم رو تکون دادم. بهم پلک زد و من جنگ درونی که تو وجودش بود رو، تو چشماش دیدم . نرم گفت:

"اناستازیا... این چیزی نیست که من بدونم"

" منم نمیدونم"

لبخند کوچیکی زد. زمزمه کرد:

" تو زیاد، نمیدونی"

" تو همه راهای اشتباه رو میدونی"

سرش رو تکون داد:

" اشتباه؟ برای من اشتباه نیست"

صادق دیده میشد. زمزمه کرد:

" امتحانش کن"

تو وجودم به یه چالش دعوت شدم. سرش رو به یه سمت کج کرد و با لبخند زیبا و مسخ کننده اش نگام کرد. نفس نفس میزدم. من حوا توی بهشت بودم و اونم مارِ شیطانی بود... نمیتونم مقاومت کنم... زمزمه کردم:

" باشه"

" چی؟"

کل توجهشو جلب کردم. اب دهنم رو قورت دادم:

" باشه امتحانش میکنم"

" داری قبول میکنی؟!"

ناباوری توی صداش موج میزد. با صدای اروم گفتم:

" البته با اصلاح محدودیت های سبک ، اره امتحان میکنم"

کریستین چشماش رو بست و منو تو بغلش کشید:

" خدایا انا... تو غیر قابل پیشبینی هستی... نفسم رو گرفتی"

یه قدم عقب رفت و همون لحظه ری برگشت. دوباره صدا و ازدحام داخل چادر گوشام رو پر کرد... ما تنها نیستیم...! گندش بزنن....! من الان قبول کردم برده اش بشم!!!!؟ کریستین به ری لبخند زد. چشماش از خوشحالی میرقصیدن. ری گفت:

" انی بریم نهار بخوریم؟"

" باشه"

به ری پلک زدم و سعی کردم ارامشم رو بدست بیارم. ذهن ناخود اگاهم سرم جیغ میکشید:

تو چی کار کردی؟؟؟!!!!

ضمیر دروم از خوشحالی ، مثل قهرمانای ژیمناستیک المپیک روسیه ، پشتک بارو میزد. ری پرسید:

" دوست داری با ما باشی کریستین؟"

کریستین!!! بهش نگاه کردم و با نگاهم التماس کردم که قبول نکنه. من برای فک کردن، احتیاج به فضا داشتم... من چه غلطی کردم!!؟؟

" ممنونم اقای استیل ولی من برنامه دارم. افتخار بزرگی بود که با شما اشنا شدم اقا"

ری جواب داد:

" همچنین . مواظب دختر عزیزِ من باش"

" اوه کاملا همین تصمیم رو دارم اقای استیل"

با هم دست دادن. حالم خوب نبود. ری هیچ ایده ای نداشت که کریستین چطوری میخواد مواظب من باشه! کریستین دست منو گرفت و بالا اورد، اروم انگشتام رو بوسید. نگاه نافذش روی من بود. نفس گرفت:

" فعلا خانم استیل"

صداش پر از منظور و تعهد بود. عضلات شکمم از فکرش پیچ خوردن... اوه خدای من... صبر کن ببینم...! فعلا!؟؟

ری ارنجمو گرفت و منو به سمت بیرون چادر هدایت کرد. با اوقات تلخی گفت:

" به نظر، مردِ جوونِ محکمی میاد و همینطور ثروتمند... میتونستی از این بدترهم انجام بدی انا ، ولی با این حال ، من باید در مورد این مرد از کاترین بشنوم! "

شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم. ادامه داد:

" به هر حال هر مردی که در مورد ماهیگیری چیزی بدونه و دوست داشته باشه ، من باهاش مشکلی ندارم"

گندش بزنن... ری ازش خوشش اومده.اگه میدونست...

ری منو نزدیک غروب، دمِ خونه پیاده کرد.گفت:

" به مادرت زنگ بزن"

" حتما . ممنون از اینکه اومدی بابا"

" یه هیچ عنوان از دستش نمیدادم انی. تو باعث افتخار من شدی"

اوه نه.... نمیتونم احساساتی بشم. بغض بزرگی تو گلوم بود و محکم بغلش کردم. منو بغل کرد و ذوق زده شده بود. نتونستم مقاومت کنم و اشکام پایین ریختن.ناله کنان گفت:

" هی... انی من...عزیز دلم... روز بزرگی بود، اره؟ میخوای بیام داخل و برات چایی درست کنم؟"

با وجود اشکام بلند خندیدم. چایی راه حلِ همیشگی، برای ری بود. یادم میاد مامان همیشه از این موضوع شکایت داشت. وقتی زمانی برسه که ری بخواد بین چایی و احساسِ همدردی ، چیزی رو انتخاب کنه ، قطعا چایی انتخاب میشه و همدردی و ابراز احساسات کنار میره! گفتم:

" نه بابا ، من خوبم... خیلی خوب بود که دیدمت. تا تو سیاتل مستقر شدم ، میام میبینمت"

" تو مصاحبه ات موفق باشی . بهم خبر بده چطور پیش رفت"

" حتما بابا"

" دوست دارم انی"

" منم دوست دارم بابا"

لبخند زد. چشمای قهوه ایش براق و گرم بود. سوار ماشینش شد و وقتی داشت میرفت براش دست تکون دادم و تو تاریکی ناپدید شد. بی میل به سمت خونه راه افتادم. اولین کاری که کردم موبایلم رو چک کردم. احتیاج داشت که شارژ بشه برای همین قبلِ چک کردنِ پیام هام، شارژرش رو پیدا کردم و به برق وصلش کردم. ۴ تا میس کال ، یه پیام صوتی و دو تا مسیج داشتم. سه تا از میس کال ها از کریستین بود. هیچ پیام صوتی نگذاشته بود. یه تماس از خوزه بود و پیام صوتی هم از اون بود و برام ارزوی بهترین ها بعد از فارغ التحصیلی کرده بود. مسیج هامو باز کردم:

" سالم رسیدی خونه؟"

" بهم زنگ بزن"

هر دوش از طرف کریسیتن بودن. چرا به تلفن خونه زنگ نزده؟ به سمت اتاق خوابم رفتم و لب تاپ رو روشن کردم.

از طرف: کریسیتن گری

موضوع: امشب

تاریخ: ۲۵،می ،۲۰۱۱ ۲۳:۵۸

به: اناستازیا استیل

امیدوارم با اون ماشینت به خونه رسیده باشی.

وقتی سالم رسیدی بهم خبر بده.

خدایا....! چرا اینقدر در مورد ماشینِ من نگرانه؟؟؟ اون ماشین ،سه ساله که وفادارانه به من خدمت کرده. ایمیلِ دیگه کریستین برای امروز بود:

از طرف: کریستین گری

موضوع:محدودیت های سبک

تاریخ: ۲۶،می ،۲۰۱۱ ۱۷:۳۲

به: اناستازیا استیل

چی میتونم بگم که تا حالا نگفتم؟ خوشحال میشم در موردشون زودتر صحبت کنیم.

امروز خوشگل شده بودی.

میخواستم ببینمش ...جواب دادم:

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: محدودیت های سبک

تاریخ: ۲۶،می، ۲۰۱۱ ۱۹:۲۳

به: کریستین گری

میتونم امشب بیام ، تا با هم در موردشون صحبت کنیم.

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: محدودیت های سبک

تاریخ: ۲۶، می، ۲۰۱۱ ۱۹:۲۷

به: اناستازیا استیل

من میام پیشت. واقعا جدی ام در مورد اینکه نمیخوام با اون ماشین تا جایی رانندگی کنی.

زود میبینمت.

_____

گندش بزنن... داره الان اینجا میاد. باید یه چیزی رو براش اماده کنم. اون کتاب های چاپ اولِ توماس هاردی ، هنوز توی قفسه های داخل نشیمن بود.

داخل یه پاکت قهوه ای گذاشتمشون و روی کاغذش یه تیکه از صحبت های تِس رو از کتاب براش نوشتم:

" من با شرایط موافقت میکنم آنجل؛ بخاطر اینکه تو بهترین تنبیه رو برای من میدونی ... فقط، فقط بیشتر از چیزی که میتونم تحمل کنم ، بهم فشار نیار! "

مترجم: سوزان .ر

«فصل پانزدهم»

وقتی در رو باز میکردم ،احساس خجالت شدیدی داشتم:

" سلام"

کریستین با شلوار جین و کت چرمش بیرون ایستاده بود. جواب داد:

" سلام"

صورتش با لبخندی، روشن و نورانی شد.چند لحظه به تحسین صورت زیباش، مات موندم. اوه ... اون توی لباس چرم خیلی هاته...

"بیا تو"

مشتاق گفت:

" اگه اجازه بدی"

وقتی وارد خونه شد، بطری شامپاینی که دستش بود رو ، بالا اورد و گفت:

" فک کردم که برای فارغ التحصیلیت جشن بگیریم. هیچی مثل یه بطری بولینجِر، نمیترکونه"

خشک گفتم:

" عجب جمله ای"

لبخند بزرگی زد:

" اوه از حس شوخ طبیعی سرشارت خوشم میاد اناستازیا"

" ما فقط فنجون داریم. همه لیوانا رو جمع کردیم"

" فنجون؟ به نظر من خوبه"

به سمت اشپزخونه رفتم. مضطرب بودم و پروانه ها، داخل شکمم چرخ میخوردن. انگار که یه یوزپلنگ یا شیر کوهیِ غیر قابل پیشبینی و درنده ای، وسط نشیمن خونه وجود داشته باشه.

" نعلبکی هم میخوای؟"

صداش از تو نشیمن اومد:

"فنجون کافیه اناستازیا"

وقتی برگشتم به پاکت کتاب ها نگاه میکرد. فنجون ها رو روی میز گذاشتم. مضطرب زمزمه کردم:

" اون برای توِ"

گندش بزنن... قطعا الان یه جنگ تو راهه...

" اوهوم... متوجه شدم. چه جمله مناسبی"

انگشت اشاره اش رو با فکری پریشون روی دستخطم کشید:

" من فک میکردم که دوربریلم نه انجِل. تو به قعر زمین رفتن رو انتخاب کردی.*"

لبخند کوچیکِ گرگ صفتانه ای زد و ادامه داد:

" مطمئن بودم که چیزی پیدا میکنی که مناسبه"

زمزمه کردم:

" در واقع نوعی درخواست از توِ"

چرا اینقدر مضطربم؟؟؟ دهنم خشک شده بود.

" در خواست؟ که بهت سخت نگیرم؟"

سرم رو تکون دادم. خونسرد و اروم گفت:

" من اینا رو برای تو خریدم . اگر قبولشون کنی بهت سخت نمیگیرم."

اشفته اب دهنم رو قورت دادم:

" کریستین،نمیتونم قبولشون کنم، خیلی زیاده"

" دیدی، این همون چیزیه که در موردش بهت میگم. تو با من کل کل میکنی. من میخوام که اونا رو داشته باشی و این دیگه پایانه بحثه. خیلی سادهست. نباید اصلا بهش فک کنی. به عنوان یه فردِ مطیع، تو فقط باید بخاطر اونا متشکر باشی . تو فقط هر چیزی رو که برات میخرم قبول میکنی، بخاطر اینکه قبول کردنت منو خوشحال و راضی میکنه"

زمزمه کردم:

" من موقعی که اینا رو برام خریدی مطیع نبودم"

---

*رمان تس که در این داستان زیاد ازش استفاده میشه خلاصه اش اینهن که تس دختری بوده که قبل از ازدواج با نامزدش به اسم انجل توسط شخصی به نام دوربیل بهش تجاوز میشه و تس این موضوع رو شب قبل عروسی با نامزدش بهش میگه و نامزدش اونو رها میکنه.

چشماش محتاط شد:

" نه... ولی تو قبول کردی اناستازیا"

آه کشیدم. من تو این جریان پیروز نمیشم. بهتره برم سراغ نقشهِ دوم:

" پس اونا برای منه و هر کاری که دوست داشته باشم میتونم باهاشون انجام بدم؟"

مشکوک ولی تسلیم شده بهم نگاه کرد و گفت:

" اره"

" پس تو این مورد من اونا رو به یه خیریه توی دارفور ، از اونجایی که به نظر اونجارو دوست داری، میدم . اونا میتونن حراجش کنن."

لباش رو محکم به هم فشار داد. به نظر ناراحت می اومد:

" اگر این چیزیه که میخوای...انجامش بده"

قرمز شدم. زمزمه کردم:

" بهش فک میکنم"

نمیخواستم ناراحتش کنم. جمله اش به ذهنم اومد:

میخوام که منو راضی کنی...

با صدای اروم و جدی گفت:

" بهش فک نکن اناستازیا، نه در مورد این موضوع"

چطوری میتونم فک نکنم؟ ذهن نا خود اگاهم جواب تند تیزی بهم داد:

میتونی تظاهر کنی که مثلِ یه ماشینی ، مثل تموم دارای های دیگه اش!

بهش توجه نکردم. اوه نمیشه اینقدر پیچیده نشه؟؟ فضای بینمون خیلی اضطراب زا بود. نمیدونم باید چی کار کنم. به انگشتام خیره شدم. چطوری این وضعیت رو میتونم درستش کنم؟ بطری شامپاین رو روی میز گذاشت و جلوم ایستاد. دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به بالا هول داد. بهم خیره شده بود و چهره اش سخت و جدی بود:

" من چیزای زیادی برای تو میخرم اناستازیا، به این عادت کن. من میتونم از پسش بر بیام. من مردِ خیلی ثروتمندی ام"

خم شد و بوسه اروم و شیرینی به لبام زد. گفتم:

" خواهش میکنم"

رهام کرد. ادامه دادم:

" این احساس پستی و بی ارزشی بهم میده"

ذهن ناخوداگاهم برام هو کشید. کریستین کلافه دستشو توی موهاش کشید:

" نباید این حس رو داشته باشی. تو خیلی فک میکنی اناستازیا. اینقدر به افکار قضاوت کننده بها نده و همش فک نکن بقیه چه فکری در موردت میکنن. انرژیتو حروم نکن. این فقط به خاطرِ شرایطِ توافقیِ که با هم کردیم و کاملا نرماله. تو نمی دونی خودتو به کجا میکشونی"

اخم کردم و سعی کردم حرفاشو تحلیل کنم. اروم دستور داد:

" هی، بس کن"

دوباره چونه ام رو گرفتو به بالا هول داد و لب پایینم رو از بین دندونام ازاد کرد:

" هیچ چیزی وجود نداره که تو رو بی ارزش کنه اناستازیا. نمیزارم به این فک کنی. من فقط چندتا کتاب قدیمی برات خریدم چون فک میکردم برای تو با ارزشه. همش همینه. بیا شامپاین بخوریم"

چشماش گرم و نرم بود. منم لبخند کوچیکی در جواب بهش زدم. زمزمه کرد:

" حالا بهتر شد"

بطری شامپاین رو برداشت و فویل دور سرش رو باز کرد و درشو چرخوند و چوب پنبه اش با صدای کوتاهی، بدون سر ریز شدن و بیرون ریختن، باز شد . فنجون ها رو تا نصفه پر کرد. با خوشحالی زمزمه کردم:

" صورتیه"

" بولینجر گِراند آنی رز، ۱۹۹۹. یه محصولِ عالی"

" تو فنجون"

نیشش باز شد:

" تو فنجون. برای مدرکت تبریک میگم اناستازیا"

فنجون هامون رو به هم زدیم و جرعه ای از شرابش رو خورد. نمیتونستم به این فک نکنم که این در واقع جشن تسلیم شدنه منه! قبل از اینکه از شرابم بخورم زمزمه کردم:

" ممنون"

واقعا خوشمزه بود. ادامه دادم:

" بریم سراغ محدودیت های سبک ؟"

لبخند زد و قرمز شدم.

" همیشه مشتاقی"

دستمو گرفت و منو به سمت کاناپه کشوند و نشست . منم کنار خودش نشوند:

" پدر خونده ات واقعا مردِ کم حرفیه"

اوه... پس فعلا در مورد محدودیت های سبک صحبت نمیکنیم. فقط میخوام زودتر تمومش کنه . اضطرابش داره منو میخوره! با اخم گفتم:

" تو کاملا اونو تحت کنترل خودت در اوردی"

اروم خندید:

" فقط بخاطر اینکه میدونم چطوری میشه ماهیگیری کرد"

" چطوری در مورد علاقه اش به ماهیگیری میدونستی؟"

" خودت گفته بودی. وقتی با هم تو کافی شاپ بودیم"

" اوه... واقعا؟"

یه جرعه دیگه خوردم. واو چه حافظه ی جزئی نگرِ قوی داره! هووووم... شامپاین واقعا عالی بود. گفتم:

" موقع خریدن شامپاین امتحانش کردی؟"

شکلکی در اورد:

" اره"

" وقتی میخورمش به تو فک میکنم. چطوری اینقدر در مورد شراب ها میدونی؟"

" من نمیدونم اناستازیا. من فقط میدونم چی دوست دارم. "

چشمای خاکستریش می درخشیدن. مثلِ نقره شده بودن و برق میزدن. پرسید:

" بیشتر؟"

منظورش شامپاین بود:

" لطفا"

اروم بلند شد و بطری رو برداشت و برام تو فنجون ریخت. میخواد منو مست کنه؟ مشکوک زیر نظرش گرفتم.

" اینجا حسابی خالی شده. اماده جابجایی هستین؟"

" تقریبا"

" فردا سر کار میری؟"

" اره اخرین روزم تو کلایتونه"

" دوست داشتم کمکتون کنم، ولی به خواهرم قول دادم که تو فرودگاه ببینمش"

اوه... یه خبرِ جدید. ادامه داد:

" میا صبحِ خیلی زودِ شنبه، از پاریس میرسه. من فردا به سیاتل بر میگردم. ولی شنیدم که ایلیوت قراره بیاد کمکتون کنه"

" اره، کیت خیلی هیجان زده بود"

کریستین اخم کرد. زمزمه کرد:

" اره، کیت و ایلیوت، کی فکرشو میکرد؟"

به دلایلی به نظر راضی نمی اومد. گفت:

" خب تو سایتل می خوای چی کار کنی؟"

کی میخوایم در مورد محدودیت های سبک صحبت کنیم؟؟ بازیش چیه؟؟؟

" چند تا مصاحبه برای جایگاهِ کار اموزی دارم"

پیشونیش چین خورد:

" اونوقت کی میخواستی اینو به من بگی؟"

" امم... خب الان گفتم دیگه"

چشماشو باریک کرد:

" کجا؟"

برای دلایلی، که بیشتر بخاطر عدم استفاده از نفوذش بود، دوست نداشتم که بهش بگم.

" یه چند تا انتشاری "

" این کاریه که دوست داری انجامش بدی ، کار توی انتشارات؟"

محتاطانه سرم رو تکون دادم.

" خب؟"

صبورانه نگام میکرد و منتظر اطلاعات بیشتری بود.

" خب چی؟"

با اوقات تلخی گفت:

" اینقدر خنگ نباش اناستازیا، کدوم انتشارات؟"

زمزمه کردم:

" انتشاراتی های کوچیک"

" چرا نمیخوای که من بدونم؟"

" برای جلوگیری از استفاده ی نفوذ و اعتبارت، برای من"

اخم کرد.

" اوه حالا نوبت توِ که خنگ باشی "

خندید:

" خنگ؟ من؟ خدایا تو واقعا چالش برانگیزی . نوشیدنیتو بخور. بیا در مورد محدودیت ها صحبت کنیم"

یه کپی دیگه از ایمیلم و یه لیست دیگه رو از جیبش در اورد. همه جا این لیست رو همراه خودش داره؟؟ فک کنم تو کُتی هم که به من داده، یکی هست. لعنتی ... بهتره فراموشش نکنم! شرابم رو تا اخر خوردم. سریع بهم نگاه کرد:

" بیشتر؟"

" لطفا"

لبخند زد. یه لبخندِ مغرورانه و از خود راضی روی صورتش... بطری رو برداشت ولی مکث کرد :

" چیزی امروز خوردی؟"

اوه نه ... دوباره موضوع همیشگی. چشم غره رفتم:

" اره... من سه وعده کامل با ری غذا خوردم"

شامپاین منو شجاع کرده بود . به جلو خم شد و چونه ام رو گرفت و با اشتیاق به چشمام خیره شد:

" دفعه دیگه به من چشم غره بری ، می اندازمت رو پام و تنبیهت میکنم"

چی؟!

" اوه"

نفس گرفتم. هیجان رو میتونستم توی چشماش ببینم. مثل خودم جواب داد:

" اوه... اره همه چی شروع شد اناستازیا ! "

قلبم به قفسه سینه ام کوبیده میشد. پروانه های تو شکمم به سمت گلوی منقبض شده ام فرار کردن. چرا اینقدر هات بود؟؟؟ فنجونم رو پر کرد و منم سریع سر کشیدم. اروم کننده بود. بهش نگاه کردم.

" توجهتو جلب کردم مگه نه؟"

سرم رو تکون دادم.

" جواب بده"

" اره... همه توجهم رو جلب کردی"

لبخند زد:

" خوبه، حالا اعمال جنسی . ما بیشترشو انجام دادیم"

روی کاناپه بهش نزدیک تر شدم و به لیست نگاه کردم.

ضمیمه ۳

محدودیت های سبک

این محدودیت ها بین طرفین مذاکره و توافق میشود.

کدام یک از فعالیت های جنسی زیر برای فرمان بردار قابل قبول میباشد؟

-خود ارضایی

-ساک زدن الت مردانه

-تحریک الت زنانه توسط زبان و دهن

-مقاربت از طریق واژن

-وارد کردن شی و وسیله خارجی به واژن

(fisting)

-مقاربت از طریق مقعد

-وارد کردن شی و وسیله خارجی به مقعد

(fisting)

نرم گفت:

" گفتی عمل وارد کردن شی خارجی رو انجام ندیم. اعتراض دیگه ای نداری؟"

اب دهنم رو قورت دادم:

" رابطه از مقعد خیلی برام خوشایند نیست"

" من با نبود فیستینگ موافقت میکنم ولی واقعا دوست دارم که از پشت با هم رابطه داشته باشیم اناستازیا. ولی براش صبر میکنیم. در ضمن، کاری هم نیست که بتونیم سریع انجامش بدیم"

نیشخند زد و ادامه داد:

" باسنت احتیاج به اموزش داره"

زمزمه کردم:

" اموزش!؟"

" اوه اره. اماده سازی دقیقی میخواد. رابطه مقعدی میتونه خیلی لذت بخش باشه. به من اعتماد کن. ولی اگر امتحانش کردیم و دوست نداشتی دیگه انجامش نمیدیم."

با نیش باز بهم نگاه میکرد. پلک زدم. فک میکنه که من لذت میبرم؟ چجوری میدونه که رابطه مقعدی لذت بخشه؟ زمزمه کردم:

" تو این کار رو کردی؟"

" اره"

گندش بزنن... نفسم حبس شد:

" با یه مرد؟"

" نه من هیچ وقت با یه مرد سکس نکردم. تو وجودم این نیست"

" با خانم رابینسون؟"

" اره"

خدای من... چطوری؟؟ دوباره به لیست نگاه کرد:

" خب، خوردن منی... خب تو که نمره کامل رو تو این کار گرفتی"

قرمز شدم. ضمیر درونم با افتخار لباشو غنچه کرده بود. گفت:

" خب..."

بهم با نیش باز نگاه کرد و ادامه داد:

" خوردن منی ، مشکلی نداره؟"

سرم رو تکون دادم. قادر نبودم به چشماش نگاه کنم. دوباره شراب خوردم. پرسید:

" بیشتر؟"

" بیشتر"

وقتی داشت فنجونم رو پر میکرد، یکدفعه یادِ صحبت امروزمون افتادم . داره در مورد شامپاین میگه بیشتر ؟؟ تموم این کارا مثل شامپاین بیشتر خوردنه؟ پرسید:

" ابزرا های جنسی؟"

شونه ام رو بالا انداختم و به لیست نگاه کردم.

ایا استفاده از ابزارهای تحریک جنسی برای فرمان بردار قابل قبول است؟

-ویبراتور

-دیلدو

-در پوشِ باسن

-غیره

بینیم با نارضایتی چین خورد :

" در پوشِ باسن ؟ همون کاری رو که با بطری میکنه ،انجام میده؟"

لبخند زد:

" اره. و به رابطه از مقعد ربطش میدم. اموزش!"

" اوه... غیره شامل چی میشه؟"

" مهره، تخم مرغ... از این جور چیزا"

با هراس گفتم:

" تخم مرغ!!؟؟"

بلند خندید و سرش رو تکون داد:

" نه تخم مرغ واقعی"

لبامو بهم فشار دادم:

" خوشحالم که برات بامزه شدم"

نتونستم ازردگیِ توی صدام رو نشون ندم. از خندیدن دست برداشت و گفت:

" من معذرت میخوام خانم استیل، متاسفم"

سعی میکرد قیافه پشیمون به خودش بگیره ولی چشماش برق میزدن و میخندیدن:

" مشکلی با وسیله ها داری؟"

با عصبانیت گفتم :

" نه"

چاپلوسانه گفت:

" اناستازیا متاسفم، باور کن. نمیخواستم بخندم. من تا حالا با کسی در مورد اینا اونم با جزئیات صحبت نکردم. تو هم خیلی بی تجربه ای . من معذرت میخوام"

چشمای خاکستریش رو درشت کرده بود و با صداقت حرف میزد. کمی گرمم شده بود و یه جرعه دیگه از شامپاینم خوردم. پرسید:

" خب... بسته شدن"

به لیست اشاره کرد. لیست رو نگاه کردم. ضمیر درونم مثل بچه هایی که منتظر بستنیشون باشن بالا پایین میپرید.

ایا بسته شدن برای فرمان بردار قابل قبول است؟

-دستها در جلو

-دستها در پشت

-مچ پاها

-زانو ها

-ارنج ها

-مچ دستها به مچ پاها

-بسته شدن به میله باز کننده

-بسته شدن به مبل

-بستن چشمها

-دهان بند

-بسته شدن توسط طناب

-بسته شدن توسط نوار چسب

-بسته شدن توسط دستبند های چرمی

-اویزان شدن

-بسته شدن توسط دستبد های اهنی

" در مورد اویزون کردن صحبت کردیم و مشکلی نیست اگر میخوای جزو مواردِ محدودیت های دشوار قرارش بدی. کلی وقت میگیره و منم فقط یه مدت کوتاهی رو دارم . چیز دیگه ای هم هست؟"

" بهم نخندی، ولی میله باز کننده چیه؟"

بهم نگاه کرد:

" من قول دادم دیگه نخندم. دوبار هم ازت معذرت خواستم"

اخطار گونه ادامه داد:

" مجبورم نکن دوباره معذرت بخوام"

فک کنم کاملا مشهود به خودم لرزیدم... خیلی زورگوِ...

" میله باز کننده یه میله ست، به همراه دستبند برای مچ پا یا قوزک پاها. کلا خوبه"

" باشه... دهن بند، من نگرام نتونم نفس بکشم"

" باید هم نگران باشی اگر نتونی نفس بکشی. من نمیخوام تو رو خفه کنم"

" و چطوری وقتی دهنم بسته ست از کلمه های نجات استفاده کنم؟"

مکث کرد:

" اول اینکه، امیدورام هیچ وقت مجبور نشی ازشون استفاده کنی، ولی اگر دهنت بسته باشه با اشاره دست این کار رو میکنیم. "

بهش پلک زدم. ولی اگر بسته شده باشم چه طوری میشه؟ مغزم اروم داشت مه الود میشد... به خاطرِ الکله...

" من در مورد دهن بند میترسم"

" باشه ، یادم میمونه"

بهش نگاه کردم. همه چی برام روشن شد:

" تو دوست داری فرمان بردارتو ببندی تا بهت نتونه دست بزنه؟"

بهم خیره و چشماش گشاد شدن. اروم گفت:

" این یکی از دلایلشه"

" برای همینه که دستای منو میبستی؟"

" اره"

زمزمه کردم:

" دوست نداری در موردش صحبت کنی"

" نه دوست ندارم. بازم شراب میخوری؟ باعث شده شجاع بشی و من احتیاج دارم که بدونم نظرت در مورد درد کشیدن چیه"

گندش بزنن.... این قسمت مهمشه. دوباره برام تو فنجون شراب ریخت و خوردم.

" خب نظرِ کلیت، در مورد دریافتِ درد چیه؟"

منتظر نگام کرد. ترسناک گفت:

" داری لباتو گاز میگیری"

سریع لبامو ول کردم، ولی نمیدونستم چی بگم. قرمز شدم و به دستام نگاه کردم. گفت:

" تو زمانِ کودکی تنبیه شدی؟"

" نه"

" پس هیچگونه منبع اطلاعاتی در موردش نداری؟"

" نه"

زمزمه کرد:

" اونقدرا هم که فک میکنی بد نیست. تصوراتت بدترین دشمنت هستن"

" باید این کار رو انجام بدیم؟"

" اره"

" چرا؟"

" کل فلسفه این کار همینه اناستازیا، این همون کاریه که من میکنم. میبینم که در موردش مضطربی، بیا بریم در مورد روش هاش صحبت کنیم"

لیست رو بهم نشون داد. ذهن نا خود اگاهم جیغ زنان فرار کرد و پشت کاناپه قایم شد.

چه روشی از اعمال دردناک ، تنبیه هات و انضباطاتِ زیر، برای فرمان بردار قابل قبول است؟

-با دست کتک زدن

-با استفاده از پدل کتک زدن

-تازیانه

-شلاق و ترکه

-گاز گرفتن

-گیره های وصل شونده به نوک سینه

-گیره های وصل شونده به واژن

-یخ

-وکس داغ

-انواع روش های دیگر درد

" خب گیرها ی وصل شونده به واژن رو رد کرده بودی. مشکلی نیست. ترکه از همه بیشتر درد داره"

رنگم پرید. ادامه داد:

" حالا تا رسیدن به اونجا با هم کار میکنیم"

زمزمه کردم:

" میتونیم هم اصلا انجام ندیم"

" این بخشی از کارِ عزیزم. ولی روش کار میکنیم. اناستازیا من بیش از حد بهت فشار نمیارم"

با صدای ارومی گفتم:

" همه این تنبیهات منو بیشتر از هر چیزِ دیگه ای میترسونه"

" خب خوشحالم از اینکه بهم گفتی. برای الان ترکه رو از لیست برمیداریم. و موقعی که تو با این وسیله ها احساس راحتی کردی، شدتش رو بیشتر میکنیم. اروم پیش میریم"

اب دهنم رو قورت دادم . خم شد و لبام رو بوسید:

" بیا... این بد نبود، بود؟"

شونه ام رو بالا انداختم، قلبم دوباره تو دهنم میزد.

" ببین، من میخوام در مورد یه چیز دیگه هم صحبت کنم، بعد میبرمت تو تخت"

" تخت!؟"

چند بار پلک زدم. خون توی بدنم پمپاژ شد و جاهایی از وجودم رو داغ کرد که تا حالا نمیدونستم که وجود داره.

" یالا اناستازیا، الان این همه در مورد کارهایی که هفته دیگه میخوام انجام بدم صحبت کردیم، باید روی تو هم تاثیر گذاشته باشه"

لرزیدم. ضمیر درونم نفس نفس میزد.

" دیدی؟ در ضمن یه چیزی هست که میخوام امتحان کنم"

" یه چیز دردناک؟"

" نه... اینقدر همه جا درد رو نبین. در واقع لذته. تا حالا من بهت اسیب زدم؟"

قرمز شدم:

" نه"

" خب پس ، ببین تو امروز در مورد خواستنِ بیشتر صحبت کردی..."

یکدفعه مکث کرد. اوه خدای من... قراره به کجا برسه؟ دستم رو گرفت و ادامه داد:

" خارج از زمانی که فرمان بردارِ منی ، شاید بتونیم یه کار دیگه رو هم امتحان کنیم. نمیدونم که میشه یا نه. من خیلی در مورد تفکیک کردن همه چیز نمیدونم، شاید نشه. ولی میخوام که امتحانش کنم. شاید مثلا یه شب در هفته...نمیدونم."

خدای بزرگ... دهنم باز مونده بود و ذهن ناخود اگاهم تو شوک بود. کریستین گری برای رابطه عمیق تر داوطلب شد... میخواد که امتحان کنه! ذهن نا خود اگاهم از پشت کاناپه بیرون اومد و هنوز شوک ، تو چهرهِ وحشت زده اش دیده میشد. ادامه داد:

" ولی یه شرطی دارم"

محتاطانه به قیافه خشک شده من نگاه کرد. نفس گرفتم:

" چی؟"

هر چی بخوای!!! هر چی بخوای بهت میدم!!!

" کاملا مشتاقانه ، هدیه فارغ التحصیلیت رو از طرف من قبول کنی"

" اوه"

در اعماق ذهنم میدونستم چیه... ترس توی شکمم به وجود اومد. بهم خیره شده بود و عکس العمل من رو زیر نظر داشت. زمزمه کرد:

" بیا"

بلند شد و منم بلند کرد. کتشو در اورد و روی شونه های من انداخت و به سمت در خروجی راه افتادیم. بیرون یه ماشینِ قرمزِ دو درِ هاچ بکِ آاودی، پارک بود. زمزمه کرد:

" این برای توِ ، فارغ التحصیلیت مبارک"

منو تو بغلش کشید و موهام رو بوسید. اون یه ماشینِ اخرین سیستمِ لعنتی برام خریده!! خدایا... به اندازه کافی به خاطر کتابها دردسر داشتم. بهش مات خیره شدم. نا امیدانه سعی میکردم تحلیل کنم که چه احساسی در مورد این قضیه دارم. از یه طرف ترسیده و از طرفی هم سپاسگذار از کارِ شوکه کننده ای که انجام داده و بالاتر از همه اینا عصبانی بودم! اره عصبانیم! مخصوصا بعد از تموم حرفایی که در مورد کتابا بهش زدم... البته خب اون موقع ماشین رو خریده بوده. دستم رو گرفت و به سمت پایین و طرف دارایی جدید هدایت کرد:

" اناستازیا، ماشینِ تو قدیمی و مشخصا خطرناک بود. اگر اتفاقی برای تو میافتاد ، در حالی که من خیلی راحت میتونستم این قضیه رو درست کنم ، هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم!"

ساکت شد. چشماش روی من بودن. ولی تو این موقعیت نمیتونستم بهش نگاه کنم. ساکت ایستاده بودم و به ماشینِ جدیدِ براقِ قرمز رنگِ عالی ، نگاه میکردم. زمزمه کرد:

" من به پدر خونده ات در موردش گفتم. مشکلی نداشت"

برگشتم و نگاش کردم و دهنم از ترس باز مونده بود:

" تو به ری در موردش گفتی!! چطور تونستی؟؟"

جرات گفتن کلمه اش رو نداشتم، ولی چطور جرات کرده این کار رو بکنه! ریِ بیچاره... حالم بد بود. برای پدرم ناراحت بودم .

" این یه هدیه ست اناستازیا، نمیشه فقط تشکر کنی؟"

" ولی تو میدونی که این خیلی زیاده!"

" برای من نیست. نه برای ارامش ذهنم!"

بهش اخم کردم. نمیدونستم چی بگم. اصلا متوجه نمیشه! اون تموم عمرش پول داشته. باشه... نه همه عمرش... نه زمانه بچگیش... نظرم عوض شد. فکر هوشمندانه ای بود . در حالی که به سمت ماشین میرفتم ، احساس گناه نسبت به ماشین قبلیم داشتم. نیتِ کریستین خوبه... درسته اشتباهه ولی باطنش خوبه:

" من خوشحال میشم که اینم مثلِ لب تاپ ، به من قرض داده شده باشه"

آه عمیقی کشید:

" باشه، قرضی... نامحدود"

محتاط نگام کرد.

" نه... نامحدود نه، ولی برای الان ممنونم."

اخم کرد. خودمو بالا کشیدم و گونه اش رو بوسیدم. تا جایی که میتونستم اروم و شیرین گفتم:

" برای ماشین ممنونم ، اقا"

یکدفعه منو گرفت ،کشیدم بالا ، یه دستشو پشتم گذاشت و بالا نگهم داشت و دست دیگه اش توی موهام رفت:

" تو یه زنِ چالش بر انگیزی انا استیل!"

با شور و حرارت بوسیدم و با زبونش مجبورم کرد لبامو از هم باز و خودمو رها کنم. دمای بدنم سریع بالا رفت و منم با اشتیاق بوسیدمش. خیلی می خوامش... من با وجود ماشین ، کتاب ها ، محدودیت های سبک و ترکه... میخوامش! عصبانی گفت:

" تموم توانایی کنترل خودم رو ازم میگیره تا تو رو همین جا، روی کاپوت این ماشین نکنم، تا بهت بفهمونم که تو مالِ منی و اگه من بخوام یه ماشینِ لعنتی برات بخرم، اون ماشینِ لعنتی رو میخرم! حالا بیا بریم تو و لخت شیم"

بوسه محکمی روی لبام زد. پسر اون خیلی عصبانیه! دستم رو گرفت و منو به طرف خونه و مستقیم به سمت اتاقم کشوند. ذهن نا خود اگاهم دوباره پشت کاناپه قایم شده بود و سرش رو با دستاش پوشونده بود. چراغِ کنار تختم رو روشن کرد و ایستاد و بهم خیره شد. زمزمه کردم:

" خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش"

چهره اش غیر قابل خوندن بود. چشمای خاکستریِ سردش، دودی و برنده شده بودن. گفتم:

" من بخاطر ماشین و کتاب متاسفم"

ساکت شدم. ساکت مونده بود و به فکر فرو رفته بود. نفس گرفتم:

" وقتی عصبانی هستی ازت میترسم"

بهش خیره شده بودم. چشماشو بست و سرش رو تکون داد . وقتی بازشون کرد چهره اش کمی نرم تر شده بود... نفس عمیقی گرفت و اب دهنش رو قورت داد. زمزمه کرد:

" بچرخ، میخوام لباستو در بیارم"

دوباره یه تغیرِ خلقِ سریع... خیلی کنار اومدن باهاش سخته . مطیعانه برگشتم و قلبم با قدرت میزد و حس خواستن، جایگزین ناراحتی و تشویش، تو وجودم به سمت اعماق شکمم روانه شد . موهامو از پشتم جمع کرد و روی شونه سمت راستم انداخت. انگشت اشاره اش رو پشت گردنم گذاشت و اروم روی ستون مهره هام به سمت پایین حرکتش داد. ناخنِ زیبا و مانیکور شده اش رو روی پوست بدنم کشید. زمزمه کرد:

"این لباس رو دوست دارم. دوست دارم پوست بی نقصت رو ببینم."

انگشتش از پشت به لبه لباسم وسط ستون مهره هام رسید. انگشتشو زیر لباس فرستاد و قلابش کرد و منو به سمت خودش کشید. یه قدم عقب به سمتش رفتم و بدنم مماس بدنش شد. خم شد و نفس عمیقی توی موهام گرفت:

" بوی خوبی میدی اناستازیا، خیلی شیرین"

نوک بینیش رو پشت گوشم به سمت گردنم کشید و اروم بوسه ای روی شونه ام زد. نفسام تغییر کرده و سطحی، تند و چشم انتظار شده بودن. انگشتاش روی زیپ لباسم قرار گرفتن و در حالی که لباش روی بدنم از یه شونه ام به سمت شونه دیگم رو میبوسید ،میمکید و لیس میزد ، بازش کرد

.اون به طرز ازار دهنده ای تو این کار خوبه! بدنم منقبض شد و زیر دستش اروم به خودم لرزیدم و تکون خوردم. در حالی که بوسه هاشو رو نزدیک پشت گردنم میزد منقطع زمزمه کرد:

" تو. باید. یاد. بگیری. که. ثابت. بمونی"

دکمه پشت گردنم رو باز کرد و لباس از تنم سر خورد و روی زمین افتاد:

" سوتین نبستی خانم استیل، اینو دوست دارم"

دستاش دورم اومد و سینه هام رو گرفت و سر سینه هام از لمس دستش چروک شدن. کنار گردنم زمزمه کرد:

" دستاتو بیار بالا و دور گردنم بنداز"

سریع اطاعت کردم . تا دستام رو بالا بردم سینه هام بالا کشیده شدن و بیشتر به سمت دستاش رفتن و نوک سینه هام سفت تر شدن.انگشتام رو توی موهاش چرخوندم و خیلی اروم موهای سکسیش رو کشیدم. سرم رو به یه سمت کج کردم تا دسترسی راحتری رو به گردنم داشته باشه. پشت گوشم زمزمه کرد:

" امممممم..."

همون موقع مثل من سر سینه هام رو گرفت و کشید. احساس تیزش رو توی کشاله رون هام حس کردم و ناله کردم. زمزمه کرد:

" کاری کنم همینطوری ارضا شی؟"

پشتم رو قوس دادم و سینه هام رو بیشتر به دستاش فشار دادم.

" اینو دوست داری خانم استیل مگه نه؟"

" امممم..."

" بهم بگو"

به کار سکسی و شهوت ناکش ادامه داد و نوک سینه هام رو کشید.

" اره"

" اره چی؟"

" اره اقا"

" دختر خوب"

محکم ویشگونم گرفت . بدنم پیچ خورد و منقبض شد. به خاطر دردِ مطبوعِ تیزِ لذت بخشش ، نفس نفس میزدم. التش رو احساس میکردم. ناله کردم و موهاش رو محکمتر به سمت خودم کشیدم. زمزمه کرد:

" فک کنم هنوز اماده نیستی که ارضا بشی"

دستاش رو متوقف کرد و لاله گوشم رو گاز گرفت و کشید:

" در ضمن ، تو منو ناراحت کردی"

اوه...نه، این چه معنی میده؟ ذهنم به خاطر حس شهوت و نیاز، مه الود شده بود. ناله کردم. ادامه داد:

" پس شاید نزارم ارضا بشی"

دوباره دستاش نوک سینه ام رو گرفت و کشید ، پیچوند و مالید. بدنم رو بهش زدم و به اطراف تکون خوردم. وقتی که دستاش به سمت لگنم میرفت لبخند دندون نماش رو کنار گردنم حس کردم. یه دستش به سمت پشتم رفت و لبه شورتم رو گرفت و کشید . با شصتای دستاش به پارچه شورتم فشار اورد و پاره اش کرد و جلوم جایی که میتونستم ببینمش روی زمین انداختش. گندش بزنن... دستاش به سمت بین پاهام حرکت کردن و از پشت اروم انگشتش رو واردم کرد:

" اوه اره، دخترِ شیرینِ من اماده ست"

در حالی که میچرخوندم تا به سمتش برگردم نفس گرفت. نفساش تند شده بودن. انگشتشو توی دهنش کرد:

" خوشمزه ای خانم استیل"

آه کشید. اروم دستور داد:

" منو لخت کن"

بهم با چشمای تیره شده نگاه میکرد. تنها چیزی که تنمه کفشای پاشنه بلنده که البته مال کیتِ. .یکذره عقب رفتم. من تا حالا مردی رو لخت نکردم. ریشخند زد:

" میتونی انجامش بدی"

اوه خدای من... چند بار پلک زدم. از کجا شروع کنم؟؟ دستم رو به سمت تی شرتش بردم ولی دستام رو گرفت و سرش رو تکون داد و موزیانه بهم لبخند زد:

" اوه نه"

با نیش باز دوباره سرش رو تکون داد:

" تی شرتم نه... شاید برای کاری که در نظر دارم مجبور بشی بهم دست بزنی"

چشماش از هیجان برق میزدن. اوه... این یه کارِ تازه ست. با لباس میتونم بهش دست بزنم. یکی از دستام رو گرفت و روی الت تحریک شده اش گذاشت :

" این تاثیریه که تو روی من داری خانم استیل"

نفسم حبس و دستم دورش محکم شد. نیشش باز شد:

" میخوام توی تو باشم . شلوارم رو در بیار. تو مسئولی"

گندش بزنن... من مسئولم. دهنم باز مونده بود. با بدجنسی و مسخره گی گفت:

" چی کار میخوای با من بکنی؟؟؟"

اوه...خب انتخابات زیادی هست. ضمیر درونم غرید و از یه جایی که محلِ نیاز، بی طاقتی و شجاعتِ استیل بود ، هولش دادم روی تخت. در حالی که به پشت روی تخت می افتاد، خندید. منم با احساس پیروزمندانه ای بهش خیره شدم. ضمیر درونم اماده منفجر شدن بود. سریع و ناشیانه کفشا و جوراباشو در اوردم. با چشمای براق و همراه با اشتیاق و شهوت بهم نگاه میکرد. اون... با شکوهه... مال منه! اهسته از تخت بالا رفتم و دو طرف بدنش روی پاهاش نشستم و انگشتامو زیر کمربندش فرستادم و قسمت شرمگاهیشو لمس کردم. چشماشو بست و لگنش رو تکون داد. غرولند کردم:

" باید یاد بگیری ثابت بمونی"

و همزمان نیشگونش گرفتم. نفسشو محکم و تیز بیرون داد و نیشش باز شد. زمزمه کرد:

" بله خانم استیل"

چشماش براق و سواننده بودن. نفس گرفت :

" تو جیبم کاندوم هست"

دستم رو تو جیبش فرستادم و در حالی که بهش نگاه میکردم داخلش رو گشتم. دهنش باز بود. دو تا بسته رو پیدا کردم و روی تخت کنار لگنش انداختم. دو تا! اشتیاق شدیدم منو به سمت کمربندش کشوند و بازش کردم ...البته کمی ناشیانه... فراتر از هیجان زده بودم! زمزمه کرد:

" خیلی مشتاقی خانم استیل"

صداش همراه با شوخی بود. زیپ شلوارش رو باز کردم و حالا با مشکل در اوردن شلوارش روبرو بودم....هووووم. پایین رفتم و کشیدم. زیاد تکون نخورد . اخم کردم. چرا اینقدر سخته؟ اخطار گونه گفت:

" اگه دست از گاز گرفتن لبات بر نداری نمیتونم ثابت بمونم"

بعد لگنش رو بلند کرد و تونستم شلوارش رو به همراه شورتش با هم پایین بکشم. واو....ازاد شد. لباساشو روی زمین انداخت. خدای من... اون تماما ماله منه ، انگار که یکدفعه کریسمس شده باشه !! نفس گرفت:

" خب، حالا میخوای چی کار کنی؟"

همه اثار شوخی از بین رفته بود. به سمتش رفتم و التش رو لمس کردم و به صورتش نگاه کردم. دهنش شبیه حرف " او" شده بود و نفس تیزی گرفت. پوستش نرم و در عین حال سفت بود...هووووم... چه ترکیبِ خوشمزه ای. به جلو خم شدم ، موهام به اطرافم ریخت و التش رو وارد دهنم کردم. محکم مکیدم. چشماشو بست و لگنش زیر من تکون خورد. ناله کرد:

" خدایا، انا، تکون نخور"

احساس قدرت میکردم. حس خیلی خوبی بود... که با زبون و دهنم هم اذیتش میکردم و هم مزه اش رو میچشیدم. در حالی که التش رو تو دهنم بالا پایین میکردم زیر دستم بدنش منقبض میشد و خودش رو به سمت من فشار میداد. لبام رو محکمتر کردم ....دوباره...دوباره....دوباره....

" صبر کن، انا صبر کن. نمیخوام بیام"

نشستم و پلک زدم. مثل خودش نفس نفس میزدم ولی گیج بودم. فک کردم که الان مسئولیت با منه؟؟ ضمیر درونم مثل کسی بود که انگار بستنیشو ازش قاپیده باشن . با نفس نفس گفت:

" معصومیت و شور حرارتت، خلع سلاح کنندهست. تو بالا باش... این کاریه که باید انجام بدیم"

اوه... بسته کاندوم رو بهم داد:

" بیا، اینو بکش روش"

گندش بزنن... چطوری؟؟ بسته رو باز کردم و کاندومِ لاستیکیِ چسبناک توی دستم بود.

" بزار سرش، بعد به سمت پایین بغلتونش. مواظب باش هوا داخلش نره"

نفس نفس میزد. اروم و با تمرکز زیاد، همون کاری رو که گفت انجام دادم. ناله کرد:

" خدایا، منو اینجا میکشی اناستازیا"

با تحسین به کارم و اون نگاه کردم. اون واقعا یه مردِ نمونه ست. نگاه کردن بهش هم تحریک کننده ست. زمزمه کرد:

" حالا، میخوام که توی تو دفن بشم."

ترسیده بهش نگاه کردم. نشست و صورتامون روبروی هم قرار گرفت:

" اینطوری"

یه دستش رو دور لگنم انداخت و بلندم کرد و با دست دیگه اش خودشو زیرم تنظیم کرد و خیلی اروم منو به پایین فرستاد. وقتی واردم شد ناله کردم. کاملا پر شده بودم، دهنم از سورپرایزِ شیرینِ دردناکِ پر کننده اش، باز مونده بود. اوه ....خواهش میکنم.

" همینه عزیزم، احساسم کن، همه_منو"

چشماشو کمی بست. داخلم بود و تا اخر واردم شده بود. برای چند ثانیه یا چند دقیقه، واقعا نمیدونم که چقدر، منو ثابت نگه داشت و بهم خیره نگاه میکرد. زمزمه کرد:

" اینطوری عمیق تره"

لگنش رو اروم تکون داد و ناله کردم. اوه خدای من... احساسش مستقیم به شکمم... به همه جا میرفت!!! لعنتی! زمزمه کردم:

" دوباره"

لبخند دندون نمایی زد. ناله کردم و سرم رو به عقب فرستادم و موهام از پشتم اویزون موندن. خیلی اروم دوباره روی تخت خوابید. با صدای خش دار ، اروم ، سکسی و نفس زنون گفت:

" تو تکون بخور اناستازیا، بالا پایین... هر جور که دوست داری. دستامو بگیر"

دستاشو گرفتم و به کمک دستام به عقب فشارش دادم. با چشمای سوزاننده و منتظر نگام میکرد. نفساش مثل من خشن بود. وقتی به پایین می اومدم اونم لگنش رو به سمتم هول می داد و باعث میشد بهم ضربه وارد شه و دوباره به بالا برم. سرعت رو زیاد کردیم. بالا پایین، بالا پایین... دوباره... دوباره... خیلی احساس خوبی بود. بین نفسای بریده بریده ام ،کاسه ای در اعماق وجودم داشت لبریز میشد ... احساس شدیدی تو وجودم جریان پیدا میکرد و ساخته میشد. بهش نگاه کردم و چشمامون به هم قفل شده بود. و یه چیز غریبی تو چشماش دیدم... در حیرت من بود... من دارم میکنمش. من مسئولم... اون ماله منه و منم ماله اونم... فکرش منو هول داد و لبه پرتگاه کشوند و به اوجم رسیدم و ارضا شدم... نامفهموم جیغ کشیدم. لگنم رو گرفت و چشماشو بست و سرشو به عقب فرستاد و فکش منقبض شد و سریع ارضا شد. روی قفسه سینه اش افتادم... خسته بودم... جایی بین رویا و واقعیت بودم... جایی که نه محدودیت های دشوار و نه سبک داشت...

«فصل شانزدهم»

کم کم جهانِ بیرون، خلوت و احساس درونیم رو مختل کرد. معلق بودم و اندام های زیرینم کاملا سست ، نرم و بی رمق بودن. روی بدنش خوابیده ام و سرم روی سینه اشِ و بوی بهشتی وعطر تازه و تمیزِ لباس اتو شده و شامپو بدنِ گرون قیمتش و از همه بهتر و اغوا کننده تر، رایحه فرا زمینی...کریستین ، به مشامم میرسید .دوست نداشتم تکون بخورم . میخواستم این اکسیر رو تا ابد بو بکشم. خودم رو بهش مالیدم و ارزو کردم کاشکی تی شرتش مانع تماسم نبود. وقتی عقل و هوش بهم برگشت ،دستام رو روی قفسه سینه اش کشیدم. این اولین باربود که لمسش میکردم. محکم... و قوی بود. دستاش سریع بالا اومدن و دستام رو گرفتن ولی اروم به سمت دهنش برد و شیرین انگشتام رو بوسید. چرخید و روم قرار گرفت و بهم خیره شد. زمزمه کرد:

" نکن"

و اروم بوسیدم. در حالی که به چشمای خاکستریش خیره بودم زمزمه کردم:

" چرا دوست نداری لمس بشی؟"

" به خاطر اینکه من پنجاه سایه نابود شده ام اناستازیا"

اوه... صداقتش کاملا خلع سلاح کننده بود. بهش پلک زدم.

" من شروعِ زندگیِ خیلی سختی رو داشتم. نمیخوام با گفتنِ جزئیاتش، بارشو روی دوش تو هم بندازم. فقط لمسم نکن"

بینیش رو به بینیم مالید و بعد خودش رو ازم بیرون کشید و نشست:

" فک کنم این یه اصول پایه ای کارمون بود ، چطور بود؟"

کاملا خوشحال و راضی از خودش به نظر میرسید. هنوزم ذهنم درگیرِ حرفش در مورد شروعِ سختِ زندگیش بود... خسته شدم! دوست داشتم بیشتر بدونم، ولی اون به من نمیگه. سرم رو مثل کاری که اون هم میکنه کج کردم و تلاش زیادی کردم که بهش لبخند بزنم. لبخند خجالت زده ای زدم :

" اگر تصور کردی که حتی ۱ دقیقه هم من فک کردم که تو اجازه دادی من همه چی رو کنترل کنم سخت در اشتباهی ، ولی بازم از فریبی که دادی ممنونم"

با مسخره گی گفت:

" خانم استیل تو فقط یه صورت خوشگل نداری ، بلکه ۶ تا ارگاسم هم تا الان تجربه کردی که همه اش متعلق به منه"

قرمز شدم و همزمان پلک زدم و اونم به من خیره شد. اون حسابِ تعدادِ ارضا شدنِ منو داره!! پیشونیش چین خورد و صداش یکدفعه سخت شد :

"چیزی میخواستی به من بگی؟"

اخم کردم. گندش بزنن... :

" امروز صبح یه خوابی دیدم."

" اوه؟"

وای خدایا... تو دردسر افتادم؟؟

" تو خواب ارضا شدم"

دستام رو روی چشمام گذاشتم. هیچی نگفت. زیر چشمی از زیر دستام نگاش کردم. قیافش مشتاق دیده میشد:

" تو خوابت؟"

" بیدارم کرد"

" قطعا کرده، در مورد چی خواب دیدی؟"

لعنتی...

" تو"

" چی کار میکردم؟"

دوباره دستام رو روی چشمام گذاشتم و مثل بچه ها فک کردم که اگر من نبینمش اونم منو نمبینه!!

" اناستازیا، چی کار میکردم؟ دوباره نمیپرسم"

" تو یه تازیانه دستت بود"

دستام رو کنار زد:

" واقعا؟"

البالویی شدم:

" اره"

زمزمه کرد:

" یه امیدی بهت هست... من تازیانه های مختلفی دارم"

" چرم بافته شدهِ قهوه ای؟"

خندید:

" نه ، ولی مطمئنم میتونم یکی داشته باشم"

چشمای خاکستریش با هیجان برق میزدن. خم شد و بوسه ی خلاصه ای به لبام زد و لباساش رو برداشت. اوه نه... داره میره... سریع به ساعت نگاه کردم. ۹:۴۰ بود. سریع بلند شدم و شلوارم رو به همراه تاپ راحتیم پوشیدم ، دوباره روی تختم نشستم ، پاهامو روی هم انداختم و نگاش کردم. نمیخواستم که بره... چی کار میتونم بکنم؟ افکارم رو بهم زد و پرسید:

" پریودت چه زمانیه؟"

چی!!؟ غر غر کرد:

" از کاندوم متنفرم"

کاندوم رو در اورد و روی زمین گذاشتش و شلوارش رو پوشید. وقتی جواب ندادم دوباره سریع پرسید:

" خب؟"

منتظر نگام می کرد... انگار که منتظره که نظرم رو در مورد هوا بگم!! گندش بزنن... این یه مسئله شخصی و خصوصیه!! به دستام خیره شدم:

" هفته دیگه"

" باید یه روش جلوگیری از حاملگی رو انجام بدی"

خیلی زورگو... بهش پلک زنان خیراش شدم. روی تخت نشست و جورابا و کفشاش رو پوشید:

" دکتر داری؟"

سرم رو تکون دادم. دوباره به موضوع مالکیت و اموال بودن برگشتیم. یه تغییر ۱۸۰ درجه ای دیگه... اخم کرد:

" میتونم بگم دکتر خودم بیاد و تو اپارتمانت ویزیتت کنه. یکشنبه صبح، قبل از اینکه پیش من بیای. یا اینکه میتونه خونه من تو رو ببینه، کدومو ترجیح میدی؟"

پس حق انتخابم دارم. یه چیز دیگه که براش پول خرج کنه... ولی در واقع این برای منفعت خودشه!

" خونه تو"

این یعنی اینکه تضمین کردم که یکشنبه ببینمش.

" باشه، زمانش رو بهت خبر میدم"

" داری میری؟"

نرو... پیشم بمون ،خواهش میکنم...

" اره"

چرا...؟ زمزمه کردم:

" چطوری برمیگردی؟"

" تیلور میاد دنبالم."

" میتونم برسونمت. من یه ماشین خوشگل دارم"

بهم نگاه کرد و چهره اش نرم شد:

" خوشحال میشدم، ولی فک کنم تو بیش از حد امشب مشروب خوردی "

" تو منو از دست مست کردی؟"

" اره"

" چرا؟"

" بخاطر اینکه تو خیلی به همه چی فک میکنی و مثل پدر خونده ات کم حرفی... کمی مشروب باعث میشه صحبت کنی و منم احتیاج داشتم که کاملا صادقانه با تو صحبت کنم در غیر این صورت از زیرش در میرفتی و منم هیچ ایده ای نداشتم که به چی فک میکنی. الکل فاش کنندهست اناستازیا"

" و تو فک میکنی که همیشه با من صادق بودی؟"

محتاط نگام کرد:

" سعی میکنم که باشم. این کار فقط با صداقت میتونه انجام بشه"

" من دوست دارم که بمونی و از این استفاده کنی"

کاندوم دوم رو بالا گرفتم و بهش نشون دادم. لبخند زد و چشماش خندید:

" اناستازیا، من امشب از خیلی از خط قرمز هام رد شدم. باید برم. یکشنبه میبینمت. قرار دادِ اصلاح شده رو برات اماده میکنم و بعد از امضا کردنت ما واقعا شروع به بازی میکنیم"

" بازی؟"

گندش بزنن... قلبم توی دهنم بود.

" دوست دارم صحنه های* مختلفی رو باهات انجام بدم. ولی نه تا موقعی که امضا نکردی.. بعد از امضا میفهمم که اماده ای"

" اوه پس من میتونم اگر امضا نکنم اینو کش بدم؟"

ارزیابانه نگام کرد . بعد لباش به لبخندی باز شد:

" خب فک کنم که میتونی ولی ممکنه من زیر فشار بشکنم"

" بشکنی؟ چطوری؟"

ضمیر درونم بیدار شد و با دقت گوش داد. سرش رو اروم تکون داد و لبخند بزرگ و بدجنسانه ای زد :

" میتونه خیلی بد بشه"

لبخندش مسری بود:

" بد بشه، چطوری؟"

" اوه میدونی... انفجار ، تعقیب و گریز، دزدیده شدن، زندونی کردن"

" منو میدزدی؟؟؟"

" اوه اره"

نیشش باز بود.

" بر خلاف میلم نگهم میداری؟"

خدایا خیلی هاته... سرش رو تکون داد:

" اوه اره ، و بعد میتونیم تی پی ای ۷/۲۴ داشته باشیم"

نفس گرفتم:

" منظورتو نفهمیدم"

قلبم توی دهنم میزد... جدیه؟؟!!

" به این معنی که ۲۴ ساعت روز و کل هفت روزِ هفته رو تحت کنترل اربابیت منی "

چشماش برق میزدن. میتونستی هیجانشو کاملا حس کنی. گندش بزنن... با نیشخند ادامه داد:

---

*در بی دی اسم ام به هر روش خاص و سبکی که با فرد رابطه برقرار میکنن صحنه میگن، مثل فیلم بازی کردن و داستان ساختن میدوننش.

" پس تو هیچ راهی نداری"

" مشخصه!!"

نتونستم طعنه ی توی صدام رو نشون ندم و بهش چشم غره رفتم.

" اوه اناستازیا استیل، تو الان به من چشم غره رفتی؟؟؟"

لعنتی... جیغ زنون گفتم :

" نه!"

" ولی فک کنم که انجام دادی. من به تو گفتم که چی کار باهات میکنم اگه یه بارِ دیگه بهم چشم غره بری؟"

گندش... لبه تخت نشست و اروم گفت:

" بیا اینجا"

رنگم پریده بود.خدایا... جدیه! نشسته و کاملا خشک شده، نگاش میکردم. زمزمه کردم:

" من هنوز چیزی رو امضا نکردم"

" من بهت گفته بودم که چی کار میکنم. حرف و عملم یکیه. میخوام تنبیهت کنم بعدم خیلی سریع و خشن بکنمت. به نظر میاد که کاندوم بعدی هم باید استفاده بشه"

صداش اروم ، رعب اور و به طرز لعنتی ای هات بود... درونم عملا از حس شهوت و نیازِ قدرتمندی تو هم میپیچید. بهم منتظر با چشمای براق نگاه میکرد. پاهام رو از روی هم برداشتم. باید فرار کنم؟؟ این همینه... رابطه مون الان در همین جا و همین زمان روی هواست . اجازه بدم بهش که این کار رو بکنه و یا بهش نه بگم، و بعد همین میشه؟ بخاطر اینکه میدونم اگر نه بگم همه چی تمومه...

انجامش بده!

ضمیر درونم بهم التماس میکرد و ذهن ناخوداگاهم مثل خودم فلج شده بود. گفت:

" منتظرم، من مرد صبوری نیستم"

به خاطر عشقت به این الهه... نفس نفس میزدم و ترسیده و در عین حال تحریک شده بودم. خون توی وجودم تیر میکشید و پاهام مثل ژله شده بودن. اروم به طرفش خزیدم تا کنارش قرار گرفتم. زمزمه کرد:

" دختر خوب، حالا بلند شو"

اوه لعنتی... نمیتونه همین طوری انجام بده و تمومش کنه؟؟ مطمئن نیستم که بتونم بلند شم. مردد روی پاهام ایستادم. دستش رو به طرفم دراز کرد. کاندوم رو کف دستش گذاشتم. یکدفعه دستمو گرفت و منو روی پاش به شکم انداخت. با یه حرکت نرم بدنش رو جابجا کرد ،جوری که بالا تنه ام روی تخت قرار گرفت . پای راستشو روی پاهام انداخت و ساعد دست چپش رو روی پشتم گذاشت و منو جوری نگه داشت که نمیتونستم تکون بخورم. اوه لعنتی... دستور داد:

" دستات رو دو طرف سرت بزار"

سریع اطاعت کردم. پرسید:

" چرا دارم این کار رو میکنم اناستازیا؟"

به سختی گفتم:

" برای اینکه بهت چشم غره رفتم"

" فک میکنی که کار با ادبی بود؟"

" نه"

" دوباره انجامش میدی؟"

" نه"

" هر دفعه که این کار رو بکنی من اینطوری تنبیهت میکنم و به باسنت ضربه میزنم فهمیدی؟"

خیلی اروم شلوارم رو پایین کشید . اوه چقدر این کار تحقیر امیزه... تحقیر امیز ، ترسناک و هات... چه انرژی غیر ضروری روش میذاره. قلبم توی دهنم بود. سخت نفس میکشیدم . لعنتی ... قراره درد داشته باشه؟؟؟ دستش رو روی باسنِ برهنه ام گذاشت و اروم نوازشم کرد. کف دستشو روی باسنم میچرخوند. بعد دستش رو برداشت... یکدفعه محکم بهم ضربه زد. آه! چشمام از درد، از حدقه بیرون زدن. سعی کردم بلند بشم ولی دستش بین کتفام رفت و محکم پایین نگهم داشت. دوباره پشتم رو نوازش کرد و باز بهم ضربه زد. نفساش تغییر کرده بود... بلندتر و خشن تر شده بودن. دوباره و دوباره پشت سر هم، بدون مکث زد .گندش بزنن! درد داره!!! هیچ صدایی ازم بلند نشد. ولی صورتم از دردش منقبض شده بود. سعی میکردم از زیر ضربه هاش فرار کنم . ادرنالین توی خونم فوران کرده بود. غرید:

" تکون نخور وگرنه بیشتر میزنمت"

داشت باسنم رو میمالید و بعد دوباره ضربه ها شروع شد. یه الگو ثابت داشت... میمالید ، نوازش میکرد و میزد... باید تمرکز میکردم تا بتونم دردش رو تحمل کنم. ذهنم بخاطر تلاشم برای تحلیلِ احساسِ ناتوانی که بهم رسوخ کرده بود، خالی شده بود. یک جا رو دوبار پشت سر هم نمیزد. کل باسنم ... و درد رو پخش میکرد.

" آی"

توی ضربه دهم صدام بلند شد. اگاه نبودم که ذهناً دارم تعداد ضربه هاشو میشمرم.

" تازه گرم شدم"

دوباره زدم و باز نوازشم کرد. ترکیبِ تیز و محکمش، همراه با نوازشش ، ذهنم رو کرخت کرده بود. دوباره زدم. داره تحمل کردنش سخت میشه. صورتم ناراحت و مچاله شده بود. دوباره نازم کرد و باز ضربه ها شروع شد... صدای جیغم بلند شد :

" هیچ کی صداتو نمیشنوه عزیزم، فقط منم"

بازم، بازم زدم. از یه قسمتی از درونم میخواستم که التماسش کنم که تمومش کنه. ولی نکردم. نمیخواستم با التماس کردنم راضیش کنم. دوباره ریتم بی رحمانه اش رو شروع کرد. ۶ بار دیگه هم صدای جیغم بلند شد. ۱۸ ضربه به طور کل... بدنم گز گز میکرد... از شکنجه بی رحمانه اش گز گز میکرد... با نفسای خشن گفت:

" کافیه. افرین اناستازیا، حالا میخوام بکنمت"

باسنم رو نوازش کرد. وقتی نوازشم میکرد پوستم میسوخت . دستش به سمت پایین رفت و یکدفعه دو تا انگشتشو واردم کرد و کاملا سورپرایزم کرد. نفسم حبس شد. این شکنجه جدیدش کرختی مغزم رو کاملا از بین برد.

" احساسش کن... ببین چقدر بدنت اینو دوست داشته اناستازیا، تو کاملا برای من خیس شدی!"

حیرت توی صداش موج میزد. تند و سریع انگشتاش رو حرکت داد . ناله کردم. بعد انگشتاشو در اورد و منو همونطور با حسِ شدیدِ نیاز، رها کرد.

" دفعه دیگه، باید تعداد ضربه ها رو بشمری . حالا کاندوم کجاست؟"

به بغل دستش نگاه کرد و منو روی تخت فرستاد. صورتم روی تخت بود . صدای زیپ شلوارش و باز کردنِ بسته کاندوم رو شنیدم . شلوارم رو کامل در اورد و منو روی زانو هام قرار داد و باسن ازرده ام رو نوازش کرد. زمزمه کرد:

" میخوام بکنمت،میتونی ارضا شی"

چی!؟؟ مثل داشتنِ حقِ انتخابه!! سریعا خودشو واردم کرد . بلند ناله کردم. شروع به حرکت کرد و بهم پشت سر هم ضربه میزد. احساسش فراتر از خوب ،خشن و تحقیر کننده بود... احساسم غارت و قطع شده و کاملا روی کاری که باهام انجام میداد متمرکز بود. حسی درونم داشت به وجود می اومد... همون فشارِ اشنایِ عمیق، درون شکمم... منقبض کننده و زنده کننده... نه!!! بدنِ خیانت کارم، زیرِ فشارِ ارگاسمی که بهش رسیدم، از هم پاشید.

" اوه انا"

کریستین هم با صدای بلندی صدام کرد و ارضا شد. محکم نگهم داشت و خودشو درونم خالی کرد. کنارم افتاد و مثل من نفس نفس میزد . منو به سمت خودش کشید و صورتش رو توی موهام پنهون کرد و محکم نگهم داشت. نفس گرفت:

" اوه عزیزم... به دنیای من خوش اومدی"

دراز کشیده بودیم و نفس نفس میزدیم. منتظر شدیم تا نفسامون اروم بشه. موهام رو نوازش میکرد. روی قفسه سینه اش بودم . ولی ایندفعه قدرت اینو نداشتم که دستم رو بالا ببرم و لمسش کنم... پسر ! من هنوز زنده ام...! خیلی هم بد نبود. بیشتر از اون چیزی که فک میکردم خودداری. ضمیر درونم خوابیده. حداقل ساکته! کریستین دوباره موهام رو نوازش کرد و یه نفس عمیق گرفت، زمزمه کرد:

" افرین عزیزم"

لذت و رضایتی توی صداش بود. حرفاش مثل یه حوله نرم و پر مانند ،مثل حوله هتل هیتمن ، دورم رو گرفت و خیلی خوشحال بودم که راضیه... بند تاپم رو گرفت و اروم گفت:

" این چیزیه که باهاش میخوابی؟"

خواب الود گفتم:

" اره"

" تو باید تو لباس ابریشمی و اطلس باشی دخترِ خوشگل، میبرمت فروشگاه"

زمزمه کردم:

" من لباسم رو دوست دارم"

سعی کردم ولی موفق نبودم تا نارضایتی مو نشون ندم. سرم رو دوباره بوسید و گفت:

" خواهیم دید"

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت دراز کشیده بودیم... کی میدونه... فک کنم چُرت زدم. گفت:

" باید برم"

خم شد و پیشونیم رو بوسید و با صدای نرمی گفت:

" حالت خوبه؟"

به سوالش فک کردم. باسنم درد میکرد. خب در واقع الان گز گز میکرد و به طرز عجیبی به غیر از خستگی ، احساس زنده بودن داشتم... فهمیدنش به طور غیر منتظره ای تحقیر کننده بود... متوجه نمیشم ... لعنتی... بلند شد:

" حمومت کجاست؟"

" اخر راهرو، سمت چپ"

کاندوم دیگه رو هم برداشت و به سمت حموم رفت . بلند شدم و شلوارم رو دوباره پوشیدم. لباس، کمی با پشتِ حساسم، اصطکاک داشت. از عکس العملم کاملا گیج بودم. یادمه که گفت ، البته نمیدونم کی، که من بعد از یه تنبیهِ خوب ، احساس خیلی خوبی خواهم داشت. چطوری میتونه این باشه؟؟؟ واقعا نمیفهمم... ولی به طرز عجیبی خوبم... میتونم بگم از این تجربه لذت بردم... در واقع هنوزم برای دوری ازش تلاش میکنم ولی الان... این حسِ امنیتِ عجیبهِ پاک و ارامش رو ، داشتم... سرم رو روی دستام گذاشتم. نمیفهمم... کریستین دوباره به اتاق برگشت . نمیتونستم به چشماش نگاه کنم. به دستام خیره شدم.

" روغن بچه پیدا کردم، بزار پشتت بمالم"

چی؟؟

" نه من خوبم"

اخطار گونه گفت:

" اناستازیا!"

میخواستم که بهش چشم غره برم ولی سریعا خودمو نگه داشتم. بلند شدم و پشتم رو بهش کردم . کنارم نشست . دوباره شلوارم رو پایین کشید. ذهن ناخود اگاهم به تلخی گفت:

بالا، پایین... مثل لباس زیرِ فاحشه ها!

تو سرم بهش گفتم که کدوم گوری بره! کریستین روغن بچه رو کف دستش ریخت و بعد اروم به پشتم مالید و با ملایمت پخشش کرد. از پاک کننده ارایش به مرهمِ باسنِ کتک خورده رسیده... کی فکرشو میکرد که این روغن اینقدر کاربرد داشته باشه! زمزمه کرد:

" دوست دارم دستم روی بدنت باشه"

باهاش موافق بودم و منم دوست داشتم.

" تموم شد"

دوباره شلوارم رو بالا کشید . به ساعت نگاه کردم. ۱۰:۳۰ بود .

" دیگه باید برم"

" تا بیرون باهات میام"

هنوز نمیتونستم بهش نگاه کنم. دستم رو گرفت و تا جلوی در با هم رفتیم. خوشبختانه کیت هنوز خونه نبود . حتما هنوز با خانواده اش شام بیرونه. خوشحالم که این دو رو بر نبود و صدای تنبیه شدنم رو نشنید... در حالی که از نگاه کردن به چشماش خودداری میکردم پرسیدم:

" باید به تیلور زنگ بزنی؟"

نفس گرفت:

" تیلور از ساعت ۹، دم در منتظره. بهم نگاه کن"

سعی کردم که بهش نگاه کنم ولی وقتی این کار رو کردم دیدم که اندیشناک بهم خیره شده. زمزمه کرد:

" تو گریه نکردی"

یکدفعه منو گرفت و با حرارت بوسیدم. مماس لبام زمزمه کرد:

" یکشنبه"

پر از حسِ تعهد و قول بود. وقتی از پله ها پایین میرفت و سوار ماشینِ بزرگِ مشکی رنگِ آاودیش میشد، نگاش میکردم. برنگشت نگام کنه. در رو بستم و ناتوان تو نشیمن خونه، که دوشب دیگه توش میخوابیدم، ایستادم. جایی که ۴ سال با خوشحالی زندگی کردم. ولی امروز... برای اولین بار احساس تنهایی و ناراحتی داشتم و از تنها بودن با خودم ناراضی بودم . خیلی از چیزی که هستم دور شدم؟؟ میدونستم بغضی زیر چهرهِ خنثی و کرختم گیر کرده... دارم چی کار میکنم؟؟؟ موضوع مسخره اینه که حتی الان نمیتونم بشینم و راحت یه گریه مفصل بکنم... باید ایستاده بمونم. میدونم دیر وقته، ولی تصمیم گرفتم به به مامانم زنگ بزنم. مامانم با هیجان گفت:

" عزیزم، حالت خوبه؟ مراسم چطور بود؟؟"

صداش مرهمِ خوبی برام بود. زمزمه کردم:

" ببخشید که دیر وقت زنگ زدم. "

مکث کرد:

" انا؟؟ چی شده؟؟"

کاملا جدی شده بود. برای چند لحظه ساکت شد، بعد دوباره گفت:

" انا ؟ چی شده؟ خواهش میکنم بگو"

صداش نرم و اروم کننده بود و میدونستم که بهم اهمیت میداد. اشکای نا خواسته شروع به ریختن کردن. تو این چند روز اخیر من خیلی گریه کردم...

" انا، خواهش میکنم"

ناراحتیِ توی صداش روم تاثیر گذاشت:

" اوه مامان، یه مردی هست"

کاملا هراسناک گفت:

" باهات چی کار کرده؟"

" اون جوری که فک میکنی نیست..."

در واقع هست! گندش بزنن... نمیخوام نگرانش کنم. فقط یکی رو برای چند لحظه میخواستم که به جای من قوی باشه.

" انا ، خواهش میکنم، تو منو نگران کردی"

نفس عمیقی گرفتم:

" من یه جورایی عاشق شدم . ولی اون با من فرق میکنه. و من نمیدونم که درسته با هم بمونیم یا نه"

" اوه عزیزم، کاشکی پیشت بودم. خیلی متاسفم که مراسمتو از دست دادم. بالاخره تو عاشق کسی شدی. اوه عزیزم، مردا حقه بازن. اونا از یه گونه ی دیگه ان عزیزم. چند وقته که میشناسیش؟"

کریستین قطعا از یه گونه دیگه ست! از یه سیاره دیگه ست!

" تقریبا سه هفته ست"

" انا، عسلم این اصلا زمان زیادی نیست. چطوری میتونی کسی رو تو همچین زمانی بشناسی؟ فقط ساده بگیر و با فاصله باهاش پیش برو تا موقعی که بتونی تصمیم بگیری که برات فرد مناسبی هست یا نه"

واو... اموزش های مامانم خیلی ترسناکه، ولی دیگه برای این کارا دیر شده... اون برای من مناسبه؟؟ چه عقیده جالبی... من همش فک میکردم که من ،مناسبه اون هستم یا نه!

" عزیزم به نظر غمگینی... بیا خونه. کمی افتاب بگیر و کمی هم کوکتل بخور!"

حس شوخ طبعی مامانم خوب بود... اغوشِ مهربونش...

" دوشنبه دو تا مصاحبه کاری دارم"

" اوه این خبرِ عالیه!"

در باز شد و کیت وارد خونه شد و بهم یه لبخند بزرگ زد، ولی وقتی منو دید قیافش وا رفت.

" مامان من باید برم. برای اومدن به اونجا فک میکنم. ممنونم"

" عزیزم خواهش میکنم نزار هیچ مردی به زیر پوستت نفوذ کنه. تو هنوز خیلی جوونی. برو از زندگیت لذت ببر"

" باشه مامان، دوست دارم"

" اوه انا، منم دوست دارم، خیلی زیاد. مواظب خودت باش عزیزم"

تلفن رو قطع کردم و به صورت کیت که بهم خیره شده بود نگاه کردم.

"اون حرومزاده ی لعنتیِ پولدار، دوباره تو رو ناراحت کرده؟"

" نه... یجورایی امم...اره"

" فقط بهش بگو بزنه به چاک! انا تو از موقعی که اونو دیدی خیلی بالا پایین شدی، اصلا تو رو این شکلی ندیده بودم"

حرف کاترین کوانا کاملا واضح بود، بدون هیچ تردیدی... نه مثل رنگِ خاکستریِ غیر قابل فهمِ مرموزهِ مبهمی که، کل زندگیم رو گرفته.

به دنیای من خوش اومدی....

" بشین ، بیا صحبت کنیم. کمی هم مشروب بخوریم . اوه شامپاین داریم"

بطری رو بر انداز کرد:

" شراب خوبی هم هست"

لبخند مصنوعی زدم ، نگران به کاناپه نگاه کردم . مردد بهش نزدیک شدم. هووم... نشستن...

" حالت خوبه؟"

" من به پشت، روی باسنم افتادم"

اصلا احتیاجی نبود که توضیحم رو بررسی کنه چون میدونه که من دست و پا چلفتی ترین ادمِ ایالتِ واشنگتونم. هیچ وقت فک نمیکردم که یه روز از این قضیه متشکر و خوشحال بشم. با احتیاط نشستم و خوشحال شدم که دیدیم خوبم و مشکلی ندارم. توجهم رو دوباره به کیت برگردوندم ولی ذهنم سر خورد و به سمت هتل هیتمن رفت:

....خب با کاری که دیشب کردی اگر مال من بودی قادر نبودی یه هفته سر جات بشینی...

اون اینو گفته بود و تنها چیزی که اون زمان من میتونستم روش فک کنم،مالِ اون بودن، بود. تموم نشانه های اخطار اونجا وجود داشتن. و من کاملا بی توجه و شیفته بودم و نفهمیدم... کیت با یه

بطری شراب قرمز و دو تا فنجون چایی خوریِ شسته شده برگشت. یه فنجون شراب ریخت و بهم داد:

" بیا بگیر"

قطعا مثل شامپاین بولیجر خوشمزه نبود.

" انا، اگر اون عوضی با مسائلی درگیره، ترکش کن. البته من واقعا متوجه مشکلاتش نمیشم . اون اصلا از تو، توی چادر جشن ،چشم بر نمیداشت. میتونم بگم کاملا فلج شده بود. ولی شاید روش مسخره ای برای نشون دادنش داره. "

فلج شده؟ کریستین ؟ روش مسخره برای نشون دادن؟ موافقم... گفتم:

" کیت ، خیلی پیچیده ست. شبِ تو چطور بود؟"

نمیتونم بدون فاش کردنِ چیزی، این بحث رو باهاش ادامه بدم. یه سوال از روزش، کاملا حواسش رو پرت میکنه. حس خوبیه که بشینی و به یه روز عادی و نرمال گوش بدی... خبرِ داغ و جدید این بود که، ایتان بعد از مسافرت تعطیلاتشون به سیاتل میاد و با ما زندگی میکنه. خوش میگذره... ایتان خیلی پر انرژیه. اخم کردم. فک نکنم که کریستین با این موضوع موافقت کنه. خب... در واقع سخت موافقت میکنه. باید باهاش کنار بیاد. چند تا فنجون شراب خوردم و با خودم گفتم شبِ و مشکلی نیستش. امروز روز طولانی بوده ... کیت بغلم کرد و بعد تلفن رو برداشت تا به ایلیوت زنگ بزنه. بعد از مسواک زدنم لب تاپ رو روشن کردم و یه ایمیل از کریستین داشتم:

از طرف: کریستین گری

موضوع: تو

تاریخ: ۲۶ ، می ، ۲۰۱۱ ۲۳:۱۴

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز:

تو کاملا دلنشینی. زیباترین، با هوش ترین، شوخ طبع ترین و شجاعترین زنی هستی که تا حالا باهاش ملاقات کردم.

یه قرصِ ادویل بخور. این یه درخواست نیست. و دیگه هم با اون ماشین قدیمیت رانندگی نکن. من میفهمم.

_____

اوه دوباره با ماشینم رانندگی نکنم! جوابشو تایپ کردم:

_____

از طرف : اناستازیا استیل

موضوع: چاپلوس

تاریخ: ۲۶،می،۲۰۱۱ ۲۳:۲۰

به: کریستین گری

اقای گری عزیز:

چاپلوسی تو رو به هیچ جایی نمیرسونه. ولی از اونجایی که تو دنیا دیده ای، نکته قابل بحثیه.

من باید با ماشینم رانندگی کنم تا اونو به یه گاراژ ببرم و بفروشمش. پس نمیتونم درخواستِ بی معنیت رو قبول کنم. شراب قرمز همیشه بهتر از قرص ادویله.

انا

پ.ن : ترکه جزو محدودیت های دشوار منه.

_____

فرستادم.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: زنِ نا امید کننده، که حاضر نیست تعریف بشنوه

تاریخ: ۲۶،می،۲۰۱۱ ۲۳:۲۶

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

من چاپلوسی نمیکنم. باید بری توی تختت.

من نکته اضافیت رو به لیست محدودیت های دشوار وارد میکنم.

زیاد مشروب نخور.

تیلور ماشینت رو میبره و به قیمت خوبی میفروشتش.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تیلور... اون مرد مناسبی برای این کار هست؟

تاریخ: ۲۶،می،۲۰۱۱ ۲۳:۴۰

به: کریستین گری

اقای عزیز

شیفته این شدم که خوشحال میشی که جونِ مردِ دستِ راستِ خودت رو تو خطر بندازی ،نه جونِ زنی رو که به صورت تفریحی میکنیش! چطوری مطمئن باشم که مردِ مناسبی برای فروش ماشینه من هست؟

من در گذشته تجربه اش رو دارم و قبل از اینکه تو رو ملاقات کنم چونه زنِ خوبی بودم.

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: مواظب باش!

تاریخ: ۲۶، می، ۲۰۱۱ ۲۳:۴۴

به: اناستیازیا استیل

خانم استیل عزیز:

من فرض میکنم که این شرابِ قرمزِ که داره با من حرف میزنه و اینکه تو روز طولانی رو داشتی.

به هر حال وسوسه شدم دوباره برگردم اونجا و کاری کنم باهات که به جای یه شب یه هفته نتونی سرِ جات بشینی!

تیلور یه ارتشی سابقه و کاملا قابلیت رانندگیِ هر چیزی رو از موتور تا تانک رو داره. ماشین تو خطری براش نداره.

حالا لطفا دیگه به خودت نگو که زنی هستی که من تفریحی میکنمش. بخاطر اینکه این حرف کاملا منو عصبانی میکنه و تو قطعا زمانی که عصبانی بشم رو دوست نخواهی داشت!

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تو مواظب باش

تاریخ: ۲۶،می ،۲۰۱۱ ۲۳:۵۷

به: کریستین گری

اقای گری عزیز:

من مطمئن نیستم که در هر صورتی از تو خوشم بیاد ، مخصوصا الان.

خانم استیل

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: تو مواظب باش

تاریخ: ۲۷،می ،۲۰۱۱ ۰۰:۰۳

به: اناستازیا استیل

چرا از من خوشت نمیاد؟

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تو مواظب باش

تاریخ: ۲۷،می ، ۲۰۱۱ ۰۰:۰۹

به: کریستین گری

برای اینکه تو هیچ وقت پیش من نمیمونی.

_____

بفرما، این یه چیزی بهت میده تا بهش فک کنی! با خوشحالی لب تاپ رو خاموش کردم. واقعا دوست نداشتم تو تختم برم. چراغ کنار تختم رو خاموش کردم و به سقف اتاق خیره شدم. روز طولانی بود و احساس های در هم پیچیده یِ پشتِ سرهمی برام به وجود اومد. قوت قلبی بود که، زمانی رو با ری گذروندم. حالش خوب بود و به طرز عجیبی کریستین رو قبول کرده بود. خدایا... کیت و اون دهنِ بی چفت و بستش... فهمیدنِ اینکه کریستین زمانی گرسنه بوده... همه اینا چه معنی میده؟؟ خدایا... ماشین ! در مورد ماشینِ جدید به کیت نگفتم. کریستین به چی فک میکنه؟؟؟

و امشب اون واقعا منو زد... من تا حالا تو عمرم کتک نخورده بودم. من خودم رو تو چه موقعیتی قرار دادم؟؟ خیلی اروم اشکایی که با ورود کیت متوقف شده بودن، شروع به ریختن از کنار چشمام کردن. من عاشق کسی شدم که از نظر احساسی کاملا خاموشه... من فقط اسیب میبینم، اینو در اعماق وجودم میدونم. کسی که با اجازه خودش کاملا نابود شده . چرا اون اینقدرنابوده؟؟ قطعا چیزی که تحت تاثیر قرارش داده، باید افتضاح باشه... و فکر اینکه به عنوان یه پسر بچه، چه تجربه ی بیرحمانه ای رو داشته، باعث شد شدیدتر گریه کنم. ذهن نا خوداگاهم نیش دار گفت:

شاید اگر نرمال بود تو رو نمیخواست!

توی اعماق قلبم میدونستم که درست میگه. سرم رو توی بالشتم فرو کردم و ابشارِ اشکام دوباره شروع شد. و برای اولین بار توی زندگیم به طرز غیر قابل کنترلی تو بالشتم هق هق کردم. برای چند لحظه توسط صدای داد زدنِ کیت ،حواسم از شوالیه سیاهِ روحم ، پرت شد :

" تو اینجا چه غلطی میکنی؟"

" خب نمیتونی!"

" توی عوضی باهاش چی کار کردی؟"

" از موقعی که تو رو دیده ،همش گریه میکنه!"

" نمیتونی بیای داخل"

کریستین خودش رو داخل اتاق پرت کرد و بی تعارف چراغ اتاقم رو روشن کرد و باعث شد چشمام از نور زیاد، لوچ بشه. زمزمه کرد:

" خدای من... انا!"

دوباره چراغ رو خاموش کرد . و چند لحظه بعد کنارم قرار گرفت. بین هق هق هام گفتم:

" تو اینجا چی کار میکنی؟"

گندش بزنن... نمیتونم گریه مو تموم کنم. چراغ کنار تختم رو روشن کرد و باز چشمام لوچ شد. کیت هم اومد و دم در ایستاد. عصبانی و خصومت امیز پرسید:

"میخوای این حروم زاده رو بندازم بیرون؟"

کریستین سورپرایز شده، ابروش رو به خاطرِ لقبِ بی ادبانه و لحن خصومت امیزِ کیت ، بالا انداخت. سرم رو تکون دادم و کیت بهم چشم غره رفت. اوه... من عمرا این کار رو نزدیک اقای گری انجام بدم! ارومتر گفت:

" اگر بهم احتیاج داشتی فقط یه جیغ بکش"

بعد با صدای خشن به کریستین گفت:

"گری، چوب خطتت پر شده!"

کریستین سرش رو تکون داد اونم بیرون رفت و در رو پیش کرد ولی کامل نبست. کریستین بهم نگاه کرد . چهره اش سخت و خاکستری رنگ بود. یه ژاکت راه راه پوشیده بود. از جیب شلوارش یه دستمال در اورد و بهم داد. هنوز اون یکی دستمالشو دارم... سریع پرسید:

" چه اتفاقی افتاده؟"

سوالشو نادیده گرفتم و پرسیدم:

" اینجا چی کار میکنی؟"

اشکام معجزاسا متوقف شده بودن ولی نفس تنگیِ خشکی داشتم که کل بدنم رو تکون میداد.

" بخشی از نقش من اینه که دنبالِ بر طرف کردن نیازهای تو باشم. گفتی که میخواستی پیشت بمونم برای همین اومدم. و حالا اینطوری میبینمت."

بهم پلک زد و کاملا گیج بود. ادامه داد:

" مطمئنم که مقصرم، ولی هیچ ایده ای ندارم که چرا . بخاطر اینکه زدمت؟"

خودم رو بالا کشیدم. بخاطر باسن ازرده ام از جام پریدم. نشستم و رو بروش قرار گرفتم.

" ادویل خوردی؟"

سرم رو تکون دادم. چشماشو باریک کرد ، بلند شد و اتاق رو ترک کرد. شنیدم که با کیت صحبت میکرد ولی نمیفهمیدم چی میگه. چند لحظه بعد برگشت . چند تا قرص و یه فنجون اب همراهش بود. اروم گفت:

" اینا رو بخور"

کنارم روی تخت نشست. قرص ها رو خوردم. زمزمه کرد:

" باهام حرف بزن. تو به من گفتی حالت خوبه. اگر میدونستم که حالت اینطوره هیچ وقت نمیرفتم"

به دستام خیره شدم. چی میتونم بگم که تا الان نگفتم؟ من بیشتر میخوام... من میخوام که بمونه، به خاطر اینکه خودش هم میخواد که بمونه، نه بخاطر اینکه منو اینطور داغون و اشفته ببینه... من نمیخوام که منو بزنه... این خیلی غیر منطقیه؟؟ دوباره گفت:

" متوجه شدم، وقتی میگی خوبم در واقع خوب نیستی"

قرمز شدم:

" من فک میکردم که خوبم"

" اناستازیا تو نمیتونی چیزیو که فک میکنی من میخوام بشنوم رو بگی.این خیلی صادقانه نیست"

سرزنش وار ادامه داد:

" چطوری میتونم به حرفایی که بهم زدی اعتماد کنم؟"

بهش نگاه کردم . اخم کرده بود و نگاش سرد بود. دو تا دستاش رو توی موهاش کشید:

" وقتی که داشتم تنبیهت میکردم و همینطور بعدش، چه احساسی داشتی؟"

" دوست نداشتم، ترجیح میدادم که دیگه انجامش ندی"

" قرارهم نبوده که دوست داشته باشی"

بهش نگاه کردم:

" تو چرا دوست داری؟"

سوالم سورپرایزش کرد:

" واقعا میخوای بدونی؟"

"اوه باور کن! دیوونه دونستنشم!"

نتونستم کاملا طعنه و نیشِ توی صدام رو مخفی کنم. دوباره چشماش رو باریک کرد و اخطار داد:

" مواظب باش!"

رنگم پرید... گفتم:

" دوباره میخوای بزنیم؟"

" نه، امشب نه"

اوف... ذهن ناخود اگاهم به همراه خودم اهی از سرِ راحتی خیال کشیدیم. سریع گفتم:

" پس؟"

" من حسِ کنترلی رو که بهم میده رو دوست دارم اناستازیا. من میخوام که تو، به یه روش مشخص رفتار کنی و اگر نکنی، تنبیهت کنم. تا یاد بگیری که درست جوری که من تعیین کردم رفتار کنی. من از تنبیه کردنِ تو لذت میبرم. من از زمانی که ازم پرسیدی که من همجنسگرام میخواستم همین جوری تنبیهت کنم"

یاد اوری خاطره اش قرمزم کرد.خدایا... بعد از اون سوال میخواسته منو بزنه...! پس مسئول همه این مشکلات کاترین کواناست! و اگر اون به این مصاحبه رفته بود و سوال همجنس گرا بودن رو پرسیده بود الان اون بود که باسنش درد میکرد و ازرده بود و اینجا نشسته بود ! فکرشو دوست نداشتم. چرا اینقدر گیج کنندهست؟؟ گفتم:

" پس تو جوری که من هستم رو دوست نداری"

بهم با گیجی خیره شد:

" فک میکنم تو همینطوری که هستی دوست داشتنی ای "

" پس چرا تلاش میکنی که عوضم کنی؟"

" من نمیخوام عوضت کنم. میخوام که مودب باشی و از قوانینی که بهت میگم پیروی کنی ، با من کل کل نکنی"

" ولی تو میخوای منو تنبیه کنی؟"

" اره، میکنم"

" این چیزیه که من متوجهش نمیشم"

آه کشید و دوباره دستاشو توی موهاش کشید:

" این جوریه که من ساخته شدم اناستازیا. من احتیاج دارم کنترل کنم. من نیاز دارم که تو به یه طرز مشخص رفتار کنی و اگر نکنی دوست دارم که پوست مرمری سفیدت رو زیر دستم ببینم که گرم و صورتی میشه. این منو تحریک میکنه"

گندش بزنن... داریم به یه جاهایی میرسیم:

"پس درد چیزی نیست که تو میخواهی بهش برسی؟"

اب دهنش رو قورت داد:

" کمی، اگر ببینم که میتونی تحمل کنی، ولی کل مسئله نیست. این حقیقت که تو ماله منی و من هر کاری که میخوام باهات میکنم... کنترل کامل روی یک شخص... تحریکم میکنه. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی اناستازیا. ببین من نمیتونم خودم رو خیلی خوب ابراز کنم. هیچ وقت این کار رو نکردم. من هیچ وقت اینقدر عمیق بهش فک نکردم. من همیشه با افرادی با طرز فکرِ مشابه خودم، بودم. "

شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت و ادامه داد:

" تو هنوز جواب سوال منو ندادی، بعدِ تنبیه چه احساسی داشتی؟"

" گیج شده"

" تو از نظر جنسی کاملا تحریک شده بودی اناستازیا"

چشماش رو کوتاه بست و وقتی بازشون کرد و بهم خیره شد ، دودی و زغالی شده بودن. چهره اش قسمتِ تاریکِ وجودم رو، که اعماق شکمم دفن شده بود... قوه جنسیم، رو بیدار کرد و رام خودش کرد. حتی الان، سیری ناپذیره! زمزمه کرد:

" اینطوری نگام نکن"

اخم کرد. خدایا مگه الان چی کار کردم؟ ادامه داد:

" من الان کاندوم همراهم نیست اناستازیا میدونی، تو هم ناراحتی. بر خلاف چیزی که هم خونه ات باور داره من یه غولِ جنسی نیستم. خب، پس گیج شده بودی؟"

زیر نگاهِ جدی و نافذش به خودم لرزیدم. ادامه داد:

" وقتی که بهم ایمیل میزنی کاملا صادقی و مشکلی نداری. ایمیل هات همیشه به من میگه که دقیقا به چی فک میکنی. چرا نمیتونی توی صحبت کردن هم اینطور باشی؟ من اینقدر تو رو میترسونم؟"

تصویرِ خیالی رو، روی روتختی ابی کرمی که مامانم بهم داده بود، میکشیدم. زمزمه کردم:

" تو منو اغفال میکنی کریستین، کاملا از خود بیخود میشم. احساس کسی رو دارم که زیادی نزدیک به خورشید پرواز میکنه"

بریده بریده نفس میکشید و زمزمه کرد:

" خب فک کنم که اشتباه فک میکنی"

" چی؟"

" اوه اناستازیا، تو منو افسون کردی، مشخص نیست؟؟؟"

نه، نه برای من... افسون... ضمیر درونم هم با دهن باز خیره شده بود. حتی اونم باور نمیکنه.

" هنوز به سوالم جواب ندادی ، برام ایمیل بنویس لطفا. ولی الان دوست دارم که بخوابم. میتونم بمونم؟"

" میخوای بمونی؟"

نتونستم امیدِ توی صدام رو پنهون کنم.

" تو میخواستی که من اینجا باشم."

" تو جواب سوال منو ندادی"

با بد خلقی زمزمه کرد:

" برات ایمیل میکنم"

بلند شد. جیب های شلوارش رو خالی کرد.بلک بریش، کلید هاش، کیف ، پول ... خدایا مردا چقدر چیز تو جیب هاشون دارن. ساعتش رو باز کرد، کفشا و جوراباشو با شلوارش در اورد و ژاکتش رو روی صندلی کنار تخت انداخت. دور تخت چرخید و روی تخت خزید، دستور داد:

" دراز بکش"

اروم زیر ملافه سر خوردم و کمی از درد لرزیدم. بهش خیره شدم . خدایا... میمونه!از شوکِش، کرخت شده بودم. روی یه پهلوش روی ارنج دراز کشید و به من خیره شد. گفت:

" اگر قراره گریه کنی جلوی من گریه کن. من احتیاج دارم که بدونم"

" دوست داری که گریه کنم؟"

" نه منحصراً، فقط میخوام بدونم که احساست چیه. نمیخوام که از بین انگشتام سر بخوری و بری. چراغ رو خاموش کن . دیر وقته و ما هر دومون فردا کار داریم"

بیا... هنوزم زورگو، ولی نمیتونم شکایتی داشته باشم. اون الان تو تختِ منه. کاملا متوجه نمیشم که چرا... شاید باید بیشتر جلوش گریه کنم! چراغ کنار تخت رو خاموش کردم. تو تاریکی زمزمه کرد:

" به پهلو بخواب، پشتت به من باشه"

تو تاریکی با اگاهی کامل از اینکه منو نمیبینه بهش چشم غره رفتم ولی کاری رو که گفت انجام دادم. اروم تکون خورد و دستشو دورم انداخت و منو به سمت قفسه سینه اش کشید.اوه خدای... زمزمه کرد:

" بخواب عزیزم"

وقتی یه نفس عمیق گرفت، بینیش رو توی موهام حس کردم. گندش بزنن... کریستین گری با من خوابیده... تو اغوشِ ارام بخش و تسلی دهنده اش به خواب عمیق و ارومی فرو رفتم.

«فصل هفدهم»

شعله شمع، سوزاننده بود. با ملایمت و حرارت میسوخت... سوختنی که متوقف نمیشد. نرم و لطیف، پرواز کنان، در تاریکی به سمت هاله نور حرکت میکردم . نمیتونستم مقاومت کنم و به سمتش کشیده میشدم. بعد همه چی نورانی شد. من خیلی نزدیک خورشید پرواز میکردم و توسط درخشش، مسخ شده بودم. از گرما و نور شدیدش اب میشدم و از تلاشم خسته شده بودم. خیلی گرمم بود. گرماش خفه کننده و بیش از حد بود. بیدارم کرد...

چشمام رو باز کردم و دیدم که توسط کریستین گری محصور شدم. مثل یک پرچم پیروزی خودش رو دور من پیچیده بود. تو خواب عمیقی بود و سرش رو روی قفسه سینه من گذاشته و دستش رو دورم فرستاده و منو محکم گرفته بود. یه پاش رو روی دو تا پام انداخته و منو کاملا تو بغلش نگه داشته بود. با گرما و وزن بدنش داشت منو خفه میکرد. چند لحظه طول کشید تا تحلیل کنم که اون هنوز تو تخته منه و تو خواب عمیقه و بیرون هم هوا روشن شده... صبح شده! اون تموم شب رو پیش من مونده!

دست راستم رو کشیدم و به دنبال نقطه ای خنک تر می گشتم. در حالی که به این فک میکردم که اون هنوز با منه این به ذهنم رسید که میتونم الان لمسش کنم. امتحانی سر انگشتام رو به پشتش کشیدم.از اعماق گلوش صدای خفیفی از پریشونی و ناله شنیدم. از جاش تکون خورد. بینیش رو به سینه ام مالید و نفس عمیقی گرفت و بیدار شد. با چشمای خاکستریش ، پلک زنون و خواب الود زیر موهای پریشونش، بهم نگاه کرد. با اخم زمزمه کرد:

" صبح بخیر... خدایا من تو خوابمم به سمت تو کشیده میشم"

اروم تکون خورد بدن و پایین تنش رو جابجا کرد. متوجه الت تحریک شده اش در مقابل لگنم شدم. وقتی چشمای گشاد شده ام رو دید، لبخند اروم و سکسی زد:

" هوممم... تحریک شده، ولی فک کنم باید تا یکشنبه صبر کنه"

خم شد و بینیش رو به موهام کشید . قرمز شدم و از گرمای بدنش هفت لایه البالویی تر شدم. زمزمه کردم:

" تو خیلی هاتی*"

---

*اینجا به معنای داغ بودنِ بدن کریستین هست. ولی کریستین به معنای جذاب بودن و سکسی بودن برداشت میکنه. چون کلمه اش میتونه هر دو معنی رو بده.منم چون ایهام داشت خود کلمه انگلیسی رو نوشتم.

زمزمه کرد:

" تو هم خودت بد نیستی"

خودشو وسوه انگیز بهم فشار داد. بیشتر قرمز شدم. من منظورم این نبود ...! وزنشو روی ارنجش انداخت و بهم مشتاقانه خیره شد. خم شد و بوسه ای به لبام زد و سورپرایزم کرد. پرسید:

" خوب خوابیدی؟"

سرم رو تکون دادم و بهش خیره شدم. متوجه شدم که واقعا خوب خوابیدم... البته به غیر از این نیم ساعت اخر که حسابی گرمم شده بود.

" منم خوب خوابیدم..."

اخم کرد و ادامه داد:

" واقعا خوب..."

ابروش رو با گیجی و شگفت زده شده، بالا انداخته بود:

" ساعت چنده؟"

به ساعت نگاه کردم :

" ۷:۳۰"

" ۷:۳۰... لعنتی!!!!"

از تخت پرید بیرون و شلوارش رو برداشت. حالا نوبت من بود متعجب سر جام بشینم. کریستین گری دیرش شده. این چیزیه که من تا حالا ندیده ام. تازه فهمیدم که دیگه باسنم درد نمیکنه.

" تو خیلی تاثیر بدی روی من گذاشتی . من یه جلسه دارم. باید برم. باید ساعت ۸ پورتلند باشم. داری بهم میخندی؟"

" اره"

نیشش باز شد:

" دیر شده ، من هیچ وقت دیر نمیکنم. اینم یه تجربه اولیه دیگه ست خانم استیل"

ژاکتش رو پوشید و خم شد و سرم رو بین دو تا دستش گرفت و گفت:

" یکشنبه"

کلمه اش پر از قول و قرار بود. تموم اعضای داخلی شکمم رها و بعد به طرز دلنشین و غیر منتظره ای تو هم پیچیدن. احساسش فوق العاده بود. لعنتی... اگر ذهنمم مثل بدنم بود... خم شد و سریع منو بوسید و وسیله هاش رو از روی پاتختی برداشت و کفشاش رو به دست گرفت:

" تیلور میاد ماشینت رو میبره. من در موردش جدی ام . با ماشینت رانندگی نکنی. یکشنبه تو خونم میبینمت. وقت کردم بهت ایمیل میزنم. "

بعد مثل یه گرد باد رفت و ناپدید شد.اوه خدای... کریستین گری یه شب رو با من گذروند و من احساس ارامش میکنم. هیچ سکسی هم نبود فقط یه هم اغوشی ساده... گفته بود تا حالا با هیچ کس نخوابیده، ولی تا الان سه بار با من خوابیده. نیشم باز شد و از تخت بیرون اومدم. نسبت به چند روز گذشته مثبت تر فک میکردم. به سمت اشپزخونه رفتم. به یه فنجون چایی احتیاج داشتم. بعد از صبحونه دوش گرفتم و سریع برای گذروندن اخرین روز کاریم در کلایتون، لباس پوشیدم. این جا دیگه اخر راهه... خداحافظ اقا و خانم کلایتون، واشنگتون، وونکوور، خونه، ماشینم... به لب تاپ نگاه کردم . ساعت ۷:۵۳ بود. هنوز برای رفتن وقت داشتم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تجاوز شده و ضرب جرح شده- تاثیر بعد از تنبیه

تاریخ: ۲۷،می ، ۲۰۱۱ ۰۸:۰۵

به: کریستین گری

اقای گری عزیز:

میخواستی بدونی که چرا من بعد از تو احساس گیج شدگی داشتم – عملی که باید انجامش بدیم – کتک زدن و تنبیه شدن که به من هجوم اورد. در تمومِ فرایندِ انجام این کار، من احساس پست شدن، تحقیر شدن و سو استفاده شدن داشتم. . مطلب ناراحت کننده تر برام این بود که تو درست میگی، من تحریک شده بودم و این واقعا غیر منتظره بود. همونطوری که میدونی، تموم این کارا برای من جدیده. فقط ارزو میکردم که با تجربه تر و اماده تر بودم. از اینکه تحریک شده بودم شوکه شده بودم.

چیزی که خیلی نگرانم میکنه، احساسی بود که بعدش داشتم. صحبت در موردش سخته... من خوشحال بودم که تو خوشحال شده بودی.احساس راحتی میکردم که اونقدری که فک میکردم دردناک نبود . و وقتی که بغلت خوابیده بودم احساس رضایت داشتم. ولی خیلی احساس ناراحتی و حتی گناه میکردم که چرا احساس رضایت دارم... این برام قابل توضیح نبود و به خاطر همین گیج شده بودم. جواب سوالت داده شد؟؟

امیدوارم کلمه مالکیت و دارایی مثل همیشه تحریک کننده باشه... و اینکه اونقدر برای جلسه ات دیر نکرده باشی.

ممنونم که شب پیشم موندی.

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: ذهنت رو ازاد کن

تاریخ: ۲۷، می، ۲۰۱۱ ۰۸:۲۴

به: اناستازیا استیل

جالبه... کمی موضوع ایمیل اغراق امیزه خانم استیل.

در جواب نکته های تو:

- من این تنبیه رو خواهم داشت. همون طوری که تجربه کردی.

- پس تو احساس پست شدن و تحقیر شده و تجاوز شده و سو استفاده داشتی... چقدر شبیه تس دوربیل. من اگر درست یادم باشه فک میکنم که تو به قعر زمین رفتن رو انتخاب کرده بودی . همین احساس رو داشتی یا فک میکنی که باید این احساس رو داشته باشی؟ این، دو موضوعِ کاملا متفاوته. اگر همچین احساسی رو داری ، فک میکنی بتونی به خاطر من این احساسات رو امتحان کنی و پذیراش باشی و باهاش کنار بیای؟ این کاریه که یه فرد مطیع انجام میده.

- من از اینکه تو بی تجربه ای ، بسیار سپاس گذارم. برام ارزش داره و تازه دارم متوجه میشم که چه معنی میتونه داشته باشه... به طرز ساده ای میگه که تو تماما در هر بخش و زمینه ای مالِ منی.

- اره تو تحریک شده بودی ، که خودش خیلی تحریک کننده بود.هیچ مشکلی در موردش وجود نداره.

- خوشحال بودن به هیچ وجه احساسی که من داشتم رو بیان نمیکنه. لذتی مجذوب کننده به احساسم نزدیک تره.

- کتک خوردن به قصد تنبیه کردن، نسبت به کتک خوردن به قصد تفریح و خوش گذروندن ، بیشتر درد داره. میتونه خشن تر باشه . البته اون در صورتی هست که تو عملی خارج از موارد تعریف شده انجام بدی. در اون صورت من از ابزارایی برای تنبیه کردنت استفاده میکنم. دستم به خاطر دیشب خیلی درد میکنه، ولی دوستش داشتم.

- منم احساس رضایت داشتم ، بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی.

- انرژیت رو روی احساس گناه و اینکه کار نادرستی انجام میدی، یا هر چیز دیگه ای ، تلف نکن. ما افراد بزرگسالی هستیم، که توافق کردیم و کارایی که ما پشت درای بسته انجام میدیم بین خودمونه. بهتره که ذهنت رو ازاد کنی و به بدنت گوش بدی.

کلمه مالکیت و دارایی خیلی مثل تو خانم استیل ،تحریک کننده نیست.

گندش بزنن... تو هر زمینه و بخشی مالِ اونم... نفسم حبس شده بود.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: بزرگسالان توافق کرده!!

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۰۸:۳۶

به: کریستین گری

تو الان تو جلسه هستی؟؟

خوشحالم که دستت درد میکنه.

و اگر من به بدنم گوش میدادم،الان تو الاسکا بودم!

انا

پ.ن: در موردِ در اغوش کشیدن این احساسات فک میکنم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: تو به پلیس زنگ نزدی

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۰۸:۳۵

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

من الان تو جلسه ام و اگر مشتاقی که بدونی، داریم در مورد بازارهای فروش اینده صحبت میکنیم.

فقط برای یاد اروی- تو کنار من ایستادی و میدونستی که میخوام چی کار بکنم. تو از من نخواستی که تمومش کنم . حتی از کلمه نجات هم استفاده نکردی. تو یه بزرگسالی. تو میتونی انتخاب کنی.

قطعا من منتظر سری دیگه ام که کف دستم دوباره درد بگیره.

تو مشخصا به قسمت درست بدنت گوش ندادی.

الاسکا برای فرار کردن جای خیلی سردیه . من میام پیدات میکنم. من تلفن ردیابی میکنم... یادته؟؟

برو سرِ کارت.

با اخم به صفحه لب تاپ نگاه میکردم. البته، اون درست میگه ، من حق انتخاب داشتم.هوووم... داره جدی میگه که میاد دنبالم و پیدام میکنه...؟ درسته که تصمیم بگیرم و برای یه مدتی فرار کنم؟ ذهنم به سراغ پیشنهاد مامانم رفت. جواب دادم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شکارچی مزاحم

تاریخ: ۲۷،می، ۲۰۱۱ ۰۸:۳۶

به: کریستین گری

تو تا حالا برای گرایش شکارچی بودنت درمانی رو انجام ندادی؟؟

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: شکارچی مزاحم؟؟من؟

تاریخ: ۲۷ ،می، ۲۰۱۱ ۰۸:۳۸

به: اناستازیا استیل

من مبلغِ قابل توجهی رو به دکتر فِلن برای گرایش شکارچی و باقی گرایشاتم پرداخت میکنم.

برو سرِ کارت.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شارلاتان گرون قیمت!

تاریخ: ۲۷،می ، ۲۰۱۱ ۰۸:۴۰

به: کریستین گری

میتونم متواضعانه خواهش کنم که یه انتخابِ دومی داشته باشی؟؟

مطمئن نیستم که دکتر فِلن خیلی تاثیر گذار بوده باشه.

خانم استیل

از طرف: کریستین گری

موضوع: انتخاب دوم

تاریخ: ۲۷،می، ۲۰۱۱ ۰۸:۴۳

به: اناستازیا استیل

این نه ربطی به تو، نه تواضع و نه هر چیز دیگه ای داره. ولی دکتر فلن خودش انتخاب دومه.

تو باید برای رسیدن به سر کارت ، با ماشین جدیدت ،عجله کنی و این تو رو توی یه خطرغیر ضروری میزاره که فک میکنم که خلاف مقرراته.

برو سرِ کارت!!!*

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: حروفِ بزرگِ فریاد زن!

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۰۸:۴۷

به: کریستین گری

با توجه به موضوعِ گرایشِ شکاری بودن، به نظرم این دقیقا به من مربوط میشه!

من هنوز چیزی رو امضا نکردم. پس قوانین چرت آن*. منم تا ساعت ۹:۳۰ کارم شروع نمیشه.

خانم استیل

از طرف: کریستین گری

موضوع: شرح زبان شناسی

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۰۸:۴۹

به: اناستازیا استیل

---

*از حروف انگلیسی بزرگ استفاده شده که به معنای داد زدن سر کسی هست.
*اینجا از پیشوندی استفاده میشه که به طور قاعده ای تو دیکشنری نیست . پیشوندی هست که قبل از یه کلمه میاد:
Schm
که در واقع به معنی پست و رد کردن و خار کردن اون کلمه استفاده میشه ولی به طور کل در دیکشنری به عنوان یه کلمه واحد در نظر گرفته نمیشود.

???schmules

فک نمیکنم که این کلمه اصلا تو دیکشنری وجود داشته باشه.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شرح زبان شناسی

تاریخ:۲۷،می،۲۰۱۱ ۰۸:۵۲

به: کریستین گری

یه کلمه بین زورگو و شکارچیه.

و شرح زبان شناسی هم جزو محدودیت های دشوارِ منه!

میشه دست از ناراحت کردن من برداری؟

میخوام با ماشین جدیدم برم سر کار.

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضع: چالش انگیز ولی زنِ جوونِ شگفت انگیز

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۰۸:۵۶

به: اناستازیا استیل

کفِ دستم منقبض شده!*

اروم رانندگی کن خانم استیل.

---

*به معنای تنبیه کردن است.

رانندگی با ماشین آاودی، واقعا لذت بخش بود. فرمونش هیدرولیک بود و بر خلاف ماشین من که هیچ قدرتی نداشت راحت بود. فرمون ماشین من نرم نبود و من هر روز با رانندگی باهاش کلی ورزش میکردم که البته دیگه نمیکنم. اوه من یه مربی خصوصی ورزش دارم و بر اساس قوانینِ کریستین، حالا باید با اون سر و کله بزنم. اخم کردم. از ورزش متنفرم.

وقتی داشتم رانندگی میکردم سعی کردم ایمیل هایی رو که بهم زدیم رو، تحلیل کنم. گاهی اوقات یه رئیسِ زورگویِ حرومزادهست. بعدش یاد گِریس افتادم و احساس گناه کردم. البته درسته که مادر اصلیش نیست. هووم... اینِ یه دردِ بزرگِ ناشناخته ست. خب یه رئیس حرومزاده که خوب کار میکنه.

اره من بزرگسالم ، ممنوم که اینو بهم یاد اوری کردی کریستین گری، و اره من حق انتخاب داشتم. مشکل اینه که من فقط کریستین رو میخوام ... نه تموم بار و وسیله هاشو... ولی الان اون به اندازه یه هواپیما ۷۴۷ بار داره! میتونم یه فرد مطیع باشم؟ من گفتم که امتحان میکنم. این یه درخواستِ بزرگه...

تو پارکینگ فروشگاه کلایتون پارک کردم . وقتی که وارد فروشگاه میشدم باورم نمیشد که امروز اخرین روزِ کاریِ منه. خوشبختانه روز شلوغی بود و زمان خیلی سریع گذشت. زمان نهار، اقای کلایتون منو، که تو انبار بودم، صدا زد . کنار یه پیکِ موتور سوار ایستاده بود. پیک موتور سوار پرسید:

" خانم استیل؟"

با اخم و پرسشگرانه به اقای کلایتون نگاه کردم . شونه اش رو بالا انداخت و مثل من گیج بود. قلبم فرو ریخت... کریستین باز دوباره چی برام فرستاده؟؟؟؟ برای بسته کوچیک امضا دادم و سریعا بازش کردم. یه بلک بری بود... قلبم بیشتر فرو ریخت . روشنش کردم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: بلک بریِ قرضی!

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۱۱:۱۵

به: اناستازیا استیل

من احتیاج دارم که در هر زمانی بتونم با تو در تماس باشم و از اونجایی که تو با این روش تو صادق ترین وجهه خودت، تو ارتباط هستی ،فک کردم که به یه بلک بری احتیاج داشته باشی.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مصرف کننده ،دیوونه شده

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۱۳:۲۲

به: کریستین گری

فک میکنم که تو احتیاج داری که همین الان دکتر فلن رو ببینی.

گرایش شکارچی بودنت از حد گذشته و وحشی شده.

من سرِ کارم . وقتی خونه رفتم بهت ایمیل میزنم.

از ابزار جدیدت ممنونم.

اشتباه نکرده بودم که گفته بودم تو مصرف کننده نهایی هستی.

چرا این کارا رو میکنی؟

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: چنین هوش و ذکاوتی از چنین فردِ جوونی

تاریخ: ۲۷،می،۲۰۱۱ ۱۳:۲۴

به: اناستازیا استیل

مثل همیشه نکته خوبی بود خانم استیل.

دکتر فلن، فعلا مسافرته.

و من این کار رو میکنم، چون میتونم!

اون وسیله رو تو جیبِ پشتم گذاشتم. الان ازش متنفر بودم. ایمیل زدن به کریستین معتاد کننده ست. ولی الان باید سر کار باشم. دوباره تو جیبم ویبره خورد. چه وسوسه انگیز... ولی تموم عزمم رو جزم کردم و نادیده اش گرفتم. ساعت ۴ خانم و اقای کلایتون تموم کارمندا رو جمع کردن و طی یه سخنرانیِ شرمنده کننده، بهم یه چک ۳۰۰ دلاری پرداخت کردن.

در اون لحظه... سه هفته کار...امتحان... فارغ التحصیلی... و یه بیلیونر جدیِ نابود شده... از بین برنده بکارت... با محدودیت های دشوار و سبک... اتاق بازیِ بدون تلوزیوون و دستگاه بازی... و همینطور هیلیکوپتر سواری و این حقیقت که فردا از این جا میرم ، تماما از ذهنم گذشت. عجیبه که هنوز سر پام ! ذهنم ناخود اگاهم در حیرتم بود. اقا و خانم کلایتون رو محکم بغل کردم. اونا رئیس های مهربون و بخشنده ای بودن، دلم براشون تنگ میشه...

وقتی به خونه برگشتم کیت هم از ماشینش پیاده شد. به آاودی اشاره کرد و اتهام وار پرسید:

" این چیه؟"

نتونستم مقاومت کنم و با طعنه گفتم:

" ماشینه"

چشماشو باریک کرد و کمی مکث کرد . نمیدونم اونم میخواد منو رو پاش بندازه و تنبیهم کنه؟

" هدیه فارغ التحصیلی"

سعی کردم چهره ام رو بی خیال نشون بدم. اره، به من یه ماشین گرون قیمت داده شده. دهنش باز مونده بود:

" اون یه حروم زاده یِ زیادی بخشنده ست، نه؟؟"

سرم رو تکون دادم. گفتم:

" سعی کردم قبول نکنم . ولی در واقع خیلی ارزش نداشت که باهاش بجنگم"

کیت لباش رو روی هم فشار داد:

" بی دلیل نبوده که اینقدر ناراحت بودی. متوجه شدم که دیشب موند"

لبخند مشتاقی زدم:

" اره"

" بریم بقیه وسایلا رو جمع کنیم ؟"

سرم رو تکون دادم و رفتیم داخل. ایمیل کریستین رو چک کردم:

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: یکشنبه

تاریخ: ۲۷، می، ۲۰۱۱ ۱۳:۴۰

به: اناستازیا استیل

میتونم یکشنبه ساعت ۱ ظهر، ببینمت؟

دکتر ساعت ۱:۳۰ تو اسکالا تو رو ویزیت میکنه.

الان دارم به سیاتل میرم. امیدوارم جابجایتون راحت انجام بشه.

مشتاقانه منتظرم که یکشنبه ببینمت.

_____

خدایا... میتونه صحبت نرمال هم بکنه. تصمیم گرفتم بعد از جمع کردنِ وسایلا، بهش ایمیل بزنم. یه دقیقه میتونه شوخ طبع باشه و دقیقه بعد کاملا خشک و رسمی... سخته کنار اومدن باهاش... ایمیلش مثل اینه که به کارمندش ایمیل زده... لجبازانه بهش چشم غره رفتم و به کیت برای جمع کردن وسایلا ملحق شدم.

وقتی منو کیت تو اشپرخونه بودیم تقه ای به در زده شد. تیلور بیرون ایستاده بود. تو کت شلوارش معصوم دیده میشد. تو چهره اش متوجه شاخصه ارتشیِ سابق بودنش رو دیدم... هیکل ورزیده و چهره و نگاهِ سردش... گفت:

" خانم استیل، برای ماشینتون اومدم"

" اوه بله البته، بیا داخل، میرم کلید ها رو بیارم"

مطمئنا این فراتر از وظایفش بود. دوباره به این فک کردم که شرایط کاریش واقعا چیه؟ کلید ها رو بهش دادم و تو سکوتِ ناخوشایندی ،به سمت ماشینم حرکت کردیم. ماشینِ ابیِ روشنم... درش رو باز کردم و از داشبوردش چراغ قوه مو برداشتم. همینه... من دیگه چیز شخصی دیگه ای تو این ماشین ندارم. خداحافظ واندا... ممنونم. سقفش رو نوازش کردم. و در سمت شاگرد ماشین رو بستم. پرسیدم:

" چند وقته که برای اقای گری کار میکنی؟"

" چهار ساله خانم استیل"

یکدفعه اشتیاق شدیدی پیدا کردم که با سوالام بمبارونش کنم. این مرد باید همه چیز رو در مورد کریستین بدونه... همه ی راز هاشو... ولی قطعا اونم یه قراردادِ عدم افشا سازی امضا کرده. مضطرب بهش نگاه کردم. اونم مثل ری، کاملا ساکت و کم حرف بود. دلم گرم شد. گفت:

" اون مردِ خوبیه خانم استیل"

لبخند کوچیکی زد و سرش رو تکون داد و سوار ماشین شد و رفت. خونه... ماشین... کلایتون... همه تغییر کردن. سرم رو تکون دادم و به سمت خونه برگشتم. و بزرگترین تغییری که رخ داده بود کریستین گری بود. تیلور فک میکنه که اون مردِ خوبیه... میتونم باورش کنم؟؟

خوزه ساعت ۸ شب، با غذای چینی که از بیرون خریده بود، بهمون ملحق شد. بسته بندی کردن رو تموم کرده بودیم و تموم وسایلا جمع شده بودن. خوزه چند بطری ابجو اورده بود و کیت و من روی کاناپه نشسته بودیم و در حالی که خوزه بین ما روی زمین نشسته بود، تلوزیون نگاه میکردیم و ابجو میخوردیم. همینطور که شب میگذشت خاطرات قدیمی رو بلند و با دلتنگی یاد اوری میکردیم و ابجو کم کم رومون تاثیر میزاشت.

تموم این ۴ سال خوب بود. فضای بین منو خوزه به حالت عادی برگشته بود و خاطره بوسه اجباریش فراموش شده بود. در واقع خاطره اش به زیر فرش رفته و ضمیر درونم هم روش خوابیده بود و انگور میخورد و با انگشتاش ضرب گرفته و بی صبرانه منتظر یکشنبه بود. دوباره به در تقه ای زده شد و قلبم به دهنم اومد... اونه؟؟؟؟

کیت در رو باز کرد و تقریبا خیلی سریع از روی دو تا پاش از روی زمین توسط ایلیوت بلند شد. ایلیوت، کیت رو مثلِ استایل هالیوودی گرفت و جابجا کرد و در اغوش گرفت. خواهشا... برید تو اتاق!

منو خوزه به هم خیره شده بودیم. از این همه کمبود حیا شون وحشت زده شده بودم. از خوزه پرسیدم:

" بهتره ما بریم بار، نه؟"

خوزه سرش رو تکون داد. کاملا به خاطر این اغوشِ سکسیِ غیر قابل مقاومتِ اون دوتا، معذب شده بودیم. کیت بهم نگاه کرد. چشماش براق و درخشنده شده بودن. گفتم:

" منو خوزه میریم نوشیدنی بخوریم"

بهش چشم غره رفتم. ها!! هنوزم میتونم زمانی که خودمون هستیم این کار رو بکنم! نیش کیت باز شد:

" باشه"

گفتم:

" سلام ایلیوت، خداحافظ ایلیوت"

ایلیوت با چشمایِ درشتِ ابیش بهم چشمک زد و منو خوزه در حالی که مثل نوجوونا، ریز میخندیدیم، از در خارج شدیم. وقتی به سمت بار میرفتیم ، دستم رو دورِ بازوی خوزه انداختم . خدایا... اون اصلا ادمه پیچیده ای نیست. تا حالا به خاطر این موضوع متشکر نبودم.

" تو هنوزم برای مراسم افتتاحیه نمایشگاهم میای، نه؟"

" معلومه خوزه، کی هست؟"

" ۹ ژوئن"

وحشتزده گفتم:

" چند شنبه ست؟"

" پنجشنبه"

" اره میام... تو هم به سیاتل برای دیدنمون میای؟"

نیشش باز شد:

" فک کن بتونی جلومو بگیری که نیام"

وقتی از بار برگشتم دیر وقت بود. کیت و ایلیوت تو نشیمن نبودن. ولی پسر... صداشون شنیده میشد! گندش بزنن... امیدوارم من اینقدر صدام بلند نباشه! میدونم کریستین نیست... از فکرش قرمز شدم و سریع به اتاقم رفتم. بعد از یه اغوش مهربانانه و خلاصه، با خوزه خداحافظی کردم و اونم رفتش. نمیدونم که دیگه کی میبینمش. احتمالا زمان نمایشگاهش. و دوباره از فکر اینکه بالاخره یه نمایش داره خوشحال شدم. دلم براش تنگ میشه. نمیتونم بهش در مورد ماشین بگم. قطعا اگر بفهمه عصبانی میشه و من فقط دیگه میتونم با عصبانیت یه نفر سر و کله بزنم... وقتی به اتاقم رسیدم، لب تاپ رو چک کردم و البته از طرف کریستین ایمیل داشتم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: کجایی؟

تاریخ: ۲۷، می، ۲۰۱۱ ۲۲:۱۴

به: اناستازیا استیل

" من الان سرِ کارم . برسم خونه بهت ایمیل میزنم"

تو هنوز سرِ کاری و یا اینکه گوشی و بلک بری و لبتاپ رو هم با بقیه وسایلا جمع کردی؟؟؟؟

بهم زنگ بزن وگرنه مجبور میشم به ایلیوت زنگ بزنم.

گندش... خوزه... لعنتی! گوشی رو برداشتم. ۵ تا میس کال و یه پیام صوتی داشتم. به پیام گوش دادم. کریستین بود:

"من فک میکنم که تو باید یاد بگیری که به توقعات من رسیدگی کنی. من مرد صبوری نیستم. اگر به من میگی که بعد از تموم شدنِ کارت بهم پیام میدی، باید این کار رو بکنی. در غیر این صورت من نگران میشم و این احساسی نیست که باهاش اشنا باشم و بتونم تحملش کنم. بهم زنگ بزن."

افتضاح شد. اصلا بهم فرصت استراحت میده؟؟ با اخم به گوشی نگاه کردم. با ترس عمیقی که تو شکمم بود، دنبال شماره اش گشتم و بهش زنگ زدم. در حالی که منتظر جواب دادنش بودم، قلبم توی دهنم میزد. قطعا دوست داره تنبیهم کنه. فکرشم ناراحتم میکرد. اروم جواب داد:

" سلام"

طرز صحبتش اورمم کرد چون فک میکردم الان با عصبانیت جوابم رو میده ولی به نظر اروم میومد. زمزمه کردم:

" سلام"

" من نگرانت بودم"

" میدونم. ببخشید جواب ندادم. حالم خوبه"

چند لحظه مکث کرد. خشک و مودب پرسید:

" شبِ خوبی داشتی؟"

" اره... ما وسایلامون رو جمع کردیم و منو کیت با خوزه غذای چینی خوردیم"

وقتی اسم خوزه رو اوردم چشمام رو محکم بستم. کریستین هیچی نگفت. با سوالم، سریعا سکوتِ کر کننده رو پر کردم:

" تو چطور؟"

اجازه نمیدم که به خاطر خوزه، منو گناهکار جلوه بده. بالاخره آه کشید و گفت:

" به یه مهمونی شامِ کاری رفتم. به طرز مرگ اوری حوصله سر بر بود. تا شرایط فراهم شد اونجا رو ترک کردم."

به نظر افسرده و ناراحت بود. قلبم مچاله شد. تصویر تمومِ اون شبی که پشت پیانو تو نشیمن بزرگ خونه اش تو تاریکی نشسته بود و اون ملودی غمگینِ اسمونی رو میزد، یادم اومد. زمزمه کردم:

" ارزو میکردم که اینجا میبودی"

واقعا دلم میخواست که بغلش کنم.ازش دلجویی کنم... حتی اگه بهم اجازه نمیداد که لمسش کنم. من نزدیکی بهش رو میخوام. ملایم زمزمه کرد:

" واقعا؟"

خدای من... اصلا به نظر خودش نیست... پوست سرم از فهم این جریان تیر کشید. نفس گرفتم:

" اره"

بعد از قرنی آه کشید و گفت:

" یکشنبه میبینمت؟"

زمزمه کردم:

" اره، یکشنبه"

هیجان توی وجودم پخش شد. گفت:

" شب بخیر"

" شب بخیر ، اقا"

حرفم توجهشو جلب کرد و صدای تند نفسشو شنیدم. با صدای نرمی گفت:

" تو اسباب کشی موفق باشید اناستازیا"

هر دومون مثل نوجوون ها، پشتِ خطِ تلفن مونده بودیمو هیچ کدوممون گوشی رو قطع نمیکردیم. زمزمه کردم:

" گوشی رو قطع کن"

اخر لبخندشو احساس کردم:

" نه، تو قطع کن"

میدونستم که نیشش باز شده. گفتم:

" من دلم نمیخواد"

" منم همینطور"

" تو از دست من عصبانی بودی؟"

" اره"

" هنوزم هستی؟"

" نه"

" پس نمیخوای منو تنبیه کنی؟"

" نه، الان من تو مودِ پسرِ مهربونم"

" متوجه شدم"

" می تونی الان گوشی رو قطع کنی خانوم استیل"

" واقعا میخوای که این کار رو بکنم اقا؟"

" برو تو تختت اناستازیا"

" بله اقا"

هر دومون پشت خط بازم موندیم. گفت:

" تا حالا فک کردی که میتونی به کاری که ازت میخوان گوش بدی؟"

همزمان، هم مشتاق و هم کلافه بود. گفتم:

" شاید... یکشنبه میبینمت"

بعد گوشی رو قطع کردم.

ایلیوت ایستاد و کارش رو با رضایت نگاه کرد. تلوزیون رو تو خونه جدید، به سیستم ماهواره وصل کرده بود. منو کیت خودمون رو ، روی کاناپه انداخته بودیم و ریز میخندیدیم. از مهارتِ ایلیوت در کار با دریل ،تحت تاثیر قرار گرفته بودیم. تلوزیون در کنار دیوار اجری و طراحی خونه کمی عجیب دیده میشد ولی مطمئنم که بهش عادت میکردم.

" دیدی عزیزم، سادهست"

ایلیوت با نیش باز که دندون های سفیدش رو در معرض دید گذاشته بود ،به کیت لبخند زد. کیت عملا رو کاناپه اب شد . به جفتشون چشم غره رفتم.

" دوست داشتم که امشب بمونم عزیزم، ولی خواهرم از پاریس برگشته و ما امشب یه شام خانوادگی اجباری داریم."

کیت دودل پرسید:

" بعدش نمیتونی بیای؟"

بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم و وانمود کردم یکی از جعبه ها رو باز میکنم. قراره که زیاد از حد احساساتی بشن... ایلیوت گفت:

" اگر بتونم فرار کنم ،حتما میام"

کیت لبخند زد:

" تا پایین باهات میام"

ایلیوت لبخند زد:

" فعلا انا"

" خداحافظ ایلیوت. از طرف من به کریستین سلام برسون"

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

" فقط سلام برسونم؟"

قرمز شدم:

" اره"

بهم چشمک زد و باعث شد که الباویی بشم . بعد با کیت به بیرون از اپارتمان رفتن. ایلیوت ادم دلپذیریه وخیلی با کریستین متفاوته. اون خون گرم و اجتماعی و شهوانیه... خیلی شهوانی... زیادی شهوانی...! مخصوصا با کیت... اونا عملا نمیتونستن دست از سر همدیگه بر دارن! واقعا خجالت اور بود. منم احساس غبطه بهشون میکردم...

کیت ۲۰ دقیقه بعد با یه جعبه پیتزا برگشت . وسط کارتون ها نشستیم و غذا خوردیم. پدر کیت ما رو مفتخر کرده بود. خونه خیلی بزرگ نبود ولی به اندازه کافی بزرگ بود. سه تا اتاق خواب و یه نشیمن بزرگ که به سمت فضای باز بیرون منظره داشت. کفِ چوبی و دیوارای اجری قرمز رنگ و اشپزخونه خوب و راحتی داشت. از اینکه دقیقا تو قلب شهر زندگی میکردیم راضی و خوشحال بودیم. تلفن ساعت ۸ زنگ خورد . کیت جواب داد و قلب منم تو دهنم اومد.

" یه بسته دارید خانم استیل، خانم کوانا"

نا امیدی دوباره توی وجودم جریان پیدا کرد. کریستین نبود...

" طبقه دوم ، واحد ۲"

کیت در رو برای پسری که بسته رو اورده بود باز کرد. پسره با دیدن کیت دهنش باز موند. کیت با یه شلوار جینِ تنگ ، تی شرت و موهای پریشون و بلندِ پیچ خورده، جلوش ایستاده بود. اون روی مردا تاثیر داره... پسره یه بطری شامپاین به همراه یه بالن هلیکوپتر همراهش بود. کیت بهش لبخند زد و با گرفتن وسایل راهیش کرد که بره. کارتی که با شامپاین بود رو بلند خوند:

" خانم ها، تو خونه جدیدیتون موفق باشید، کرستین گری."

با نارضایتی سرش رو تکون داد :

" چرا فقط نمینویسه از طرف کریستین؟ و حالا این بالن هلیکوپترِ عجیب دیگه چیه ؟"

" چارلی تانگو"

" چی؟"

شونه ام رو بالا انداختم:

" کریستین منو با هلیکوپترش قبلا به سیاتل برده"

کیت با دهن باز بهم خیره شده بود. باید بگم که این لحظه رو دوست دارم. کاترین کوانای ساکت و کف کرده... خیلی نادره. چند لحظه ناب و دلپذیر برای لذت از این موقعیت رو داشتم. مغرورانه گفتم:

" اره، اون یه هلیکوپتر داره که خودش هم باهاش پرواز میکنه"

" معلومه که اون هرزهِ حرومزادهِ پولدار، هلیکوپتر داره . چرا بهم نگفته بودی؟"

سرزنش وار نگام میکرد ولی لبخند هم میزد. سرش رو با ناباوری تکون داد. گفتم:

" این اواخر ذهنم خیلی مشغول بوده"

اخم کرد:

" وقتی که من نیستم حالت خوب میمونه؟؟"

اطمینان بخش گفتم:

" معلومه"

شهر جدید... بدون شغل... و با وجودِ یه دوست پسر دیوونه...

" تو بهش ادرس خونه رو داده بودی؟"

متفکرانه جواب دادم:

" نه، ولی شکارچی بودن جزو خصوصیاتشه"

کیت پیشونیش بیشتر چین خورد:

" البته، یه جواریی سورپرایز نشدم. اون منو نگران میکنه انا... حداقل الان یه شامپایین خوب و حسابی سرد داریم"

البته... فقط کریستینِ که یه شامپاین سرد و توسط منشیش یا تیلور میفرسته. فنجون های چایی خوری رو، که جزو وسایلی بود که اخر بستیم و بیرون اوردیم و نشستیم. گفتم:

" بولینجر گراند انی رز ۱۹۹۹ ، یه محصول عالی"

با نیش باز به کیت لبخند زدم و فنجون هامون رو به هم زدیم.

صبحِ زودِ یکشنبه بیدار شدم و سورپرایز شدم که خواب خوبی کرده بودم . دراز کشیده به جعبه های تو ی اتاقم نگاه میکردم. ذهن ناخود اگاهم با لبای به هم فشرده غر غر کرد:

تو واقعا بهتره زودتر این جعبه ها رو باز کنی.

نه... امروز روزشه..! ضمیر درونم کنارش ایستاده بود. هی این پا اون پا میکرد. چشم انتظاری به طرز عجیب و سنگینی کل مغزم رو گرفته بود و مه الودش کرده بود. پروانه ها توی شکمم چرخ میخوردن. در حالی که تجسم میکردم که چی کار میخواد امروز باهام بکنه، حس شهوتِ تاریک و دلفریبی رو تو وجودم جریان میداد. و البته باید اون قرارداد لعنتی رو هم امضا کنم... صدای اومدنِ ایمیل جدید رو روی لبتاپم که کنار تخت روی زمین گذاشته بودمش، شنیدم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: شماره های زندگی من

تاریخ: ۲۹،می،۲۰۱۱ ۰۸:۰۴

به: اناستازیا استیل

اگر میخوای با ماشینت بیای باید کد های ورودی پارکینگ اسکالا رو بهت بدم: ۱۴۶۹۶۳

تو جایگاه شماره ۵ ماشین رو پارک کن- یکی از جایگاه های منه.

کد مخصوص اسانسور: ۱۸۸۰

از طرف : اناستازیا استیل

موضوع: یه محصولِ عالی

تاریخ: ۲۹،می،۲۰۱۱ ۰۸:۰۸

به: کریستین گری

بله اقا متوجه شدم.

بابت شامپاین و بالن چارلی تانگو ممنونم. الان به تختم بسته شده.

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: غبطه خوردن

تاریخ: ۲۹،می،۲۰۱۱ ۰۸:۱۱

به: اناستازیا استیل

خواهش میکنم.

دیر نکنی.

چه چارلی تانگوِ خوش شانسی.

_____

به این همه رسمی بودنش چشم غره رفتم. ولی اخرین جمله اش باعث شد که لبخند بزنم. به سمت حموم رفتم. تو فکر این بودم که ایلیوت تونسته دیشب برگرده اینجا... و همچنین سعی میکردم اعصابم رو اروم کنم.

با ماشین آاودی میتونستم با کفش پاشنه بلند رانندگی کنم! دقیقا ساعت ۱۲:۵۵ وارد پارکینگ اسکالا شدم و تو جایگاه شماره ۵ پارک کردم. چند تا جایگاه برای خودش داره؟؟ ماشین آاودی اس یو وی اینجاست. ار ۸ ، و دو تا آاودی اس یو وی اس کوچیکتر هم اونجا بودن...هوووم... تو اینه افتاب گیر ماشین ریملم رو چک کردم. من از اینا تو ماشین قبلیم نداشتم. ضمیر درونم هیجان زده و بی قرار بود:

برو دختر!!

تو اینه اسانسور، لباس گوجه ای رنگم رو،البته لباس گوجه ای رنگِ کیت رو، چک کردم. هفته پیش که اینو پوشیده بودم میخواست اینو از تنم در بیاره. بدنم از فکرش منقبض شد. لباس زیری رو که تیلور برام خریده بود رو پوشیده بودم. از فکر دوباره اینکه اون مردِ اتو کشیدهِ کت شلوار پوش، تو راهرو های فروشگاه، برای من اینو خریده، دوباره قرمز شدم. درا باز شدن و من با راهرو شماره ۱ اپارتمانش مواجهه شدم. از اسانسور بیرون اومدم. تیلور دم در ورودی ایستاده بود و منتظرم بود. گفت:

" بعد از ظهرتون بخیر خانم استیل"

" اوه ، خواهش میکنم بهم بگو انا"

لبخند زد:

" انا، اقای گری منتظرتون هستن."

مطمئنا که هست... کریستین روی کاناپه داخل نشیمن بزرگش نشسته بود و روزنامه روز یکشنبه رو میخوند. وقتی تیلور منو به داخل راهنمایی میکرد سرش رو بلند کرد. اتاق دقیقا همون شکلی بود که یادمه. یک هفته است که به اینجا نیومدم ولی انگار احساس میکنم که بیشتر گذشته. کریستین به نظر خونسرد و اروم دیده میشد. در واقع عالی دیده میشد. تو پیراهن سفید و شلوار جینش بدون کفش و جوراب بود. موهاش پریشون و بهم ریخته بود و چشمای خاکستریش برق زنان و بدجنسانه منو نگاه میکردن. اون به طرز فک بر اندازی خوش تیپ بود. بلند شد و به طرفم اومد و یه لبخند

مشتاقی روی لبای زیباش اورده بود.از زیباییش فلج شده بودم و حسِ عطشِ دلپذیری تو وجودم روانه شد. انرژی اشنا بینمون برگشته بود و درون شکمم میچرخید و منو به سمتش میکشوند. با تایید و رضایت زمزمه کرد:

" هووم... همون لباسه... خوش اومدی دوباره خانم استیل"

چونه ام رو گرفت و بوسه ی ارومی به لبام زد. لمس لباش باهام، تو بدنم انعکاس پیدا کرد و نفسم بریده بریده شد و سرخ شدم . زمزمه کردم:

" سلام"

" سر وقت اومدی. وقت شناسی رو دوست دارم"

دستم رو گرفت و منو به سمت کاناپه هدایت کرد. وقتی میشستیم گفت:

" میخواستم چیزی رو بهت نشون بدم"

بهم روزنامه سیاتل رو داد و صفحه ۸ رو باز کرد. یه عکس از ما ،روزِ مراسم فارغ التحصیلی بود. گندش بزنن... من تو روزنامه ام. به تیترش نگاه کردم:

"کریستین گری و دوستش در مراسم فارغ التحصیلی دانشگاه واشنگتون ، ونکوور"

خندیدم:

" حالا من الان دوستتم"

ریشخند زد:

" اینطور به نظر میرسه. تو روزنامه اینو گفته ،پس حتما باید درست باشه"

کنارم نشسته و کل بدنش به طرفم چرخونده و پاهاش رو روی هم انداخته بود. به جلو خم شد و با انگشت اشاره اش موم رو به پشت گوشم فرستاد. بدنم از لمسش زنده و پر از نیاز و انتظار شد.

" خب اناستازیا، تو نسبت به سری پیش، خیلی بیشتر میدونی که من چه فکری توی سرم هست"

" اره"

به کجا میخواد با این حرفا برسه؟؟؟

" و تو باز برگشتی"

سرم رو خجالت زده تکون دادم. چشمای خاکستریش میدرخشیدن. اروم سرش رو تکون داد ، انگار که با یه فکری تو سرش مقابله کنه. یکدفعه پرسید:

" غذا خوردی؟"

لعنتی...

" نه"

" گرسنه ای؟"

واقعا داشت سعی میکرد که چهره اش عصبانی دیده نشه. زمزمه کردم:

" نه برای غذا"

پره های بینیش با دم ارومی لرزیدن. به سمتم خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

" مثل همیشه مشتاقی خانم استیل، ولی بزار یه رازی رو بهت بگم... منم مثل توام. ولی الان دکتر گرین میرسه اینجا"

بلند شد و با کمی اخم گفت:

" ارزو میکردم که غذا میخوردی"

دمای بدنم پایین اومده بود... گندش بزنن... دکتر. فراموشش کرده بودم. برای پرت کردنِ حواسمون پرسیدم:

" چی میتونی در مورد دکتر گرین بهم بگی؟"

شونه اش رو بالا انداخت:

" اون بهترین دکترِ متخصص زنان و زایمان تو سیاتله . چی دیگه میتونم بگم؟"

" فک کردم که قراره دکتر تو رو ببینم.* بهم نگو که تو خانوم بودی، چون باور نمیکنم"

بهم یه نگاه احمق نباش انداخت و اروم گفت:

" فک کردم بهتره که تو کسی رو که متخصصه ببینی، تو اینطور فک نمیکنی؟"

سرم رو تکون دادم. خدایا اگر اون، بهترین دکتر زنان و زایمان تو سیاتله و کریستین هم زمان نهار وقت ویزیت ازش گرفته، نمیتونم تصور بکنم که چقدرهزینه میتونه داشته باشه... کریستین یکدفعه اخم کرد، انگار که من کار ناخوشایندی انجام داده باشم.

" اناستازیا ، مامانم دوست داره که امشب تو برای شام به خونه ما بیای. میدونم که ایلیوت از کیت خواسته که بیاد. نمیدونم تو چه احساسی در مورد این قضیه داری. برای من عجیبه که تو رو به خانواده ام معرفی کنم."

---

*دکتر کریستین مرد بود، ولی حالا یه خانمِ متحصص برای ویزیت اناستازیا میاد.برای همین بهش کنایه زد.

عجیبه؟؟ چرا؟؟ نتونستم ازردگی رو توی صدام مخفی کنم:

" از معرفی کردن من خجالت زده ای؟"

بهم چشم غره رفت:

" معلومه که نه"

" پس برای چی عجیبه؟"

" بخاطر اینکه من تا حالا این کار رو قبلا نکردم"

" چرا تو اجازه داری که به من چشم غره بری، ولی من نه؟؟"

چند بار خیره بهم پلک زد:

" متوجه نبودم که این کار رو کردم"

توپیدم:

" منم معمولا متوجه نیستم"

کریستین کپ کرده، بهم نگاه میکرد. تیلور تو در ورودی ظاهر شد:

" دکتر گرین رسیدن اقا"

"بهش اتاق خانم استیل رو نشون بده"

اتاقِ خانم استیل! در حالی که دستش رو به سمتم دراز کرده بود پرسید:

" اماده ویزیت جلوگیری از بارداری هستی؟"

با نفس تنگی و شوکه پرسیدم:

" تو که قرار نیست که باهام باشی؟؟"

خندید:

" من پول خیلی خوبی برای دیدنش میدم اناستازیا، باور کن! ولی فک نکنم که دکتر اجازه بده"

دستشو گرفتم، بالا کشیدم و تو بغلش گرفتم و عمیق بوسیدم. بین بازوهاش قفل و سورپرایز شده بودم. دستش رو توی موهام فرستاده و سرم رو گرفته بود و به سمت خودش فشارم میداد. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. زمزمه کرد:

" خیلی خوشحالم که اینجایی. بی صبرانه منتظر لخت کردنتم"

«فصل هیجدهم»

دکتر گرین، یه خانمِ قد بلند ، بلوند، و بی عیب و نقص ، تو یه لباس رسمی و مجللِ ابی بود. یاد خانم هایی که تو شرکت کریستین هستن افتادم. چهره اش مثل یه مدل شناخته شده، یه بلوندِ ربات مانند بود. موهای بلندش به طرز زیبایی بالای سرش جمع شده بودن. به نظر اوایل چهل سالگیش میومد.

" اقای گری"

با کریستین دست داد. کریستین گفت:

" ممنونم که تو این وقت کم تشریف اوردید"

لبخند زد:

" ممنون که شما با ارزشش کردید اقای گری، خانم استیل"

چشماش خونسرد و ارزیابانه بودن. با هم دست دادیم و فهمیدم از اون افرادی هست که به هیچ عنوان احمق بودن رو با رضایت تحمل نمیکنه. مثلِ کیت... ازش سریع خوشم اومد. به کریستین یه نگاه معنی داری انداخت و بعد از چند لحظه کریستین متوجه منظورش شد و زمزمه کرد:

" من میرم پایین"

و از اتاقی که به اسم اتاق من بود، خارج شد.

" خب خانم استیل، اقای گری به من مبلغی رو پرداخت کردن تا به شما رسیدگی کنم. چی کار میتونم براتون بکنم؟"

بعد از یه مدتِ طولانی، صحبت و بحث با دکتر گرین، تصمیم گرفتیم که من از قرص استفاده کنم. یه نسخه از پیش پرداخت شده برام نوشت و بهم گفت که از فردا روزانه یه قرص مصرف کنم. از طرز صحبت کردنش خوشم اومده بود . به من کلی توضیح داد که قرص ها رو، هر روز ، در یه ساعت مشخص ، مصرف کنم. میتونم بگم داشت از کنجکاوی در موردِ جریانِ رابطهِ من با اقای گری میسوخت. بهش با جزیات چیزی نگفتم.البته فک نکنم که اگر اتاق قرمزِ درد کشیدن رو ببینه ، همینطور خونسرد و مسلط باقی بمونه وقتی از روبروی درِ بستهِ اتاقِ قرمز رد میشدیم، قرمز شدم. به سمت پایین به طرف نشیمنِ گالری شکلِ کریستین حرکت کردیم. کریستین روی کاناپه نشسته بود و مشغول خوندن مطلبی بود. اهنگِ اپرایِ نفس گیر و زیبایی تو نشیمن پخش میشد و فضای اونجا

رو به طرز دلنشین و پر احساسی احاطه کرده بود. چند لحظه خیلی اروم و متین دیده شد. برگشت و به ما که جلوی در ورودی بودیم نگاه کرد. لبخند گرمی زد. بی ریا و مشتاق پرسید:

" تموم شد؟"

دکمه ای رو روی جعبه سفیدی که زیر جایگاه اتیش بود، زد و اون اهنگ فوق العاده قطع شد ولی در پس زمینه هنوز صداش شنیده میشد. بلند شد و به طرفمون اومد. دکتر گفت:

" بله اقای گری. مواظبش باشید. اون یه زنِ جوونِ زیبا و سر زنده ای هست"

کریستین مثل من چند لحظه تعلل کرد. چه حرف نامناسبی که یه دکتر بزنه... داره بهش یه جورایی زیرکانه اخطار میده؟؟ کریستین به خودش اومد و شگفت زده زمزمه کرد:

" کاملا همین قصد رو دارم"

به من خیره شد و منم خجالت زده شونه ام رو بالا انداختم. وقتی دکتر گرین باهاش دست داد ، خشک گفت:

" قبض ویزیتم رو براتون میفرستم "

بعد به من لبخند زد و با چشمای براق وقتی با هم دست میدادیم ، گفت:

" روز خوبی داشته باشی و موفق باشی انا"

تیلور دوباره از نا کجا اباد پیداش شد و دم در ورودی به سمت اسانسور دکتر رو هدایت کرد. چطوری این کار رو میکنه؟؟؟ کجا مخفی میشه؟؟ کریستین پرسید:

" چطور بود؟"

" خوب بود ممنون. اون گفت که از هر گونه فعالیت جنسی، به مدت چهار هفته خودداری کنم"

کریستین شوکه شده و با دهن باز بهم نگاه کرد. نتونستم بیشتر از این چهره ام رو خنثی نگه دارم و بهش مثل احمقا لبخند دندون نمایی زدم:

" دستت انداختم!"

چشماشو باریک کرد و من سریعا خندیدنم قطع شد. در واقع چهره اش خیلی ترسناک و ممنوعه شد. لعنتی... ذهن ناخود اگاهم با دلهره تو یه گوشه ایستاده بود. تموم خون توی صورتم یخ بست و تصور کردم که منو دوباره رو زانوش انداخته و میخواد تنبیهم کنه. یکدفعه گفت:

" دستت انداختم! "

بهم ریشخند زد. کمرم رو گرفت و منو بلند کرد و زمزمه کرد:

" تو درست نمیشی خانم استیل"

خیره به چشمام نگاه میکرد و دستشو توی موهام میکشید و نگهم داشته بود. محکم بوسیدم و منو بین بازو های عضلانی و قویش کاملا حبس کرده بود. جلوی لبام زمزمه کرد:

" به همون اندازه که دلم میخواد همینجا باهات باشم به همون اندازه هم تو نیاز داری که غذا بخوری... همینطور خودم. نمیخوام بعدا زیر دستم از هوش بری. "

زمزمه کردم:

" همش همینه، تو منو بخاطر بدنم میخوای؟"

نفس گرفت:

" هم اون، هم شیرین زبونیت"

دوباره منو با اشتیاق بوسید. یکدفعه رهام کرد و دستم رو گرفت و به سمت اشپزخونه کشوند. گیج بودم. یه دقیقه جوک میگه و میخنده، دقیقه بعد... صورتِ گر گرفته مو باد زدم... اون از نظر سکسی واقعا جذابه و الان من باید دوباره ارامشم رو بدست بیارم و چیزی بخورم. اون تک خوانی اپرا، هنوز تو پس زمینه شنیده میشد. گفتم:

" چه اهنگیه؟"

" ویلا لوبوس، یه اپرا از باپیاناس باراسیلیراس. خوبه نه؟"

زمزمه کردم :

" اره"

میز صبحانه برای دو نفر چیده شده بود. کریستین از توی یخچال یه کاسه سالاد بیرون اورد:

" با سالادِ مرغِ سزار مشکلی نداری؟"

اوه خدا رو شکر، یه غذای سنگین نیست.

" نه خوبه ممنون"

بهش که خرامان توی اشپزخونه چرخ میخورد نگاه میکردم. یه موقع با بدنش کاملا راحته و بعضی مواقع دوست نداره لمس بشه... شاید در اعماق وجودش این نیست. هیچ مردی که جزیره ممنوعه نیست... کمی با خودم فک کردم... البته شاید به غیر از کریستین گری! از افکارم منو بیرون کشید و پرسید:

" به چی فک میکنی؟"

قرمز شدم:

" داشتم جوری که راه میری و حرکت میکنی رو نگاه میکردم"

ابروش رو شگفت زده بالا انداخت:

" و؟؟ "

دوباره بیشتر سرخ شدم:

" تو خیلی خوش ترکیبی"

زمزمه کرد:

" خب، ممنونم خانم استیل"

کنارم نشست و یه بطری شراب رو، دستش نگه داشته بود:

" شراب شبلی؟* "

" لطفا"

اروم گفت:

" بفرما سالاد بخور "

ادامه داد:

" بهم بگو... چه روشی رو بهش علاقه داشتی ؟"

چند لحظه با سوالش شوکه شدم بعد فهمیدم که منظورش صحبتم با دکتر گرین بوده.

" قرص های ضد بارداری"

اخم کرد:

" و تو یادت میمونه که همیشه، هر روز، سر ساعت ، مصرفشون کنی؟"

خدایا... البته که میکنم. چطوری میدونه که چجوری باید مصرف بشه؟؟؟ از فکرش قرمز شدم... قطعا توسط یکی یا شایدم بیشتر، از اون ۱۵ نفر قبلی... خشک زمزمه کردم:

" مطمئنم که تو بهم یاد اوری میکنی"

خودپسندانه و مشتاق بهم نگاه کرد و ریشخند زد:

" تو تقویم گوشیم براش ساعت کوک میکنم. بخور"

---

*نوعی شراب بورگاندی که سک و سفید است.

سالاد مرغ سزار خوشمزه بود و متعجبانه فوق العاده گرسنه بودم. برای اولین بار در طول مدت اشناییمون ، من کل غذام رو قبل از اون تموم کردم. شراب هم ترد و خوشمزه بود. به بشقاب خالیم نگاه کرد و لبخند زد:

" مثل همیشه مشتاقی خانم استیل؟"

از زیر مژه هام بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

" اره"

نفسش حبس شد . وقتی که داشت خیره بهم نگاه میکرد احساس کردم که فضای بینمون اروم شروع به عوض شدن کرد... داشت شارژ میشد... نگاهش از تیره به طرف سوزاننده شدن رفت و منو با خودش همراه کرد. بلند شد و فاصله بینمون رو از بین برد. منو از روی صندلی بلند کرد و بین بازو هاش گرفت. جدی بهم نگاه کرد و نفس زنان گفت:

" واقعا میخوای انجامش بدی؟"

" من هنوز چیزی رو امضا نکردم"

" میدونم... ولی من این چند روز کلی قانونِ دیگه رو هم شکستم"

" میخوای منو بزنی؟"

" اره ولی دردناک نخواهد بود. الان نمیخوام تنبیهت کنم. اگر دیشب پیشم بودی، خب قطعا داستان فرق میکرد"

گندش بزنن... میخواسته تنبیهم کنه. چطوری با این قضیه کنار بیام؟؟ نتونستم وحشت رو توی صورتم پنهون کنم. گفت:

" نزار جور دیگه ای قانع بشی اناستازیا. یکی از دلایلی که افراد دوست دارن این کار رو باهاشون بکنم اینه که ما هردومون دوست داریم درد رو ایجاد و دریافت کنیم. خیلی ساده ست. تو دوست نداری، برای همین من زمان زیادی رو دیروز بهش فک کردم"

منو به خودش محکمتر فشار داد و من الت تحریک شده اش رو روی شکمم حس کردم. بهتره که فرار کنم ولی نمیتونم. من به طرز عمیق و اساسی، گرفتارش شدم... نمیتونم درکش کنم. زمزمه کردم:

" به نتیجه ای هم رسیدی؟"

" نه، و الان فقط میخوام که ببندمت و بی توجه به همه چی بکنمت. براش اماده ای؟"

واو... در حالی که تموم وجودم به یکباره منقبض شد نفس گرفتم و گفتم:

" اره"

" خوبه، بیا"

دستم رو گرفتو ظرفای کثیف رو همونجا رها کردیم و به سمت طبقه بالا رفتیم. قلبم محکم به سینه ام میکوبید. همینه... واقعا دارم میرم که انجامش بدم. ضمیر درونم مثل رقاصه های بالرین روی نوک پاش پشت سر هم میچرخید. در اتاق بازیش رو باز کرد و عقب ایستاد تا من وارد بشم. دوباره تو اتاقِ قرمزِ درد کشیدنش بودم... مثل قبل بود. بوی چرم پولیش شده، مرکبات و چوب ، کاملا مشخص بود. خون توی وجودم تیر میکشید و دمای بدنم بالا رفته بود . ترس درونم رخنه کرده بود. ادرنالین همراه با حس شهوت و نیاز مخلوط شده بود. پر شور و پر قدرت... رفتار کریستین کاملا تغییر کرد. موشکافانه و دقیق ، سخت تر و بدجنس تر بهم خیره شده بود. نگاهش داغ ، شهوتناک و مسخ کننده بود. نفس گرفت:

" وقتی که تو اینجایی، کاملا مالِ منی"

هر کلمه اش رو اروم و سنجیده میگفت. ادامه داد:

" هر کاری رو که من مناسب میدونم انجام میدیم. متوجه شدی؟"

نگاهش خیلی نافذ و جدی بود.سرم رو تکون دادم. دهنم خشک و ضربان قلبم بالا رفته بود و از سینه ام میخواست بیرون بزنه. اروم دستور داد:

" کفشاتو در بیار"

اب دهنم رو قورت دادم. با نهایت دست و پا چلفتگی کفشامو در اوردم. خم شد و برشون داشت و کنار در ورودی گذاشتشون.

" خوبه، وقتی ازت چیزی میخوام تعلل نمیکنی. حالا میخوام لباست رو در بیارم. کاری که چند روزه میخوام انجام بدم. میخوام که با بدنت راحت باشی اناستازیا. تو بدن زیبایی داری و من دوست دارم که بهت نگاه کنم. دیدنش لذت بخشه. در واقع میتونم کل روز رو بهت نگاه کنم و میخوام نسبت به برهنگیت کاملا راحت و خجالت زده نباشی. فهمیدی؟"

"بله"

به طرفم خم شد و با خیرگی گفت:

" بله چی؟؟"

" بله اقا"

" خوبه، دستاتو ببر بالا سرت"

همونطوری که گفت انجام دادم و دو طرف لباسم رو گرفت و اروم از دو طرف رونم ،لگنم، شکمم، سینه هام، شونه هام و بعد سرم ، بیرون کشیدش. عقب رفت و منو ارزیابانه نگاه کرد و بی حواس لباس رو تا کرد. چشماش رو از روی من برنمیداشت. روی میز بزرگ کنار در ورودی، لباسم رو گذاشت. بعد جلو اومد و چونه ام رو گرفت و لمسش منو سوزوند. گفت:

" لباتو گاز نگیر،میدونی که چه تاثیری روی من میزاره "

ترسناک ادامه داد:

" بچرخ"

بدون تعلل سریع چرخیدم. سوتییینم رو باز کرد و بند هاشو گرفت واروم از بازوهام در اورد. سر انگشتاش رو وقتی داشت سوتینم رو در میاورد به پوست بدنم کشید. لمسش لرزی رو توی ستون مهره هام به سمت پایین ایجاد کرد و هر عصب وجودم رو بیدار کرد. پشت سرم ایستاد . اونقدر نزدیک که تشعشع اش رو کاملا احساس میکردم. منو گرم میکرد... همه وجودم رو گرم میکرد. موهام رو کشید و از پشت سرم اویزون شدن. از پشت گردنم گرفتشون و سرم رو به یه سمت خم کرد . بینیش رو روی گردنم که در دسترسش بود کشید و در طولش دم گرفت و دوباره به سمت گوشم برگشت. عظلات توی شکمم با حس نیاز و شهوت منقبض شدن. خدایا... اون عملا زیاد لمسم نمیکنه و من اینطور میخوامش. زمزمه کرد:

" تو مثل همیشه بوی بهشتی میدی اناستازیا"

بوسه ای زیر گوشم زد. ناله کردم. نفس گرفت:

" ساکت، صدا ازت بلند نشه"

موهامو به عقب فرستاد و متعجب شدم که شروع به بافتنشون کرد. دستاش سریع و ماهر بودن. با یه کش که ندیدم ، موهام رو بست و به عقب کشیدش برای همین مجبور شدم به عقب قدم بردارم. زمزمه کرد:

" اینجا دوست دارم که موهات بافته شده باشه"

هووم...چرا؟؟ موهام رو رها کرد .دستور داد:

" بچرخ"

همونطوری که خواست چرخیدم. نفسام سطحی بودن. ترس و حس شهوت با هم قاطی شده بودن. یه ترکیب سرمست کننده...

" وقتی بهت گفتم که بیای اینجا ، این جوری لباس میپوشی. فقط شورت تنته. فهمیدی؟"

" بله"

دوباره با خیرگی گفت:

" بله چی؟"

" بله اقا"

ردی از لبخند گوشه لباش دیدم . چشماش منو میسوزوند. ادامه داد:

" وقتی که بهت گفتم بیای اینجا، انتظار دارم که اونجا دو زانو نشسته باشی"

به نقطه ای کنار در اشاره کرد:

" برو الان انجام بده"

پلک زدم و حرفش رو تحلیل کردم ، چرخیدم، و گیج به سمتی که اشاره کرده بود رفتم، زانو زدم.

" میتوی روی پاشنه پات بشینی"

نشستم.

" دستات و ساعد هاتو روی رون پاهات بزار. خوبه. حالا زانو هاتو از هم فاصله بده. بیشتر . بیشتر . عالیه. حالا به زمین نگاه کن"

به سمتم حرکت کرد . میتونستم از گوشه چشمم پاها و ساق پاش رو ببینم. پاهای لختش... اگر میخواد تموم اینا رو یادم بمونه باید یادداشتشون کنم. خم شد و دوباره موی بافته شده ام رو گرفت و کشید عقب تا نگام بهش بیوفته. دردناک نبود.

" این وضعیت رو یادت میمونه اناستازیا؟"

" بله اقا"

" خوبه، همینجا بمون و تکون نخور"

اتاق رو ترک کرد. رو زانو هام منتظرش موندم. کجا رفت؟؟ میخواد باهام چی کار کنه؟ زمان میگذشت. واقعا نمیدونم چقدر تو همین حالت منو منتظر گذاشت... چند دقیقه...۵ ..۱۰...؟؟؟ نفسام سطحی تر شده بودن. چشم انتظاری از درون داشت نابودم میکرد. یکدفعه برگشت. در یک زمان هم اروم تر هم مشتاق تر شدم. بیشتر از این میتونم مشتاق باشم؟؟ میتونستم پاهاش رو ببینم. شلوارش رو عوض کرده بود. قدیمی تر ، کهنه تر، و نرم تر دیده میشد. شلوار جذابیه... در رو بست و یه چیزی رو پشت در اویزون کرد.

" اناستازیا، دختر خوب. اینجوری خیلی دوست داشتنی دیده میشی. افرین. بلند شو"

بلند شدم، ولی سرم رو پایین نگه داشتم. گفت:

" میتونی بهم نگاه کنی"

نگاه کوتاهی بهش انداختم. بهم دقیق و موشکافانه خیره شده بود. ولی چشماش نرم بودن. پیراهنش رو در اورده بود. اوه خدای... دلم میخواد لمسش کنم. دکمه بالای شلوارش باز بود.

" میخوام الان به زنجیز ببندمت اناستازیا. دست راستتو بهم بده"

دستم رو بهش دادم . کف دستم رو به بالا داد و قبل از اینکه بفهمم وسط کف دستم رو با تازیانه ضربه زد. اصلا متوجه نشده بودم که تو دست راستش یه تازیانه است. اینقدر سریع اتفاق افتاد که

کاملا سورپرایزم کرد. حتی مبهوت شده بودم. درد نداشت... در واقع خیلی درد نداشت... فقط یه دردِ تیز و کوتاه. پرسید:

" چطور بود؟"

گیج بهش پلک زدم.

" جوابم رو بده"

اخم کردم:

" اوکی بود"

" اخم نکن"

پلک زدم و سعی کردم چهره ام رو خنثی کنم. موفق شدم. پرسید:

" درد داشت؟"

" نه"

" قرار نیست که صدمه بزنه، متوجه هستی؟"

با صدای نامطمئن گفتم :

" بله"

واقعا قرار نیست درد داشته باشه؟؟ گفت:

" واقعا منظورم همینه"

خدایا!! نفسم خیلی سطحی بود. می دونه به چی فک میکنم؟؟! تازیانه رو بهم نشون داد. چرم قهوه ای بافته شده... چشمام بالا اومد و نگاش کردم. چشماش روشن و سوزان ،همراه با اشتیاق بودن. زمزمه کرد:

" هدف ما جلب رضایته خانم استیل. بیا"

ارنجمو گرفت و منو به طرف چهار چوب فلزی برد. دستش رو بلند کرد و چند تا زنجیر که بهشون دست بند های چرمی مشکی وصل بود پایین اورد:

" این چهار چوب جوری طراحی شده که زنجیر ها میتونه در طولش جابجا بشه"

سرم رو بلند کردم و نگاه کردم. گندش بزنن.... مثل نقشه مترو میمونه.

" این جا شروع میکنیم ولی من میخوام ایستاده بکنمت برای همین اون طرف کنار دیوار تموم میکنیم."

با تازیانه جایی رو که اون وسیله ایکس مانندِ بزرگِ چوبی کنار دیوار قرار داشت اشاره کرد.

" دستات رو بالای سرت بگیر"

ناچاراً سریع اطاعت کردم. احساس اینو داشتم که انگار از بدنم جدا شدم و یه مشاهده گرِ تصادفیِ اتفاقاتم که میتونه همه چیزو ببینه ...فراتر از محسور کننده...فراتر از شهوتناک. این کاملا به طرز فوق العاده ای هیجان انگیز ترین و در عین حال ترسناک ترین کاریه که تا حالا تو عمرم انجام دادم. من خودم رو به دست یه مردِ زیبا سپردم ، کسی که با تصمیم خودش یه ادمهِ پنجاه سایه نابود شده است . هیجانِ و ترسی که داشتم رو سرکوب کردم. کیت و ایلیوت میدونن که من اینجام.

وقتی داشت دستبند هامو میبست کاملا نزدیکم ایستاده بود. به قفسه سینه اش خیره شده بودم. مجاورت باهاش مثلِ بهشته. بوی شامپو بدنِ گرون قیمت و کریستین میده. یه ترکیب سرمست کننده... باعث میشه که تو همین زمان بمونم. دوست داشتم بینی و زبونم رو روی قفسه سینه اش، بین موهای کم روی سینه اش، بکشم. میتونم فقط کمی به جلو خم بشم و...

یه قدم به عقب رفت بهم نگاه کرد. چهره اش نقاب زده ، شهوانی و نفسانی بود. منم کاملا ناتوان دستام بسته شده و فقط میتونستم صورت زیباش رو نگاه کنم و حس نیاز و خواستن رو توی صورتش ببینم. احساسِ خیسی بین پاهام میکردم. اروم شروع کرد به دورم چرخیدن...

" کاملا محکم بسته شدی خانم استیل، و اون دهن شیرینت مدتیه که ساکت شده. اینو دوست دارم"

دوباره روبروم ایستاد .انگشتشو به لبه شورتم گرفت و اروم و بدون عجله از پاهام به سمت پایین کشید تا اینکه روی زانو هاش قرار گرفت و شورتم رو در اورد. چشماش رو از روی من برنمیداشت. شورتم رو توی دستش مچاله کرد و جلوی بینیش گرفت و نفس عمیقی گرفت. گندش بزنن... واقعا این کار رو انجام داد؟؟؟ خبیثانه بهم لبخندِ دندون نمایی زد و شورتم رو توی جیب شلوارش فرستاد.

خمیده مثل یه گربه وحشی از روی زمین بلند شد و سر تازیانه رو روی نافم قرار داد. به اهستگی دورش چرخوند و وسوسه ام کرد. با تماس چرم تازیانه، بدنم لرزید و نفسم حبس شد. دوباره دورم چرخید و سر تازیانه رو دور بدنم، روی پوستم کشید. توی دورِ دوم یکدفعه تازیانه رو تکون داد و ضربه ای به زیر باسنم ،دقیقا پشت التم زد. سورپرایز شده جیغ کوتاهی کشیدم و تمام اعصاب وجودم کاملا هوشیار شدن. خودم رو بر خلاف جایی که دستام بسته شده بود هول دادم. شوک توی وجودم پخش شد و شیرین ترین و عجیب ترین لذت رو ایجاد کرد. زمزمه کرد:

" ساکت باش"

دوباره دورم چرخید. تازیانه این دفعه بالاتر روی بدنم کشیده میشد. این دفعه که دوباره همون جای قبلی بهم ضربه زد توقعش رو داشتم . اوه خدای من... بدنم از ضربه تیز و شیرینش تو هم پیچید. دوباره که دورم چرخید این دفعه ضربه رو روی نوک سینه ام زد. سرم رو به عقب فرستادم و تمام اعصابم تیر کشیدن. نوک سینه دیگمو هم زد و حس تند، شیرین و کوتاهی روتجربه کردم. نوک سینه هام سفت شده بودن و بدنم به خاطر این تهاجم به جلو کشیده شد و ناله بلندی کردم و دستم رو بر خلاف دستبند ها کشیدم. نفس گرفت:

" احساسش خوبه؟"

" بله"

به باسنم محکم ضربه زد. این سری ضربه اش تیز و دردناک بود.

" بله چی؟"

ناله کردم:

" بله اقا"

ایستاد ولی دیگه نمیدیمش. چشمامو بسته بودم و سعی میکردم که هزاران حس مختلفی رو که تو وجودم چرخ میخوردن رو درک کنم. خیلی اروم شروع به ضربات کوچیکِ تیزِ و کوتاهِ پشت سر هم، روی شکمم به سمت پایین کرد. میدونم که میخواد به کجا برسه... سعی کردم که خودم و ذهنم رو براش اماده کنم. ولی وقتی که به کلیتوریسم ضربه زد بلند جیغ کشیدم. ناله کردم:

"اوه.. خواهش میکنم"

دستور داد:

" ساکت!"

و با تازیانه به باسنم ضربه زد. من فک نمیکردم که اینطوری باشه... کاملا غرق شده بودم. تو دریای احساسات غرق شده بودم . تازیانه رو از روی موهای شرمگاهیم به سمت پایین روی آلتم و بعد به سمت دهانه ورودی واژنم کشید :

" ببین چقدر خیس شدی اناستازیا. چشم ها و دهنت رو باز کن"

همون کاری که گفت رو انجام دادم. کاملا اغوا شده بودم. سر تازیانه رو وارد دهنم کرد ...مثل رویام!! لعنتی....

" مزه تو بچش . بمک. محکم بمکش عزیزم"

دهنم دور سر تازیانه بسته شد و همون طور بهش خیره نگاه کردم. میتونستم مزه چرمِ گرون قیمت و مزه شوری تحریک شدنم رو بچشم. چشماش اتیش بودن . تازیانه رو از دهنم بیرون اورد و جلوم ایستاد و منو محکم گرفت و شدید بوسید . زبونش رو وارد دهنم کرد. دستاش دور بدنم بود و منو به خودش فشار میداد. قفسه سینه اش به سینه ام اصطکاک داشت. میل شدیدی داشتم که لمسش کنم ولی نمیتونستم. دستام بالا، بلا استفاده، بسته شده بودن. نفس گرفت:

" اوه اناستازیا، تو خیلی خوشمزه ای . کاری کنم که ارضا بشی؟"

التماس کردم:

" خواهش میکنم"

تازیانه محکم به باسنم خورد. آی!

" خواهش میکنم چی؟"

ناله کردم:

" خواهش میکنم اقا"

پیروز مندانه بهم لبخند زد:

" با این؟"

تازیانه رو بالا اورد تا ببینمش.

" بله اقا"

" چشماتو ببند"

چشمام رو بستم . اتاق....اون... حتی تازیانه رو از ذهنم بیرون کردم.

دوباره شروع به ضربه های کوتاه و پشت سر هم ِ ریز، روی شکمم کرد و به سمت پایین حرکت کرد. ضربه های ارومی رو روی کلیتوریستم زد. یک بار، دوبار، سه بار، دوباره دوباره دوباره... تا اینکه ...همینه... دیگه نتونستم تحمل کنم. بلند و لذت بخش ارضا شدم و بعد بدنم شل شد. وقتی پاهام مثل ژله سست و نامتعادل شدن دستاش به دورم اومدن. تو اغوشش اب شدم و سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم. به خاطر شوکِ ارضا شدنم هنوز اه و ناله میکردم. بلندم کرد و جابجا شدیم. هنوز دستام بالای سرم بسته بودن . میتونستم چوبِ سردِ پولیش شده ایکس شکل رو پشت سرم احساس کنم. دکمه شلوارش رو باز کرد.روی زمین گذاشتم و پشتم مماس با چوب پشت سرم شد. کاندوم رو روی التش کشید و بعد دستاش دور رونِ پاهام اومدن و دوباره از روی زمین بلندم کرد:

" پاهاتو بگیر بالا عزیزم، دور کمرم قفلشون کن"

خیلی احساس ضعف میکردم. ولی همون کاری رو که گفت، انجام دادم . پاهام رو قفلش کردم و خودش رو زیرم تنظیم کرد. با یه ضربه درونم اومد و دوباره ناله بلندی کردم. صدای ناله خفیفش و کنار گوشم شنیدم. دستام روی شونه هاش ، بین ضربهایی که درونم میزد گذاشته بودم. خدایا... اینطوری خیلی عمیقه. دوباره و دوباره بهم وارد شد . صورتش کنار گردنم بود و نفسای خشن شده و تندش روی گلوم پخش میشد.

احساس ساخته شدن انرژی رو درونم حس کردم. خدایا نه...! دوباره نه... فک نمیکنم که بدنم بتونه دوباره لحظات لرزشِ شدید رو تحمل کنه. ولی من هیچ چاره ای نداشتم و به صورت اجتناب ناپذیزی احساسش اشنا شد و خودم رو رها کردم. شیرین، عذاب دهنده و سخت بود... تموم احساسات وجودم رو از دست داده بودم . کریستین هم پشت سر من با دندون های بهم چسبیده ناله بلندی کرد و منو محکم گرفت و چشماش رو بست و ارضا شد. اروم خودش رو بیرون کشید و منو روی

زمین گذاشت و به دیوار تکیه داد و با بدنش حمایتم کرد. دست بند هامو باز کرد و دستام ازاد شدن و جفتمون با هم روی زمین سر خوردیم . منو توی بغلش کشید و در اغوشم گرفت و منم سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم. اگر قدرتش رو داشتم لمسش میکردم ولی واقعا نمیتونستم. بعدش متوجه شدم که هنوز شلوارش تنشه. زمزمه کرد:

" افرین عزیزم، درد داشت؟"

نفس گرفتم:

"نه"

به سختی میتونستم چشمام رو باز نگه دارم. چرا اینقدر خسته ام؟؟؟ منو نزدیک خودش نگه داشته بود و با انگشتاش موهایی رو که از بافت در اومده بود رو از روی صورتم کنار میزد. زمزمه کرد:

" توقع داشتی درد داشته باشه؟"

" اره"

" دیدی ، بیشترِ ترس تو، توی سرته اناستازیا"

مکث کرد. بعد ادامه داد:

" دوباره انجامش میدی؟"

چند لحظه فک کردم . ذهنم خسته و مه الود بود .... دوباره؟؟ با صدای نرمی گفتم:

" اره"

محکم به بغلش فشارم داد و زمزمه کرد:

" خوبه... منم"

خم شد و بوسه های کوچیکی رو به سرم زد. گفت:

" و من هنوز کارم با تو تموم نشده"

کارش با من تموم نشده؟؟؟! خدای من! من محاله که دیگه بتونم ادامه بدم! دارم تماما تلاش طاقت فرسایی رو انجام میدم که فقط نخوابم! روی قفسه سینه اش لم دادم و چشمام بسته است. اونم خودش رو با پاها و دستاش به دور من پیچیده. احساس امنیت... و راحتی دارم. میزاره که بخوابم و شایدم رویا ببینم؟؟ از فکر احمقانه ای که کردم گوشه لبام کشیده شد و لبخند زدم. صورتم رو به سمت قفسه سینه اش چرخوندم. رایحه خاصِ بدنش رو بو کشیدم و بینیم رو بهش مالیدم. سریعا بدنش منقبض شد . اوه گندش بزنن... سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. بهم خیره شده بود. با اخطار گفت:

" نکن"

قرمز شدم و با احساس نیاز و میل شدیدی به قفسه سینه اش نگاه کردم. دوست داشتم زبونم رو روش بکشم و ببوسمش و برای اولین بار متوجه چندین رد سوختگی نامنظم روی قفسه سینه اش شدم. رده ابله مرغانه؟؟ سرخک؟؟ افکارم پریشون شد. خودش رو عقب کشید و دستور داد:

" برو کنارِ در زانو بزن"

دستاش رو روی زانو هاش گذاشت و منو رها کرد. دیگه گرم نبود... گرمای صداش چندین درجه پایین اومده بود و سرد شده بود. با گیجی و تلو تلو خوران بلند شدم و به سمت کنار در رفتم و همونطوری که گفت زانو زدم و نشستم. بدنم لرزون و خیلی خیلی زیاد خسته ام و در حال حاظر کاملا گیجم. کی فکرشو میکرد که من چنین تجربه رضایت بخشی رو تو این اتاق بدست بیارم؟ کی فکرشو میکرد که اینقدر خسته بشم؟ بدنم به طرز دلنشینی سنگین و سیراب شده است. ضمیر درونم به اتاقش رفته و در رو بسته و علامت «لطفا مزاحم نشوید» رو به درش اویزون کرده. کریستین خارج از محدوده دیدم حرکت میکرد. چشمام روی هم افتاد ...

" حوصله ات رو سر بردم خانم استیل؟؟"

از خواب پریدم و کریستین رو دیدم که روبروم دست به سینه ایستاده و منو نگاه میکنه. اوه لعنتی... موقع چرت زدن مچم رو گرفته... این دیگه قرار نیست خوب پیش بره. وقتی نگاش کردم چشماش نرم شدن. دستور داد:

" بلند شو"

با احتیاط بلند شدم. بهم خیره نگاه میکرد و گوشه لباش بالا کشیده شدن:

" کاملا متلاشی شدی اره؟؟"

با خجالت سرم رو تکون دادم و قرمز شدم.

" بنیه قوی خانم استیل"

چشماش رو باریک کرد و ا دامه داد:

" هنوز از تو سیر نشدم. دستاتو جلوت بگیر ، مدلی که می خوای دعا کنی"

بهش پلک زدم. دعا کنم!! دعا کنم و ازش بخوام بهم سخت نگیره!! همون طوری که گفت انجام دادم. یه بست پلاستیکی دور مچ دستام بست. گندش بزنن... چشمام تو چشماش افتاد. نتونست لبخندشو پنهون کنه. پرسید:

" اشناست نه؟"

خدایا... بست پلاستیکی! تو مغازه کلایتون! همه چی روشن شد. با دهن باز بهش خیره نگاه میکردم. دوباره ادرنالین توی وجودم تیر کشید. باشه... تموم توجه ام رو جلب کردی! دوباره بیدار شدم.

" من اینجا قیچی دارم"

دستامو بالا گرفت و ادامه داد:

" میتونم اینو هر وقت که بخوام باز کنم"

سعی کردم مچ دستام رو از هم دیگه باز کنم و ببینم که چقدر محکمه . ولی وقتی انجام دادم پلاستیک سفت و خشکِ بست ، به پوستم فشار اورد و پوستم سوخت .تیز و برنده بود. ولی اگر مچ دستام رو کمی جابجا میکردم راحت بود و دستم رو نمیبرید.

" بیا"

دستم رو گرفت و منو به سمت تختِ بزرگِ اتاق برد. الان متوجه شدم که یه ملافه قرمزِ تیره روش هست و هر چهار طرف تخت یه دستبند بهش وصل شده. خم شد و دم گوشم گفت:

" من بیشتر میخوام...خیلی خیلی بیشتر"

دوباره ضربان قلبم بالا رفت. اوه پسر... ادامه داد:

" ولی الان زود انجامش میدم. تو خسته ای . تیرک تخت رو بگیر"

اخم کردم. روی تخت پس نمیریم؟ دستم رو دراز کردم و تیرکِ چوبیِ کنده کاری شده رو گرفتم. دستور داد:

" پایین تر. خوبه. ولش نمیکنی.اگر ول کنی به باسنت ضربه میزنم. فهمیدی؟"

" بله اقا"

" خوبه"

پشت سرم ایستاد و لگنم رو گرفت و منو به عقب کشید در نتیجه به جلو خم شدم و تیرک رو محکم بین دستام نگه داشتم. اخطار داد:

" ولش نمیکنی اناستازیا. میخوام از پشت سرت محکم بکنمت . تیرک رو محکم بگیر تا بتونی وزنتو کنترل کنی، فهمیدی؟"

" بله"

با دستش محکم به باسنم زد. آی... درد گرفت. سریع زمزمه کردم:

"بله اقا"

" پاهاتو باز کن"

پاشو بین پاهام گذاشت و لگنم رو گرفت و پای راستم رو به بیرون باز کرد.

" حالا بهتره. بعد از این میزارم که بخوابی"

بخوابم؟؟ دارم نفس نفس میزنم و اصلا به خواب فک نمیکنم. به جلو خم شد و پوست پشتم رو نوازش کرد . نفس گرفت:

" تو پوست فوق العاده زیبایی داری اناستازیا"

وقتی که خم شد و پشتم رو در مسیر ستون مهره هام شروع به بوسیدن کرد در همون زمان دستاش حرکت کردن و به سمت جلو اومدن و سینه هام رو گرفتن . نوک سینه هام رو بین انگشتاش فشار داد و کشید. ناله ام رو خفه کردم و تموم بدنم از این کارش عکس العمل نشون داد و دوباره زنده شد. اروم کمرم رو بوسید ، گاز گرفت و مکید و همزمان نوک سینه هام رو کشید. دستام به دور تیرکِ چوبی کنده کاری شده یِ فوق العاده ، سفت شدن. دستاش جدا شدن و من صدای اشنای پاکت کاندوم رو شنیدم. شلوارش رو در اورد. گفت:

" تو باسن خوشگل و سکسی داری اناستازیا. دوست دارم همین کار رو باهاش انجام بدم. "

دستاش به سمت هر کدوم از لمبر های باسنم رفت و بعد به سمت پایین حرکت کرد و اروم دو تا انگشتش رو واردم کرد. زمزمه کرد:

" خیلی خیسی. هیچ وقت نا امید نمیشی خانم استیل"

تعجب و حیرت رو توی صداش حس کردم.ادامه داد:

" محکم بگیر. قراره خیلی سریع باشه عزیزم"

لگنم رو گرفت و خودشو تنظیم کرد . خودم رو محکم کردم و اماده تهاجمش شدم. ولی خم شد و موی بافته شده ام رو از پشت گردنم گرفت و دور مچ دستش پیچوند و سرم رو محکم نگه داشت. خیلی اروم خودش رو واردم کردو در همون زمان موهام رو به سمت عقب کشید. اوه...احساس پر شدن... اروم ازم بیرون کشید . دست دیگه اش لگنم رو گرفته بود و بعد محکم خودش رو واردم کرد و باعث شد به سمت جلو تکون بخورم. از بین دندون های به هم چسبیده اش غرید:

" محکم بگیر اناستازیا"

محکم تر تیرک رو گرفتم و خودم رو به سمتش فشار دادم، اونم ضربات بی رحمانه و بی امانش رو ادامه داد. دوباره دوباره دوباره... انگشتاش به لگنم فشار وارد میکرد و داشت سوراخم میکرد. دستام درد گرفته و پاهام کاملا سست شده بودن . پوست سرم بخاطر اینکه موهام رو میکشید میسوخت. دوباره میتونستم احساسی رو که در درونم داشت شکل میگرفت حس کنم. اوه نه... و برای اولین بار از ارضا شدن ترسیدم. اگر بیام... از هم فرو میپاشم. کریستین همچنان خشن حرکتش رو درون من ادامه میداد. نفساش خشن شده بودن و ناله میکرد. بدنم داشت پاسخ میداد...چطوری؟؟؟ احساس لرزش رو حس کردم ولی یکدفعه کریستین ایستاد و یه ضربه واقعا محکم و عمیقی رو بهم زد و ناله کرد:

" بیا انا، بهم بدش!"

شنیدن اسمم از بین لباش منو به لبه پرتگاه کشوند و تموم وجودم با احساس شیرینی منقبض شد و دلپذیر رها شدم. ذهنم کاملا خالی شده بود.

وقتی هوشیاریم برگشت روی بدنش دراز کشیده بودم. پشتم به قفسه سینه اش بود و به سقف نگاه میکردم. کاملا بی رمق و ناتوان و گرم... اوه... قلاب های کوهنوردی... با پریشونی فک کردم. کاملا فراموششون کرده بودم. کریستین گوشم رو با بینیش نوازش کرد و اروم گفت:

" دستاتو بالا بگیر"

دستام انگار از سرب درست شده بودن و سنگین بودن ولی بازم بالا بردمشون. قیچی رو برداشت و یه تیغه اش رو زیر بست فرستاد و گفت:

" اعلام میکنم که این انا رو ازاد میکنم"

بعد بست رو برید. ریز هر هر خندیدم و مچ دستام رو که ازاد شده بودن ماساژ دادم. لبخند دندون نماش رو احساس کردم. با حسرت گفت:

" چه صدای خنده قشنگی"

یکدفعه نشست و منو با خودش نشوند و دوباره توی بغلش قرارم داد. گفت:

" این تقصیر منه"

کمی منو جابجا کرد . جوری که میتونست شونه ها و بازو هامو ماساژ بده. ماساژِ ارومش زندگی رو دوباره بهم برگردوند. چی؟ بهش که پشت سرم بود نگاه کردم و سعی میکردم منظور حرفش رو بفهمم. گفت:

" اینکه تو زیاد نمیخندی"

خواب الود زمزمه کردم:

" من خیلی هم خندون خوبی نیستم"

" اوه اره ، ولی وقتی که اتفاق می افته خانم استیل، یه چیز فوق العادهست که مشاهده کردنش لذت بخشه"

زمزمه کردم:

" چقدر عاشقانه اقای گری"

سعی میکردم چشمام رو باز نگه دارم. چشماش نرم شدن و لبخند زد:

" میتونم بگم که کاملا گاییده شدی و احتیاج به خواب داری"

با غرولند و مسخره گفتم:

" این دیگه اصلا عاشقانه نبود"

نیشش باز شد. اروم رهام کرد و بلند شد و ایستاد. کاملا لخت...ارزو میکردم که هوشیار تر بودم تا بتونم واقعا تحسینش کنم. شلوارش رو سریع پوشید . زمزمه کرد:

" نمیخوام تیلور یا خانم جونز رو وحشت زده کنم"

هووووم... اونا قطعا میدونن که اون چه حرومزاده عوضی هستش. فکرش حواسم رو پرت کرد. خم شد و به من کمک کرد تا روی پاهام بیاستم و منو به سمت در برد. یه رب دوشامبر خاکستریِ چهارخونه پشت در اویزون بود . انگار که یه بچه کوچیکم صبورانه رب دوشامبر رو تنم کرد. توانایی اینو نداشتم که حتی دستم رو بلند کنم. وقتی کاملا پوشیده شدم خم شد و بوسیدم. لباش به لبخندی باز شدن و گفت:

" تخت"

اوه...نه...! وقتی چهره ام رو دید اطمینان بخش اضافه کرد:

" برای خواب"

یکدفعه خم شد و منو بلند کرد و گوله شده تو اغوشش در طول راهرو به سمت اتاقی که امروز با دکتر گرین صحبت کرده بودم برد. سرم روی قفسه سینه اش افتاده بود. کاملا هلاک بودم. اصلا یادم نمیاد که تا حالا تو عمرم اینقدر خسته شده باشم. روتختی رو کنار زد و روی تخت درازم کرد و عجیب تر اینکه خودش هم اومد و کنارم دراز کشید. منو نزدیک خودش نگه داشت. موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

" الان بخواب دختر فوق العاده"

و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم خوابم برد...

«فصل نوزدهم»

لبای نرمی روی شقیقه ام کشیده میشد و بوسه های نرمی رو روش میزد، تا بیدار شم. بخشی از وجودم دوست داشت بچرخه و پاسخ بوسه هاش رو بده، ولی بیشتر از اون دوست داشتم که به خوابم ادامه بدم. ناله کردم و سرم رو بیشتر تو بالشت فرو بردم. صدای کریستین رو نرم و چاپلوسانه شنیدم:

" اناستازیا، بلند شو"

ناله کردم :

" نه"

با صدای مشتاق گفت:

" باید یه ساعت و نیم دیگه خونه مامان بابام برای شام باشیم"

چشمام رو با بی میلی باز کردم. اسمون تاریک شده بود و افتاب غروب کرده بود.کریستین روم خم شده بود و دقیق بهم نگاه میکرد:

" یالا خوابالو ،بلند شو"

خم شد و دوباره بوسیدم :

" برات نوشیدنی اوردم . میرم پایین "

تهدید کنان ولی با صدای نرمی ادامه داد:

" دوباره نخوابی وگرنه تو دردسر میافتی"

دوباره بوسیدم و بعد اتاق رو ترک کرد. بیدار شده بودم ولی یکدفعه مضطرب شدم. گندش بزنن... میخوام خانواده اش رو ملاقات کنم! خدای من ...اون منو کلی با تازیانه زده بعدم دستام رو با بست پلاستیکی ای که خودم بهش فروختم، بسته و حالا من قراره برم خانواده اش رو ببینم! این البته دفعه اولی هست که کیت هم خانواده ایلیوت رو میبینه. حداقل وجودش دلگرم کننده ست. شونه هام رو چرخوندم. گرفته بودن. خواسته کریستین برای داشتن مربی خصوصی ورزش، دیگه غیر معقول دیده نمیشد. در واقع اگر که هر گونه امیدی برای حفظ این رابطه باهاش رو بخوام داشته باشم، لازمه که این کار رو بکنم. اروم از تخت بیرون اومدم. دیدم که لباسم تو کمد اویزوونه و سوتینم روی صندلی قرار داره. شورتم کجاست؟؟؟ زیر صندلی رو چک کردم. نبود... بعد یادم اومد. کریستین

اونو تو جیب شلوارش گذاشته بود. از یاد اوری خاطره اش سرخ شدم. با وجود اون، دیگه قادر نبودم که به چیز دیگه ای فک کنم. اون خیلی... سنگدل و ظالمه. اخم کردم. چرا شورتم رو بهم پس نداده؟؟؟ به داخل حموم رفتم و از نبود شورتم متحیر بودم. موقع خشک کردن خودم بعد از دوش سریع و خلاصه، ولی لذت بخشم، متوجه شدم که اون این کار رو با هدف خاصی انجام داده... اون میخواد که من شرمنده بشم و برم ازش بخوام که شورتم رو بهم پس بده و اون میتونه بگه باشه یا نه... ضمیر درونم با نیش باز بهم لبخند زد. لعنتی... منم میتونم همین بازی رو باهاش بکنم. تصمیم گرفتم که ازش نخوام که شورتم رو پس بده و نزارم که این کار باعث رضایت و لذتش بشه و بدون شورت میرم دیده خانواده اش! ذهن ناخود اگاهم با سرزنش گفت:

اناستازیا استیل!!!!

ولی من نمیخواستم که بهش گوش بدم. با شور و خوشحالی خودم رو بغل کردم، بخاطر اینکه میدونستم که این کار اونو دیوونه میکنه!! به اتاق برگشتم و سوتینم رو تنم کردم و لباسم رو پوشیدم و کفشام رو پام کردم. موی بافته شده ام رو باز کردم و موهام رو اروم شونه کردم. بعد به لیوان نوشیدنی که برام تو اتاق اورده بود نگاه کردم. رنگ مایع درونش صورتی کم رنگ بود. چی هست؟؟ کرن بری و اب گاز دار بود. هوووم... خوشمزه بود و تشنگیم رو رفع کرد. دوباره به حموم برگشتم و خودم رو تو اینه چک کردم. چشمام براق، گونه هام کمی قرمز و نگاهم کمی از خود راضی، به خاطر نقشه ای که برای شورتم کشیده بودم ، دیده میشدن. ۱۵ دقیقه بعد به سمت پایین رونه شدم. بد نبود انا.

کریستین جلوی پنجره قدی خونه اش ایستاده بود و یه شلوار پارچه ای طوسی، همونی که من دوست داشتم ، اون جوری که از لگن و کمرش اویزوونه، و البته پیراهن سفید تنش بود. هیچ رنگ دیگه ای نداره؟؟ صدای فرانک سیناترا کل نشیمن رو احاطه کرده بود. کریستین وقتی وارد نشیمن شدم چرخید و لبخند زد . نگاهش منتظر بود. اروم گفتم:

" سلام"

و بهش لبخند زدم. گفت:

" سلام، حالت چطوره؟"

چشماش براق و مشتاق بودن.

" خوبم مرسی، تو؟"

" من عالیم خانم استیل"

خیلی منتظره تا چیزی بهش بگم. گفتم:

" فرانک. فک نمیکردم که تو از طرفدارای سیناترا باشی"

ابروش رو بالا انداخت و متفکرانه بهم نگاه کرد. زمزمه کرد:

" سلیقه ام گلچین کننده ست خانم استیل"

و اروم مثل یه پلنگ سیاه به سمتم قدم برداشت تا اینکه روبروم قرار گرفت. اینقدر نافذ بهم نگاه میکرد که نفسم رو گرفت. فرانک شروع به اواز خوندن کرد . یه اهنگ قدیمی ... یکی از اهنگ های مورد علاقه ری به اسم «فریبندگی» بود. کریستین تفریحانه سر انگشتاش رو روی گونه ام به سمت پایین کشید. احساسش رو تا بین پاهام حس کردم. با صدای خش دار شده ای زمزمه کرد:

" باهام برقص"

ریموت رو از جیبش در اورد و صدای اهنگ رو زیاد کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد. چشماش پر از حس خواستن ، تعهد و شوخ طبعی بود. کاملا سرخوش بود و من رو متحیر کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم و لبخند سرخوشانه ای بهم زد و منو توی بغلش کشید . دستش رو روی کمرم قرار داد و اروم شروع به چرخیدن کرد. دست ازادم رو روی شونه اش گذاشتم و مثل خودش با نیش باز نگاش میکردم. تحت تاثیرِ خلقِ سرخوشِ مسریش بودم.اروم شروع به حرکت کردیم. پس اون بلده که برقصه... کل محوطه نشیمن رو احاطه کرده بود. از پنجره گرفته تا اشپرخونه ، میچرخیدیم و باز بر میگشتیم. با اهنگ هماهنگ حرکت میکردیم. کاملا همراهی باهاش رو برام اسون کرده بود. دور میز ناهار خوری ، دور پیانو، جلو، عقب، مقابل دیوار شیشه ای...سیاتل توی شب، بیرون بهمون چشمک میزد و یه تصویر جادویی و تیره از رقص ما رو نشون میداد... من نمیتونستم خنده ازادانه ی بلند و لاقیدم رو متوقف کنم. با نیش باز بهم خیره شده بود تا اینکه اهنگ تموم شد. زمزمه کرد:

" دلفریب تر از تو زنی وجود نداره "

و بعد اروم بوسیدم و ادامه داد:

" خب این کار باعث شد که گونه هات رنگ بگیرن خانم استیل. ممنونم برای رقص . بریم خانواده ام رو ببینیم؟"

نفس زنون جواب دادم:

" خواهش میکنم بله. مشتاقانه منتظرم"

" هر چیزی که لازم داری همراهته؟"

شیرین جواب دادم:

" اوه اره"

" مطمئنی؟"

زیر نگاه سخت ،مشتاق و موشکافانه اش، خونسرد سرم رو تکون دادم. چهره اش به یه لبخند بزرگِ دندون نما باز شد و سرش رو تکون داد:

" اگه این روشیه که دوست داری بازی کنی ،باشه خانم استیل"

دستم رو گرفت و کتش رو برداشت و منو به سمت راهرو و بعدم اسانسور هدایت کرد. اوه کلی صورت از کریستین گری... روزی میرسه که من این مردِ خوش سیما رو درک کنم؟ تو اسانسور زیر چشمی نگاش میکردم. از یه جوک شخصی داشت لذت میبرد و ردی از لبخندِ لوندی روی لباش بود. ترسیدم که به خاطر وضعیتی که توش هستم، هستش. با خودم چه فکری میکردم!!؟؟ دارم بدون شورت به دیدنه خانواده اش میرم!! ذهن ناخود اگاهم با چهره ناامید و بهت گفته بودم ، بهم نگاه میکرد. تو فضای امن خونه اش بیشتر شبیه یه تفریح و سر به سر هم گذاشتن دیده میشد ولی الان من عملا بدون شورت بیرون اومدم! بهم نگاه کرد . دوباره انرژی بینمون شروع به شارژ شدن کرد. نگاه مشتاقش از روی صورتش ناپدید شد و چهره اش مه گرفت و چشماش تیره شدن.... اوه خدای من...

درای اسانسور باز شدن به طبقه همکف رسیده بودیم. کریستین اروم سرش رو تکون داد ، انگار که ذهنش رو بخواد پاک کنه و اول منو به بیرون هدایت کرد و دوباره رفتار جنتلمنانه اش رو به رخ کشید. چی داری میگی؟؟؟ اون اصلا جنتلمن نیست! شورت من دست اونه!

تیلور با ماشین آاودی بزرگ جلو در ورودی توقف کرد و کریستین درِ عقب رو برام باز کرد و با توجه به وضعیت هرزه گونه ی بدون شورتم، تا جایی که تونستم خانومانه سوار ماشین شدم.خوشحالم که لباس گوجه ای کیت اونقدر تنگ و چسبناک هست و تا بالای زانوم میرسه ! ساکت تو اتوبان تو راه بودیم. بدون شک بخاطر حضور تیلور روبرومون ساکت مونده بودیم. خلق کریستین، کاملا و قابل لمس، تغییر کرده بود و حس شوخ طبعی و سرخوشی، همونطوری که به سمت شمال در راه بودیم، از بین رفته بود. تو فکر و به بیرون خیره شده بود و میتونستم احساس کنم که کاملا از من دور شده. به چی فک میکنه؟؟ نمیتونم ازش بپرسم. چی میتونم جلوی تیلور ازش بپرسم؟؟؟ محتاطانه پرسیدم:

" چطوری یاد گرفتی برقصی؟"

برگشت بهم نگاه کرد . نگاهش زیر نور های رد شونده خیابون غیر قابل خوندن بود. اروم جواب داد:

" واقعا میخوای بدونی؟"

قلبم فرو ریخت... دیگه نمیخواستم... چون میتونستم جوابش رو حدس بزنم... بی میل زمزمه کردم:

" اره"

" خانم رابینسون به رقصیدن علاقه داشت"

اوه... بیشترین و بدترین شک ام درست از اب در اومد. اون خوب بهش اموزش داده. فکرش منو افسرده کرد. هیچ چیزی وجود نداره که من بتونم بهش یاد بدم. من هیچ مهارت خاصی ندارم... گفتم:

" اون باید معلم خوبی بوده باشه"

نرم گفت:

" اره بود"

پوست سرم تیر کشید. اون زن تمام و بهترینِ کریستین رو داشته؟ قبل از اینکه اینقدر بسته بشه؟؟ یا اینکه اون باعث شده که کریستین از خود واقعیش فاصله بگیره؟ کریستین همچین جنبه سرخوش ، خوشحال و راحتی داره... از یاد اوری خاطره بودن تو اغوشش که من رو دور نشیمن خونه اش می چرخوند و باهام میرقصید لبخند نا خواسته ای روی لبم اورد. کاملا غیر منتظره بود. و شورت منم دستشه! بعد یه اتاق قرمزِ درد کشیدن وجود داره... مچ دستام رو مالیدم. نوار باریک پلاستیکی همچین بلایی سرِ یه دختر میاره... از دیدگاه های مختلف اون زن بهش اینارو یا اموزش داده یا از نظر دیگه اونو نابود کرده. یا اینکه شاید با وجود خانم رابینسون اون خودش این مسیر رو پیدا کرده. تو اون لحظه متوجه شدم که من از اون زن متنفرم. امیدوارم که هیچ وقت باهاش ملاقات نکنم بخاطر اینکه به هیچ عنوان مسئولیت رفتارم رو باهاش قبول نمیکنم. اصلا تو عمرم یادم نمیاد که برای کسی اینقدر احساسات پر شور و حرارتِ خشم رو داشته باشم، مخصوصا که اصلا تا حالا ندیدمش!

خیره به بیرون نگاه میکردم ولی چیزی رو بیرون نمیدیدم. حس خشم، ازردگی و حسادت رو سعی میکردم درونم التیام ببخشم. ذهنم به سمت ظهر و بعد از ظهر کشیده شد. بر اساس چیزی که از ترجیحات جنسیش فهمیدم ، متوجه شدم که به من خیلی اسون گرفته... دوباره انجامش میدم؟ حتی نمیتونم تظاهر کنم و در موردش بحث و دعوا کنم، بخاطر اینکه معلومه که اگر اون ازم بخواد، من بازم انجامش میدم. اگر این تنها راهیه که میشه باهاش در ارتباط موند، تا موقعی که بهم صدمه نزنه، باهاش میمونم. این حرفِ اخرمه...! من میخوام باهاش بمونم. ضمیر درونم آهی از سرِ راحتیِ خیال کشید. به این استدلال رسیدم که ضمیر درونم به ندرت از مغزش ، بخشِ هوشیار بدنش که البته در حال حاظر خالی از سکنه ست، برای فک کردن استفاده میکنه! کریستین زمزمه کرد:

" نکن"

اخم کردم و به سمتش چرخیدم و نگاش کردم:

" چی کار نکنم؟"

من که بهش دست نزدم!

" بیش از حد فک نکن اناستازیا"

دستشو دراز کرد و دستم رو گرفت و بالا کشیدش و انگشتام رو اروم بوسید. گفت:

" من بعد از ظهر فوق العاده ای داشتم ، ممنونم"

دوباره پیشِ من برگشته بود. بهش پلک زدم و خجالت زده لبخند زدم. خیلی ادمِ گیج کننده ایه. سوالی رو که ذهنم رو درگیر کرده بود ازش پرسیدم:

" چرا از بست پلاستیکی استفاده کردی؟"

بهم لبخند دندون نمایی زد :

" سریعه، راحته، و یه چیز متفاوته که تو احساسش رو تجربه کنی. میدونم که خشن بود . منم اونا رو چون قدرت استقامتشون بالاست، دوست دارم. "

لبخند کوچیکی زد و ادامه داد:

" و خیلی تاثیر گزاره که تو رو سرِ جات، ثابت، نگه داره."

قرمز شدم و مضطرب به تیلور که کاملا خنثی به جاده خیره مونده بود نگاه کردم. چی میتونم الان بگم؟؟ کریستین مظلومانه شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

" همه جزو دنیای منن اناستازیا"

دستم رو فشرد و بعد رها کرد و دوباره به بیرون خیره شد. دنیای اون قطعا... و منم میخوام که بهش تعلق داشته باشم. ولی با قوانینِ اون؟؟ واقعا نمیدونم... به اون قرار دادِ لعنتی هم هیچ اشاره ای نکرده...

ضمیر درونم متفکرانه ساکت بود تا منو خوشحال کنه. به بیرون خیره شدم . منظره عوض شده بود. از روی یه پل رد میشیدیم و توسط تاریکی احاطه شده بودیم. تاریکیِ شب ،روی خلق درونیم تاثیر گذاشت و خاموش و سرکوبش کرد. کوتاه به کریستین نگاه کردم و دیدم که به من خیره شده. گفت:

" به چی فک میکنی؟"

آه کشیدم و اخم کردم. دوباره گفت:

" اینقدر بده، ها؟"

" ارزو میکردم که بفهمم که تو به چی فک میکنی"

بهم ریشخند زد و اروم گفت:

" منم همینطور عزیزم"

تیلور سرعت ماشین رو بیشتر کرد و تو تاریکیِ شب به سمت بلویو ادامه دادیم. ساعت قبل از ۸ بود که با ماشین آاودی تو جاده سنگفرش خونه اربابی سلطنتی شکلِ خانواده اش، رسیدیم. نفس گیر بود. یه عکس فوق العاده برای کتاب ... تیلور ماشین رو جلوی در ورودی متوقف کرد و کریستین پرسید:

" براش اماده ای؟"

سرم رو تکون دادم و اون دوباره دستم رو برای اطمینان بخشی کمی فشرد. زمزمه کرد:

" برای منم اولین باره"

بعد یه لبخند خبیثانه ای زد و لج درآر گفت:

" شرط میبندم الان ارزو میکردی که کاشکی الان شورتت رو پوشیده بودی"

قرمز شدم. از شورت گمشده ام فراموشم شده بود. خوشبختانه تیلور از ماشین پیاده شده بود و در سمت من رو باز کرده و منتظر بود که پیاده بشم، برای همین صدای کریستین رو نشنید. با اخم به کریستین که داشت با یه نیشِ بازِ بزرگ نگام میکرد، نگاه کردم و بعد پیاده شدم. دکتر گریس تروالیان گری دمِ درِ ورودی ، منتظر ما ایستاده بود . اون توی لباسِ ابریشمیِ ابیِ کم رنگش، کاملا برازنده و زیبا دیده میشد. پشت سرش فک کنم اقای گری، یه مردِ قد بلند ، بلوند، و خوش تیپ مثل کریستین، ایستاده بود.

" اناستازیا، با مادرم قبلا ملاقات کردی ، ایشون هم پدرم، گِریک هستن"

" اقای گری، از اشناییتون خوشبختم"

لبخند زدم و باهاش دست دادم. جواب داد:

" منم از اشناییت خوشبختم اناستازیا"

" خواهش میکنم، انا صدام کنید"

چشمای ابیش نرم و مهربون بودن. گریس منو تو بغلش گرفت:

" انا، چقدر از دیدنِ دوباره ات خوشحال شدم. بفرمایید داخل عزیزم"

صدای تیزی رو از داخل خونه شنیدم:

" اون اینجاست!؟؟"

مضطرب به کریستین نگاه کردم. تقریبا بد خلق گفت:

" اون میاست، خواهرِ کوچیکم"

یه مهر و علاقه ی پنهون شده ای تو کلماتش بود. جوری که، وقتی اسم میا رو گفت، صداش نرم شد و چشماش برق زدن. کاملا واضح بود که کریستین دوستش داره. قابل دیدن و مشخص بود. میا از قسمت اصلی خونه اومد. موهای تیره، قد بلند و هیکل تو پری داشت. به نظر هم سن من بود.

" اناستازیا، من کلی در موردت شنیدم"

محکم بغلم کرد. خدای من... در مقابل شور و اشتیاقِ بینهایتش کاری جز لبخند زدن نمیتونستم انجام بدم. در حالی که منو به داخل خونه هدایت میکرد زمزمه کردم:

" خواهش میکنم، انا صدام کن"

فضای اونجا ، کفِش از چوبِ تیره ، پر از فرش های عتیقه و یه راه پله چرخون به سمت طبقه دوم داشت. میا با اون چشمای تیرهِ براقش و هیجان زده گفت:

" اون تا حالا به خونه دختری نیاورده"

نگاه کوتاهی به کریستین که چشم غره میرفت انداختم. ابروم رو براش بالا دادم و اونم چشماش رو برام باریک کرد. گریس اروم میا رو سرزنش کرد:

" میا اروم باش، سلام عزیزم"

به کریستین اینو گفت و گونه هاش رو بوسید. کریستین به گرمی بهش لبخند زد و بعد هم با پدرش دست داد. همگی با هم به سمت نشیمن حرکت کردیم. میا دستم رو ول نکرده بود . اتاق نشیمن بسیار بزرگ ، با مبلمانِ کرمی قهوه ای، و ابی کمرنگ ، راحت، نفس گیر و فوق العاده شیک بود. کیت و ایلیوت روی کاناپه کنار همدیگه گوله شده بودن. جام های شامپاینشون تو دستشون بود. کیت بلند شد و من رو بغل کرد و میا بالاخره دستم رو ول کرد. کیت گفت:

" سلام ، انا"

بعد کوتاه سرش رو برای کریستین تکون داد:

" کریستین"

کریستین هم مثل خودش جواب داد:

" کیت"

از نحوه ارتباط بینشون اخم کردم.ایلیوت جلو اومد و منو تو بغلش کشید . امروز چه خبره!!؟؟؟ هفته بغل کردنه اناست!!؟؟؟ این ابراز احساسات مبهوت کننده ست... من بهش عادت ندارم! کریستین دستش رو دور کمرم انداخت و روی لگنم گذاشت و منو به سمت خودش کشید و نزدیک خودش نگهم داشت. همه بهمون خیره شده بودن. خیلی عصبی کننده بود. اقای گری زودتر به خودش اومد و گفت:

" نوشیدنی؟ پروسِکو؟"

منو کریستین با هم گفتیم:

" لطفا"

اوه... این دیگه فراتر از عجیبه...میا دستاشو بهم زد و گفت:

" اونا حتی حرفاشون هم، با هم یکیه! من براشون میارم"

سریع از اتاق خارج شد. البالویی شده بودم و به کیت که کنار ایلیوت میشست نگاه کردم.

یکدفعه متوجه شدم که تنها دلیلی که کریستین منو به اینجا دعوت کرده بخاطر اینه که کیت هم اینجاست... ایلیوت احتمالا راحت و با خوشحالی از کیت دعوت کرده که بیاد و خانواده اش رو ببینه. کریستین ولی تو تله افتاده... میدونسته که من از طریق کیت متوجه دعوتش به اینجا میشم. از فکرش اخم کردم... اون مجبور شده که منو دعوت کنه... فهمیدنش ناراحت کننده و افسرده کننده

بود. ذهن ناخوداگاهم متفکرانه سرش رو تکون داد و یه نگاه توِ احمق اخر متوجه شدی، بهم انداخت. گریس همون طوری که به دنبال میا از اتاق خارج میشد گفت:

" شام تقریبا اماده ست"

کریستین دستور داد:

" بشین"

به سمت کاناپه مخملی اشاره کرد و منم همون کاری رو که گفت انجام دادم. کاملا محتاطانه پاهام رو روی هم انداختم .کریستین کنارم بدون اینکه با من تماسی داشته باشه ، نشست. اقای گری مهربون گفت:

" ما داشتیم در مورد مسافرت حرف میزدیم انا. ایلیوت تصمیم گرفته که کیت رو که به همراه خانواده اش به باربادوس برای مسافرت میره، همراهی کنه"

به کیت نگاه کردم. نیشش باز بود و چشماش براق و گرد شده بودن. اون خوشحاله. کاترین کوانا کمی از خودت متانت نشون بده!! اقای گری ازم پرسید:

" تو نمیخوای برای استراحت بعد از فارغ التحصیلیت به مسافرت بری؟"

جواب دادم:

" دارم فک میکنم که چند روزی رو به جورجیا برم"

کریستین شوکه شده و با دهن کمی باز بهم نگاه کرد و چند بار پلک زد. چهره اش قابل خوندن نبود. اوه لعنتی... بهش در موردش نگفته بودم. زمزمه کرد:

" جورجیا؟"

" مامانم اونجا زندگی میکنه .مدتیه که ندیدمش"

با صدای اروم و پایینی گفت:

" کی میخوای بری؟"

" فردا، اخرِ شب"

میا خرامان به نشیمن برگشت و دو تا جام شامپاینِ صورتی رنگِ پروسِکو بهمون داد. اقای گری جامش رو بالا گرفت و گفت:

" به سلامتی شما"

چه حرف مناسبی از شوهرِ یه دکتر... باعث شد لبخند بزنم. کریستین با صدایِ مصنوعیِ ارومی گفت:

" چند وقت؟"

گندش بزنن.... عصبانیه!

" هنوز نمیدونم. بستگی داره که مصاحبه های فردام چطور پیش بره"

فکش منقبض شد و کیت متوجه و نگاهش فضول شد. بهم شیرین لبخند زد و با نیش و کنایه به کریستین گفت:

" انا احتیاج به استراحت داره"

چرا اینقدر با کریستین لجه! مشکلش چیه؟؟ اقای گری پرسید:

" تو مصاحبه ی کاری داری؟"

" بله فردا، برای کار اموزی تو دو تا نشریه"

" برات ارزوی موفقیت میکنم"

گریس اومد و اعلام کرد:

" شام امادهست"

همه بلند شدیم . کیت و ایلیوت به دنبال اقای گری و میا از اتاق خارج شدن. منم داشتم به دنبالشون میرفتم که کریستین ارنجمو گرفت و منو محکم کشید عقب و متوقفم کرد. به تندی گفت:

" کی میخواستی بهم بگی که داری میری؟"

صداش اروم بود ولی داشت عصبانیتشو زیر نقابش مخفی میکرد. گفتم:

" من برای همیشه که نمیرم، فقط میخوام برم مادرم رو ببینم. فقط هم بهش فک کرده بودم. "

" پس توافقمون چی میشه؟"

" ما هنوز هیچ توافقی با هم نکردیم"

چشماشو باریک کرد و بعد انگار که به خودش بیاد دستم رو رها کرد و ارنجم رو گرفت و منو به سمت خارج از اتاق هدایت کرد. وقتی که از اتاق بیرون میرفتیم تهدیدانه زمزمه کرد:

" این بحث هنوز تموم نشده!"

اوه عوضی... اینقدر بخاطرش جوش نیار و شورت منم بهم پس بده!! بهش با خیرگی نگاه کردم.

اتاق نهار خوری منو یادِ شامی که، تو هتل هیتمن با کریستین خوردیم، انداخت. لوستر های کریستال بالای سرمون اویزون بودن و یه اینه خیلی بزرگ و پر زرق و برق روی دیوار وصل بود. میز در وسط اتاق قرار داشت و توسط رومیزی سفید و بسیار زیبایی پوشیده شده بود و یه گلدون بزرگ پر از گلهای صورتیِ روشن در وسط میز قرار داشت. خیره کننده بود. سرِ جاهامون نشستیم . اقای گری

در راس میز منم کنارش سمت راست و کریستین هم کنار من نشست. اقای گری بطری شراب قرمز رو برداشت و به کیت تعارف کرد. میا کنار کریستین نشست و دستش رو گرفت و محکم فشار داد. کریستین به گرمی بهش لبخند زد. میا ازش پرسید:

" کجا با انا ملاقات کردی؟"

" اون برای روزنامه دانشجویی دانشگاه با من مصاحبه کرد"

سریع اضافه کردم:

" که کیت ویرایشش کرد"

و امیدوار بودم که این حرفم باعث بشه که بحث و توجهات از روی من برداشته بشه. میا به کیت که روبرومون کنار ایلیوت نشسته بود مشتاقانه نگاه کرد و اونا شروع به صحبت در مورد روزنامه کردن. اقای گری ازم پرسید:

" انا، شراب؟"

بهش لبخند زدم:

" لطفا"

اقای گری بطری رو بلند کرد و برام ریخت. به کریستین زیر چشمی نگاه کردم و اونم برگشت سمتم و سرش رو به یه طرف کج کرد و گفت:

" چیه؟"

زمزمه کردم:

" خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش"

" من از دستت عصبانی نیستم"

بهش خیره نگاه کردم.آه کشید:

" اره، از دستت عصبانیم"

چشماش رو کمی بست. مضطرب پرسیدم:

" کف دستِ منقبض شده ی عصبانی؟؟"

کیت یهو وسط مکالمه مون پرید و گفت:

" شما دارین چی دمِ گوش هم زمزمه میکنین؟"

قرمز شدم. کریستین بهش یه نگاهِ خودتو بکش کنار کوانا انداخت، جوری که کیت هم زیرِ نگاه خیره اش وا رفت. شیرین گفتم:

" فقط در مورد مسافرت جورجیا صحبت میکردیم"

امیدوار بودم که تقابل خصومت امیزِ بینشون رو از بین برده باشم. کیت لبخند زد و یه برق خبیثانه ای تو چشماش اومد و گفت:

" انا جمعه شب که با خوزه رفتی بار چطور بود؟"

گندش بزنن کیت!!!!! چشمام رو براش گشاد کردم . داره چی کار میکنه!!؟؟ اونم برام چشماش رو گشاد کرد و متوجه شدم که میخواد سعی کنه که حسادت کریستین رو بر انگیخته کنه. اون چقدر کم میدونه... فک میکردم که از زیر اون جریان سالم در اومدم... زمزمه کردم:

" خوب بود"

کریستین به طرفم خم شد و زمزمه کرد:

" دستم به طرز دیوونه کننده ای منقبض شده، مخصوصا الان"

صداش ملایم ولی مرگبار بود... اوه نه... به خودم پیچیدم. گریس دوباره پیداش شد و دو تا بشقاب دستش بود و یه خانمِ خوشگل و بلوند هم که موهاشو دو طرفش بسته بودو یه لباس ابی کمرنگ تنش بود باهاش اومد . یه سینی پر از بشقاب همراهش بود. چشماش سریعا کریستین رو تو اتاق پیدا کرد و از زیر مژه های ریمل زده اش قرمز شده بهش نگاه کرد. چی!!؟ از یه جایی تو خونه صدای زنگ تلفن شنیده شد. اقای گری بلند شد و گفت:

" ببخشید "

و اتاق رو ترک کرد. گریس اروم به خانومه گفت:

" ممنونم گریچن"

و با اخم اقای گری رو که اتاق رو ترک میکرد نگاه کرد و ادامه داد:

" سینی رو بزار روی میز "

گریچن سرش رو تکون داد و با یه نگاه دزدانه دیگه به کریستین اتاق رو ترک کرد. خب پس خانواده گری خدمه دارن و خدمه شون هم ارباب من رو دید میزنه! امشب بیشتر از این قراره مزخرف بشه؟؟ به دستام که روی پاهام بود با اخم نگاه کردم. اقای گری برگشت و به گریس گفت:

" برای تو زنگ زدن عزیزم، از بیمارستانه"

گریس وقتی بشقابم رو بهم میداد لبخند زد و گفت:

" خواهش میکنم همگی شروع کنید"

و بعد رفت. غذا بوی خوشمزه ای میداد. سوسیس گوشت با فلفل و صدف اسکالوپ همراه با فلفل قرمز کبابی شده و پیازچه امیخته با برگ جعفری بود. با وجود اینکه شکمم از تهدید در لفافه

کریستین ، نگاه دزدانه اون خانوم کوچولویِ خوشگلِ مو خرگوشی و تشویشی که از گم شدنِ شورتم داشتم، تو هم می پیچید، بسیار گرسنه بودم. از فهمیدن اینکه تلاش فیزیکی شدیدی که ظهر داشتم چنین اشتهایی بهم داده قرمز شدم. چند لحظه بعد گریس برگشت و پیشونیش چین خورده بود. اقای گری سرش رو به یه طرف کج کرد..مثل کریستین! گفت:

" همه چی روبراهه؟"

گریس آه کشید:

" یه مورد سرخکِ دیگه"

" اوه، نه"

" اره یه بچه کوچیک. مورد چهارم تو این ماهه. اگر مردم کمی اهمیت بیشتری به واکسن زدن بچه هاشون میدادن"

سرش رو با ناراحتی تکون داد و بعد لبخند زد:

" خیلی خوشحالم که بچه های ما این مریضی رو نگرفتن ، اونا هیچ وقت مریضی بدتر از ابله مرغان نگرفتن. خدا رو شکر. طفلکی ایلیوت"

اینو گفت و روی صندلیش نشست و مهربانانه به ایلیوت لبخند زد. ایلیوت اخم کرد و لقمه اش رو نصفه نیمه جویید و سر جاش با ناراحتی جابجا شد. گفت:

" کریستین و میا خوش شانس بودن. خیلی خفیف گرفتن . فقط چند تا لک کوچیک"

میا ریز خندید و کریستین بهش چشم غره رفت.ایلیوت ادامه داد:

" خب بابا ، بازی مارینرز ها رو دیدی؟"

کاملا مشخص بود که دوست نداشت این بحث رو ادامه بده. پیش غذا خوشمزه بود. تمرکزم رو وقتی اقای گری و ایلیوت و کریستین در مورد بیسبال صحبت میکردن روی غذام نگه داشتم. کریستین به نظر ریلکس و اروم با خانواده اش صحبت میکرد. ذهنم اشفته بود. لعنت به کیت! این چه بازی بود که راه انداخت!؟ کریستین منو تنبیه میکنه؟؟ از فکرش دلهره تو دلم ایجاد شد. من هنوز قرار داد رو امضا نکردم.شایدم نکنم. شاید اصلا جورجیا بمونم، جایی که اون دستش به من نرسه! گریس مودبانه پرسید:

" تو اپارتمان جدیدتون کاملا مستقر شدید عزیزم؟"

از سوالش متشکر شدم چون حواسم رو از افکار اشفته ام پرت کرد. در مورد جابجایمون براش گفتم. تا پیش غذامون رو تموم کردیم. گریچن پیداش شد و برای اولین بار ارزو کردم که میتونستم دستم رو روی کریستین بزارم و بهش بفهمونم که درسته که اون پنجاه سایه نابود شده ست ولی مالِ منه! گریچن شروع به جمع کردنِ بشقاب ها کرد. بر خلاف میلم نزدیک تر از حد مجاز به کریستین ایستاده بود. خوشبختانه کریستین به نظر کاملا بی اعتنا نسبت بهش بود. ولی ضمیر درونم خوشحال نبود و

داشت میسوخت. کیت و میا با شور و حرارت در مورد پاریس صحبت میکردن. میا معصومانه از من پرسید:

" تا حالا پاریس رفتی انا؟"

حواسم از احساس حسادتی که درونم موج میزد پرت شد:

" نه ولی دوست دارم که برم"

میدونستم که دور این میز من تنها کسی هستم که تا حالا از امریکا خارج نشده. گریس به اقای گری لبخند زد:

" ما ماه عسلمون رو اونجا رفتیم"

اقای گری هم با لبخند دندون نمایی بهش نگاه کرد. دیدنِ اونا شرمنده کننده بود. کاملا واضح بود که اونا عمیقا همو دوست دارن و چند لحظه با خودم فک کردم که بزرگ شدن با چنین پدر مادری چطوری میتونه باشه. میا گفت:

" اره، با وجود پاریسی ها ، ولی شهر زیباییه. کریستین تو باید انا رو ببری اونجا"

کریستین نرم گفت:

" فک میکنم که اناستازیا لندن رو ترجیح میده"

اوه...یادشه! دستشو روی زانو گذاشت . انگشتاش به سمت بالای رونم شروع به حرکت کردن. کل بدنم در پاسخ حرکتش منقبض شد. نه...اونجا نه! الان نه! قرمز شدم و سر جام جابجا شدم و سعی کردم که دستشو پس بزنم. دستش روی رون پام منقبض شد و سعی کرد منو سرِ جام ثابت نگه داره. از روی ناچاری جام شرابم رو برداشتم.

دختر کوچولوی اروپایی مو خرگوشی برگشت. با یه نگاه پر ناز و کرشمه و کمرِ قردار همراه با غذای اصلیمون ، فیله برشته شده گاو، فک کنم، برگشت. خوشبختانه اول بشقاب ما رو داد و رفت البته کمی کنار کریستین تعلل کرد. کرستین شگفت زده و هاج واج به من نگاه میکرد ولی من نگام روی گریچن که اتاق رو ترک میکرد بود. ایلیوت از میا پرسید:

" خب مشکل پاریسی ها چیه؟ از نظرت جذاب و تو دل برو نبودن؟"

" آه نه نبودن. و اقای فلوبرت ، دیو صفتی که براش کار میکردم،یه ادمِ مستبد و ارباب منش بود"

شراب توی گلوم پرید و شروع به سرفه کردم. کریستین نگران و در عین حال مشتاق پرسید:

" اناستازیا حالت خوبه؟"

دستش رو از روی رون پام برداشت و شوخ طبعی به صداش برگشته بود. اوه خدا رو شکر. وقتی که سرم رو تکون دادم اروم به پشتم زد و وقتی که حالم جا اومد دستشو برداشت. فیله گاو خوشمزه

بود. در کنارش سیب زمینی کبابی و هویج ، لوبیا سبز قرار داشت. وقتی که خلق کریستین هم برگشت حتی خوشمزه تر هم شده بود. فک کنم بخاطر این بود که با اشتیاق غذام رو میخوردم.

صحبت های گرم و صمیمانه بین خانواده گری در گردش بود و با هم شوخی میکردن. بعد از صرف دسر لیمو سیلابوب* میا با صحبت هاش در مورد پاریس که گاهی از زبون روان و شیوای فرانسوی هم استفاده میکرد، ما رو سرگرم کرد. هممون بهش خیره شده بودیم و میا کمی با گیجی به ما خیره شده بود تا اینکه کریستین نرم و روون به فرانسوی جوابش رو داد. اون موقع بود که میا متوجه شد و شروع به ریز خندیدن کرد. خنده هایی که واگیر دار بود و همه رو همراه خودش کرد.

ایلیوت در مورد پروژه ساختمانی جدیدش ، یه پروژه دوست دار طبیعت در شمال سیاتل، گفت. به کیت نگاه کردم. هر کلمه ای رو که ایلیوت میگفت با اشتیاق گوش میداد و چشماش از عشق و علاقه میدرخشیدن. هنوز زیاد نتونستم در موردش فک کنم. ایلیوت هم بهش لبخند زد و کلی حرف ناگفته بینشون رد و بدل شد. فعلا عزیزم... واقعا هات بود. از نگاه کردن بهشون قرمز شدم.

آه کشیدم و به پنجاه سایه نگاه کردم. اون خیلی زیباست. میتونم تمومو عمرم رو بهش خیره بمونم. ته ریش کمی روی صورتش بود. انگشتام بیتاب بودن برای اینکه صورتش رو کنار صورتم احساس کنم ، بین سینه هام، بین پاهام... از افکارم قرمز شدم. بهم نگاهی کرد و دستشو بالا اورد و چونه ام رو گرفت و خشن زمزمه کرد:

" لباتو گاز نگیر ، من میخوام این کار رو بکنم"

گریس و میا لیوان های دسرمون رو جمع کردن و به اشپزخونه بردن . در اون بین کیت و ایلیوت و اقای گری مشغول صحبت در مورد مزیت های صفحه های خورشیدی بودن. کریستین تظاهر میکرد که به صحبتشون علاقه منده ولی دوباره دستش رو روی زانوم گذاشت و انگشتاش به سمت بالا شروع به حرکت کردن. نفسم حبس شد. رون پاهام رو به هم فشار دادم تا جلوی پیش رویش رو بگیرم . میتونستم ببینم که ریشخند زد. با گشاده رویی پرسید:

" ببرم خونه رو بهت نشون بدم؟"

میدونستم که میخوام بهش بگم اره ولی بهش اعتماد نداشتم. ولی در هر صورت قبل از جواب دادنم بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد و منتظر شد. دستم رو توی دستش گذاشتم و در جواب نگاه گرسنه و خشن شده چشمای خاکستریش ، تموم اعضای داخل شکمم منقبض شدن. به اقای گری گفتم :

" ببخشید"

*نوشیدنی دارای شکر شیر و شراب

و به دنبال کریستین ار نهار خوری خارج شدم. از توی راهرو به سمت اشپزخونه جایی که میا و گریس داشتن ظرفها رو داخل ماشین ظرف شویی میزاشتن رفتیم. دختر اروپایی مو خرگوشی نبود. کریستین مظلومانه به مامانش گفت:

" میخوام به اناستازیا حیاط پشتی رو نشون بدم. "

گریس با لبخند برامون دست تکون داد ومیا به سمت نهار خوری برگشت. تو راهرو سنگ فرش شده خاکستری محوطه حیاط خلوت ، که با چراغ هایی که بین سنگ فرش ها کار شده بود و اونجارو روشن کرده بود قدم برداشتیم. چمن هایی بین سنگ فرش ها رشد کرده بود و میز صندلی های فلزی شیک در کناری قرار داشتن. کریستین از اونجا رد شد و با قدم های بلندی از قسمت چمن کاری شده به سمت برکه کوچیکی که اونجا بود راهشو ادامه داد. اوه خدای من... زیبا بود. سیاتل در افق روبرومون چشمک میزد و نور براق و زیبای ماه ، راه نقره ای رو روی اب برکه به سمت اسکله که دو تا قایق کنارش قرار داشتن، روشن کرده بود.در کنار اسکله یه اشیانه قایق وجود داشت. منظره فوق العاده زیبا و ارامش بخشی بود. ایستادم و چند لحظه خیره نگاه کردم.

کریستین منو پشت سر خودش کشید و پاشنه کفشام داخل چمن ها فرو میرفت . به دنبالش سکندری میخوردم. گفتم:

" صبر کن خواهش میکنم"

ایستاد و بهم نگاه کرد. چهره اش قابل خوندن نبود. گفتم:

" پاشنه کفشام. باید کفشامو در بیارم."

گفت:

" مشکلی نیست"

خم شد و گرفتم و بلندم کرد و روی شکم بر روی شونه اش انداختم. از سورپرایز و شوکی که بهم وارد شده بود جیغ بلندی کشیدم. کریستین با دستش محکم به باسنم زد و غرید:

" صداتو پایین نگه دار"

اوه نه... این قرار نیست خوب باشه. ذهن ناخود اگاهم زانو هاش میلرزید . اون از دست چیزی عصبانیه... میتونه در مورد خوزه باشه... یا جورجیا...یا بی شورتیم یا گاز گرفتن لبام!خدایا....خیلی سریع عصبانی میشه! نفس گرفتم:

" کجا میریم؟"

بهم توپید:

" اشیانه قایق ها"

لگنش رو گرفته بودم و بین زمین و اسمون گیر کرده بودم. اونم مصمم و به قدم های بلند زیر راه روشن شده توسط نور ماه به سمت برکه میرفت. روی شونه اش بالا پایین میشدم و نفس نفس میزدم. گفتم:

"چرا؟؟"

" احتیاج دارم که باهات تنها باشم"

" برای چی؟"

" به خاطر اینکه میخوام در باسنت بزنم و بعدم بکنمت"

ناله کردم:

" چرا؟"

خشمگین گفت:

" تو میدونی چرا"

ملتمسانه و نفس نفس زنون گفتم:

" من فکر میکردم که تو الان تو مودِ پسر مهربونی؟؟"

" اناستازیا باور کن که الان تو مودِ پسر مهربونم"

گندش بزنن....!

«فصل بیستم»

کریستین در چوبی اشایانه قایق ها رو با شدت باز کرد و کمی مکث کرد تا کلیدِ چراغ رو پیدا کنه. لامپ مهتابی با صدای وز وزی روشن شد و نورِ سفیدِ تیزش، خونه بزرگِ چوبی رو روشن کرد. از منظره بر عکسی که من توش قرار داشتم تو حوضچه کوچکیکی که اونجا بود یه قایق موتوری پارک بود و اروم روی اب تکون میخورد.فقط تونستم چند لحظه ببینمش . کریستین منو از پله های چوبی به سمت طبقه بالا برد. دم در ایستاد و دوباره کلیدی رو زد و چراغ های هالوژنی رو که نورِ کمتر و نرم تری داشتن رو روشن کرد. داخل یه اتاق زیر شیرونی با سقف شیب دار بودیم. به سبک نیرو های دریایی انگلیسی تزئین شده بود . رنگ ابی و کرم و کمی رنگ قرمز... مبلمان پراکنده چیده شده بودن و فقط چند تا کاناپه رو میتونستم ببینم.

کریستین من رو روی زمینِ چوبی اشیانه گذاشت. وقت نداشتم که دور و بر رو نگاه کنم. چشمام روی چشماش قفل بودن و مسخ شده بودم. جوری نگاش میکردم که انگار یه دنیا به یه گونه نادر و خطرناک شکارگر نگاه میکنن و منتظرن که هر لحظه حمله کنه. نفساش خشن بودن و البته باید به خاطر این که من رو تا برکه و از پله ها به بالا حمل کرده باشه. چشمای خاکستریش از عصبانیت ، نیاز و شهوت خالص و نابی برق میزدن. گندش بزنن... من تنها با نگاهش میتونم به صورت خود انگیخته بسوزم... با التماس زمزمه کردم:

" خواهش میکنم منو نزن"

پیشونیش چین خورد و چشماش گشاد شدن و دوبار پلک زد. دوباره گفتم:

" نمیخوام که الان منو بزنی، اینجا نه، الان نه، خواهش میکنم نکن"

دهنش از سروپرایز باز مونده بود. دستم رو محتاطانه بالا اوردم و انگشتام رو روی گونه اش و بعد به سمت استخوان فکش و بعد چونه اش ، روی ته ریشش کشیدم. مخلوط عجیبی بود... نرم و زبر... اروم چشماش رو بست و سرش رو به سمت دستم کج کرد و نفسش رو توی گلو خفه و صدا دار بیرون داد. دست دیگه ام هم بالا اومد و انگشتام رو توی موهاش فرستادم. عاشق موهاش بودم... ناله نرمی که خیلی قابل شنیدن نبود کشید و وقتی که چشماش رو باز کرد نگاهش ... محتاط بود. متوجه نمیشد که من دارم چی کار میکنم.

به جلو قدم برداشتم و بدنم مماس بدنش شد.اروم موهاش رو به سمت خودم کشیدم و سرش رو به پایین فشار دادم و لبام رو روی لباش گذاشتم و بوسیدمش. زبونم رو بین لباش فشار دادم تا دهنش رو باز کنه. ناله کرد و دستاش منو تو بغلش کشید . دستاش توی موهام رفتن و بوسه ام رو جواب داد... محکم و سلطه گرانه. زبونامون به هم میخوردن و همدیگه رو میبلعیدیم. مزه اش بهشتی بود.

یکدفعه خودشو عقب کشید . نفسامون بریده بریده بودن. دستام روی دستاش افتاده بود اونم بهم خیره و گیج نگاه میکرد . زمزمه کرد:

" داری با من چی کار میکنی؟؟"

" میبوسمت"

" تو گفتی نه"

" چی؟؟"

نه به چی!!؟

" موقع شام، پشت میز، با پاهات"*

اوه... پس همه اینا از اونجا شروع شده! بهش خیره نگاه میکردم و کاملا متحیر شده بودم:

"ولی ما جلوی پدر مادرت بودیم "

" هیچ کس تا حالا قبلا به من نه نگفته بود. و اون خیلی...هات بود"

چشماش گشاد شده بودن و پر از تحیر و شهوت بودن. کاملا مخلوط شده . اب دهنم رو غریزی قورت دادم. دستاش پایین به سمت باسنم رفتن و منو محکم به سمت خودش کشید و تونستم که الت تحریک شده اش رو احساس کنم. اوه خدای... نفس گرفتم و متحیر پرسیدم:

" تو عصبانیو تحریک شدی چون من بهت گفتم نه؟؟"

" من عصبانیم چون تو اصلا در مورد جورجیا رفتن به من چیزی نگفته بودی . من عصبانیم چون تو با اون پسری که سعی کرده بود وقتی مستی گولت بزنه و بعد تو رو با اون وضعیتی که داشتی، با یه غریبه رها کرده ، رفتی نوشیدنی خوردی. اون چطور دوستی میتونه باشه؟؟ و من عصبانی و تحریک شده ام چون تو پاهات رو به روی من بستی"

چشماش به طرز خطرناکی برق میزدن . اروم لبه های لباسم رو گرفت و به بالا کشید و ادامه داد:

" من میخوامت، و همین الان میخوامت. و اگر نمیزاری که تنبیهت کنم و بزنمت – چیزی که الان مستحقشی – من روی این کاناپه تو همین زمان ، سریع و برای لذت خودم ، نه لذت تو، میکنمت"

لباسم عملا خیلی دیگه باسنم رو پوشش نمیداد . سریع جابجا شد و دستش بین پاهام رفت و واژنم رو گرفت و یکی از انگشتاش رو واردم کرد. دست دیگه اش دور کمرم بود و منو محکم نگه داشته بود. ناله ام رو سرکوب کردم . پرخاشگرانه زمزمه کرد:

---

*منظورش اینه که انا موقعی که دستشو کریستین روی پاش گذاشت اجازه نداد کارش رو انجام بده و با جمع کردن خودش بهش نه گفت.

" این مالِ منه. همش! فهمیدی؟"

همون طور که بهم خیره شده بود ، انگشتش رو داخلم حرکت میداد و عکس العمل منو زیرِ نظر گرفته بود . چشماش اتیش بودن. خواستن داغ و سنگینی درونم جریان پیدا کرد و همه چی رو تحت تاثیر قرار داد. نفس گرفتم:

" اره، مالِ توِ"

اعصابم تحریک شده و ضربان قلبم بالا و سعی میکرد از قفسه سینه ام بیرون بزنه. خون توی گوشام تیر میکشید.غیر منتظره تکون خورد و چند تا کار رو همزمان با هم انجام داد . انگشتشو ازم بیرون کشید و منو پر از خواستن رها کرد، زیپ شلوارش رو باز کرد و من روی کاناپه هل داد و روی من دراز کشید. با دندون های به هم فشرده دستور داد:

" دستاتو بالا سرت ببر"

بعد زانو زد ، پاهام رو با فشار باز کرد و از تو جیبش یه بسته کاندوم در اورد. خیره بهم کاندوم رو در اورد. چهره اش مبهم بود. کتش رو در اورد و روی زمین انداخت. کاندوم رو روی التش کشید . دستام رو بالای سرم قرار دادم و میدونستم این بخاطرِ اینه که بهش دست نزنم. خیلی تحریک شده بودم. احساس میکردم همین الان لگنم رو به سمتش به بالا میدم تا زودتر بهش برسم.دلم میخواست درونم باشه. مثل این...خشن و محکم. اوه... این چشم انتظاری... از بین دندون های بهم چسبیده اش گفت :

" وقت زیاد نداریم. خیلی سریعه و فقط برای منه، نه تو. فهمیدی؟ اجازه نداری ارضا بشی وگرنه میزنمت"

گندش بزنن... چطوری میتونم جلوشو بگیرم و ارضا نشم؟؟؟ با یه ضربه محکم کاملا داخلم اومد.ناله بلندِ تو گلویی کردم. از حس پری و تصاحبی که برام به وجود اومد خوشحال بودم. دستاش رو روی دستام که بالای سرم بود گذاشت . ارنجاش دستام رو باز به دو طرف نگه داشتن و در پایین با پاهاش منو میخکوب نگه داشته بود. کاملا گیر کرده بودم. اون همه جاست...کاملا روم احاطه داره و تقریبا داره خفم میکنه . ولی در عین حال شور انگیزه... این قدرت منه! من این کار رو باهاش میکنم! احساسِ فاتحانه و لذت بخشیه... نفسای خشن شده اش توی گوشم بود و بدنم پاسخ داد و زیرش داشتم اب میشدم. نباید ارضا بشم!! ولی با ضربه های عالیِ پشت سرِ همش رو برو ام... یکدفعه خیلی سریع محکم خودشو درونم فرستاد و ثابت شد و ارضا شد. صدای هیس مانندی از بین دندون های به هم چسبیده اش بیرون اومد. چند لحظه ریلکس و اروم شد. برای همین من به طرز دلنشینی کاملا وزنشو روی خودم احساس کردم. اماده نبودم که بزارم بره. بدنم برای ارضا شدن تو هم میپیچید و التماس میکرد.

ولی تو اون لحظه اون فوق العاده سنگین بود و من نمیتونستم خودم رو زیرش تکون بدم. یکدفعه خودشو بیرون کشید و منو بیتاب با حس خواستن بیشتر رهام کرد. بهم خیره نگاه کرد:

" به خودت دست نزن. میخوام همین طور درمونده بمونی. این همون کاریه که تو با من، با حرف نزدنت و کل کل کردنت در موردِ چیزی که مالِ منه، با من میکنی!"

دوباره چشماش از عصبانیت براق شده بودن. نفس نفس زنون سرم رو تکون دادم. ایستاد و کاندوم رو در اورد و اخرش رو گره زد و تو جیبش فرستاد. بهش خیره نگاه میکردم. هنوز نفسام نامنظم بودن. به طور غیر ارادی پاهام رو به هم فشار دادم و سعی میکردم که به یه رهایی برسم. کریستین زیپ شلوارش رو بست و دستاش رو توی موهاش کشید . خم شد و کتشو برداشت و برگشت و بهم نگاه کرد. چهره اش نرم تر شده بود. گفت:

" بهتره برگردیم تو خونه"

نشستم. کمی متزلزل و گیج بودم.

" بیا، میتونی اینو بپوشی"

از تو جیبش شورتم رو در اورد . وقتی که ازش میگرفتم لبخند نزدم ولی از درون میدونم که.... من یه تنبیهِ «کرده شدن» به دست اوردم و بجاش یه پیروزی داشتم و شورتم رو پس گرفتم. ضمیر درونم با موافقت سرش رو تکون داد و یه لبخند رضایت بخشی روی لباش بود:

مجبور نشدی که ازش درخواست کنی!

" کریستین!!!"

صدای دادِ میا از طبقه پایین اومد. کریستین چرخید و ابروش رو برام بالا داد:

" دقیقا به موقع . خدایا، میا گاهی خیلی میتونه اعصاب خورد کن باشه"

بهش با اخم نگاه کردم و سریعا شورتم رو پوشیدم . بلند شدم و تا جایی که میتونستم با وجود وضعیت – همین الان کرده شدنم- با وقار ایستادم. سریعا موهای به هم ریخته ام رو مرتب کردم . کریستی در جواب میا گفت:

" ما بالاییم میا"

نرم به من گفت:

" خب خانم استیل، من الان بهترم ولی هنوزم میخوام تنبیهت کنم"

" فک نمیکنم که مستحقش باشم اقای گری، مخصوصا بعد از تحملِ این حمله ی هجوم اورنده ات"

" هجوم اورنده؟؟ تو منو بوس کردی"

بهترین سعیشو میکرد که خودشو ازرده نشون بده. لبامو به هم فشار دادم :

" اون یه حمله عالی، برای دفاع بود"

" دفاع از چی؟"

" تو و اون دستِ منقبض شده ات"

سرش رو به یه سمت کج کرد و لبخند زد.میا از پله ها بالا می اومد. کرستین نرم پرسید:

" ولی قابل تحمل بود؟"

قرمز شدم و زمزمه کردم:

" خیلی کم"

ولی نتونستم ریشخندم رو پنهون کنم. میا تا ما رو دید گفت:

" اوه، اینجایین"

کریستین دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

" داشتم اطراف رو به اناستازیا نشون میدادم"

چشماش نافذ بودن . دستم رو توی دستش گذاشتم و اونم اروم دستم رو فشار داد. میا گفت:

" کیت و ایلیوت دارن میرن. وای این دو تا رو باور میکنین؟؟ اونا اصلا دست از همدیگه نمیکشن!"

میا شکلک منزجر شدن در اورد و نگاهش بین منو کریستین چرخید. گفت:

" شما اینجا چی کار میکنین؟"

خدایا خودش پیش قدم شد. البالویی شدم.کریستین بدونِ ثانیه تعلل و کاملا خونسرد و پوکر فیس گفت:

" اومدیم مدال های یادبودمو بهش نشون بدم. بیاید بریم با کیت و ایلیوت خداحافظی کنیم"

مدال های یاد بود؟؟ منو اروم جلوی خودش کشید و تا میا برگشت و به سمت پایین رفت به باسنم با دستش محکم ضربه زد و باعث شد از سورپرایز نفسم حبس بشه. اروم و تهدیدانه کنار گوشم گفت :

" دوباره هم انجامش میدم اناستازیا، خیلی زود"

بعد منو از پشت توی بغلش کشید و پشتم بهش چسبید و موهام رو بوسید.

به خونه برگشتیم، کیت و ایلیوت در حال خداحافظی با گریس و اقای گری بودن. کیت منو محکم بغل کرد. بهش دمِ گوشش هیس وار گفتم:

" باید باهات در مورد کل کلت با کریستین صحبت کنم"

اونم زمزمه کرد:

" اون احتیاج داره که بر انگیخته شه تا تو بتونی ببینی که واقعا چطور ادمیه.مواظب باش انا، اون خیلی کنترل گرِ. بعدا میبینمت"

تو سرم سرش فریاد زدم:

من دقیقا میدونم که اون چطور ادمیه!!! تو نمی دونی!!

کاملا میدونستم که رفتارش از روی نیت خوبش هست، ولی گاهی اوقات زیاده روی میکنه و الان واقعا بیش از حد پیش رفته. بهش اخم کردم و اونم زبونش رو برام در اورد و باعث شد که ناخواسته لبخند بزنم. دلقک بازی کیت جدیده، قطعا باید از تاثیرات ایلیوت باشه. دمِ در باهاشون خداحافظی کردیم و کریستین به سمتم چرخید و گفت:

" ما هم بهتره که بریم. تو فردا مصاحبه داری"

میا به گرمی منو در اغوش گرفت و با هم خداحافظی کردیم.گفت:

" ما فک نمیکردیم که کریستین رو روزی با کسی ببینیم"

من قرمز شدم و کریستین چشم غره رفت. لبامو به هم فشار دادم.چرا اون میتونه این کار رو بکنه ولی من نه؟؟؟ منم میخواستم بهش چشم غره برم ولی جراتش رو نداشتم. نه بعد از تهدیدی که تو اشیانه قایق ها کردم. گریس مهربون گفت:

" مواظب خودت باش انا، عزیزم"

کریستین از توجهات بیش از حدی که از طرف خانواده اش به من میشد بی طاقت و بی حوصله شده بود. دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و گفت:

" بیاید کاری کنیم که اونو از این همه احساسات وحشتزده و فراری نکنیم"

گریس نرم بهش اخم کرد و گفت:

" کریستین ، اذیت نکن"

چشمای گریس پر از عشق و علاقه بهش بود. یه جواریی فک نمیکنم که کریستین داشت شوخی و اذیت میکرد. دزدانه رفتارهاشون رو زیر نظر گرفته بودم.کاملا مشخص بود که گریس، کریستین رو بدون هیچ قید و شرطی دوست داره. کریستین خم شد و سخت مامانش رو بوسید و گفت:

" مامان"

یه احساس پنهون شده ای توی صداش بود..احترام شاید؟

" اقای گری، ممنونم و خداحافظ"

دستم رو به سمتش دراز کردم ولی اون منو بغل کرد!

" خواهش میکنم ، منو گریک صدا کن. امیدوارم که دوباره خیلی زود همدیگه رو ببینیم انا"

بعد از خداحافظی کریستین منو به سمت ماشین، جایی که تیلور ایستاده بود هدایت کرد. تیلور تموم مدت اینجا منتظر بوده؟؟؟ تیلور درِ ماشین رو باز کرد و دوباره سوار ماشین آاودی بزرگ شدم. احساس گرفتگی و تنش توی شونه هام داشتم. خدایا امروز چه روزی بود! جسمی و احساسی کاملا هلاکم. کریستین بعد از یه مکالمه خلاصه با تیلور سوار ماشین شد و به سمتم برگشت و زمزمه کرد:

" خب به نظر که خانواده من هم تو رو دوست داشتن"

هم؟؟؟ فکرِ ناخوشایند، ممنوعه و ناخواسته ای که اون منو به اجبار به اینجا دعوت کرده، دوباره به ذهنم برگشت و منو افسرده کرد. تیلور ماشین رو روشن کرد و میدون اونجا رو دور زد و تو راه افتاد و در تاریکی وارد جاده اصلی شدیم. به کریستین نگاه کردم و اونم بهم خیره شده بود. با صدای ارومی پرسید:

" چی شده؟"

کمی تقلا کردم. نه... بهش میگم. اون همیشه شکایت داره که من باهاش حرف نمیزنم:

" من فک میکنم که تو مجبور شدی که منو اینجا بیاری تا خانواده ات رو ببینم."

صدام نرم وپر از تردید بود. ادامه دادم:

" اگر ایلیوت از کیت نخواسته بود که بیاد، تو هیچ وقت از من نمیخواستی"

تو تاریکی صورتش رو نمیتونستم ببینم. ولی سرش رو کج کرده بود و نگام میکرد. گفت:

" اناستازیا من خوشحال شدم که تو با خانواده ام ملاقات کردی . چرا اینقدر نسبت به خودت پر از تردیدی؟ هیچ وقت از متحیر کردنِ من متوقف نمیشی. تو یه زنِ قوی و خودداری، ولی کلی افکار منفی نسبت به خودت داری. اگر من نمیخواستم که تو اونا رو ببینی تو اونا رو نمیدیدی و امشب اونجا نبودی. این احساسی بوده که تموم شب اونجا داشتی؟؟"

اوه...! اون میخواسته که من اونجا باشم. این یه افشا گریه. به نظر ناراحت از جواب دادن نبود.البته مثلِ موقعی بود که میخواست از من چیزی رو پنهون کنه. ولی به نظر میاد که از بودن من راضیه... یه احساس گرمی، اروم توی وجودم روونه شد. سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت . مضطرب به تیلور نگاه کردم.گفت:

" نگران تیلور نباش ، باهام حرف بزن"

شونه ام رو بالا انداختم:

" اره، همین فکر رو میکردم. و یه فکر دیگه هم بود. من فقط برای این گفتم که به جورجیا میرم چون کیت به باربادوس میرفت... من هنوز تصمیم جدی در موردش نگرفته بودم"

" باید بری مادرت رو ببینی؟"

" اره"

کمی بهم نگاه کرد. انگار که یه جنگی در درونش باشه. بالاخره گفت:

" میتونم منم باهات بیام؟"

چی؟!!

" اووووم...فک نمیکنم ایده خوبی باشه"

" چرا نه؟"

" من امیدوار بودم که به یه زمان استراحت و دوری از تموم این قضایا برسم و بیشتر در موردش فک کنم"

بهم خیره شده بود. گفت:

" من خیلی سخت و وحشتناکم؟"

شروع به خندیدن کردم:

" این تازه یه تعریف متوسط از توِ"

تو نور های گذران بیرون صورتش رو دیدیم که گوشه لباش به بالا کشیده شده بودن. گفت:

" داری بهم میخندی خانم استیل؟"

ادای جدی بودن در اوردم:

" من جرات نمیکنم اقای گری"

" فک میکنم که جرات کردی و واقعا همش داری بهم میخندی"

" تو خیلی بامزه ای"

" بامزه؟"

" اوه، اره"

" بامزه خنده دار یا بامزه عجیب غریب؟"

" اوه...یه مقدار زیاد اون و مقدار کمی از اون یکی"

" کدوم کار ساز تره؟"

" میزارم که اینو دیگه خودت فک کنی و به نتیجه برسی"

طعنه امیز گفت:

" مطمئن نیستم که وقتی کنارِ تو هستم بتونم فک کنم"

و بعد اروم ادامه داد:

" تو جورجیا میخوای به چی فک کنی؟"

زمزمه کردم:

" خودمون"

خونسرد بهم خیره شده بود. زمزمه کرد:

" تو گفتی که امتحان میکنی"

" میدونم"

" تصمیم دیگه ای داری؟"

" احتمالا"

با ناراحتی سرِ جاش جابجا شد :

" چرا؟"

گندش بزنن... چرا یکدفعه صحبتمون اینقدر جدی و معنی دار شد؟؟ برام مثلِ یه امتحان بود که اصلا از قبل براش اماده نبودم. چی بگم؟ بگم بخاطر اینکه من فک میکنم که عاشقت شدم و تو فقط به من به عنوان یه اسباب بازی نگاه میکنی. بخاطر اینکه نمیتونم بهت دست بزنم. بخاطر اینکه من خیلی وحشتزده ام که به تو هر گونه ابراز احساساتی نشون بدم مبادا که تو خودتو عقب بکشی و یا بهم بگی تمومش کنم و یا بدتر اینکه تنبیهم کنی؟؟ چی میتونم بگم؟؟؟

چند لحظه به بیرون خیره موندم.ماشین دوباره از روی پل به سمت خونه عبور میکرد.هر دومون تو تاریکی پنهون شده بودیم و احساسات و افکارمون رو مخفی میکردیم. ولی واقعا احتیاجی به تاریکی برای این کار نداشتیم. کریستین دوباره اصرار کرد و پرسید:

" چرا اناستازیا؟"

شونه ام رو بالا انداختم . گیر افتاده بودم. با وجود سرشتِ بد ذات و ترسناکش و تموم خواسته هاش و نیازش برای کنترل کردنم ، نمیخوام از دستش بدم. تا حالا اینقدر احساس زنده بودن تو عمرم نکرده بودم. همین که الان کنارم نشسته هیجان زیادی داره. اون خیلی غیر قابل پیشبینی ، سکسی، زرنگ و بامزه است. ولی خُلقش...اوه... و اون میخواد که به من صدمه بزنه. اون گفت که در مورد تردید و دو دلی من فک میکنه ولی بازم منو میترسونه. چشمام رو بستم. چی میتونم بگم؟؟ در اعماق وجودم من بیشتر میخوام. احساسات بیشتر، کریستین مهربون و شوخ طبع رو ...و عشق بیشتر. دستم رو فشار داد:

" باهام حرف بزن اناستازیا، من نمیخوام تو رو از دست بدم. این هفته..."

ساکت شد. به اخر پل رسیده بودیم و دوباره جاده با نور چراغ های خیابون روشن شد، برای همین صورت کریستین متناوبا توی تاریک روشنی دیده میشد. چه استعاره مناسبی.... این مرد، کسی که زمانی من فک میکردم که قهرمانِ داستان های رمانتیکه- یه شوالیه سفید ، شجاع و براق...یا همون طوری که خودش گفت ...یه شوالیه سیاه.... اون قهرمان نیست. اون مردی هست که کاستی ها و نقص های عمیق و جدی در احساسات و عواطف داره و منو به سمت تاریکی میکشونه. من میتونم اونو به سمت نور بکشونم؟زمزمه کردم:

" من هنوزم بیشتر میخوام"

گفت:

" میدونم، امتحانش میکنم"

چند بار بهش پلک زدم.دستم رو رها کرد و چونه ام رو گرفت و لبم رو از زیر دندونام بیرون کشید. صادقانه گفت:

" بخاطر تو اناستازیا، امتحانش میکنم"

و این حرف برای من انگیزه شد...کمربندم رو باز کردم و به طرفش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم و سورپرایزش کردم. دستام رو دور گردنش انداختم و طولانی و سخت بوسیدمش. تو ثانیه جوابم رو داد. نفس گرفت:

" امشب با من بمون.اگر بری دیگه تموم هفته تو رو نمیبینم. خواهش میکنم"

تسلیم شدم:

" باشه. و منم امتحان میکنم. قرارداد رو امضا میکنم"

یه تصمیم لحظه ای بود. بهم خیره نگاه کرد:

" بعد از جورجیا رفتنت امضاش کن. در موردش فک کن . عمیقا فک کن عزیزم."

" فک میکنم"

برای یکی دو مایل ساکت تو بغلِ هم موندیم. با نارضایتی تو موهام زمزمه کرد:

" دیگه بهتره که سرِ جات بشینی و کمربندت رو ببندی"

ولی هیچ تکونی نخورد تا منو از خودش جدا کنه. با چشمای بسته بینیم رو به گردنش مالیدم و عطرِ سکسی کریستین گری رو همراه با چاشنی خوشبوی شامپو بدنش رو استشمام کردم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم. فکرم به حرکت در اومد... به خودم اجازه دادم که رویاپردازی کنم که اونم عاشقِ منه..اوه... واقعا واقعی و قابل لمس ... بخش کوچیکی از خود اگاهِ سرکش و تخس و حریصم، کاملا شبیه کارکترش بازی کرد و جرات کردم که امید داشته باشم ... مواظب بودم که به قفسه سینه اش

دست نزنم. فقط تو اغوشش پناه اورده بودم اونم منو محکم نگه داشته بود. خیلی زود از رویای امکان ناپذیرم با زمزمه کریستن بیرون کشیده شدم:

رسیدیم خونه"

و چه جمله دلنشین ، هوس انگیز و پر انرژی ای...خونه... با کریستین. البته به غیر از خونه کریستین که بیشتر شبیه گالریه تا خونه!

تیلور در ماشین رو برامون باز کرد و خجالت زده فک کردم که اون تموم مدت موقع صحبت کردنمون پیشمون بوده. ولی لبخند مهربون و اطمینان بخشش دلگرمم کرد. وقتی از ماشین پیاده شدم کریستین منو سرزنش وار نگاه کرد. اوه... من الان مگه چی کار کردم؟؟

" چرا با خودت یه کت برنداشتی؟"

در حینی که کتش رو در می اورد اخم کرده بود. راحتی خیال دوباره درونم جریان پیدا کرد . خوابالو و خمیازه کشون گفتم:

" کتم تو ماشینه جدیدمه"

بهم ریشخند زد:

" خسته ای خانم استیل؟"

" بله اقای گری"

زیرِ نگاهِ اذیت کنش خجالت کشیدم . با این حال فک کردم که یه توضیحی باید در موردش بدم:

" من امروز به شیوه های مختلفی کامیاب شدم جوری که اصلا فکرشو نمیکردم"

در حالی که دستم رو میگرفت و به سمت ساختمون میبردم، متعهدانه گفت:

" خب اگر که احساس میکنی بد شانس بودی من میتونم که بیشتر کامیابت کنم"

گندش بزنن ... دوباره؟؟!!! تو اسانسور بهش نگاه کردم. از اینکه دوست داره که من باهاش بخوابم هیجان زده بودم و یادم اومد که اون با کسی نمیخوابه با این حال با من چند بار خوابیده. اخم کردم و اونم نگاهش یکدفعه تیره شد. دستشو دراز کرد و چونه ام رو گرفت و لبم رو از زیرِ دندونام بیرون کشید:

" یه روز من تو رو، تو این اسانسور میکنم اناستازیا، ولی الان تو خسته ای... برای همین فک میکنم که بهتره فقط بریم تو تخت"

به جلو خم شد و دندوناش رو دور لب پایینم گذاشت و گاز گرفت و اروم کشیدش. جلوش اب شدم و نفسام نامنظم شدن و درونم از حس شهوت تو هم پیچید. منم متقابلا دندونام رو دور لب بالاش گذاشتم و گاز گرفتم و اروم کشیدم و اذیتش کردم. ناله کرد. وقتی درای اسانسو باز شدن دستم رو گرفت و منو به راهرو کشوند و به سمت نشیمن رفتیم. گفت:

" به نوشیدنی احتیاج داری؟"

" نه"

" خوبه، بیا بریم تو تخت"

ابروم رو براش بالا دادم و گفتم:

" میخوای یه برنامه ساده و وانیلا قدیمی داشته باشی؟؟"

سرش رو به یه سمت کج کرد و نفس گرفت:

" هیچ چیزی در مورد سکس وانیلا ساده و قدیمی نیست. یه ویژگی خیره کننده داره"

" از کی تا حالا؟"

" از شنبه هفته پیش . چرا؟؟ چیزِ هیجان انگیز تر و عجیب غریب تر میخواستی؟"

ضمیرِ درونم سرش رو به دیوار میزد.

" اوه نه، من امروز به اندازه کافی چیزای هیجان انگیز و عجیب غریب رو تجربه کردم"

ضمیر درونم با اخم بهم نگاه میکرد و تو پنهون کردنِ ناراحتیش ناموفق بود. کریستین گفت:

" مطمئنی؟ ما برای هر سلیقه ای اینجا امکانات داریم... حداقل ۳۱ نوع مختلف*"

لبخند دندون نمای هرزه گونه ای زد . خشک گفتم:

" متوجه ام"

سرش رو تکون داد:

" بیا خانم استیل تو فردا روزی بزرگی رو داری. زودتر بیای تو تخت، زودتر کرده میشی ، زودتر میتونی که بخوابی"

" اقای گری ، تو اصلا رمانتیک زاده شدی!"

" خانم استیل، تو هم شیرین زبونی. باید یکجورایی کنترل و مهارش کنم . بیا"

منو به سمت راهرو و بعدم طرف اتاقش کشوند و در رو بست.

---

*این جمله ۳۱ نوع مختلف، ریشه اش و اصطلاحش از یه برند بستنی فروشی زنجیره ای معروف به اسم "بسکین روبینز" که در سال ۱۹۴۵ افتتاح شده و شعبه های مختلفی داره، گرفته شده . شعار معروف این برند ۳۱ نوع مختلف هست و بیانگر انواع و اقسام تنوعات مزه و طعم برای تموم ۳۱ روز در ماه هستش. کریستین هم اینجا این شعار برند بستنی رو برای تنوع سکسش و امکاناتش به انا طعنه وار میگه .

دستور داد:

" دستا بالا"

سریع اطاعت کردم و با یه حرکتِ نفس گیر و سریع مثلِ شعبده بازا لباسم رو گرفت و از دو طرف با یه حرکت سریع و نرم از سرم بیرون کشید و مسخره گفت:

" تا دا!!!!*"

ریز خندیدم و براش مودبانه کف زدم. با لبخندِ دندون نمایی تعظیم کرد. چطوری میتونم وقتی اینقدر سرخوش و خوش خلقه ازش دوری کنم؟؟ لباسم رو روی صندلی که کنار میزِ دراورش بود گذاشت. دستش انداختم و گفتم:

" خب حقه بعدیت چیه ؟"

" اوه عزیزه من، خانم استیل، برو تو تخت، بهت نشون میدم."

با لوندی گفتم:

" فک نمیکنی که بهتره یه بارم من سخت بدست بیام؟؟"

چشماش با تعجب گشاد شدن و هیجانِ کمی رو تو چشماش دیدم. طعنه امیز گفت:

" خب... در بسته است. نمیدونم چطوری میخوای از من دوری کنی. فک میکنم که معامله انجام شده ست"

" ولی من مذاکره کننده خوبیم"

" منم همینطور"

بهم خیره شده بود ولی همون طوری که بهم خیره مونده بود چهره اش عوض شد.گیجی صورتش رو گرفت. فضای بینمون سریعا عوض و تنش زا شد. پرسید:

"نمیخوای سکس کنیم؟"

نفس گرفتم:

" نه "

اخم کرد:

---

*این کلمه در انگلیسی وقتی که یه شعبده باز یه حقه رو اجرا میکنه بیان میشه. تو فارسی معنی متقابلی براش پیدا نکردم و حالتی به طور عجی مجی لاترجی داره و یهو یه تردستی نشون داده میشه. برای همین خود کلمه انگلیسی رو بهتر دونستم که بنویسم .

" اوه"

خیلی خب... شروع شد...نفس عمیق بگیر:

" من میخوام که تو باهام عشقبازی کنی"

مات بهم خیره موند. چهره اش گرفته شد. اوه لعنتی... به نظر خوب نمیاد. ذهن ناخود اگاهم بهم توپید:

بهش زمان بده!!

گفت:

" انا من..."

ساکت شد و دستاشو تو موهاش کشید. دو تا دست!! خدایا اون واقعا سردرگمه. بالاخره گفت:

" من فک میکردم که ما عشقبازی داشتیم"

" من میخوام لمست کنم"

ناخود اگاه سریع خودشو عقب کشید. چهره اش لحظه ای وحشت زده شد ولی سریعا پنهونش کرد. زمزمه کردم:

" خواهش میکنم"

به خودش اومد:

" اوه نه خانم استیل، به اندازه کافی امشب از من امتیاز گرفتی، و من میگم نه"

" نه؟"

" نه"

اوه... نمیتونم باهاش بحث کنم...میتونم؟ گفت:

" ببین تو الان خسته ای، منم خسته ام. بیا فقط بریم تو تخت"

محتاطانه منو نگاه میکرد. گفتم:

" پس لمس کردنت جزو محدودیت های دشوارته؟"

" اره، این دیگه یه خبر قدیمیه"

" خواهش میکنم بهم بگو چرا"

کلافه زمزمه کرد:

" اوه اناستازیا خواهش میکنم. فقط بیخیالش شو"

" برای من مهمه"

دوباره جفت دستاشو تو موهاش کشید و یه نفسِ خشن رو از بین دندون های به هم چسبیده اش بیرون داد. روی پاشنه پاش چرخید و به سمت میزِ دراورش رفت. یه تیشرت بیرون اورد و به سمت من پرتش کرد. گیج شده تی شرت رو روی هوا گرفتم. ازرده و ناراحت بهم توپید:

" اونو بپوش و برو تو تخت"

اخم کردم ولی سعی کردم کمی سر به سرش بزارم. پشتم رو بهش کردم و سریع سوتینم رو باز کردم و درش اوردم و تیشرت رو تا جایی که تونستم اروم و با تعلل تنم کردم. شورتم رو در نیاوردم. من کل امشب رو بدون شورت گذروندم. زمزمه کردم:

" من به دستشویی احتیاج دارم. "

کلافه با اخم گفت:

" حالا از من اجازه میگیری؟"

"امم....نه"

" اناستازیا تو میدونی که دستشویی کجاست . امروز ، با این توافق عجیبمون تو احتیاج به هیچ اجازه ای نداری"

نمیتونست ناراحتی و ازردگیش رو پنهون کنه. پیراهنش رو در اورد و منم به سمت دستشویی حرکت کردم. تو اینه بزرگِ دستشویی شوکه شده به خودم نگاه کردم ولی چهره ام تغییری نکرده بود. بعد از تموم کارای که امروز کردم هنوزم همون دخترِ معمولیم که تو اینه بهم خیره شده. ذهن ناخوداگاهم بهم توپید:

چه انتظاری داشتی؟ که شاخ و دم در اورده باشی؟ تو داری چه غلطی میکنی؟ لمس شدن برای اون محدودیت دشواره. خیلی زود بود . تو خیلی احمقی. اون قبل از اینکه بتونه بدوه باید بتونه راه بره!

ذهن ناخود اگاهم خشمگین و عصبی بود . موهاش دورش پریشون و دستاش دو طرف صورتش و اماده جیغ کشیدن بود. بهش اعتنا نکردم ولی اون دست بردار نبود:

تو اونو عصبانی میکنی. در مورد تموم چیزایی که گفت، اعترافاتش ، فک کن!

با تامل اخم کردم. من نیاز دارم که بهش احساسات نشون بدم، بعد شاید اونم بتونه متقابلا همین کار رو بکنه. ذهن ناخوداگاهم درست میگفت. من دارم بهش فشار میارم. اون هنوز اماده نیست، منم نیستم. ما الان دو طرفِ یه الاکلنگ به صورت متوازن نشستیم و با این توافق عجیبمون گاهی به هر طرف نوسان پیدا میکنیم.ما هر دومون احتیاج داریم که به مرکز الاکلنگ و به همدیگیه نزدیک تر بشیم. امیدوارم تو این تلاشی که میکینیم هیچ کدوممون نیوفتیم...همه چی خیلی سریعه . شاید

من به کمی فضا احتیاج دارم. جورجیا بیشتر از هر وقت دیگه الزامی دیده میشه. تا شروع به مسواک زدن کردم به در تقه ای زده شد. با دهن پر از خمیر دندون و مسواک به سختی گفتم:

" بیا تو"

کریستین تو درگاه در اومد و ایستاد. پیژامه اش از کمرش اویزون بود... همون جوری که تموم سلول های وجودم رو بیدار و هوشیار میکرد. و بالا تنه برهنه وسینه لختش... برام مثله یه کوهی بود که ابِ شفاف و خنکی داره و منم مثل یه تشنه دیوونه محتاجشم... خونسرد بهم خیره شده بود. بعد ریشخند زد و اومد کنارم ایستاد. چشمامون تو اینه به هم قفل شده بودن. چشمای خاکستری و ابی... مسواک زدنم که تموم شد دهنم رو شستم و بعد مسواکش رو بهش دادم ولی چشمام رو از روش تموم مدت برنداشتم. بدون هیچ حرفی مسواکش رو گرفت و تو دهنش گذاشت. منم بهش ریشخند زدم و چشماش یکدفعه پر از خنده و سرخوشی شد. با صدای پر از خنده ای گفت:

" راحتی دیگه از مسواک من استفاده میکنی؟"

شیرین لبخند زدم :

" بله، ممنونم اقا"

بعد رفتم. به سمت تخت راه افتادم.چند دقیقه بعد اونم اومد. بهانه گیر گفت:

" تو می دونی که من امشب رو اینطوری توقع نداشتم"

" تصور کن که من بهت میگفتم که نمیتونی به من دست بزنی"

اومد تو تخت و چهار زانو نشست:

" اناستازیا، من قبلا هم بهت گفتم، پنجاه سایه! من شروع زندگی سختی رو داشتم. نمیخوام که سرِ تو رو هم با گفتنش پر از مزخرفات کنم. چرا تو میخوای؟"

" بخاطر اینکه میخوام تو رو بیشتر بشناسم"

" تو به اندازه کافی منو میشناسی"

دو زانو روبروش نشستم:

" چطوری میتونی اینو بگی؟"

کلافه بهم چشم غره رفت. ادامه دادم:

" تو به من چشم غره رفتی. دفعه اخری که من این کار رو کردم ، کارم به تنبیه روی زانو تو رسید"

" اوه، الانم دوست دارم همون کار رو تکرار کنم"

جرقه ای تو ذهنم زده شد:

" بهم بگو ، بعد میتونی این کار رو بکنی"

" چی؟!"

" شنیدی چی گفتم"

با خنده و پر از حیرت و ناباوری گفت:

" داری با من معامله میکنی؟!"

سرم رو تکون دادم...اره... این راهشه...گفتم:

" مذاکره میکنم"

" اینجوری نمیشه اناستازیا"

" باشه ، بهم بگو، بعد من بهت چشم غره میرم"

بلند خندید. برای چند لحظه کریستین ازاد و لاقید رو دیدم. چند وقته که اینطوری ندیده بودمش. خودشو کنترل کرد و گفت:

" همیشه برای بدست اوردنه اطلاعات مشتاق و کم صبری"

چشمای خاکستریش متفکرانه بودن. بعد از چند لحظه اروم از تخت پایین رفت:

"از جات تکون نخور"

و بعد از اتاق خارج شد. دلهره و ترس به درونم هجوم اورد و خودم رو بغل کردم. میخواد چی کار کنه؟ یه نقشه شیطانی برام داره؟؟ گندش بزنن... شاید با یه ترکه برگرده، یا شاید یه وسیله عجیب غریب دیگه؟؟ لعنتی...! چی کار کنم حالا؟؟؟ وقتی برگشت، یه چیز کوچیک تو دستش بود. نمیتونستم دقیق ببینم چیه. از کنجکاوی داشتم میسوختم. نرم پرسید:

" مصاحبه ات فردا چه ساعتیه؟"

" ۲ ظهر"

لبخند اروم دندون نما و خبیثانه ای روی لباش اومد:

" خوبه"

و در مقابل چشمام حالت چهره اش تغییر کرد، سخت تر...خیره تر ...هات تر شد. این ارباب کریستینه!

" از تخت بلند شو اونجا بایست"

به کنار تخت اشاره کرد. سریع بلند شدم و ایستادم . نافذ بهم خیره شده بود و چشماش برق میزدن. اروم پرسید:

" بهم اعتماد داری؟"

سرم رو تکون دادم. دستشو دراز کرد و کف دستش ، دو تا توپ نقره ای که توسط یه بند باریک مشکی به هم وصل بودن قرار داشتن. گفت:

" اینا جدیده"

سوالی بهش نگاه کردم. ادامه داد:

" میخوام اینارو بکنم داخلت و بعد به باسنت ضربه بزنم . نه برای تنبیه، فقط برای تفریح و رضایت خودم"

مکث کرد و عکس العمل من رو زیر نظر گرفت.چشمام گشاد شده بودن. داخلم!!!! نفسام شمرده شمرده شده بودن و تموم عضلات داخلِ شکمم منقبض شدن.ضمیر درونم با یه نقابی روی صورتش در حالِ رقصیدن بود. ادامه داد:

" بعدش میکنمت، و اگر بعدِ اون بیدار بودی، اطلاعات مهم در مورد سالهای اولِ زندگیم رو بهت میدم. قبوله؟"

داره ازم اجازه میگیره؟؟ بدون نفس سرم رو تکون دادم. قادر به صحبت کردن نبودم.

" دخترِ خوب. دهنت رو باز کن"

دهنم!!؟

" بازتر"

اروم دو تا توپ رو یکی یکی وارد دهنم کرد . دستور داد:

" احتیاج دارن که لغزنده بشن ، بمکشون"

توپ ها سرد ، صیقلی، و عجیب سنگین و مزه فلز میدادن. دهنِ خشک شده ام پر از اب شده و جسم ناشناخته و عجیب رو بررسی میکرد. چشمای خاکستریِ نافذِ کریستین از روم برداشته نمیشدن. لعنتی...اون داره با این کار منو تحریک میکنه. اروم به خودم لرزیدم. اخطار داد:

" ثابت بمون اناستازیا...خب بسه"

توپ ها رو از تو دهنم در اورد. به سمت تخت رفت و روتختی رو کنار زدو لبه تخت نشست. گفت:

" بیا اینجا"

جلوش ایستادم.

" حالا بچرخ، به جلو خم شو و مچ پاهات رو بگیر"

بهش پلک زدم . چهره اش تاریک تر شد و با صدایی که توش سرزنش مخفی شده بود گفت:

" تعلل نکن"

توپ ها رو به داخلِ دهنِ خودش فرستاد. لعنتی این سکسی تر از مسواکه... سریع تبعیت کردم. خدایا... دستم به مچ پام میرسه؟؟؟ بعد فهمیدم که میرسه. راحت بود. تی شرتم با خم شدنم به جلو به پایین سر خورد و باسنم لخت شد. خدا رو شکر که شورتم پام بود. ولی بعد فهمیدم که دیگه نیست... دستش رو اروم روی باسنم گذاشت و نرم و نوازش گونه لمسم کرد. با چشمای بازم فقط میتونستم پاهاش رو ببینم. وقتی که شورتم رو کنار داد و انگشتشو در طول واژنم از بالا تا پایین کشید ، چشمام رو محکم بستم . از حسِ وحشیانه ی چشم انتظاری و شهوت، بدنم خودش رو منقبض کرد. یه انگشتشو واردم کرد و اروم شروع به چرخوندنش داخلم کرد.

اوه...احساسش خوب بود.ناله کردم. وقتی به این کار ادامه داد، نفسش لحظه ای حبس و بعد بریده بریده شد. انگشتشو بیرون اورد و اروم توپ ها رو به داخلم فرستاد.اوه خدای... دمای توپ ها دمای بدن بود بخاطر اینکه قبلش تو دهنمون بودن.احساس عجیبی داشت... وقتی کامل درونم قرار گرفتن نمیتونستم کاملا حسشون کنم ولی میدونستم که داخلم هستن. شورتم رو بیشتر کشید و به جلو خم شد و باسنم رو بوسید بعد دستور داد:

"بلند شو"

متزلزل خودمو صاف کردم. اوه! حالا یکجورایی حسشون میکنم! لگنم رو گرفت تا من کاملا ثابت و محکم بشم. با صدای خش دار شده ای پرسید:

" خوبی؟"

به ارومی جواب دادم:

" اره"

" بچرخ"

به سمتش چرخیدم. توپ ها به سمت پایین کشیده شدن و ناخوداگاه خودم رو دورشون منقبض کردم. احساسش باعث یکه خوردنم شد ولی حس بدی نبود. پرسید:

" چه احساسی داری؟"

" عجیب"

"عجیب بد یا عجیب خوب؟"

قرمز شده اعتراف کردم:

" عجیب خوب"

ردی از خنده و سرخوشی از چشماش گذاشت. گفت:

" خوبه. من اب میخوام. لطفا برو برام یه لیوان اب بیار"

اوه...ادامه داد:

" و وقتی که که برگشتی پیشم، میاندازمت روی پام . بهش فک کن اناستازیا"

اب؟؟ اب میخواد... الان... چرا؟!

تا از اتاق بیرون رفتم کاملا برام روشن شد که چرا خواست که برم براش چیزی بیارم. وقتی که راه میرفتم توپ های سنگین داخلم به سمت پایین کشیده میشدن و از درون ماساژم میدادن. احساس فوق العاده عجیب و خوشایندی بود. در واقع نفسام رو نا منظم کرده و وقتی که تو کابینت ها خم میشدم و دنبال لیوان بودم نفسم رو به شمارش انداخته بود. باید داخلم نگهشون میداشتم. اونا منو محتاج کرده بودن... محتاج و نیازمند سکس...

وقتی برگشتم منو با دقت نگاه کرد. لیوان رو ازم گرفت :

" ممنونم"

اروم یه جرعه اب خورد و لیوان رو روی پاتختی گذاشت. یه بسته کاندوم اماده روی پاتختی مثلِ من منتظر اونجا قرار داشت. میدونم که اون این کار رو کرده تا منو بیشتر چشم انتظار و خواستار کنه.

ضربان قلبم بالا رفته بود. چشمای براقش رو بهم دوخت و گفت:

" بیا. کنارم مثل قبل بیاست"

خجولانه کنارش رفتم و خون توی وجودم تیر کشید و این سری من...مشتاق بودم! تحریک شده و اماده... کریستین اروم گفت:

"ازم درخواست کن"

اخم کردم. چی ازش بخوام؟ صداش خشن تر شد:

" ازم درخواست کن"

چی رو؟؟؟ اینکه اب چطور بود؟چی ازم میخواد؟

" ازم در خواست کن اناستازیا ، دوباره نمی گم!"

تهدیدِ صریحی که توی صداش بود ، باعث شد تا متوجه منظورش بشم. اون می خواد که ازش در خواست کنم که منو بزنه.... گندش بزنن...! منتظر نگام میکرد.چشماش داشتن سرد میشدن...لعنتی! زمزمه کردم:

" منو لطفا بزن...اقا"

چند لحظه چشماش رو بست و از کلماتم لذت برد. دستشو دراز کرد و دست چپم رو گرفت و منو روی پاش انداخت . فورا روی پاش افتادم و وقتی که توی اغوشش قرار گرفتم نگهم داشت. قلبم توی دهنم میزد. اونم اروم باسنم رو نوازش کرد. دوباره روی زانوش به شکم افتادم و بالا تنه ام روی

تخته. این دفعه پاشو دیگه روی دو تا پام ننداخت. ولی موهام رو از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم فرستاد و بعد از پشت گردنم گرفتشون و منو سرِ جام محکم نگه داشت و سرم رو به عقب کشید. زمزمه کرد:

" میخوام وقتی که به باسنت میزنم صورتت رو ببینم اناستازیا"

اروم در همون حین باسنم رو نوازش میکرد. دستش پایین تر، وسط، بین لمبرهای باسنم رفت و به واژنم فشار وارد کرد. احساس پری که به خاطر توپ ها داشتم، باعث شد ناله کنم. اوه...احساسش عالی بود. اروم زمزمه کرد:

" این برای لذته اناستازیا ، لذت من و تو"

دستش رو بلند کرد و ضربه ای بین دو لمبر باسنم ، در مقابل سکسم، بهم زد. توپ ها درونم به سمت جلو فشار داده شدن و من تو احساسِ شدید و لذت بخشش حل شدم. سوزشی که روی باسنم پخش شد و فشار داخل واژنم و توپ های درونم و این واقعیتی که منو محکم پایین نگه داشته... باعث شد صورتم منقبض بشه و سعی کنم تموم این احساسات عجیب رو تحلیل و درک کنم.

در بخشی از ذهنم متوجه شدم که مثل دفعه قبل منو محکم نمیزنه. دوباره باسنم رو نوازش کرد . کف دستش رو روی پوستم که زیر شورت بود میکشید. چرا شورتم رو در نیاورده؟ دوباره دستشو برداشت و ضربه زد. با پخش شدن احساسش ناله کردم. یه الگو رو شروع کرد. چپ ، راست و بعد پایین بین دو لمبر. اون ضربه ای که پایین میخورد از همه بهتر بود.

همه چی درونم به سمت جلو هول داده میشد. و بین هر ضربه ای منو نوازش می کرد. ماساژم میداد... انگار که هم از درون و هم از بیرون ماساژ داده میشدم. احساسِ تحریک کننده و شهوت زایی بود و به دلایلی به خاطر اینکه به خواست خودم بود ، دردش برام مهم نبود. اونقدر دردناک نبود.. البته درد داشت ولی نه اونقدر که غیر قابل تحمل باشه. یکجورایی قابل مدیریت بود و بله، حتی لذت بخش هم بود. ناله کردم... اره میتونم انجامش بدم!

مکث کرد و اروم شورتم رو در اورد. روی پاهاش جابجا شدم ولی نه بخاطر اینکه میخواستم از زیرِ ضربه هاش فرار کنم، بلکه میخواستم...بیشتر میخواستم...میخواستم به اوج برسم و رها بشم. برخورد کف دستش با باسن برهنه ام سوزش داشت. طاقت فرسا بود. دوباره شروع کرد. چند ضربه ی اروم برای اماده شدن و بعد دوباره چپ ، راست، وسط پایین... اوه پایین... ناله کردم. نفساش خشن شده بودن و ناله کرد:

" دختر خوب، اناستازیا"

دو بار دیگه هم منو زد بعد دو تا توپ رو از طنابی که بهشون وصل بود گرفت و یکدفعه ازم بیرون کشید. تقریبا به حالت ارضا رسیدم. احساسش قابل بیان نبود. اروم جابجا شد و من رو به پشت چرخوند. صدای بسته کاندوم رو شنیدم. بعد پیشم دراز کشید. دستام رو گرفت و بالای سرم برد و خودشو واردم کرد. خیلی اروم پُرم کرد ...جایی که توپ ها بودن...بلند ناله کردم. زمزمه کرد:

" اوه، عزیزم"

وقتی شروع به حرکت و جلو عقب شدن کرد، ضربات نرم و ارومی رو انجام داد. اروم ترین رفتاری بود که تا حالا باهام داشت و این باعث شد زمان زیادی نگذره تا اینکه از لبه پرتگاه پرت شم و به ارگاسمِ لذت بخش و شدیدی برسم. وقتی که بدنم دورش منقبض شد، اونم تحریک کرد و باعث شد ارضا بشه. خودشو واردم کرد و ثابت موند و اسمم رو نفس نفس زنون و با شگفتی صدا کرد:

" انا!"

ساکت شد و روی من نفس نفس میزد . دستاش هنوز روی دستای من بالای سرم قفل بودن. بالاخره به عقب رفت و بهم خیره شد .زمزمه کرد:

" لذت بردم"

خم شد و اروم بوسیدم. بیشتر ادامه نداد و بلند شد و منو با روتختی پوشوند و به سمت حموم رفت. وقتی که برگشت یه بطری لوسیون سفید رنگ همراهش بود. کنارم روی تخت نشست. دستور داد:

" بچرخ"

با بی میلی به شکم چرخیدم. بعدِ تمومِ این هیجانات به شدت خوابم می اومد . با رضایت و تایید گفت:

" باسنت رنگ فوق العاده ای گرفته"

اروم لوسیون رو روی باسنِ صورتی شده ام ماساژ داد . خمیازه کشیدم:

" اطلاعات رو بریز بیرون گری"

" خانم استیل، خوب بلدی که چطوری یه لحظه خوب رو خرابش کنی"

" ما قرار گذاشتیم"

" حالت چطوره؟"

" بحث رو عوض نکن"

آه کشید و کنارم دراز و تو بغلش کشوندم.مواظب بود که به پشتِ حساسم دست نزنه. گوله شده بودیم. پشت گوشم رو خیلی اروم بوسید:

" زنی که منو به این دنیا اورد یه فاحشه هروئینی بود اناستازیا ، بگیر بخواب"

گندش بزنن...چه معنی میده؟!

" بود؟!"

" اون مرده"

" چند وقته؟"

آه کشید:

" وقتی که چهار سالم بود.خیلی یادم نمیاد . گریک یه جزئیات کمی رو بهم گفته. فقط بعضی چیزهای خاص رو یادمه. خواهش میکنم بخواب"

" شب بخیر کریستین"

" شب بخیر انا"

به یه خواب عمیق فرو رفتم. رویای یه پسرِ ۴ ساله یِ چشم خاکستری ،که تو تاریکی و یه مکان فلاکت بار و وحشتناک بود، دیدم...

مترجم: سوزان .ر

«فصل بیست و یکم»

همه جا نورانی ست. روشن، گرم و نفوذ کننده. تلاش میکردم که چند لحظه ی گرانبهای بیشتری رو ازش دوری کنم. میخواستم پهنون بشم. فقط برای چند دقیقه بیشتر...ولی درخشندگی خیلی زیاد بود و نهایتا تسلیم و بیدار شدم. صبحِ زیبایِ سیاتل ، با نورِ افتابِ درخشانی که از پنجره های قدی اتاق به داخل نفوذ میکرد، به من خوشامد گفت. چرا ما دیشب پرده ها رو نبستیم؟ تو تخت بزرگ کریستین گری، بدون حضور خودش هستم. چند لحظه به پشت خوابیدم و از پنجره، از روی برج بلند، به منظره سیاتل که روبروم بود، خیره موندم.

قطعا زندگی روی ابرا غیر واقعیه... دور از همه اهمالگری ها، گرسنگی ها و مادر های فاحشه هروئینی... از فکر اینکه تو بچگی چه چیزی رو تجربه کرده به خودم لرزیدم و متوجه شدم که چرا اینجا زندگی میکنه... منزوی و احاطه شده توسط زیبایی ها و اثار هنری گرانبها...خیلی دور از جایی که شروع کرده... یه فاصله عمیق...

اخم کردم بخاطر اینکه باز هم این توضیح نمیداد که چرا نمیتونم لمسش کنم. به طرز جالب و خنده داری منم این بالا، تو این برج مرتفع، همین احساس رو دارم. منم از واقعیت جدا شدم.تو یه اپارتمان فانتزی... یه سکس فانتزی...و یه دوست پسر فانتزی دارم... ولی موضوع ناخوشایندی که در واقعیت وجود داره اینه که اون یه توافق خاصی رو ازم میخواد، با اینکه گفته که بیشتر داشتن رو امتحان میکنه... این چه معنی میتونه واقعا داشته باشه؟؟ این چیزیه که احتیاج دارم که بین خودمون روشنش کنم و ببینم که ما هنوز دو طرف الاکلنگ نشستیم ، یا اینکه داریم بهم دیگه نزدیک میشیم.

از تخت بیرون اومدم . احساس خشکی و گرفتگی میکردم و اصطلاح بهترش اینه که... خوب ازم استفاده شده! اره این همه اش بخاطر سکسه. ذهن ناخود اگاهم با نارضایتی لباش رو بهم فشار داد و بهش چشم غره رفتم و خوشحال شدم که یه دست منقبض شده کنترل گرِ زورگو، توی اتاق نیست و تصمیم گرفتم که ازش در مورد اون مربی خصوصی ورزش سوال کنم. البته اگر امضا کنم! ضمیر درونم با نا امیدی بهم نگاه کرد و گفت:

معلومه که امضا میکنی!!

جفتشون رو نادیده گرفتم و بعد از یه دستشویی سریع و کوتاه به بیرون رفتم تا کریستین رو پیدا کنم. تو سالن گالری هنریش نبود. ولی یه خانم میانسالِ زیبا، داخل اشپزخونه مشغول تمیز کاری بود. دیدنش منو از جستجوم متوقف کرد . موهای کوتاهِ بلوند و چشمای شفافِ ابی داشت. یه بلوز ساده سفیدِ برازنده به همراه یه دامن ابی تنش بود. وقتی منو دید لبخند بزرگی زد:

" صبح بخیر خانم استیل، صبحانه میل دارید؟"

صداش گرم ولی رسمی بود و منم سرِ جام خشک شده بودم. این زنِ جذابِ بلوند، تو اشپزخونه کریستین، کیه؟؟ من فقط تی شرتِ کریستین تنم بود و با این کمبود لباسی که جلوی اون داشتم شرمنده و خجالت زده بودم.

" ببخشید من شما رو نمیشناسم"

صدام کاملا مضطرب و اشفته بود و نمیتونستم پنهونش کنم.

" اوه من خیلی متاسفم، من خانم جونز هستم ، خانه دارِ اقای گری"

اوه...

" خوشبختم"

" صبحانه میل دارین خانوم؟"

خانوم!

" فقط یه فنجون چایی خوبه. ممنونم. میدونید اقای گری کجا هستن؟"

" تو اتاق مطالعه هستن"

" ممنونم"

خجالت زده به سمت اتاق مطالعه راه افتادم . چرا کریستین فقط بلوند های جذاب رو برای کار استخدام میکنه؟؟؟ یه فکر کثیفی ناخود اگاه به ذهنم رسوخ کرد... اون زن برده سابقش بوده؟؟ این ایده وحشتناک رو رد کردم. خجولانه در رو باز کردم و داخل رفتم. کریستین رو به پنجره با تلفن در حالِ مکالمه بود. یه شلوار مشکی و پیراهن سفید تنش بود. موهاش هنوز از دوشی که گرفته بود مرطوب بودن. کاملا از افکار ناخوشایند و منفیم جدا شدم.

" ...من مایل نیستم رز فقط در صورتی که درصد سود سهامِ اون شرکت بیشتر بشه. بار الکی نمیخوایم حمل کنیم... عذر و بهانه بیخود و بیشتری نمیخوام.... به مارکو بگو بهم زنگ بزنه. این یه ضرر مالی و زمانیه.... اره به بارنی بگو نمونه اولیه به نظر خوب بود ولی در مورد نحوه برقراری ارتباطش مطمئن نیستم...نه انگار یه چیزی کم داره...میخوام امروز بعد از ظهر ببینمش تا در موردش صحبت کنیم...در واقع خودش و گروهش، میتونیم بارش فکری داشته باشیم.... باشه دوباره منو به اندریا وصل کن...."

مکث کرد. به بیرون خیره موند. حکمرانِ دنیاش...به بیرون به مردمِ کوچیکِ زیرِ پاش از قصرِ توی اسمونش نگاهشون میکنه...

" اندریا...."

سرش رو بلند کرد و متوجه من شد که دم در ایستادم. یه لبخند اروم و سکسی روی لبا و صورتِ زیباش پخش شد. بدون حرف و ساکت ایستاده بودم و از درون اب میشدم. اون بدون شک زیباترین

مرد این کره زمینه... بیش از حد زیبا برای مردمِ زیرِ پاش...برای من... ضمیر درونم بهم اخم کرد و گفت:

نه! بیش از حد برای من زیبا نیست.

اون یه جورایی مالِ منه....برای الان! این فکر هیجان رو درونِ وجودم فرستاد و شک ازار دهنده ام رو از بین برد. صحبتش رو ادامه داد وبه من خیره موند:

" برنامه ام رو امروز صبح خالی کن ولی به بیل بگو که بهم زنگ بزنه. من ساعت ۲ حاضرم. بعد از ظهر باید با مارکو صحبت کنم که به یه ساعت و نیم وقت نیاز داره.... بارنی و گروهش رو بعد از مارکو و یا شاید فردا وقت بزار تا ببینمشون و یه زمانی رو هم بزار برام تا کِلاد رو هر روزی تو این هفته ببینمش.... بهش بگو صبر کنه....اوه.....نه نمیخوام دارفور علنی بشه....به سم بگو به این رسیدگی کنه.....نه.....چه رویدادی؟..... شنبه هفته دیگهست؟.....گوشی"

از من پرسید:

" کی از جورجیا برمیگردی؟"

" جمعه"

دوباره به صحبتش با تلفن برگشت و گفت:

" من یه بلیت دیگه هم لازم دارم چون یه همراه دارم.... بله اندریا همینو گفتم ، با خانم اناستازیا استیل قرار دارم و با من همراه هستن....همین دیگه"

گوشی رو قطع کرد و به من گفت:

" صبح بخیر خانم استیل"

خجولانه لبخند زدم:

" اقای گری"

میزش رو دور زد و با متانت همیشگیش روبروم ایستاد. بوی خیلی خوبی میداد... تمیز...تازه و سر حال کننده، بوی کریستینی... اروم با پشت انگشتاش گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

" نمیخواستم بیدارت کنم. خیلی عمیق و اروم خوابیده بودی. خوب خوابیدی؟"

" بله خیلی خوب استراحت کردم.ممنونم. فقط اومدم قبل از حموم رفتنم بیام و سلام کنم"

بهش خیره و غرق نگاهش شدم. خم شد و نرم بوسیدم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. دستام رو دور گردنش انداختم و انگشتام رو لای موهای هنوز مرطوبش فرستادم. خودم رو به بدنش فشار دادم و بوسیدمش. میخواستمش... حمله یکدفعه ایم سورپرایزش کرد. ولی بعد از چند لحظه جوابم رو داد و ناله ارومی از توی گلوش شنیده شد. دستای اونم توی موهام رفت و بعد به سمت پایین،

روی باسنِ برهنه ام کشیده شدن. زبونش رو توی دهنم فرستاد. خودشو عقب کشید و با چشمای نیمه باز نگام کرد. زمزمه کرد:

" خب به نظر خواب هم با تو موافقه.* پیشنهاد میکنم که برگردی و بری حموم وگرنه من الان تو رو روی میزم میندازمت"

بی پروا در حالی که شهوت و ادرنالین توی وجودم جریان و همه وجودم رو سرِ راهش هوشیار میکرد زمزمه کردم:

" من میز رو انتخاب میکنم"

چند ثانیه بهت زده بهم خیره موند بعد زمزمه کرد:

" تو واقعا بهش مشتاقی، مگه نه خانم استیل. سیری ناپذیر شدی!"

زمزمه کردم:

" من فقط به تو مشتاقم"

چشماش در حالی که باسنم رو میمالید گشاد و تیره شدن، غرید:

" لعنتی درسته، فقط من!"

تو یه حرکتِ سریع ، ناگهانی و روون، تمام وسایل روی میزش رو روی زمین ریخت و منو بالا کشید در عرض میز، نزدیکِ لبه خوابوند ، جوری که تقریبا سرم اویزون بود. زمزمه کرد:

" تو درخواست میکنی، بدستش میاری عزیزم"

در حالی که زیپ شلوارش رو باز میکرد، بسته کاندوم رو از جیبش در اورد. کاندوم رو در حالی که به من خیره بود روی التش کشید و نفس گرفت:

" امیدوارم که اماده باشی"

یه لبخندِ هرزه گونه ای از روی صورتش گذشت. و در یه لحظه منو پر کرد و محکم از دو طرف گرفتم و عمیقا خودشو واردم کرد.ناله کردم....اوه اره.... با حسی ستایش بر انگیز زمزمه کرد:

" خدایا، انا تو خیلی اماده ای"

پاهام رو دور کمرش قفل کردم و به تنها روشی که میتونستم، در حالی که ایستاده بود و بهم خیره نگاه میکرد، گرفته بودمش. چشمای خاکستریش، سوزان ، شهوانی و انحصار طلب بودن. شروع به حرکت کرد...واقعا شروع به حرکت کرد! این عشق بازی نبود! کردن بود! و من عاشقش بودم.

*منظور این جمله اینه که کریستین قبلش از انا پرسید خوب خوابیدی انا هم گفت اره بعدم اونطور هیجانی بوسیدش کریس طعنه وار گفت مثل اینکه خواب هم موافقه باهات و تو خوب خوابیدی که اینطور پر انرژی هستی.

ناله کردم. خشن ، شهوانی و کنترل ناپذیر شده بودم. از حس مالکیت ، شهوت و نیازش به خودم، لذت می بردم. راحت و روون تکون میخورد و از من لذت میبرد. لباش از هم باز شده و نفساش تند بودن. لگنش رو به دو طرف چرخوند و احساسش فوق العاده ایجاد کرد . اوه خدای...

چشمام رو بستم ... احساسی درونم شکل میگرفت... اون حسِ دلپذیر اروم در حال ساخته شدن بود. منو بالاتر ، بالاتر یه سمت قصرِ تویِ اسمونا هول میداد.اوه اره... اصطکاکِ ضرباتش بیشتر شدن. بلند ناله کردم. تموم وجودم حس شده بود....تماما اون بود. هر بار که منو پر میکرد، از هر ضربه اش لذت میبردم. سرعتش رو بالا برد. ضربه های سریع تر ....خشن تر... تموم وجودم با ریتم حرکتش تکون میخورد . احساس کردم پاهام منقبض شدن و درونم شروع به لرزیدن کرد.

" بیا عزیزم، بهم بدش"

اجباری که از بین دندونای بهم چسبیده اش خارج شد ،اشتیاقی که توی صداش بود و فشاری که بهم وارد میکرد ، منو به لبه رسوند. ناله بلند و نافهمومی، همراه با شهوت کشیدم.انگار که به خورشید دست زدم و سوختم... دورش از هم پاشیدم و به پشت بی نفس از اسمون به زمین برگشتم و افتادم. خودش رو محکم واردم کرد و ناگهان ثابت موند و به اوج خودش رسید.مچ دست هام رو به سمت خودش میکشید و بی حرف و لذت بخش درونم غرق شد.

واو.... خیلی غیر قابل انتظار بود. دوباره به این دنیا برگشتم. نفسی گرفت و در حالی که بینیش رو به گردنم میمالید گفت:

" توِ لعنتی داری با من چی کار میکنی؟ تو کاملا منو اغوا کردی انا. یه جادوی قوی داری"

مچ دستام رو رها کرد و در حالی که اروم اروم به ارامش میرسیدم، انگشتام رو لای موهاش فرستادم. پاهام رو دورش محکم تر کردم و زمزمه کردم:

" من کسی هستم که اغوا شده"

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. چهره اش پریشون ، گیج و حتی ترسیده بود. دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و ثابت نگه ام داشت و گفت:

" تو. مالِ. منی"

هر کلمه رو جدا و منقطع گفت. ادامه داد:

" فهمیدی؟"

خیلی جدی، هیجانی و متعصبانه بود. لحن درخواست کننده و اجباریش خیلی غیر منتظره و خلع سلاح کننده بود. در عجبم چرا اینطوری احساس میکنه. در حالی که توسط شور و اشتیاقش مسخ شده بودم زمزمه کردم:

" اره، مالِ تو ام"

" مطمئنی که باید به جورجیا بری ؟"

اروم سرم رو تکون دادم. در اون لحظه کوتاه تونستم ببینم که چهره اش تغییر کرد و نقابی به روی صورتش اومد. یکدفعه خودش رو ازم بیرون کشید و باعث شد سرِ جام بپرم. روم خم شد و گفت:

" درد داری؟"

اعتراف کردم:

" یه کم"

با چشمای اتشین گفت:

" دوست دارم که درد داشته باشی. یادت می اندازه که من کجا بودم و فقط هم من بودم"

چونه ام رو گرفت و خشن بوسیدمو بعد بلند شد و دستشو دراز کرد تا بلند بشم. به بسته باز شده کاندوم کنارم نگاه کردم و زمزمه کردم:

" همیشه اماده ای"

بسته کاندوم رو بالا گرفتم و نشونش دادم. در حالی که زیپ شلوارش رو میبست اعتراف کرد:

" یه مرد میتونه امیدوار باشه اناستازیا، حتی رویاپردازی کنه. و گاهی رویاها به حقیقت میپیوندن"

خیلی عجیب دیده میشد. چشماش در حالِ سوختن بودن. متوجه نمیشم. تب و تابِ پر شورم ناپدید شد. مشکلش چیه؟ با لحن خشک و در عین حال با شوخی، تلاش کردم فضای بینمون رو عوض کنم و گفتم:

" خب، روی میزت، یه رویا بوده؟"

لبخند مرموزی زد که به چشماش نرسید و سریعا متوجه شدم که این دفعه اولی نبوده که اون روی میزش سکس داشته. فکرش ناخوشایند بود. با ناراحتی سرِ جام جابجا شدم و شور تب و تابم کاملا تبخیر شد! گفتم:

" بهتره که برم دوش بگیرم"

بلند شدم و از کنارش رد شدم. اخم کرد و دستشو توی موهاش کشید . گفت:

" چند تا تلفن دیگه هم دارم. وقتی از حموم بیرون اومدی میام برای صبحونه خوردن بهت ملحق میشم. فک کنم خانم جونز لباس های دیروزت رو شسته و اتو کرده و امادهست. توی کمد لباسه"

چی؟ کِی تونسته این کار رو بکنه؟ خدایا، صدامون رو شنیده؟؟ قرمز شدم. زمزمه کردم:

" ممنونم"

خود بخود سریع جواب داد:

" خواهش میکنم"

ناراحتی توی صداش بود. من برای اینکه منو کردی ازت تشکر نکردم! با اینکه خیلی.... پرسید:

" چیه؟"

متوجه شدم که اخم کردم. نرم پرسیدم:

" چی شده؟"

" منظورت چیه؟"

" خب... تو خیلی بیشتر از همیشه عجیب داری رفتار میکنی"

" منو عجیب میبینی؟"

سعی میکرد لبخندشو پنهون کنه. قرمز شدم:

" گاهی"

چند لحظه نگام کرد. چشماش اندیشناک شدن:

" مثل همیشه منو سورپرایز کردی خانم استیل"

" چطوری سورپرایزت کردم؟"

" بزار بگم که اون یه رفتارِ غیر منتظره بود"

سرم رو مثلِ خودش به یه طرف کج کردم و جمله خودشو بهش گفتم:

" هدف ما جلب رضایته اقای گری"

گفت:

" و حقیقتا منو راضی کردی"

ولی نگاهش اشوب بود... ادامه داد:

" فک میکنم که میخواستی بری دوش بگیری"

اوه، داره منو بیرون میکنه:

" اره..اووم...بعدا میبینمت"

کاملا حیرون و سرگشته، از اتاقش سریع خارج شدم .

به نظر گیج میومد...چرا؟؟میتونم بگم جوری که تجربه فیزیکیمون پیش رفت رضایت بخش بود ولی احساسی...خب، از عکس العملش گیج شدم.

و مثل این بود که همونقدرکه پشمک میتونه مقوی و مغذی باشه احساست هم قوی و با ارزش بود! * خانم جونز هنوز توی اشپزخونه بود:

" الان چایی میخورید خانم استیل؟"

زمزمه کردم:

" اول دوش بگیرم بعد"

و سریع با صورت گر گرفته از اونجا دور شدم. موقع دوش گرفتن سعی کردم بفهمم که مشکل کریستین چی بوده. اون پیچیده ترین ادمیه که میشناسم و هیچ وقت نمیتونم این نوسانات خلقش رو درک کنم. وقتی که به اتاق مطالعه اش رفتم به نظر خوب بود. سکس کردیم...و بعد دیگه خوب نبود! نه متوجه نمیشم. به ذهن ناخوداگاهم نگاه کردم. سوت زنان با دستایی که پشت سر قفل کرده بود به هر جایی غیر از من نگاه میکرد. اونم نفهمیده. ضمیر درونم هم هنوز تو پس مونده های تب تابی که داشتم گیر کرده و مونده بود. نه...هیچ کدوم از ما متوجه نمی شیم.

موهام رو با حوله خشک کردم و با تنها شونه ای که اونجا بود و مالِ کریستین بود، موهام رو شونه کردم. موهام رو بالا گوجه ای بستم. لباس گوجه ای رنگِ کیت، شسته و اتو کشیده توی کمد به همراه سوتین و شورتم اویزون بودن. خانم جونز حیرت انگیزه. کفشای کیت رو پوشیدم و لباسم رو مرتب کردم و نفس عمیق گرفتم و دوباره به نشیمن خارق العاده برگشتم.

کریستین هنوز اون دور بر دیده نمیشد و خانم جونز در حالِ چک کردن محتویات کمد خوراکی جات بود. ازم پرسید:

" حالا چایی میخورید خانم استیل؟"

بهش لبخند زدم:

" لطفا"

حالا که لباس مناسبی تنم کرده بودم اعتماد به نفسِ بیشتری داشتم. پرسید:

" چیزی برای خوردن میل دارید؟"

" نه ممنون"

" معلومه که یه چیزی میخوری !"

صدای کریستین بود که بهم میتوپید . ادامه داد:

" اون پنکک، گوشت خوک خورد شده و تخم مرغ میخوره خانم جونز"

---

*جمله کنایه داره به معنی اینکه احساست و عواطف خام و بی ارزشی تو رابطه وجود داشت.

" بله اقای گری. شما چی میل دارید، اقا؟"

" املت لطفا، و کمی میوه"

نگاهش رو از روی من برنمیداشت. چهره اش درک نشدنی بود. دستور داد:

" بشین"

به یکی از صندلی های کنار میزِ صبحونه اشاره کرد. اطاعت کردم و اونم کنارم نشست و خانم جونز هم خودش رو با درست کردن صبحونه مشغول کرد. خدایا....عصبی کنندهست که یکی دیگه هم اینجاست به حرفامون گوش میده. کریستین پرسید:

" بلیط هواپیماتو خریدی؟"

" نه، برم خونه، از طریق اینترنت میخرم"

رو ارنجش لم داده بود و چونه اش رو لمس میکرد:

" پول داری؟"

اوه نه!!! با تمسخر و با حوصله، انگار که دارم با یه بچه کوچیک صحبت میکنم جواب دادم:

" بله"

منتقدانه ابروش رو برام بالا انداخت. لعنتی... سریع اصلاحش کردم:

" بله دارم، ممنونم"

" من یه هواپیما جت دارم. تا سه روزِ اینده برنامه ای براش تنظیم نشده. میتونه در اختیارت باشه"

کپ کرده بهش خیره موندم. معلومه که اون یه هواپیما جت داره! مقاومت کردم تا در برابر میل شدیدِ غریزیم طاقت بیارم و بهش چشم غره نرم. میخواستم بخندم ولی این کار رو نکردم بخاطر اینکه نمی تونم الان خلقش رو حدس بزنم. گفتم:

" ما تا الان هم از ناوگان هواپیمایی شرکت تو سو استفاده کافی کردیم. نمیخوام دیگه دوباره این کار رو بکنم"

" این شرکتِ منه، هواپیمای منه!"

به نظر ازرده می اومد. اوه پسرا و اسباب بازی هاشون!

" از پیشنهادت ممنونم ولی خوشحال تر میشم که با یه پرواز برنامه ریزی شده عمومی برم"

به نظر میرسید که میخواد بیشتر در موردش باهام بحث کنه ولی تصمیم گرفت که نکنه. آه کشید و گفت:

" هر جور مایلی. امادگی زیادی برای مصاحبه ات میخوای؟"

" نه"

" خوبه، هنوزم نمیخوای بهم بگی که کدوم انتشاراتی میری؟"

" نه"

گوشه لباش به لبخندی ناخواسته کشیده شدن:

" من مردِ پر قدرت و با نفوذی هستم خانم استیل"

معصومانه جواب دادم:

" کاملا از این موضوع اگاهم اقای گری. میخوای تلفن من رو رد یابی کنی؟"

ریشخند زد :

" راستش امروز بعد از ظهر سرم شلوغه . ولی کسی رو دارم که این کار رو برام انجام بده"

داره شوخی میکنه؟؟؟!

" اگر میتونی کسی رو برای این کار بفرستی ، تو حقیقتا کارمندات، بیش از حدِ نیازت هستن"

لباشو بهم فشار داد تا لبخندشو پنهون کنه:

" یه ایمیل به مدیرِ منابع انسانیم میزنم و ازش میخوام که به این موضوعِ زیادی بودن کارمندا رسیدگی کنه"

اوه خدا رو شکر،دوباره خلقِ شوخ طبعش برگشته. خانم جونز صبحونمون رو اماده کرد و ما هم در لحظاتی کوتاه سریعا خوردیم. بعد از تمیز کردنِ ظرفها با فراست نشیمن رو ترک کرد. به کریستین زیر چشمی نگاه کردم.

" چی شده اناستازیا؟"

" تو میدونی، تو اصلا به من نگفتی که چرا دوست نداری که لمس بشی"

رنگش پرید و این عکس العملش باعث شد از اینکه این سوال رو پرسیدم احساس گناه کنم. گفت:

" من بیشتر از هر کس دیگه ای به تو تا حالا چیزی گفتم"

صداش اروم و چهره اش خنثی بود. و این برام روشن شد که اون به هیچ عنوان کسی رو محرم خودش نمیدونه. هیچ دوست نزدیکی نداره؟ شاید خانم رابینسون؟ میخوام ازش بپرسم ولی نمیتونم. نمیتونم مجبورش کنم. سرم رو به معنی متوجه شدم تکون دادم. اون واقعا یه جزیره منزویه... پرسید:

" وقتی که از اینجا دوری به تواقفمون فک میکنی؟"

" اره"

" دلت برام تنگ میشه؟"

از سوالش سورپرایز شدم و خیره نگاش کردم . صادقانه جواب دادم:

" اره"

چطوری تو این مدت کوتاه اینقدر برام مهم شده؟؟؟ به راستی که تا زیرِ پوستم نفوذ کرده. لبخند زد و چشماش روشن شدن . نفس گرفت:

" منم دلم برات تنگ میشه، بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی"

قلبم با حرفش گرم شد . اون واقعا داره سخت تلاش میکنه... نرم گونه ام رو نوازش کرد و خم شد و اروم بوسیدم.

اواخر بعد از ظهر بود که مضطرب و دلواپس تو لابی انتشاراتیِ مستقل سیاتل منتظرِ اقای جی.هاید بودم. این دومین مصاحبه کاری امروزمه و این مصاحبه همونی هست که در موردش مضطربم. اولین مصاحبه ام خوب پیش رفت. ولی اون برای یه شرکت بزرگ بود که شعبه ها و دفتر های مختلفی تو امریکا داشت و منم جزوی از دستیاران ویرایش در اونجا میشدم. میتونستم تصور کنم که اونجا به راحتی جذب و بعدم سریعا بیرون انداخته میشدم.

اس آی پی* جایی هست که میخوام باشم. اینجا کوچیک و غیر رسمیه و نویسنده های محلی در اینجا رقابت میکنن و مشتری های خاص و جالبی داره. اطرافم شلوغ نبود ولی فک میکنم که طراحی دکوراسیون به این شکل بود و به معنی عدم صرف هزینه نبودش. روی یکی از صندلی های بزرگِ چرمِ سبز رنگی که اونجا قرار داشت نشسته بودم . بی شباهت به کاناپه چرمی ای که کریستین تو اتاق بازیش داره نبود. قدرشناسانه چرمش رو لمس کردم و بیکار به این فکر کردم که کریستین روی اون کاناپه چی کار میتونه بکنه؟ ذهنم شروع به پرسه زدن و تصور کردنِ کارهایی که میشه انجام داد کرد....نه.... نباید الان اینجا به اینا فک کنم. به خاطر افکار منحرف و ناخوداگاهم قرمز شدم.

مسئول پذیرش اونجا یه خانم امریکایی-افریقایی جوون، با گشواره های بلند نقره ای و موهای آخت بلند بود. ظاهر راحت و خاصی داشت از اون زنایی که سریعا میتونستم باهاش دوست بشم. فکرش ارامش بخش بود. هر چند لحظه یکبار سرش رو بلند میکرد و بهم از پشت کامپیوترش نگاه میانداخت و لبخندِ گرمی تحویلم میداد. منم در جوابش لبخند میزدم.

پروازم رو رزو کرده بودم و مادرم از خوشحالی تو اسمون هفتم بود.وسایلم رو جمع کرده بودم و کیت هم قبول کرده بود که منو به فرودگاه برسونه. کریستین بهم گفته بود که بلک بری و لبتاپ مک رو با خودم ببرم. از یاداوری رئیس بازیِ بیش از حدش، چشم غره رفتم.

---

*مخفف انتشاراتی مستقل سیاتل

ولی الان متوجه این موضوع میشم که اون همینطوریه. اون دوست داره همه چی رو کنترل کنه که این شامل منم میشه. در عین حال اون خیلی غیر قابل پیشبینی، خلع سلاح کننده و راضی کننده ست. اون میتونه مهربون ، شوخ طبع و حتی دلنشین هم باشه. و وقتی که اینطوره کاملا غیر منتظره و خارج از استایل همیشگیشه. اون صبح با اصرار زیاد منو تا گاراژ خونه اش همراهی کرد. خدایا من فقط چند روز قراره برم ولی جوری رفتار میکنه که انگار چند هفته میخوام برم. دائم منو تحت فشار قرار میده.

" انا استیل؟"

خانمی با موهای مشکی بلند و ازاد، کنار میز پذیرش ایستاده بود و حواس منو از افکارم پرت کرد. اونم همون ظاهر راحت و معمولی دلنشین رو مثل مسئول پذیرش داشت . به نظر اواخر دهه سی سالگی یا اوایل چهل سالگی اش بود. خیلی سخته با خانوم های سن بالاتر کنار اومد . بلند شدم و جواب دادم:

" بله"

لبخند مودبی زد و با نگاهِ خونسرد و چشمای قهوه ایش منو بر انداز کرد. یکی از لباسای کیت رو که روپوش دو بنده با یه بلوز سفید به همراه کفشای پاشنه بلندِ مشکیم، پوشیده بودم. فک کنم کاملا مناسب مصاحبه بود. موهام رو با یه کش، دم اسبی بسته بودم و برای اولین بار کاملا منظم ،مرتب و جمع شده مونده بودن. دستش رو به سمتم دراز کرد:

" سلام انا، اسم من الیزابت مورگان هست. مدیر منابع انسانی اس آی پی"

باهاش دست دادم:

" خوشبختم"

خیلی معمولی تر از یه مدیرمنابع انسانی دیده میشد.

" لطفا دنبالم بیا"

از دری رد شدیم و قسمت پذیرش رو ترک کردیم و وارد یه دفتر بزرگ با طراحی روشن و شاد و از اونجا وارد یه اتاق کنفرانس کوچیک شدیم. دیوارها سبزِ کمرنگ بودن و توسط تصاویر جلد کتاب ها پوشیده شده بودن. در راس میزِ چوبی افرا اتاق کنفرانس ، یه مردِ جوونِ مو قرمز که موهاش رو دم اسبی بسته، نشسته بود. گشواره های کوچیک نقره ای تو جفت گوشاش حلقه شده و برق میزدن. یه پیراهنِ ابی کمرنگ و شلوار پارچه ای طوسی تنش بود. وقتی بهش نزدیک شدم بلند شد و با چشمای عمیقِ ابی رنگش نگام کرد:

" انا استیل، من جک هاید هستم. مدیر بخش ویرایش اس آی پی ، و خوشحالم از اشناییت"

با هم دست دادیم . چهره اش قابل خوندن نبود با وجود اینکه دوستانه برخورد میکرد. فک کنم.... تعارفانه پرسید:

" تا اینجا راهِ زیادی داشتی؟"

" نه من جدیدا به خیابون پایک مارکت نقل مکان کردم"

" اوه پس خیلی هم دور نبودی.خواهش میکنم بشین"

نشستم و الیزابت هم کنارش روی صندلی نشست. جک هاید پرسید:

" خب به چه علت دوست داشتی که در اس آی پی، کاراموز بشی انا؟"

اسمم رو نرم صدا کرد و سرش رو به یه طرف کج کرد ، مثلِ کسی که میشناسم....عصبی کننده بود...

تموم تلاشم رو کردم تا افکار ازار دهنده ای که اون به یادم اورد رو نادیده بگیرم. صحبت های دقیق و اماده شده ام رو شروع کردم و اگاه بودم که قرمزی روی گونه هام در حالِ گسترشه. به جفتشون نگاه میکردم و یادم بود تا از تکنیک موفقیت امیزِ مصاحبه یِ کاترین کوانا که گفته بود:

ارتباط چشمی برقرا کن انا!

استفاده کنم. پسر... کیت هم میتونه خیلی رئیس وار رفتار کنه. جک و الیزابت با دقت به حرفام گوش میدادن.

" معدل تحصیلی خیلی خوبی داری. چه فعالیت های دیگه ای در طی تحصیلاتت در واشنگتون زیاده روی کردی ؟"

زیاده روی کردن؟ چند بار پلک زدم . چه کلمه عجیبی رو انتخاب کرد. در مورد تجربه کتابداری در کتابخونه مرکزی دانشگاه و در مورد مصاحبه ام با یه پولدارِ هرزهِ متجاوز، برای مجله دانشجویی که البته توضیح دادم که در واقع مقاله اش رو من ننوشتم ، گفتم. به دو تا از جوامع نویسندگی که عضو بودم اشاره کردم و صحبتم رو با گفتنِ این که در فروشگاه کلایتون کار کردم و تموم اطلاعات بی موردی که لازم به دونستنشون نبود، در مورد ابزار الات و وسایل مربوط به دکور، تموم کردم. جفتشون از توضیحاتِ اخرم خندیدن و پاسخی بود که در واقع امیدوار بودم انجام بدن. اروم احساس راحتی کردم و از اون لحظات لذت بردم.

جک هاید سوالاتِ زیرکانه ،دقیق و موشکافانه ای ازم میپرسید ولی من پا پس نکشیدم و جواب میدادم و وقتی در مورد ترجیحات مطالعه و کتاب های مورد علاقه ام صحبت کردیم فک میکنم که قوی و محکم باقی موندم. جک در مقابل ، به نظر فقط به کتاب های ادبیه امریکایی که بعد از سالِ ۱۹۵۰ نوشته شده بودن، علاقه داشت. نه به هیچ چیزِ دیگه. نه کلاسیک، نه حتی هنری جیمز یا اپتن سینکلر یا اف اسکات فیتزگرالد.

الیزابت هیچی نمیگفت. فقط گاهی سرش رو تکون میداد و یادداشت برمیداشت. جک ولی خوب باهام بحث میکرد. اونم به روشه جالب و جذابِ خودش، و اون نگرانی اولیه که داشتم دیگه از بین رفت بود. جک پرسید:

" و تو خودت رو پنج سالِ اینده کجا میبینی؟"

با کریستین گری! این فکر ناخود اگاه به ذهنم خطور کرد. ذهن منحرفم باعث شد که اخم کنم.گفتم:

" سر دبیر انتشارات، شاید؟ شایدم نماینده ادبی ، مطمئن نیستم. من برای تمومِ فرصت ها ذهنم رو باز میزارم"

لبخندِ دندون نمایی زد:

" خیلی خوبه انا، من سوال دیگه ای ندارم، تو داری؟"

پرسیدم:

" شما کی دوست دارید شخصِ مورد نظرتون کارش رو شروع کنه؟"

الیزابت یکهو گفت:

" هر چه زودتر ، تو کی میتونی شروع کنی؟"

" من از هفته اینده اماده هستم."

جک گفت:

" خوبه که اینو گفتی"

الیزابت بهمون نگاه کرد و لبخندِ گرمی زد:

" اگر این تنها چیزی بود که میخواستی بگی ، فک کنم دیگه مصاحبه تموم شده"

جک نرم گرفت:

" از اشناییت خوشحال شدم انا "

باهام دست داد . اروم دستم رو فشار داد برای همین بهش چند بار پلک زدم و بعد خداحافظی کردم.

در حالی که به سمت ماشین میرفتم احساس متزلزل بودن داشتم. و نمیدونستم که چرا... فک میکنم که مصاحبه ام خوب پیش رفت ولی نمیشد که به طورِ قطع اینو گفت. مصاحبه ها چه موقعیت ریاکارانه ای هستن؛ همه سعی میکنن بهترین رفتارشون رو نشون بدن و نا امیدانه تلاش میکنن که خودشون رو پشتِ یه نقابِ حرفه ای پنهون کنن. نقاب من خوب بود؟؟ باید صبر کنم و ببینم چی میشه.

سوار ماشین آاودی آ۳ شدم و به طرفِ خونه برگشتم. با پروازِ اخر شب ،که سر راه در اتلانتا هم یه توقف داره، به جورجیا میرم . پروازم ساعت ۱۰:۳۵ شبه برای همین کلی زمان تا اون موقع دارم.

وقتی که به خونه رسیدم کیت در حالِ باز کردنِ جعبه های توی اشپزخونه بود . هیجان زده ازم پرسید:

" چطور پیش رفت؟"

فقط کیت میتونه تو یه پیراهنه بزرگتر از سایز خودش و یه شلوار جین پاره پوره و یه دستمال سرِ ابی تیره ،عالی به نظر برسه! گفتم:

" خوب بود ممنونم کیت. نمیدونم این لباسی که پوشیده بودم برای مصاحبه دومی مناسب بود یا نه"

" اوه؟"

" شاید استایل محلی و راحت بوهو چیک* بهتر بود."

کیت ابروش رو بالا انداخت:

" تو و استایل بوهو چیک.."

سرش رو به یه طرف کج کرد. آه!! چرا امروز همه سعی میکنن که منو یادِ پنجاه سایه مورد علاقه ام بندازن؟؟

" در واقع انا تو جزو معدود افرادی هستی که واقعا میتونه هر چیزی بپوشه و بهش بیاد"

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

" محلِ کار مصاحبه دومی رو بیشتر دوست داشتم . فک میکنم بتونم اونجا کار کنم البته با وجود اینکه اون مردی که باهام مصاحبه کرد کمی عصبی کننده بود"

ساکت شدم...لعنتی! بیش از حد برای کوانا صحبت کردم...ساکت شو انا!!

" اوه؟"

رادارهای کاترین کوانا برای اطلاعات جالبی که شنیده بود روشن و بهشون چنگ زدن. اخبار و اطلاعاتی که فقط لحظات شرمنده کننده و نامناسبی رو یادِ من میاره.گفتم:

" راستی ... میشه بیشتر از این کریستین رو عصبی نکنی؟ صحبت در مورد خوزه موقع شامِ دیشب خیلی بد بود.اون مردِ حسودیه . تو میدونی که این کار اثر خوبی روش نداره"

" ببین اگر اون برادر ایلیوت نبود تا حالا خیلی بدتر از اینا رو بهش گفته بودم. اون واقعا یه زورگو کنترل گره! نمیدونم چطوری باهاش کنار میای.من سعی کردم که حسادتش رو بر انگیخته کنم و کمی بهش کمک کنم تا با مسائلی که داره زودتر کنار بیاد "

دستاش رو تسلیم وار بالا اورد و با دیدنِ اخم من سریع ادامه داد:

" ولی اگر تو میخوای که من دخالت نکنم، پس نمیکنم"

---

*استایل محلی و تیپ لباس کابوی شکل هست. منظورش ساده تر لباس پوشیدن بود.

" خوبه، زندگی، با کریستین، به اندازه کافی پیچیده و سخت هست ، باور کن"

خدایا....مثلِ کریستین شدم!

" انا...."

مکث کرد و بهم خیره شد . ادامه داد:

" حالت خوبه، اره؟؟ تو که برای فرار کردن از کریستین پیش مامانت نمیری؟"

قرمز شدم.

" نه کیت ، این تو بودی که گفتی من به یه زمان استراحت نیاز دارم"

فاصله بینمون رو از بین برد و دستام رو گرفت... کاری که از کیت بعید بود. اوه نه... اشکا در کمین اند!

" تو فقط ...نمیدونم...تغییر کردی. امیدوارم که خوب باشی و هر مشکلی با اون اقای کیفِ پولِ عتیقه داری، میتونی بهم بگی. منم سعی میکنم که دیگه اونو عصبی نکنم.البته این کار به اندازه پرتاب کردنه ماهی تو یه تنگ اب سخته.* ببین انا، اگر مشکلی وجود داره میتونی بهم بگی من قضاوتت نمیکنم و سعی میکنم که درک کنم"

با چشمای اشکی پلک زدم:

" اوه کیت"

بغلش کردم:

" من فک میکنم که عاشقش شدم"

" انا، هر کسی میتونه اینو ببینه. و اونم عاشق تو شده. اون دیوونه توِ! از تو چشم بر نمیداره"

نامطمئن خندیدم:

" اینطور فک میکنی؟"

" بهت نگفته؟"

" نه به اون صورت"

" تو بهش گفتی؟"

عذر خواهانه شونه بالا انداختم:

---

*اصطلاحه به معنی سخت بودن کاری.

" نه به اون صورت"

" انا!! یکی باید قدمِ اول رو برداره، یا نه به هیچ جایی نمیرسی"

چی....بهش بگم که چه احساسی بهش دارم؟

" من فقط میترسم که اونو وحشت زده و فراری کنم"

" و چرا فک میکنی که اونم دقیقا همین فکرِ تو رو نمیکنه؟"

" کریستین؟ بترسه؟؟ نمیتونم تصور کنم که از چیزی بترسه"

ولی تا این جمله رو گفتم اونو به عنوان یه بچه کوچیک تصور کردم. شاید در واقع ترس تنها چیزی باشه که اون باهاش به خوبی اشناست...از فکرش، اندوه و غم، قلبم رو مچاله کرد...کیت با لبای به هم فشرده و چشمای باریک شده بهم نگاه میکرد. دقیقا مثله ذهن ناخوداگاهم. تنها چیزی که کم داشت یه عینک باریکه هلالی شکل بود.

" شما دو تا باید بشینید با هم صحبت کنید"

قرمز شدم:

" ما این اواخر خیلی با هم صحبت نکردیم"

کارای دیگه انجام دادیم... یه ارتباط غیر کلامی داشتیم و اون هم خوب بوده...خب در واقع فراتر از خوب بوده! کیت لبخند دندون نمایی زد:

" که اون سکسه! اگر اون خوب پیش میره ، نصف مسئله حله انا. میرم که غذای چینی از بیرون بگیرم. وسایلت رو برای رفتن اماده کردی؟"

" جمع میکنم... تا دو ساعت دیگه هنوز قرار نیست که بریم"

" اره... ساعت ۸ میبینمت"

کتش رو برداشت و بیرون رفت. فراموش کرد در رو پشت سرش ببنده. در رو بستم و در حالی که به حرفاش فک میکردم به اتاقم رفتم. کریستین از احساساتش در مورد من میترسه؟ اصلا اون حسی به من داره؟؟ اون به نظر خیلی مشتاق میاد و میگه که من مالِ اونم... ولی این فقط بخشی از وجودِ اونه، اینکه باید همه چیز رو تصاحب کنه و یه اربابِ سلطه گر و کنترل گره. به این نتیجه رسیدم که زمانی که ازش دورم باید بشینم تموم صحبت هامون رو دوباره مرور کنم و ببینم که میتونم نشونه و علامتی پیدا کنم...

"منم دلم برات تنگ میشه ، بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی"

" تو کاملا من رو اغوا کردی"

سرم رو تکون دادم . نمیخوام الان بهش فک کنم. بلک بری رو به شارژ زده بودم و برای همین کل بعد از ظهر همراهم نبود. با احتیاط و دور اندیشی برش داشتم ولی از اینکه دیدیم هیچ پیامی ندارم ناامید شدم. لب تاپ ، ماشینِ بدجنس رو، روشن کردم. اونجا هم هیچ پیامی نداشتم... ذهن ناخود اگاهم بهم چشم غره رفت:

انا ادرس ایمیلیت یکیه!!!

برای اولین بار فهمیدم که چرا وقتی من ایمیلی بهش نمیزنم دلش میخواد که منو بزنه. باشه... من بهش ایمیل میزنم!

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مصاحبه ها

تاریخ:۳۰، می، ۲۰۱۱ ۱۸:۴۹

به: کریستین گری

اقای عزیز

مصاحبه هام امروز خوب پیش رفت.

البته اگر مشتاقِ دونستنش بودی.

روزِ تو چطور بود؟

انا

_____

نشستم و به صفحه لب تاپ خیره موندم. جواب دادنِ کریستین معمولا خیلی سریعه. صبر کردم...و صبر کردم. بالاخره صدای خوشایند اومدن یه ایمیل جدید رو شنیدم.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: روزِ من

تاریخ: ۳۰ ، می ، ۲۰۱۱ ۱۹:۰۳

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

من مشتاقِ دونستنِ هر کاری که تو میکنی هستم. تو جذاب ترین زنی هستی که تا حالا باهاش اشنا شدم.

خوشحالم که مصاحبه هات خوب پیش رفته.

امروز صبح من فراتر از انتظارم بود.

بعد از ظهر من در مقایسه با اون خیلی کسل کننده بود.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: صبحِ خوب

تاریخ:۳۰، می،۲۰۱۱ ۱۹:۰۵

به: کریستین گری

اقای عزیز

امروز صبح برای من هم نمونه بود. البته با وجودِ اون رفتار عجیب غریبی، که بعد از سکسِ بی عیب و نقصی که روی میز داشتیم . فک نکنی که متوجه نشدم.

بابت صبحانه ممنونم. یا از خانم جونز ممنونم.

دوست دارم یه سوالی در مورد خانم جونز ازت بپرسم. بدون اینکه دوباره با من عجیب غریب رفتار کنی.

انا

_____

انگشتم روی دکمه ارسال توقف کرد ودوباره اطمینان پیدا کردم که این دفعه من فردا صبح اون سرِ دنیام و اینجا نیستم!

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: نشریات و تو؟؟

تاریخ:۳۰،می،۲۰۱۱ ۱۹:۱۰

به: اناستازیا استیل

اناستازیا

کلمه:

"Weirding"*

فعل نیست و نباید از اون توسط شخصی که قراره بره تو نشریات کار کنه استفاده بشه.

بی عیب و نقص؟در مقایسه با چی، خواهش میکنم بگو؟

و چه سوالی در مورد خانم جونز داری؟ وسوسه شدم بدونم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تو و خانم جونز

تاریخ:۳۰، می،۲۰۱۱ ۱۹:۱۷

به: کریستین گری

* منظور همون عجیب غریبه که انا با مشکل گرامری در ایمیلش برای کریستین نوشته بودش.

اقای عزیز

زبان دگرگون و عوض میشه. این یه چیز اساسیه. زبان، تو یه برجِ عاج مانند، که پر از اثار هنری گرون قیمته و بر تمام سیاتل منظره و یه جایگاه هلیکوپتر هم روی سقفش داره ، زندانی نشده.

بی عیب و نقص...در مقایسه با تموم دفعاتی که با هم داشتیم...کلمه ات چی بود...اها اره...کردن!

در واقع در نظر متواضعانه من زمانِ کردنِ بی عیب و نقصی بود ولی تا اونجایی که خودت هم میدونی من تجربه خیلی محدودی دارم.

خانوم جونز فرمان بردارِ سابقت بوده؟

انا

_____

دوباره انگشتم کمی روی دکمه ارسال توقف کرد ، بعد فشردمش.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: با ادب باش!

تاریخ: ۳۰،می،۲۰۱۱ ۱۹:۲۲

به: اناستازیا استیل

اناستازیا

خانم جونز کارمندِ با ارزشه منه. من هیچ رابطه ای با اون فراتر از روابط حرفه ای و کاری نداشتم. من هیچ کسی رو که باهاش رابطه جنسی داشتم استخدام نمیکنم. از اینکه این فکر رو کردی شوکه شدم. تنها کسی که بخاطرش این قانون رو میشکنم تو هستی ، بخاطر اینکه تو یه زنِ جوونِ شادابی، که مهارت مذاکره فوق العاده ای داره. با این حال اگر به چنین ادبیات گفتاری ادامه بدی باید در موردش تجدیدِ نظر کنم. خوشحالم که تجربه محدودی داری. تجربه تو همینطور محدود باقی میمونه ...فقط برای من میمونه. کلمه بی عیب و نقص رو به عنوان یه تعریف قبول میکنم. با این حال از نظر تو مطمئن نیستم که به این معنی بوده باشه. یا شایدم حس طعنه زنِ تو مثل همیشه از تو جلو زده و کنترلت رو بدست گرفته.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع :

"Not for all the tea in china"*

تاریخ: ۳۰، می،۲۰۱۱ ۱۹:۲۷

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

فک کنم که قبلا در مورد عدم تمایل من برای کار کردن در شرکتت توضیح داده باشم. نظرم در موردش تغییر نکرده، نمیکنه، و هیچ وقت نخواهد کرد. باید الان برم، کیت با غذا به خونه برگشته. حس طعنه زن و خودم براتون ارزوی شبی خوش رو داریم.

وقتی به جورجیا رسیدم باهات تماس میگیرم.

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: حتی چایی سیاه صبحونه؟*

تاریخ:۳۰،می،۲۰۱۱ ۱۹:۲۹

به: اناستازیا استیل

شب بخیر اناستازیا

امیدوارم تو و حس طعنه زنت پرواز خوبی داشته باشید.

_____

* اصطلاحه به معنی این که : هیچ چیزی نیست که بتونه مجبور به کاریت کنه.

*کنایه و شوخی کریستین چون تو اصطلاح ایمیل بالا از کلمه چایی استفاده شده بود. چای سیاه هم چای مورد علاقه اناست و کنایه برای این که با توجه به معنی اصطلاح شاید استثنایی همیشه وجود داشته باشه.

منو کیت تو ترمینال سی تک سیاتل توقف کردیم و همدیگه رو در اغوش کشیدیم.

" باربادوس بهت خوش بگذره کیت. تعطیلات خوبی داشته باشی"

" برگشتم میبینمت. نزار اون کیفِ پولِ عتیقه بهت ظلم کنه"

" نمیزارم"

دوباره همو بغل کردیم و بعد تنها شدم. به سمت کانتر رفتم و با وسیله هام تو صف ایستادم. خودم رو با اوردنِ چمدون به زحمت ننداختم و فقط کوله پشتی که ری ،تولد پارسالم بهم هدیه داده بود رو، برداشته بودم.

" بلیط لطفا؟"

مردِ جوونِ بی حوصله پشت میزِ کانتر دستشو بدون اینکه بهم نگاه کنه دراز کرده بود. مثل خودش بی حوصله بلیط و مدرک گواهینامه ماشینم رو بهش دادم. امیدوار بودم صندلی کنار پنچره امکان پذیر باشه و بهم بده.

" خب خانم استیل ، بلیط شما به فرست کلاس ارتقا داده شده "

" چی؟!"

" خانم لطفا به سالن فرست کلاس برید و اونجا منتظر پروازتون باشید"

مثل کسی بود که تازه از خواب بیدار شده. جوری بهم نگاه میکرد که انگار تلفیقی از فرشته کریسمس و خرگوش عید پاکم !

" قطعا اشتباهی شده"

" نه ، نه"

دوباره کامپیوترش رو چک کرد:

" اناستازیا استیل...ارتقا داده شده"

لبخند مضحکی بهم زد.آه ! چشمام رو باریک کردم. بهم کارت پروازم رو داد و بعد در حالی که زیرِ لب با خودم زمزمه میکردم به سالن فرست کلاس رفتم. کریستین گریِ لعنتی!!! فضولهِ کنترل گر!!! اصلا نمیتونه دست از سرم برداره و راحتم بزاره!!

«فصل بیست ودو»

خدمات مانیکور ، ماساژ و دو تا گیلاس شامپاین تا الان دریافت کرده بودم. سالن استراحت فرست کلاس خدمات و ویژگی های خاصی داره. با هر جرعه ای که از شامپاین میخوردم ،به ارومی احساس میکردم که راضی تر میشدم تا دخالت های بیجای کریستین و خودش رو ببخشم. مَک بوکم رو باز کردم و امیدوار بودم که تئوری که میگه هر جایی از کره زمین این دستگاه جوابگو هست درست باشه.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: فراتر از ولخرجی

تاریخ: ۳۰،می،۲۰۱۱ ۲۱:۵۳

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

چیزی که خیلی منو میترسونه اینه که تو چطوری میدونستی که من تو کدوم پرواز هستم.

گرایش شکارچی بودنت هیچ حد و مرزی نداره. بیا امیدوار باشیم که دکتر فلن زودتر از مسافرتش برگرده.

من ناخونام مانیکور شده، پشتم ماساژ داده شده و ۲ تا گیلاس شامپاین تا الان خوردم. یه شروع فوق العاده برای مسافرت.

ممنونم

انا

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: خواهش میکنم

تاریخ:۳۰،می،۲۰۱۱ ۲۱:۵۹

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

دکتر فلن برگشته و من این هفته باهاش وقت ملاقات دارم.

کی پشتت رو ماساژداده؟

_____

آهاااا!! حالا وقته تلافیه!! پروازمون اعلام شد برای همین باید از داخل هواپیما بهش جواب بدم. امن تره!! خودم رو با احساس شعف و شیطنت بغل کردم.

اتاق های زیادی در قسمت فرست کلاس هست.کوکتل شامپاینم تو دستم، روی یه صندلی چرم با شکوه، کنار پنجره نشستم و کابین به ارومی در حالِ پر شدنه. با ری تماس گرفتم تا بهش بگم که کجا هستم. تماسِ خیلی کوتاهی داشتیم به علت اینکه اونجا دیر وقت بود. زمزمه کردم:

" دوست دارم بابا"

" منم دوست دارم آنی، به مامانت سلام برسون ، شب بخیر"

" شب بخیر"

قطع کردم. ری به نظر حالش خوب بود. به لب تاپِ مکم نگاه کردم. دوباره حس بازیگوشانه و شینطنتم ساخته شد. لب تاپ رو باز کردم و وارد ایمیلم شدم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: دستانِ قوی

تاریخ:۳۰،می،۲۰۱۱ ۲۲:۲۲

به: کریستین گری

اقای عزیز

یه مردِ جوونِ خوش مشرب، پشتم رو ماساژ داد و بله حقیقتا ادمِ دوست داشتنی بود. اگر تو سالنِ مسافران معمولی بودم با جین پاول اشنا نمیشدم. برای همین ممنونم که بلیطم رو ارتقا دادی . فک نکنم دیگه اجازه داشته باشم موقع بلند شدنِ هواپیما بهت ایمیل بزنم و واقعا نیاز به خواب دارم.این چند وقت خیلی خوب نخوابیدم.

خوابای خوبی ببینی اقای گری....بهت فک میکنم.

انا

_____

اوه... قرارِ که از عصبانیت بترکه! و بهتره که تو وضعیت پرواز باشم و از دسترسش خارج شم . خوب به حسابش رسیدم! اگر تو سالن مسافران معمولی بودم دستای جین پاول روی من نبودن. اون خیلی مردِ جوونِ دوست داشتنی بود. بلوند و برنزه....جدا کی تو سیاتل میتونه برنزه باشه* ؟؟ به نظر درست نمیاد. فک کنم که اون همجنس گرا هم بود. ولی این جزئیات و اطلاعات رو برای خودم نگه داشتم و به ایمیلم خیره موندم. کیت درست میگه. ذهن ناخود اگاهم با لبای کج و کوله زشت بهم خیره شده بود:

واقعا میخوای که اونو عصبانی و ناراحت کنی؟؟کاری که اون انجام داده، خوب بوده، اینو میدونی! اون بهت اهمیت میده و دوست داره که تجملاتی سفر کنی.

اره ولی میتونست ازم بپرسه یا حداقل بهم بگه! نه اینکه کاری کنه که کاملا شبیه ادم های خنگ و ابله، جلوی کانتر پرواز به نظر بیام. دکمه ارسال ایمیل رو زدم . احساس یه دختره تخس رو داشتم. مهماندارِ ارایش غلیظِ پرواز، با ادب بهم گفت :

" خانم استیل، لطفا لبتاپتون رو برای بلند شدن هواپیما خاموش کنید"

صداش باعث شد از جام بپرم. بهم یه پتو نرم و بالش داد و دندون های فوق العاده شو بالبخندی نشونم داد. پتو رو روی زانو هام انداختم. خوبه که گاهی ادم لوس و نازپرورده بشه! کابین کاملا پر شده بود. به غیر از صندلی کنار من....

اوه نه....! یه فکرِ اشوب کننده ای به ذهنم خطور کرد. شاید این صندلی کریستین گریِ!!!!

---

*به علت اینکه سیاتل بیشتر هوای ابری داره تا افتابی

اوه لعنتی.... نه!!! اون این کار رو نمیکنه، میکنه؟؟بهش گفتم که نمیخوام باهام بیاد. مضطرب و پریشون به ساعتم نگاه کردم. بعد صدای روحانی اعلام مهماندار رو شنیدم:

"خدمه کابین ، در، درحالت اتوماتیک قرار داده و چک نهایی رو انجام بدید"

این چه معنی میده؟ دارن درها رو میبیندن؟ در حالی که حسِ چشم انتظاری داشتم، پوست سرم میسوخت و نبض گرفته بود. صندلی کنار من تنها صندلیِ بی سر نشین، در تموم ۱۶ صندلی موجود در اون قسمت بود. هواپیما تکون خورد و از حالت ایستاده خارج شد.منم آه عمیق و طولانی از سر راحتی خیال کشیدم ولی در عین حال ناراحتیِ کوچیکی رو تجربه کردم....چهار روز بدون کریستین.... نگاه دزدانه ای به بلک بری انداختم:

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع:تا جایی که میتونی لذت ببر

تاریخ:۳۰،می،۲۰۱۱ ۲۲:۳۵

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

میدونم سعی داری چی کار کنی ... و باور کن....که موفق شدی! دفعه دیگه تو ، در قسمت بار هواپیما ، دست و پا بسته و دهن بسته تو کارتن هستی. باور کن وقتی که میگم که اینطوری بهت رسیدگی میکنم برام خیلی از ارتقا دادن بلیطت، رضایت بخش تر و لذت بخش تره. بی صبرانه منتظر برگشتنت هستم.

_____

گندش بزنن!! این مشکلِ شوخی کردنِ کریستینه... هیچ وقت نمیتونم مطمئن باشم که داره شوخی میکنه یا نه، کاملا جدیه! فک میکنم با توجه به این شرایط ، اون کاملا جدی و عصبانیه. مخفیانه جوری که مهماندار نتونه ببینه زیرِ پتو براش تایپ کردم:

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شوخی میکنی؟

تاریخ:۳۰،می،۲۰۱۱ ۲۲:۳۰

به: کریستین گری

میبینی...اصلا هیچ ایده ای ندارم که الان داری شوخی میکنی یا نه.... برای همین فک میکنم که تو جورجیا بمونم. کارتن برای من محدودیت دشواره. ببخشید عصبانیت کردم. بگو منو بخشیدی.

آ

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: شوخی کردن

تاریخ: ۳۰،می،۲۰۱۱ ۲۲:۳۱

به: اناستازیا استیل

چطوری هنوز میتونی ایمیل بزنی؟ داری جون خودت و تموم مسافرای پرواز رو با استفاده از بلک بری به خطر می اندازی؟

فک میکنم که این تخطی از یکی از قوانینه.

_____

گندِ دوم!!!بلک بری رو کنار گذاشتم و در حالی که هواپیما در حال حرکت بر روی باند بود به صندلیم تکیه دادم. کپی داغونم از کتاب تس رو بیرون اوردم و چراغ مطالعه رو روشن کردم و مشغول خوندن شدم. وقتی که کاملا بلند شدیم و در ارتفاعات قرار گرفتیم صندلیم رو به عقب تنظیم کردم و خوابیدم.

مهماندار وقتی که هواپیما در حال کم کردن ارتفاعش برای نشستن در فرودگاه اتلانتا بود، بیدارم کرد . ساعت به وقت محلی ۵:۴۵ صبح بود. فقط چهار ساعت و یا کمی بیشتر خوابیدم.احساس کرختی و گیجی داشتم ولی از لیوان اب پرتقالی که بهم داد خوشحال شدم. مضطرب به بلک بریم نگاه کردم. دیگه ایمیلی از کریستین دریافت نکردم. خوب الان تقریبا ساعت ۳ صبح در سیاتله....و

اون احتمالا به خاطر اختلال وارد کردن به سیستم الکترونیکی هواپیما و یا هر چیزی که جلو پرواز کردن رو بگیره، مثل روشن بودن تلفن همراه ،میخواد تو ذوقم بزنه.

توقفمون در اتلانتا فقط یک ساعت بود. و من دوباره تو سالن لوکس فرست کلاس بودم. وسوسه شدم که بلند بشم و برم بر روی یکی از کاناپه های پر زرق و برق اونجا که زیر وزن بدنت به ارومی پایین میرفت بخوابم. ولی اونقدری زمان برای اینکار نداشتم. برای بیدار نگه داشتن خودم نشستم و شروع به نوشتن متن طولانی بر روی لب تاپ برای کریستین کردم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: دوست داری منو بترسونی؟

تاریخ:۳۱،می،۲۰۱۱

به: کریستین گری

تو میدونی که چقدر از اینکه تو برای من پول خرج کنی ناراضی ام. اره تو خیلی پولداری ولی بازم این کار منو ناراحت میکنه و این احساس رو بهم میده که برای سکس بهم پول پرداخت میشه. با این حال مسافرت کردن رو در قسمت فرست کلاس دوست داشتم . خیلی متمدن تر از بلیط درجه ۲ هستش. برای همین ممنونم. واقعا میگم. و از ماساژ جین پاول واقعا لذت بردم. اون کاملا و مشخصا همجنس گرا بود. من این قسمت رو توی ایمیلم حذف کردم تا تو رو عصبانی کنم بخاطر اینکه از دستت عصبانی بودم و الان بابتش متاسفم.

ولی طبق معمول تو بیش از حد واکنش نشون دادی . نمیتونی همچین چیزایی رو برای من بنویسی... دست و پا بسته و دهن بسته تو کارتن...(در موردش واقعا جدی بودی یا شوخی میکردی؟) این منو میترسونه....تو منو میترسونی....من کاملا توسط طلسم تو گیر افتادم ، با توجه به سبک زندگی با تو، که تا حالا تا قبل از شنبه هفته پیش، اصلا فک نمیکردم وجود داشته باشه ، و بعد تو برام همچین چیزی مینویسی که دوست دارم جیغ زنان به کوه و دشت ازت فرار کنم. البته این کار رو نمیکنم بخاطر اینکه دلم برات تنگ میشه. واقعا تنگ میشه. من دوست دارم که این کار عملی بشه ولی از عمق احساساتی که برای تو دارم و راهِ تاریکی که تو منو بهش داری هدایت میکنی ، میترسم.

چیزی که تو داری به من نشون میدی، شهوانی و سکسی هست و من در موردش کنجکاوم ولی در عین حال هم میترسم که بهم صدمه بزنی...جسمی و احساسی...بعد از سه ماه تو میتونی خداحافظی کنی ...این منو به کجا میبره اگر تو این کار رو بکنی؟

ولی بعد فک میکنم که این خطری هست که در هر نوع رابطه ای وجود داره. فقط این، اون نوع رابطه ای نیست که من هیچ وقت پیشبینی کرده باشم، مخصوصا به عنوان اولین رابطه ام ... این عقیده بزرگ قلبیمه...

تو درست میگفتی که من تو وجود و سرشتم اصلا خصوصیت فرمان برداری ندارم. الان باهات موافقم. بهت قبلا گفتم، من میخوام با تو باشم و اگر این کاریه که باید انجام بدم، امتحانش میکنم ولی فک میکنم که ناموفق خواهم بود و کارم اخر به سیاه و کبود شدن میرسه.... و من اصلا مشتاق رسیدن به این ایده نیستم.

من خیلی خوشحالم که بهم گفتی که تو هم بیشتر داشتن رو امتحان میکنی. فقط فک میکنم باید در مورد معنی بیشتر داشتن، بیشتر فک کنم و بفهمم برای من به چه معنی هست . و این یکی از دلایلی هست که من تصمیم گرفتم که ازت فاصله بگیرم. تو خیلی منو سرگشته میکنی و برام سخته که در کنار تو بتونم درست فک کنم.

الان پروازم رو اعلام کردن ، باید برم. بعدا بیشتر حرف میزنم.

انای تو

دکمه ارسال رو زدم و خواب الود به سمتِ گیت خروجی برای سوار شدن به هواپیما دیگه ای، راه افتادم. این یکی فقط ۶ صندلی در قسمت فرست کلاس داشت و وقتی که پرواز کردیم زیر پتوِ نرم گوله شدم و خوابیدم. خیلی زود دوباره توسط مهماندار که بهم یه لیوان اب پرتقال تعارف میکرد بیدار شدم چون در حالِ نزدیک شدن به فرودگاه بین المللی ساوانا بودیم.

اروم اب پرتقال رو میخوردم ، فوق العاده خسته بودم و به خودم اجازه دادم که هیجانِ کمی رو درونم احساس کنم. دارم مامانم رو بعد از ۶ ماه میبنم. دوباره یه نگاه دزدانه ای به بلک بری انداختم. یادم اومد که یه ایمیل طولانی برای کریستین فرستادم ولی اون هیچ جوابی بهم نداده....الان در سیاتل ساعت ۵ صبحه. امیدوارم که خواب باشه و در حال نواختنِ یه ملودی سوزناک و سوگوارانه با پیانوش نباشه...

خوبیه حمل کردنِ یه کوله پشتی اینه که لازم نیست بعد از نشستن هواپیما بری و تو صف طولانی چمدون ها صبر کنی و منتظر بارت باشی. و خوبیه فرست کلاس اینه که اول اجازه میدن که تو از هواپیما خارج بشی.

مامانم با باب منتظرم بودن. خیلی خوب بود که میدیدمشون. نمیدونم بخاطر خستگی یا سفر طولانی و یا تموم مشکلاتم با کریستین بود که تا تو بغل مامانم رفتم، شروع به گریه کردم.

" اوه انا، عزیزم، باید خیلی خسته باشی"

مامانم مضطرب به باب نگاه کرد . محکم بغلش کردم و گفتم:

" نه مامان فقط....خیلی خوشحالم که دیدمت"

خیلی خوب بود که به خونه برگشتم...لذت بخش بود. بی میل رهاش کردم و باب رو که با یه دست بغلم میکرد بغلش کردم. روی یه پاش به نظر متزلزل دیده میشد. یادم اومد که اون پاش اسیب دیده. گفت:

" خوش اومدی انا، چرا گریه میکنی؟"

" آآآآ... باب از دیدن تو هم خوشحال شدم"

به بابِ خوش تیپ ، با فک مربعی شکل و چشمای براق ابی که با محبت نگام میکرد خیره شدم. این شوهر مامان رو دوست دارم. میتونی باهاش باشی. کوله پشتیم رو ازم گرفت:

" خدایا....انا چی تو این ریختی؟؟"

به خاطر لب تاپه مکه. جفتشون دستاشون رو دورم انداختن و به سمت پارکینگ را افتادیم. همیشه فراموش میکنم که ساوانا چقدر گرمه . قسمت خنک ترمینال رو خارج شدیم و وارد هوای گرم جورجیا شدیم. واو!!! رمق ادم رو میکشه! از بغل باب و مامان بیرون اومدم تا بتونم بالا پوشم رو در بیارم. خوشحالم که وسیله کم برداشتم. گاهی برای هوای گرم و خشک وگاس دلم تنگ میشه ..جایی که با مامان و باب وقتی ۱۷ ساله بودم زندگی میکردیم. ولی این گرمای شرجی اونم ساعت ۸:۳۰ صبح مقداری زمان میبره تا بهش عادت کنم.

بعد از چند لحظه در عقب ماشین فوق العاده باب با کولر خنک نشستم.احساس رخوت میکردم و موهام به علت مرطوب بودن هوا مجعد و حالت دار شده بودن. به ری، کریستین و کیت سریعا پیام دادم:

"سالم به ساوانا رسیدم. آنا :) "

ذهنم منحرف شد و در حالی که به خوزه فک میکردم پیام رو براشون فرستادم. با وجود گیجی و خستگی ذهنم یادم اومد که نمایشگاه خوزه هفته دیگهست. کریستین رو با وجود دونستن احساسش در مورد خوزه دعوت بکنم؟ کریستین بعد از ایمیلی که بهش زدم هنوزم میخواد منو ببینه؟ از فکرش به خودم لرزیدم. فکرشو رو از ذهنم خارج کردم. بعدا باهاش کنار میام. الان فقط میخوام برم با مامانم خوش بگذرونم.

" انا حتما خسته ای . میخوای رسیدیم خونه بری بخوابی؟"

" نه مامان دوست دارم برم ساحل"

با یه مایو پشت گردنی ابی، و در حالِ خوردن یه نوشابه رژیمی ، زیر نور افتاب رو به اقیانوس اطلس، دراز کشیده بودم و همین دیروز بود که به اقیانوس ارام خیره میشدم. مامانم کنارم با یه کلاه بزرگ مسخره اویزون و عینک افتابی بزرگ و یه نوشابه رژیمی دراز کشیده بود. ما تو ساحل

جزیره تیبی بودیم .فقط سه بلوک از خونه فاصله داشتیم. مامان دستم رو گرفت. خستگیم کم شده بود و در حالی که افتاب میگرفتم احساس امنیت و راحتی و گرمی میکردم. و برای اولین بار برای همیشه ریلکس شدم.

" خب انا بهم در مورد مردی بگو که باعث شده اینقدر حیروون و از خود بیخود بشی"

حیروون بشم! چطوری میتونه بگه؟چی بگم؟ نمیتونم زیاد در مورد کریستین با وجود قرار داد عدم افشا سازی چیزی بگم. ولی حتی بدون وجود اون قرارداد هم بازم حاضر بودم به مامانم چیزی بگم؟ از فکرش قرمز شدم. دستم رو فشار داد و دوباره اصرار کرد:

"خب؟"

" اسمش کریستینه، فوق العاده خوش تیپه. پولداره....خیلی پولداره. اون ادم پیچیده و مرموزیه"

اره... به طرز افراطی از خلاصه کاملا مفید و مختصری که ارائه دادم خوشنود بودم. به پهلو رو به مامانم چرخیدم اونم همین کار رو کرد و روبروی هم قرار گرفتیم. با چشمای ابی روشنِ کریستالیش به من خیره شده بود:

" پیچیده و مرموز دو تا نکته ای هست که میخوام روش تمرکز کنم انا"

اوه نه...

" اوه مامان ، خلقش خیلی نوسانات داره و منو گیج میکنه. اون زندگی سختی رو داشته برای همین خیلی ادم بسته ای هست. سخت میشه درکش کرد"

" تو ازش خوشت میاد؟"

" بیشتر از خوش اومدنه"

بهت زده بهم خیره شد:

" واقعا؟"

" اره مامان"

" مردا خیلی پیچیده نیستن عزیزم انا. اونا خیلی ساده و موجودات کلامی هستن. اونا معمولا همونی منظورشونه که دارن بهت میگن. ولی ما ساعت ها میشینیم و حرفاشون رو انالیز میکنیم در حالی که کاملا واضح و روشنه. اگر من جای تو بودم هر حرفی رو که میزد قبول میکردم.این میتونه کمک کنه."

بهت زده بهش خیره مونده بودم. به نظر نصیحت خوبیه. کریستین رو با حرفاش بسنجم و قبول کنم. سریعا حرفایی که قبلا بهم زده بود به ذهنم اومد:

من نمیخوام از دستت بدم....

تو منو جادو کردی...

تو کاملا منو اغوا کردی...

منم دلم برات تنگ میشه، بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی...

به مامانم خیره بودم.... اون تو ازدواج چهارمشه... شاید اون واقعا از من بیشتر در مورد مردا میدونه. ادامه داد:

"بیشتر مردا خلقشون نوسان داره عزیزم. بعضی ها بیشتر...مثلا بیا پدرت رو مثال بزنیم..."

چشماش وقتی که به پدرم فک کرد، نرم و پر از غم شدن. پدر واقعیم... اون مرد خیالی که هیچ وقت ندیدمش. خیلی بی رحمانه تو یه حادثه اموزشی رزمی وقتی که تو ارتش بود ازمون گرفته شد. بخشی از وجودم فک میکنه که مامانم همیشه دنبال شخصی شبیه پدرم بوده... شاید الان بالاخره تونسته تو باب اونی که میخواسته پیدا کنه. افسوس که تو وجود ری نتونست.

" منم قبلا فک میکردم که پدر تو نوسانات خلقی داره. ولی الان وقتی که به گذشته فک میکنم میبینم که اون فقط خیلی درگیر شغلش شده بود و داشت تلاش میکرد که زندگی خوبی برای ما بسازه"

آه کشید و ادامه داد:

" اون خیلی جوون بود...ما خیلی جوون بودیم...شاید همین مشکل بوده..."

هووووم....کریستین هم خیلی سن دار نیست. با مهربونی بهش لبخند زدم. وقتی که به پدرم فک میکنه خیلی احساساتی میشه. ولی من مطمئنم که اون هیچ شباهتی با نوسانات خلقی کریستین نداشته.

" باب میخواد امشب برای شام ما رو بیرون ببره. به کلاب گُلفش"

با تمسخز و ناباوری گفتم:

" اوه نه!!!! باب شروع به بازی گلف کرده؟؟"

ناله کردم و ادامه دادم:

" در موردش بهم بگو"

مامان چشم غره رفت.

بعد از صرف یه نهار سبک تو خونه، شروع به باز کردن وسایلام کردم. بعدش هم میخوام یه چرت کوتاهی بزنم. مامانم غیبش زده بود، تا بره کمی شمعِ نمونه یا هر کاری که باهاشون میکنه، درست کنه. باب هم سر کار رفته بود. پس برای همین زمانی برای خوابیدن داشتم. لب تاپ مک رو باز کردم و روشنش کردم. تو جورجیا ساعت ۲ ظهر و در سیاتل ۱۱ صبح هستش. نمیدونم جوابی از کریستین دارم یا نه. مضطرب وارد اکانت ایمیلم شدم.

از طرف: کریستین گری

موضوع:بالاخره!

تاریخ:۳۱،می،۲۰۱۱ ۷:۳۰

به: اناستیازیا استیل

اناستازیا

از اینکه تا کمی فاصله بینمون ایجاد شد و تو شروع کردی صادقانه و بی پرده با من صحبت میکنی، عصبانیم. چرا وقتی که با همیم این کار رو نمیکنی؟ اره من پولدارم. بهش عادت کن. چرا نباید برات پول خرج کنم؟ محض رضای خدا، تو به پدرت گفتی که من دوست پسرتم. این کاری نیست که دوست پسرا میکنن؟ به عنوان ارباب هم ازت توقع دارم که هر خرجی که برات میکنم بدون بحث و جدل قبولش کنی. راستی، اینو به مامانت هم بگو.

نمیدونم در مورد حرفی که میگی احساس میکنی که فاحشه ای چی بگم. می دونم این چیزی نیست که نوشته باشی ولی ازش همین برداشت میشه. نمیدونم چی باید بگم، یا انجام بدم، تا این احساسات رو درونت ریشه کن کنم. من دوست دارم که تو بهترین ها رو داشته باشی. من به طرز فوق العاده ای سخت کار میکنم تا بتونم هر جوری که فک میکنم مناسبه پول خرج کنم. من میتونم خواسته قلبی تو رو بخرم اناستازیا،و میخوام که این کار رو بکنم. اگر میخوای بهش ولخرجی بگو. یا اینو میدونی که من اون جوری که خودت رو به اون شکل توصیف کردی،نه میتونم فک کنم و نه خواهم کرد . از اینکه خودت رو اینجوری میبینی عصبانیم. اونم برای زنی به زیبایی، جوونی و باهوشیِ تو، که واقعا مسائلی مهمی در مورد عزت نفس داره. یه فکری تو ذهنم هست که شاید باید برای تو هم از دکتر فلن وقت بگیرم.

از اینکه ترسوندمت معذرت میخوام. فکرِ ایجادِ قطره قطره ی ترس، درون تو، برام منزجر کنندهست. واقعا فک کردی که من میخوام تو اونطوری سفر کنی؟ محض رضای خدا ، من هواپیمای شخصی جت خودم رو بهت پیشنهاد دادم! بله اون حرف شوخی بود و مشخصا یه شوخی ناچیز... هر چند که واقعیت این که تو دست و پا و دهن بسته باشی، منو تحریک میکنه(این شوخی نیست، کاملا جدیه!).

میتونم کارتن رو حذف کنم . کارتن روی من تاثیری نداره.میدونم که تو با بسته بودنِ دهنت مشکل داری در موردش صحبت کردیم و اگر روزی خواستم که دهنت رو ببندم، در موردش صحبت میکنیم. چیزی که فک میکنم تو توی رابطه ی ارباب-فرمان برداری، متوجه اش نشدی اینه که تموم قدرت دستِ فرمان برداره. که اون تویی. دوباره تکرار میکنم، تو کسی هستی که تمومِ قدرت دستشه. نه من. تو توی اشیانه قایق ها بهم نه گفتی. من نمیتونم وقتی بهم نه میگی بهت دست بزنم. برای همینه که ما توافق کردیم، که چه کارای رو میکنی و چه کارایی رو نه. اگر هر کاری رو که امتحان کردیم و تو دوست نداشتی، میتونیم توافقمون رو اصلاح کنیم. همش به تو مربوطه، نه من. و اگر تو دوست نداری که تو کارتن دست و پا بسته و دهن بسته باشی این کارهیچ وقت اتفاق نمی افته!

من میخوام که سبک زندگیم رو باهات شریک بشم. تا حالا هیچ وقت اینقدر چیزی رو نخواسته بودم. واقعیتش رو بخوام بگم، من از تو در حیرتم. که فردی به معصومیت تو ،میخواد که این کار رو امتحان کنه. این فراتر از چیزی که فکرشو بکنی برام با ارزشه. تو نمیتونی ببینی که من طلسمت شدم، با اینکه بارها خودم بهت گفتم. من نمیخوام از دستت بدم. من از اینکه سه هزار مایل برای چند روز دور شدن از من، بخاطر اینکه نمیتونی کنار من شفاف و راحت فک کنی، مضطرب و اشفته ام. این برای منم هست اناستازیا. منطق و دلایل من وقتی که با هم هستیم کاملا از بین میره. این عمقِ احساسات من در مورد تو هست.

من متوجه دلهره و نگرانی تو هستم. منم سعی کردم قبلا که از تو دور بمونم. میدونستم که تو بی تجربه ای ، البته اگر میدونستم که چقدر معصوم و پاکی هیچ وقت سعی نمیکردم مجابت کنم، و تو الان جوری منو خلع سلاح کردی که هیچ کسی تا حالا نکرده . مثلا ایمیلت، من چندین و چند بار ایمیلت رو خوندم تا بتونم دیدگاهت رو درک کنم. سه ماه فقط یه مدت زمان اختیاری هستش. میتونیم ۶ ماه یا یک سالش بکنیم؟ چقدر دوست داری باشه؟ چقدر باشه احساس راحتی میکنی؟ بهم بگو.

میدونم این یه تغییر بزرگ تو باور های تو هست. من باید اعتماد تو رو بدست بیارم و در همون حال وقتی که تو این کار ناموفقم تو باید با من صحبت کنی . تو خیلی قوی و خوددار دیده میشی ولی بعد من همچین چیزی ازت میخونم و انگار که یه بُعد جدیدی از تو رو میبینم. ما باید همدیگه رو هدایت کنیم اناستازیا، و من تنها هدایت و نشونه ام رو از تو میگیرم. باید با من صادق باشی و ما به کمک همدیگه میتونیم کاری کنیم که این توافق عملی بشه.

نگرانی تو در مورد فرمان بردار نبودنت. خب میتونه این حرف درست باشه . بهت هم گفتم، تنها زمانی که تو رفتار درست مربوط به فرمان بردار بودن رو انجام میدی، تو اتاق بازیه. به نظر میاد اونجا جایی هست که من میتونم کنترل مناسب و چیزی رو که میخوام، روی تو داشته باشم و تنها جایی هست که هر چیزی که بهت میگم رو سریعا انجام میدی. این اخرین مثالی هست که به ذهنم اومد.

و من هیچ وقت اونقدر نمیزنمت که سیاه و کبود بشی. هدف من صورتی شدنه. بیرون از اتاقِ بازی، من دوست دارم که منو به چالش میکشونی. یه تجربه خیلی جدید و تر و تازه ای برام هست و نمیخوام که عوضش کنم. برای همین اره ، بهم بگو که منظورت از بیشتر، چی هست. سعی میکنم

که تو ذهنم داشته باشمش و همینطور سعی میکنم که بهت فضایی که بهش نیاز داری ،زمانی که در جورجیا هستی، بدم و ازت دور بمونم. منتظر ایمیل بعدیت هستم.

در این بین هم بهت خوش بگذره، ولی نه خیلی زیاد!

_____

گندش بزنن! برام یه مقاله نوشته انگار که به دوران مدرسه برگشتیم. ولی بیشترِ حرفاش خوبه... وقتی که دوباره نامه اش رو خوندم قلبم تو دهنم بود. روی تخت چمباته زدم و عملا لب تاپ مک رو تو بغلم گرفته بودم. توافقمون رو یکسال کنیم؟ من قدرت دارم! خدایا، باید در موردش فک کنم.

اونو با حرفاش بسنج!

مامانم اینو بهم گفتش. اون نمیخواد که منو از دست بده. تا حالا دو بار به من اینو گفته! اونم میخواد که این توافق عملی بشه. اوه کریستین منم میخوام! اون سعی میکنه که ازم دور بمونه. این به این معنیه که ممکنه نتونه؟؟ یکدفعه ارزو کردم که همین باشه! میخوام ببینمش... کمتر از ۲۴ ساعته که از هم دور شدیم و میدونم که تا ۴ روز اینده هم نمیتونم ببینمش و متوجه شدم که چقدر دلم براش تنگ شده... چقدرِ عاشقشم...

" عزیزم انا"

صدای نرم و گرمی بود، پر از حسِ شیرینِ عشق و خاطرات دورِ گذشته... دستی به ارومی صورتم رو نوازش میکرد. مامانم بیدارم کرد. به دورِ لبتاپم گوله شده بودم و تو بغلم گرفته بودمش. با صدای نرم و اهنگینش در حالی که از خواب بیدار میشدم ادامه داد:

" انا ، عزیز دلم"

به رنگ صورتی کمرنگ غروب چند بار پلک زدم. خودم رو کشیدم و لبخند زدم:

"سلام مامان"

مهربون پرسید:

" تا نیم ساعت دیگه میخوایم برای شام بیرون بریم. هنوزم میخوای که بیای؟"

" اوه اره مامان، البته"

سخت تلاش کردم که خمیازه ام رو سرکوب کنم ولی موفق نشدم. مامان به لب تاپ اشاره کرد:

" چه تکنولوژی تحسین برانگیزی"

گندش بزنن....

" اوه ...این؟"

سعی کردم خودم رو بی تفاوت و خونسرد نشون بدم . مامان متوجه میشه؟ از وقتی که من دوست پسر دار شدم خیلی دقیق تر شده.

" کریستین بهم قرضش داده. فک میکنم بتونم باهاش سفینه فضایی رو بلند کنم ولی من فقط برای ایمیل زدن و دسترسی به اینترنت ازش استفاده میکنم"

واقعا چیزی نیست. مامانم مشکوک نگام میکرد. روی تختم نشسته بود و موهام رو پشت گوشم میفرستاد.

" بهت ایمیل زده؟"

گند دوم...!قیافه خونسرد و بی تفاوتم داشت از بین میرفت و قرمز شدم:

" اره"

"شاید دلش برات تنگ شده ، ها؟"

" امیدوارم مامان"

" چی بهت گفته؟"

گند سوم!!! اشفته سعی کردم که دنبال نکته ای قابل قبول که بتونم به مامان بگم پیدا کنم. مطمئنم که دوست نداره که در مورد ارباب ها و دست پا بسته شدن و دهن بند زدن چیزی بشنوه. و همینطور نمیتونم چیزی بگم چون قرار داد عدم افشا سازی امضا کردم.

" بهم گفته که از سفرم لذت ببرم ولی نه خیلی زیاد"

" معقولانه است. تنهات میزارم تا اماده بشی عزیزم"

خم شد و پیشونیم رو بوسید:

" خیلی خوشحالم که اینجایی انا. عالیه که میبینمت"

بعد از جملات محبت امیزش اتاق رو ترک کرد. هووووم... کریستین و معقولانه... دو تا مفهوم که من فک میکردم که در مقابل هم هستن ولی بعد از این ایمیلش شاید همه چی ممکن باشه. سرم رو تکون دادم. برای تحلیل حرفاش احتیاج به زمان دارم . شاید بعد شام... و بعد میتونم جوابش رو بدم. از تخت بیرون اومدم و سریع تی شرت و شلوارکم رو در اوردم و به سمت حموم رفتم. لباس خاکستری پشت گردنی کیت رو که روز فارغ التحصیلی پوشیده بودم رو با خودم اورده بودم.این تنها لباس رسمی و پیراهنی هست که من دارم. نکته خوبی که در مورد گرما بود اینه که دما پایین اومده و فک میکنم لباسم برای کلاب گلف مناسب بود. وقتی لباس پوشیدم لب تاپ رو روشن کردم.هیچ ایمیل جدیدی از کریسیتن نداشتم.حس تیز ناامیدانه ای وجودم رو گرفت. سریعا براش تایپ کردم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: پر حرف؟

تاریخ: ۳۱، می،۲۰۱۱ ۱۹:۰۸ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقا، شما یه نوسنده پر حرفی هستی.باید به کلاب گلف باب ،برای صرف شام برم و فقط برای اینکه بدونی از فکر رفتن به اونجا چشم غره رفتم. ولی تو و اون دست منقبض شده ات از من خیلی دوره و برای همین باسنم برای الان و فعلا جاش امنه ... ایمیلت رو دوست داشتم . وقتی که تونستم جوابت رو میدم. دلم همین الان هم برات تنگ شده.

از بعد از ظهرت لذت ببری.

انای تو

از طرف : کریستین گری

موض.ع: باسنت

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۶:۱۰

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

توسط موضوع این ایمیل حواسم پرت شده. بیهوده است که بگی برای الان جاش امنه. از شام لذت ببری و منم دلم برات تنگ شده . مخصوصا باسنت و اون شیرین زبونیت. بعد از ظهر من کسل کننده خواهد بود و فقط توسط فکرِ چشم غره رفتن تو برام جذاب و نورانی میشه. فک کنم این تو بودی که به من این نکته رو اشاره کردی که من به یه عادت بد دچارم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: چشم غره رفتن

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۱۴ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

ایمل زدن به من رو تمومش کن. دارم سعی میکنم زودتر برای مهمونی شام اماده بشم. تو حواس من رو پرت میکنی حتی با اینکه اون سر دنیایی. و اره... کی وقتی که تو چشم غره میری در باسنت میزنه؟؟

انای تو

ایمیل رو فرستادم و سریعا تصویر شیطانی خانم رابینسون به ذهنم رسوخ کرد.اصلا نمیتونم تصورش رو بکنم.کریستین توسط یه زن که هم سن مادرشه کتک خورده باشه.اصلا جور در نمیاد. دوباره تو فکر رفتم که چه صدمه ای رو این زن براش ایجاد کرده. لبام رو محکم روی هم فشار دادم.به یه عروسک احتیاج داشتم که با سوزن سوارخ سوراخش کنم بلکه بتونم بخشی از خشمی رو که نسبت به اون ادم غریبه داشتم رو خالی کنم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: باسنت

تاریخ:۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۶:۱۸

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

من در هر صورت هنوز موضوع مربوط به تو رو برای ایمیلم ترجیح میدم.خوش شانسم که صاحب و حاکم سرنوشت خودمم و هیچ کس نمیتونه منو باز خواست کنه. البته به غیر از مامانم و دکتر فلن و البته تو.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: بازخواست کردن...من؟؟

تاریخ: ۳۱، می،۲۰۱۱ ۱۹:۲۲(به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای عزیز

کی من تونستم شما اقای گری رو بازخواست کنم؟ فک کنم که منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی. که اینم مسئله نگران کننده ای هست. دیگه واقعا باید برم اماده بشم.

انای تو

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: باسنت

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۶:۳۵

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

تو همیشه و در هر لحظه این کار رو میکنی. میتونم زیپ لباست رو ببندم؟

_____

برای دلایل غیر قابل معقولی انگار حرفاش از صفحه لب تاپ بیرون پریدن و باعث شدن که نفس نفس بزنم. اوه.... میخواد یه بازی راه بندازه.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: زیر ۱۷ سال اجازه دیدن ندارد*

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۳۸ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

ترجیح میدم که تو زیپش رو باز کنی.

از طرف: کریتسین گری

موضوع: مواظب باش که چی ارزو میکنی

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۶:۳۱

به: اناستازیا استیل

منم همینطور!

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: نفس نفس زدن

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۳۳ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

اروم...

---

*اصطلاح

"NC_17"

که همون معنی +۱۸ خودمون رو میده

از طرف: کریستین گری

موضوع: ناله کردن

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۶:۳۵

به: اناستازیا استیل

ارزو میکردم که اونجا بودم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: زجه و ناله

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۳۷ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

منم همینطور.

" انا"

مامانم صدام زد و باعث شد که سر جام بپرم. لعنتی. چرا اینقدر احساس گناه دارم؟

" دارم میام مامان"

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ناله کردن

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۳۹ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

باید برم.

فعلا عزیزم.

وقتی وارد نشیمن شدم باب و مامان رو دیدم که منتظرم هستن. مامانم اخم کرده بود:

" عزیزم حالت خوبه؟ کمی صورتت قرمزه"

" مامانم من خوبم"

" خوشگل شدی عزیزم"

" اوه این لباس کیته، دوستش داشتی؟"

اخمش عمیق تر شد:

" چرا لباس کیت رو پوشیدی؟"

اوه...نه. سریع بدون فکر گفتم:

" خوب من این لباسش رو دوست داشتم ولی خودش دوست نداشت."

مامان مشکوکانه منو نگاه میکرد و باب عم بی صبرانه و بی حوصله و با نگاه گرسنه نگاهمون میکرد.مامان گفت:

" فردا تو رو میبرم خرید. "

" اوه مامان . احتیاج نیست که این کار رو بکنی. من لباس زیاد دارم"

" نمیتونم کاری برای دختر خودم بکنم؟ بدو بیا ، باب گرسنه است"

باب ناله کرد:

" دقیقا"

دستش رو روی شکمش کشید و شکلک غش و ضعف رفتن در اورد. در حالی که بهم چشم غره میرفت ریز خندیدم و به سمت در خروجی راه افتادیم.

بعد از شام وقتی که زیر دوش بودم و زیر اب ولرم خنک میشدم متوجه شدم که چقدر مامانم تغییر کرده. سر میز شام اون کاملا سر حال سر زنده شوخ طبع و پر از ناز و کرشمه بین تموم دوستان در کلاب گلف بود. باب هم گرم و مهربون بود... اونا خیلی به نظر با هم خوب هستن. خیلی واقعا براش خوشحالم. این به این معنی که دیگه نمیخواد برای امانم و تصمیمات و افکار جدیدش نگران باشم و اون روزای سیاه دوران همسر سومش رو پشت سرمون گذاشتیم.باب خیلی مراقبت کننده خوبی هست.و بهم یه نصیحت خیلی خوبی هم کرد. کی این اتفاقات افتاده؟ از زمانی که کریستین رو ملاقات کردم. چرا اینطوریه؟ وقتی حمومم تموم شد سریعا خودم رو خشک کردم و مشتاق بودم که به سراغ کریستین برم. یه ایمیل ازش داشتم. دقیقا بعد از رفتنم برای قرار شام فرستاده شده بود:

از طرف: کریستین گری

موضوع: دزد ادبی

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۶:۴۱

به: اناستازیا استیل

تو جمله منو دزدی.*

و منو همینطور معطل رها کردی.

از شامت لذت ببر.

از طرف : اناستازیا استیل

موضوع: تو کی هستی که میخواهی داد بزنی، دزد؟*

تاریخ:۳۱،می،۲۰۱۱ ۲۲:۱۸(به وقت محلی)

به: کریستین گری

---

*اشاره اش به جمله "فعلا عزیزم" هست که همیشه کریستین به انا میگه . ولی انا تو ایمیل قبلیش زودتر گفتش.

*اصطلاحه یعنی به همون معنی دیگ به دیگ میگه روت سیاه . یعنی خود تو دزد ادبی هستی.

اقا، فک میکنم که این جمله در اصل مالِ ایلیوت بودش .*

چطوری معطل رها کردم؟

انای تو

از طرف: کریستین گری

موضوع: کار ناتموم

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۲۲

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

تو برگشتی. یکدفعه رفتی اونم وقتی که موضوع داشت جذاب میشد.

جمله ایلیوت هم خیلی اوریجینال و مخصوص به خودش نیست . اونم این جمله رو از کسی دزدیده.

شام چطور بود؟

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: کار ناتموم؟

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۲۲:۳۶ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

---

*این جمله «فعلا عزیزم» رو اولین بار ایلیوت به کیت بعد از اینکه بوسیدش گفت وقتی که انا و کریستین هم اونجا بودن و شنیدن(فردای روزی که شب قبلش انا تو بار مست کرده بود و بعد تو هتل هیتمن تو اتاق کریستین به هوش اومد و بعد به خونه انا رفتن) از اونجا کریستین هم شروع به گفتن این جمله به انا کرد . بر همین اساس انا میگه که در واقع این جمله مال ایلیوت بوده و خود تو هم دزدی ادبی کردی .

شام مفصلی بود. خوشحال میشی که بشنوی بیش از حد غذا خوردم.

داشت جذاب میشد؟ چطوری؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: قطعا کار ناتموم...

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۳۰

به: اناستازیا استیل

عمدا داری خنگ بازی در میاری؟ فک کنم که ازم میخواستی که زیپ لباست رو برات باز کنم . و منم دنبال این بودم که چطوری این کار رو انجام بدم . واقعا خوشحالم که غذا خوردی.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: خب...همیشه استثنایی هست

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۲۲:۳۶ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

معلومه که غذا خوردم....فقط سرگشتگی هست که کنار تو منو از غذا خوردن می اندازه. و من هیچ وقت عمدا خنگ بازی در نمیارم اقای گری.قطعا تا الان باید متوجه شده باشی ؛)

از طرف: کریستین گری

موضوع: نمیتونم صبر کنم

تاریخ: ۳۱، می ، ۲۰۱۱ ۱۹:۴۰

به: اناستازیا استیل

بهتره که یادم بمونه خانم استیل و بدون شک از اطلاعاتم در مواقع مناسب به نفعم استفاده میکنم.متاسفم که من از غذا خوردن می اندازمت.فک میکنم که بیشتر تاثیرات شهوانی روی تو داشتم.این تجربه من بوده و خوشایند ترین تجربه هم برام بوده .بی صبرانه منتظر سری بعدم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: زبون باز

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۲۲:۳۶ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

داری دوباره با کلمات بازی میکنی؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: غریدن

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۱۹:۴۰

به: اناستازیا استیل

تو منو کاملا میشناسی خانم استیل.

با یه دوست قدیمی قرار شام دارم. برای همین باید رانندگی کنم.

فعلا عزیزم.

کدوم دوست قدیمی؟؟فک نمیکردم که کریستین هیچ دوست قدیمی داشته باشه به غیر از...اون زن! به صفحه لب تاپ اخم کردم.چرا باید هنوز اون زن رو ببینه؟ حس حسادتِ سوزاننده ی خشک و زهر مانند غیر منتظرانه ای، تو وجودم جریان پیدا کرد.دلم میخواست یه چیزی رو بزنم، ترجیحا خانم رابینسون رو. با عصبانیت لب تاپ رو خاموش کردم و به داخل تختم رفتم. واقعا بهتره که به ایمیل طولانی صبحش جواب بدم. ولی الان یکدفعه ای خیلی عصبانی شدم.چرا کریستین اون زن رو واقعا درست به عنوان یه متجاوز کودکان نمیبینه؟؟؟

برق رو خاموش کردم و با عصبانیت به تاریکی اتاق زل زدم. چطور اون زن جرات میکنه؟؟ چرا اونا رابطه شون رو تموم کردن؟؟ ایده ها و سناریو های مختلفی از ذهنم گذشت: کریستین دیگه براش کافی بوده ، پس چرا هنوز با هم دوستن؟ همینطور اون... اون ازدواج کرده؟؟طلاق گرفته؟ خدایا.... بچه داره؟؟ بچه کریستین رو داره؟؟؟ ذهن ناخود اگاهم با هراس و ناراضی سرش رو رو به عقب فرستاد . از این فکر شوکه شدم. دکتر فلن در مورد اون زن چیزی میدونه؟ از تخت بیرون اومدم و دوباره لب تاپ رو روشن کردم.تصمیمی دارم. انگشتام رو بی قرار برای بالا اومدن سیستم لب تاپ ضرب گرفته بودم. تو گوگل قسمت تصاویر رو زدم و اسم کریستین گری رو تایپ کردم.

صفحه ناگهان از عکسای کریستین گری با کروات سیاه ، کت شلوار های مختلف پر شد. خدایا... عکسی که خوزه تو هتل هیتمن که با پیراهن سفید و شلوار پارچه ای ازش گرفته بود هم، بودش. چطوری این عکس تو اینترنت پخش شده... پسر اون خیلی خوش تیپه.

بیشتر گشتم.بعضی عکس ها مربوط به مسائل تجاری بود. بعد عکسایی از تنها مرد خوش عکسی که میشناسم...گرم و صمیمی...گرم و صمیمی؟؟؟کریستینِ گرم و صمیمی؟؟ من اون رو سکسی میدونم . الان متوجه شدم که چیز های دیگه ای هم در موردش هست. میدونم که اون خلقش ناپایداره، ادم خشک و بامزه ، سرد و گرم....خدایا... این مرد پر از تناقضاته! صفحه بعدی رو زدم. هنوز تو تموم عکسا فقط خودش بود. یادم امد که کیت گفته بود که تو اینترنت هیچ عکسی ازش با دختری پیدا نکرده برای همین سوال هم جنس گرا بودن رو ارائه داده بود.

بعد در صفحه سوم، عکسی از من در کنار کریستین در روز مراسم فارغ التحصیلی بود . تنها عکسی که با یه زن داره با منه... خدای بزرگ... من تو گوگل ام! به جفتمون خیره شدم. نگاهم به دوربین متعجب، مضطرب و متزلزل بود. دقیقا قبل از قبول کردن قرار دادش بود. از طرف اون، کاملا خوش چهره و خوش تیپ اروم و کنترل شده... و اون کروات رو هم زده بود! بهش خیره شدم. چه صورت زیبایی ...صورت زیبایی که الان به خانم رابینسون خیره شده. عکسمون رو سیو کردم و بله تموم ۸ صفحه باقی مونده رو سرچ کردم. هیچی نبود. خانم رابینسون رو توی گوگل پیدا نکردم. ولی باید بفهمم که اون الان با اون زنه یا نه. سریع براش ایمیل زدم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: یه شام دوستانه شایسته

تاریخ: ۳۱،می،۲۰۱۱ ۲۳:۵۸(به وقت محلی)

به: کرستین گری

امیدورام تو و دوستت شام خوبی رو داشته باشید.

انا

پ.ن: اون دوست خانم رابینسون بود؟

دکمه ارسال رو زدم و افسرده دوباره به تختم برگشتم.با سوال پرسیدن در مورد رابطه اش با خانم رابینسون چالش ذهنیم رو حل کردم. بخشی از وجودم، از دونستن بیشتر نا امید بود. و بخش دیگه ای میخواست که تا حالا هر چی رو که بهم گفته فراموش کنم. دوره پریودم شروع شده وئباید یادم باشه که از فردا صبح قرص هام رو بخورم. سریع روی بلک بریم توسط نرم افزار یاداوری، زمان انتخاب کردم. بعد بر روی پاتختی گذاشتمش و دراز کشیدم و بالاخره... به خواب رفتم. ولی خواب راحتی نبود. ارزو میکردم که کاشکی تو یه شهر بودیم تا اینکه ۲,۵ هزار مایل از همدیگه فاصله داشته باشیم.

بعد از خرید در صبح و بعد از اون گذروندن بعد از ظهر تو ساحل، مامان حکم صادر کرد که بهتره شب رو تو یه بار سپری کنیم. باب رو جلوی تلوزیون رها کردیم . به بالای هتل زیبا و لوکس ساوانا به قسمت بارش رفتیم. شات دومم رو و مامانم شات سومش رو خورده بودیم. کلی اطلاعات در مورد روح و درون مردا برام گفته بود. خیلی پریشون و شرمنده کننده بود.

" میبینی انا، مردا فک میکنن که هر کلمه ای که از دهن خانوم ها بیرون میاد یه مسئله ای هست که باید حلش کنن نه اینکه فقط یه ایده های مبهم و گنگ باشه که ما دوست داریم در موردشون صحبت کنیم و بعدش هم فراموششون کنیم. مردا عمل کردن رو ترجیح میدن"

پرسیدم:

"مامان چرا داری اینا رو بهم میگی؟"

نتونستم خشم و ناراحتیم رو پنهون کنم.همه روز مامان همین شکلی بوده.

" عزیزم تو خیلی پریشون و گیج دیده میشی.تو هیچ وقت پسری رو به خونه نیاورده بودی . تو هیچ وقت وقتی وگاس بودیم دوست پسر نداشتی.من با خودم فک میکردم که شاید یه رابطه ای با پسری که تو دانشگاه باهاش اشنا شدی داشته باشی...خوزه رو میگم"

" مامان ، خوزه فقط یه دوسته"

" میدونم عزیزه دلم. فقط یه فکر بود. و فک میکنم که تو همه چیز رو به من نمیگی"

بهم خیره شد. چهره اش مثل مادرای نگران و دلواپس و متفکر شده بود.

" من فقط به یه فاصله از کریستین برای بهتر فک کردن احتیاج داشتم... فقط همینه. مراقبت هاش منو گیج و کلافه کرده"

"گیج و کلافه؟"

اخم کردم:

" اره. با این وجود دلم براش تنگ شده"

کل روز خبری از کریستین نداشتم. نه ایمیلی نه هیچی... وسوسه شدم که بهش زنگ بزنم که ببینم حالش خوبه یا نه. شدیدترین ترسم این بود که تصادف کرده باشه. ترس دومم این بود که خانم رابینسون شیطانی دوباره چنگال پلیدش رو، تو کریستین فرو کرده باشه و اونو گیر انداخته باشه. . میدونم غیر معقولانه است ولی بازم جای تامل داره! به نظر میاد من تموم بینش و چشم اندازم رو از دست دادم.

" عزیزم من باید به سرویس بهداشتی برم"

غیبت مامانم باعث شد فرصتی پیدا کنم و بلک بری رو چک کنم. تموم روز پنهونی و دزدکی سعی میکردم که دائم ایمیلم رو چک کنم. بالاخره... یه جواب از طرف کریستین!

از طرف: کریستین گری

موضوع: شام دوستانه

تاریخ: ۱،ژوئن، ۲۰۱۱ ۲۱:۴۰

به: اناستازیا استیل

بله من یه قرار شام با خانم رابینسون داشتم. اون فقط یه دوست قدیمیه اناستازیا . بی صبرانه منتظر دیدن دوباره ات هستم. دلم برات تنگ شده.

اون با اون زن شام بیرون رفته. پوست سرم در حالی که ادرنالین و نیزه خشم توی وجودم تیر میکشید، سوخت. تموم ترس های مسخره ام به سمتم هجوم اوردن. چطور تونسته؟؟ من فقط دو روز پیشش نبودم و اون به سمت اون هرزه شیطان صفت برگشته.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شام با دوست قدیمی

تاریخ: ۱،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۱:۴۲

به: کریستین گری

اون فقط یه دوست قدیمی نیست.

یه پسر نوجوون دیگه پیدا کرده تا دندوناش رو توی بدنش فرو کنه؟

تو دیگه براش زیادی پیر شدی؟

این دلیل اینه که رابطه تون تموم شده؟

تا مامانم برگشت دکمه ارسال رو زدم.

" انا رنگت پریده ، چی شده؟"

سرم رو تکون دادم . لجوجانه زمزمه کردم:

" یه شات دیگه بیا بزنیم"

مامان ابروش رو بالا انداخت ولی سرش رو بلند کرد و یکی از پیشخدمت ها رو متوجه خودش کرد و به جام هامون اشاره کرد. اون پیشخدمت هم سرش رو تکون داد و متوجه علامت جهانیِ بدون کلامِ "نوشیدنی بیشتر لطفا" شد. وقتی مامان مشغول این کار بود به بلک بریم نگاه کردم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: مواظب باش...

تاریخ: ۱،ژوئن، ۲۰۱۱ ۲۱:۴۵

به: اناستازیا استیل

این مسئله ای نیست که دوست داشته باشم با ایمیل زدن در موردش بحث کنم.

چند تا شات دیگه میخوای مشروب بخوری؟

گندش بزنن، اون اینجاست!!!

«فصل بیست و سه»

مضطرب سرم رو بلند کردم و اطراف بار رو نگاه کردم ولی نتونستم ببینمش.

" انا چی شده؟ قیافه ات شبیه کسایی شده که روح دیدن"

" کریستین، اون اینجاست"

" چی ؟ واقعا؟"

مامان هم سرش رو بلند کرد و دورو بر رو نگاه کرد. فراموش کرده بودم به مامانم در مورد گرایش شکارچی بودن کریستین بهش بگم. دیدیمش... ضربان قلبم تند شد و شروع به ضربات متزلزل و کوبنده ،در حالی که کریستین به سمتم قدم بر میداشت، تو قفسه سینه ام کرد. اون واقعا اینجاست...برای من! ضمیر درونم از تخت و جایگاهش با خوشحالی و سرور پرید . از بین جمعیت اروم و با متانت به سمتم حرکت میکرد. موهای مسی براق و درحشنده اش زیر نورِ هالوژن ها به قرمزی میزد. چشمای خاکستریش برق میزدن ....از عصبانیت؟؟ ناراحتی؟؟ لباش یه خط صاف و محکم و فکش منقبض بود . اوه گندش بزنن....نه!! من الان خیلی از دستش عصبانیم و اون الان اینجاست. چطور میتونم جلوی مامانم از دستش عصبانی باشم؟به میزمون رسید ، منو محتاطانه نگاه کرد. مثل همیشه پیراهن سفید اتو کشیده و شلوار جین تنش بود. با صدای جیر جیر مانندی گفتم:

" سلام"

نمیتونستم شوک و تعجبی که از بودنش در اینجا تو صدام بود رو پنهون کنم. جواب داد:

" سلام"

خم شد و گونه ام رو بوسید و سورپرایزم کرد. ادب و نزاکتم همه چی رو به عهده گرفت و گفتم:

" کریستین، ایشون مامانم هستن، کارلا"

به سمت مامانم چرخید :

" خانم ادامز، از اشناییتون خوشبختم"

چطوری فامیل مامانم رو میدونه؟؟ کریستین بهش یه لبخند گشاده ، زیبا ، جادویی و جذاب و تکان دهنده خاصِ کریستینی زد. به مامانم دیگه هیچ امیدی نبود. فک پایین مامانم عملا به میز چسبیده بود . خدایا مامان خودتو جمع کن!!! دست دراز شده کریستین رو گرفت و باهاش دست داد ولی جوابی بهش نداد. اوه، متحیر و بی زبون شدن تو ما ارثیه! هیچ ایده ای ندارم. مامان بالاخره نفس زنون جواب داد:

" کریستین"

کریستین زیرکانه به مامانم لبخند زد و چشمای خاکستریش چشمک میزدن . چشمامو به طرف جفتشون باریک کردم:

" اینجا چی کار میکنی؟"

لحن سوالم بیشتر از چیزی که منظورم بود خصمانه بود و باعث شد لبخند کریستین محو بشه. چهره اش حالا گارد گرفته شده بود. از دیدنش خیلی هیجان زده بودم ولی الان کاملا عصبانی و کلافه ام و خشمم نسبت به خانم رابینسون تو رگهام میجوشه. نمیدونم که میخوام سر کریستین داد بزنم یا اینکه خودمو تو بغلش پرت کنم. البته فک نکنم که هیچ کدوم از این کارا رو کریستین دوست داشته باشه. دوست دارم بدونم که چند وقته که داره ما رو تماشا میکنه. کمی هم در مورد ایمیلی که همین الان براش فرستادم مضطرب بودم. خونسرد بهم خیره شد و گفت:

" من اومدم که تو رو ببینم"

اوه، داره به چی فک میکنه؟ ادامه داد:

" من تو این هتل اقامت دارم"

با صدای زمخت و خشک گفتم:

" تو اینجا اقامت داری؟"

" خب تو دیروز به من گفتی که ارزو میکردی که اینجا بودم"

مکث کرد و کمی عکس العملم رو ارزیابی کرد بعد ادامه داد:

" هدف ما جلب رضایته خانم استیل"

صداش اروم بود و هیچ نشونه ای از شوخی در اون دیده نمیشد. گندش بزنن... عصبانیه؟ شاید به خاطر نظرم در مورد خانم رابینسونه؟ و یا اینکه من الان شات سومم رو خوردم و به زود چهارمی رو میخورم؟ مامانم مضطرب به جفتمون نگاه کرد. گفت:

" کریستین برای نوشیدنی به ما ملحق نمیشی؟"

مامان دستش رو برای پیشخدمت بلند کرد و اونم سریع پیشمون اومد. کریستین گفت:

" من مشروب جین* و اب گازدار میخوام. مارک هندریک اگر دارید یا بومبی سفیر . هندریک با خیار و اگر بومبی بود با لیمو ترش"

---

*نوعی مشروب قوی الکلی که از تخمیر جو سیاه بدست می اید.

لعنتی... فقط کریستینه که میتونه توسط سفارش نوشیدنی اونو تبدیل به یه وعده غذایی کنه. به پیشخدمت گفتم:

" و دو تا شات دیگه هم برای ما بیار لطفا"

مضطرب به کریستین نگاه کردم. من با مامانم دارم مشروب میخورم و هیچ راهی نداره که بخواد به خاطرش از دستم عصبانی بشه!

" کریستین یه صندلی بیار بشین"

" ممنونم خانم ادامز"

کریستین صندلی میز کناری رو کشید و کنار من نشست. پرسیدم:

" خب پس تو اتفاقی تو این هتل، جایی که ما مشروب میخوردیم، اقامت داری؟"

تموم سعیم رو میکردم تا صدام رو نرم نگه دارم. جواب داد:

" یا، شما اتفاقی به هتلی که من توش اقامت دارم اومدید مشروب بخورید. من تازه شامم رو خورده بودم و اینجا اومدم و بعد تو رو دیدم. من در مورد ایمیلی که همین اخیرا برام فرستادی حواسم پرت شد و سرم رو بلند کردم و دیدم تو اینجایی. عجب تصادفی ، ها؟"

سرش رو به یه طرف کج کرد و ردی از لبخند رو روی صورتش دیدم. خدایا شکرت... به نظر امشب نجات پیدا کردم. احساس اینو داشتم که باید بهش یه توضیحی بدم. زمزمه کردم:

" منو مامانم امروز صبح خرید بودیم ، بعد از ظهر هم به ساحل رفتیم . شب هم تصمیم گرفتیم که چند تا کوکتل بزنیم. "

" این تاپ رو امروز خریدی؟"

به تاپ ابریشمی سبزم که امروز خریده بودم با سر اشاره کرد. ادامه داد:

" رنگش بهت میاد ، کمی هم برنزه شدی ،خوشگل شدی"

قرمز شدم و در برابر تعریفش، زبونم بند اومد.

" من فردا میخواستم بیام ببینمت ولی ببین الان ، تو اینجایی"

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و کمی فشرد و شصتش رو نوازش وار روی انگشتام کشید. و من دوباره احساس فشار اشنا رو درونم حس کردم. انرژی درونم شارژ شد و زیر پوستم از زیر نوازش نرم شصتش جریان پیدا کرد و همه جا رو گرم و داغ کرد. ۲ روز که من ندیدمش . اوه خدایا....من میخوامش. نفسم بریده بریده شده بود. بهش چند بار پلک زدم و لبخند خجولانه ای زدم. و لبخند بازیگوشانه ای رو روی صورت زیباش دیدم ... اون لبای با شکوهش...

" من فک میکردم که سورپرایزت میکنم ولی مثل همیشه اناستازیا، تو با بودنت در اینجا منو سورپرایز کردی "

سریع به مامانم نگاه کردم که دیدم به کریستین خیره شده...بله خیره شده! مامان بس کن! جوری به کریستین نگاه میکنه که انگار یه موجود عجیب و خارق العاده است که تا حالا تو عمرش ندیده! یعنی میدونم که تا حالا دوست پسر نداشتم و کریستین به عنوان نمونه خیلی شایسته است، ولی این خیلی غیر قابل باوره که من هم میتونم مردی رو به سمت خودم جذب کنم؟؟؟ ذهن ناخود اگاهم غرید:

این مرد؟ واقعیتش رو بخوای اره...بهش نگاه کن!

اوه خفه شو!!! کی تو رو به مهمونی دعوت کرد؟؟؟* با اخم به مامان نگاه کردم ولی اصلا حواسش نبود. کریستین صادقانه گفت:

" نمیخوام زمانی رو که با مامانت هستی رو خراب کنم. یه نوشیدنی، سریع میخورم و میرم. چند تا کار دارم که انجام بدم. "

مامانم بالاخره خودشو پیدا کرد و سریع گفت:

" کریستین خیلی خوبه که بالاخره دیدمت. انا خیلی از تو با علاقه برام حرف زده"

کریستین بهش لبخند زد:

" واقعا؟"

ابروش رو متعجب شده برای من بالا انداخت و چهره اش هیجان زده بود. دوباره قرمز شدم. پیشخدمت با نوشیدنی هامون رسید با خوشحالی و سرور گفت:

" هندریک اقا"

کریستین زمزمه کرد:

" ممنونم"

سریعا یه جرعه از شراب تازه رسیده ام خوردم. مامان پرسید:

" چند وقت تو جورجیا میمونی کریستین؟"

" تا جمعه خانم ادامز"

" فردا شب شام رو با ما هستی؟و لطفا، منو کارلا صدا کن"

---

*به معنی اینه که کی از تو نظر خواست.

" خوشحال میشم کارلا"

" عالیه، منو ببخشید باید به سرویس بهداشتی برم"

مامان تو که تازه رفته بودی!! نا امیدانه بهش نگاه کردم و اونم بلند شد و راه افتاد و ما رو تنها گذاشت. کریستین چشمای اتشین و سوزاننده و محتاطش رو به سمتم چرخوند :

" خب پس تو از دست من عصبانی هستی که با دوست قدیمیم شام بیرون رفتم"

دستم رو بلند کرد و هر انگشتم رو بوسید. خدایا، الان میخواد این کار رو بکنه؟؟ در حالی که خون داغ شده تو وجودم جریان پیدا میکرد زمزمه کردم:

" اره"

زمزمه کرد:

" رابطه جنسی ما خیلی وقته که تموم شده اناستازیا . من هیچ کسی رو به غیر از تو نمیخوام. هنوز متوجه این نشدی؟"

بهش پلک زدم:

" من فک میکنم که اون یه متجاوز کودکانه کریستین"

نفسم رو حبس کردم و منتظر عکس العملش شدم. کریستین رنگش پرید و شوکه شده زمزمه کرد:

" این خیلی قضاوت کورکورانه ای هست. این طور نبوده"

دستم رو رها کرد.قضاوت کورکورانه؟ پرسیدم:

" اوه، پس چی بوده؟؟"

مشروب منو شجاع کرده. متحیر شده اخم کرد . ادامه دادم:

" اون از یه پسرِ اسیب پذیرِ ۱۵ ساله استفاده کرده. اگر تو یه دختر نوجوون ۱۵ ساله بودی و خانم رابینسون ، اقای رابینسون بود و تمایل داشت که سبک زندگی بی دی اس ام رو برات اجرا کنه مشکلی نداشت؟؟ مثلا اگر میا بود، بگو ببینم؟"

نفسش منقطع شد و بهم اخم کرد:

" انا اصلا این طور نبوده"

بهش با خیرگی نگاه کردم. اروم ادامه داد:

" باشه، برای من همچین احساسی نداشته. اون یه فشار خوب بوده . چیزی که بهش احتیاج داشتم. "

حالا نوبت من بود تا متحیر بشم:

" من اصلا متوجه نمیشم"

" اناستازیا مامانت الان بر میگرده . من الان راحت نیستم که در مورد این موضوع اینجا صحبت کنم . بعدا شاید. اگر دوست نداری که اینجا باشم، یه هواپیما اماده برام تو هیلتون هست ، میتونم برم"

اون از دستم عصبانیه...نه.

" نه نرو خواهش میکنم. من خوشحالم که اینجایی. فقط دارم سعی میکنم که تو رو درک کنم. از این عصبانیم که تا من از پیشت رفتم تو با اون زن قرار گذاشتی . فکر کن ببین تو وقتی که من نزدیک خوزه میشم چه احساسی داری. خوزه هم یه دوست خوبه. منم هیچ وقت باهاش هیچ رابطه جنسی نداشتم ولی در مقابل تو و اون زن..."

ساکت شدم. دوست نداشتم دیگه جمله ام رو کامل کنم. بهم متحیر و مبهوت شده خیره شده بود. چشماش به ارومی نرم و گرم شدن:

" حسودیت شده؟"

" اره، و از کاری که اون باهات کرده عصبانیم"

" اناستازیا اون بهم کمک کرده . این تموم چیزیه که میتونم در موردش بگم. و مثل حسادت خودت تو هم خودتو جای من بزار. من تا حالا تو این هفت سال برای کارام به هیچ کسی توضیح ندادم. حتی یک نفر! هر کاری رو که دوست دارم انجام میدم اناستازیا. من استقلالم رو دوست دارم. من خانم رابینسون رو برای ناراحت کردن تو نرفتم ببینم. من بخاطر این رفتم چون همیشه ما با هم شام بیرون میریم. اون یه دوست و شریک تجاری منه".

شریک تجاری؟ گندش بزنن این جدید بود! بهم نگاه و چهره ام رو ارزیابی کرد:

" بله ، ما شریک تجاری هستیم. سکس خیلی وقته که بین ما تموم شده. چندین ساله."

" برای چی رابطه تون تموم شده؟"

دهنش بسته شد و برق چشماش کم سو شدن:

" شوهرش متوجه رابطه ما شد"

لعنتی...خدای من! غرید:

" میشه بعدا در مورد این مسائل صحبت کنیم، یه جایی که خصوصی تر باشه؟"

" فک نمیکنم که تو هیچ وقت بتونی منو قانع کنی که اون یه بچه باز نبوده!"

بهم توپید:

" من در مورد اون اینطور فک نمیکنم. هیچ وقت این فکر رو نکردم.حالا هم تمومش کن!"

" تو عاشقش بودی؟؟"

" خب ، با هم خوب گپ زدین؟"

مامانم برگشته بود و ما ندیده بودیمش.لبخند مصنوعی رو روی صورتم اوردم و هر دومون با تعلل به پشتی صندلی هامون به حالت گناهکارانه تکیه دادیم. مامان بهم نگاه کرد.

" خوبیم مامان"

کریستین از شرابش خورد و بهم از نزدیک نگاه کرد. چهره اش گارد گرفته بود. داره به چی فک میکنه؟؟ عاشق اون زن بوده؟؟فک میکنم که اگر بوده باشه من نابود بشم.

" خب خانم ها، من دیگه تنهاتون میزارم"

نه...نه! نمیتونه منو همینطوری رو هوا ول کنه بره!

" خواهش میکنم که صورت حساب این نوشیدنی ها رو به حساب من بزارید. اتاق شماره ۶۱۲. صبح بهت زنگ میزنم اناستازیا. تا فردا کارلا"

" اوه، خیلی خوبه که میشنوم کسی اسم کامل تو رو استفاده میکنه"

کریستین زمزمه کرد:

" اسم زیبا برای یه دختر زیبا"

با مامان دست داد.نیش مامان باز بود. اوه مامان....بهم خیانت میکنی؟؟ بلند شدم.به کریستین نگاه کردم و با نگاهم التماسش کردم که جواب سوالم رو بده. خم شد و گونه ام رو نرم بوسید و دم گوشم زمزمه کرد:

" فعلا عزیزم"

و بعد رفت. حروم زاده لعنتی کنترل گر! عصبانیت با تموم قوا به وجودم برگشت. خودم رو روی صندلی انداختم و به سمت مامانم چرخیدم.

" خب حسابی منو شوکه کردی انا . اون چیز خوبیه! نمیدونم که چی بینتون میگذره.فک میکنم که بهتره که با هم بشینید صحبت کنید . هوووف...چقدر گرمه، نمیشه تحمل کرد"

خودش رو با مسخرگی باد زد.

" مامان!!"

" برو باهاش صحبت کن"

" نمیتونم، من اومدم که تو رو ببینم"

" انا، تو اومدی به خاطر اینکه در مورد این پسر گیج بودی. کاملا واضحه که شما دوتا دیوونه همین.باید باهاش صحبت کنی. محض رضای خدا ، اون سه هزار مایل رو پرواز کرده تا بیاد تو رو ببینه و تو هم میدونی که چقدر این پرواز و سفر سخت و مزخرفه"

قرمز شدم. به مامان نگفته بودم که اون هواپیما شخصی داره. مامانم بهم توپید:

" چیه؟"

شرمنده زمزمه کردم:

" اون هواپیما شخصی داره"

و اینکه مسافت ۳,۵ مایله مامان. برای چی شرمنده ام ؟؟ ابروهای مامان بالا پریدن. زمزمه کرد:

" واواو! انا یه چیزی بین شما دو تا داره میگذره. از وقتی که اومدی دارم سعی میکنم که بفهمم چیه. ولی تنها راهی که میتونی این مشکل رو حل کنی، حالا هر مشکلی که هست، با صحبت کردن با اونه. میتونی هر فکری با خودت بکنی ولی در واقع وقتی میتونی، که باهاش حرف زده باشی. اینطوری به هیچ جایی نمیرسی."

به مامانم اخم کردم.

" انا عزیزم تو همیشه تمایل داشتی که بیش از حد همه چیز رو تحلیل کنی. با درون و قلبت جلو برو. درونت بهت چی میگه عزیزدلم؟"

به انگشتام خیره شده بودم. زمزمه کردم:

" فک میکنم که عاشقش شدم"

" میدونم عزیزم. و اونم همینطوره"

" نه!"

" اره انا. لعنتی...تو دیگه به چی احتیاج داری؟ یه چراغ نئون چشمک زن روی پیشونیش؟؟"

بهش نگاه کردم . اشک گوشه چشمام جمع شده بود.

" انا عزیزم گریه نکن"

" من فک نمیکنم که اون عاشق من باشه"

" من اهمیتی نمیدم که تو چقدر پولداری . همه کار و زندگیم رو رها کنم و سوار هواپیما شخصیم بشم و کل قاره رو سفر کنم اونم فقط برای صرف یه چایی عصرونه! برو پیشش. اینجا جای قشنگیه، خیلی رمانتیکه.همینطور یه منطقه بی طرفه"

زیر نگاه خیره اش جابجا شدم . هم میخواستم برم هم نه...

" عزیزم، احساس اینو نداشته باش که باید با من به خونه برگردی. من میخوام که تو خوشحال باشی. و الان عامل خوشحالی تو ، طبقه بالا، اتاق ۶۱۳ هست. اگر که شب دیرتر خواستی برگردی کلید خونه زیر گلدون یوکا جلو در ورودی هست. اگر هم موندی ، خب تو دیگه الان یه دختر بزرگی. مراقب خودت باش"

قرمز شدم و کم کم رو به البالویی رفتم. مامان...وای خدا!

" بیا الان شات اخرمون رو تموم کنیم"

لبخند زد:

" همینه این دختر منه ، انا"

خجالت زده و ترسون به در اتاق ۶۱۲ در زدم و منتظر ایستادم. کریستین در رو باز کرد. تلفن رو گوشش بود. چند بار پلک زد و کاملا سورپرایز شده بود. بعد در رو باز کرد و منو به داخل اتاق تعارف کرد:

" تموم پکیج اضافی هم شاملش میشه؟.....و قیمتش؟"

از بین دندوناش صدای سوت مانندی در اورد:

" شیییییش.....اشتباه گرونی بوده..... و لوکاس؟....."

دور اتاق رو نگاه کردم. تو یه سوئیت مثل هتل هیتمن بودیم. مبلمان اینجا فوق مدرن بود. تماما بنفش مات و طلایی و دیوارای راه راه برنز.کریستین به سمت دستگاه کوچیک چوبی تیره ای رفت و درش رو باز کرد. یه میز بار ظاهر شد. بهم نشون داد که از خودم پذیرایی کنم و بعد به سمت اتاق خوابش رفت. دیگه نمیتونستم صدای مکالمه اش رو بشنوم. شونه ام رو بالا انداختم. وقتی هم که به اتاق مطالعه اش رفته بودم اون به خاطرم مکالمه اش رو قطع نکرده بود. صدای شر شر اب رو شنیدم. داره وان حموم رو پر میکنه. یه اب پرتقال برای خودم برداشتم .قدم زنون دوباره به نشیمن برگشت:

" اندریا برام نمودار رو فرستاده.بارنی گفت که مشکل رو حل میکنه....."

بعد خندید:

" نه جمعه..... اینجا یه نقطه از زمینه که بهش علاقه مند شدم.....اره، بگو بیل زنگ بزنه.....نه فردا.....میخوام ببینم اگر بخوایم بیایم جورجیا، چی برای عرضه داره"

کریستین چشاش رو از روی من بر نمیداشت. بهم یه لیوان داد و به جعبه یخ اشاره کرد.

" اگر اشتیاقشون به اندازه کافی جذاب باشه .....فک میکنم که باید بهش فک کنیم. ولی با این حال در مورد گرمای لعنتی اینجا مطمئن نیستم.....موافقم دیتروئیت هم مزییت هایی داره و خنک تر هم هست....."

چهره اش لحظه ای تیره شد. چرا؟؟؟

" بگو بیل زنگ بزنه فردا.....نه خیلی زود"

تلفن رو قطع کرد و بهم خیره شد. چهره اش غیر قابل خوندن بود. سکوت بینمون داشت طولانی میشد. باشه....نوبت منه که صحبت کنم. زمزمه کردم:

" به سوالم جواب ندادی"

اروم گفت :

" نه..."

چشمای خاکستریش گشاد و محتاط بودن.

" نه ، به سوالم جواب ندادی یا نه، عاشق اون زن نبودی؟"

دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد. لبخند کوچیکِ بازی گوشانه ای روی لبش بود :

" اینجا چی کار میکنی اناستازیا؟"

" همین الان گفتم"

نفس عمیقی گرفت:

" نه من عاشقش نبودم"

بهم اخم کرد . مشتاق دیده میشد ولی هنوزم گیج بود. باورم نمیشه که نفسم رو حبس کرده بودم. مثل یه لباس کهنه شل شدم. خب خدا رو شکر برای این موضوع. چه احساسی میتونستم داشته باشم اگه اون عاشق اون جادوگر میبودش؟

" تو واقعا یه زن زیبای فوق العاده حسودی اناستازیا، کی فکرشو میکرد؟"

" داری بهم میخندی اقای گری؟"

موقرانه سرش رو تکون داد:

" من جرات نمیکنم"

ولی هنوز برق بدجنسانه ای توی چشماش بود.

" اوه، من فک میکنم که میکنی. و فک میکنم که همیشه میکنی"

ریشخند زد وقتی که جمله خودش رو بهش گفتم. چشماش تیره شدن:

" خواهش میکنم لبات رو گاز نگیر. تو الان تو اتاق منی و منم تو رو نزدیک به سه روزه که ندیدم و یه سفر طولانی رو برای دیدنت به اینجا اومدم."

صداش نرم شده بود... پر از حس. بلک بریش زنگ خورد و حواسمون رو پرت کرد. بدون نگاه کردن بهش که ببینه کی داره زنگ میزنه خاموشش کرد. نفسم بریده بریده شد.می دونم که قراره به کجا برسه.... ولی ما قرار بود صحبت کنیم. اروم به طرفم مثل یه شکارچی جذاب و سکسی قدم برداشت و بهم خیره موند:

" من تو رو میخوام اناستازیا. الان. و تو هم منو میخوای. برای همینه که اینجایی"

برای دفاع از خودم زمزمه کردم:

" من فقط میخواستم جواب سوالم رو بدونم"

" خب حالا جواب سوالت رو گرفتی ، میری یا میمونی؟"

در حالی که روبروم قرار گرفت و ایستاد، قرمز شدم. اشفته بهش خیره بودم. زمزمه کردم:

" میمونم"

بهم نگاه میکرد:

" اوه، امیدشو داشتم"

نفس گرفت:

" تو خیلی از دست من عصبانی بودی"

" اره"

" یادم نمیاد که هیچ کس به غیر از خانواده ام تا حالا از دستم عصبانی بشه. دوستش داشتم"

سر انگشتاش رو روی گونه ام کشید. اوه...خدای.... نزدیکیش، عطر خوشمزه کریستین.... قرار بود با هم صحبت کنیم ولی قلبم داره تند میزنه و خون تو تموم بدنم اواز کنان بخش میشه و حس خواستن و شهوت که درونم جمع شده در حال گسترش در تموم قسمت های وجودمه .... کریستین خم شد و بینیش و روی شونه ام به سمت گوش و گردنم کشید و انگشتاش رو توی موهام فرستاد. زمزمه کردم:

" ما باید صحبت کنیم"

" بعدا"

" خیلی چیزا هست که میخوام بگم"

" منم"

بوسه نرمی زیر گوشم زد و انگشتاش موهام رو چنگ زدن. سرم رو به عقب فرستاد و گلوم رو در دسترس لباش قرار داد. دندوناش چونه ام رو لمس کرد و بعد گلوم رو بوسید. نفس گرفت:

" من میخوامت"

ناله کردم و بازو هاش رو گرفتم. در حالی که بوسیدنم رو ادامه میداد گفت:

" خونریزی داری؟"

گندش بزنن ! چیزی هست که از زیر دست کریستین فرار کنه؟؟ شرمنده زمزمه کردم:

" اره"

" درد داری؟"

قرمز شدم...خدایا!!!

" نه"

ایستاد و نگام کرد:

" قرصت رو خوردی؟"

چقدر سر افکنده کننده ست!

" اره"

" بیا بریم حموم"

اوه؟؟ دستم رو گرفت و منو به سمت اتاق خواب برد. اتاق توسط یه تخت بسیار بزرگ و شاهانه پر شده بود که با روتختی پر زرق و برقی تزئین شده بود. اونجا نموندیم. منو به سمت حموم جایی که دو تا اتاق به رنگ زمرد کبود و سنگ سفید دکور شده بود، برد . واقعا بزرگ بود. تو اتاق دوم وان حموم قرار داشت که اونقدر بزرگ بود که ۴ نفر داخلش جا میشدن و یه پله سنگی برای وارد شدن بهش داشت و به ارومی در حال پر شدن توسط اب بود. بخار اب به ارومی از اب بلند میشد و متوجه شدم که تموم دور اطراف حموم نشیمن سنگی تعبیه شده بود. شمع هایی در کناری روشن بودن ... واااو....همه این کارارو وقتی که با تلفن حرف میزده انجام داده؟

" کش مو داری؟"

چند بار پلک زدم. دستم رو توی جیب شلوارم فرستادم و کشم رو در اوردم. اروم دستور داد:

" موهات رو بالای سرت ببند"

انجام دادم. کنار وان حموم هوا گرم و مرطوب و شهوانی شده بود. تاپم داشت به بدنم میچسبید. خم شد و شیر اب رو بست. منو دوباره به اتاق اول راهنمایی کرد و پشت سرم ایستاد و به سمت اینه بزرگ که بالای دو تا سینک دستشویی بود قرار گرفتیم. نفس گرفت:

" دستاتو بگیر بالا"

همون کاری رو که گفت انجام دادم. دو طرف تاپم رو گرفت و از تنم خارجش کرد و با بالاتنه لخت جلوش ایستادم. چشماش رو از روم برنداشت. دستاش به دو طرفم اومد و دکمه شلوار جینم رو باز کرد و بعد هم زیپش رو پایین کشید :

" میخوام تو حموم باهات باشم اناستازیا"

خم شد و گردنم رو بوسید. سرم رو به یه سمت کج کردم تا راحت تر بتونه ببوسم. شصت دستاشو تو شلوارم قلاب کرد و اروم پایین کشیدش و به همراهش شورتم رو هم در اورد و روی زمین افتادن.

" پاهاتو از تو شلوارت در بیار"

سینک دستشویی رو گرفتم و کاری رو که گفت انجام دادم. حالا کاملا لخت بودم و به خودم تو اینه خیره شدم. اونم پشت سرم زانو زده بود. باسنم رو بوسید و بعد اروم گازم گرفت و باعث شد نفسم حبس بشه. بلند شد و دوباره تو اینه بهم خیره شد.تلاش زیادی کردم که ثابت بمونم و میل طبیعیم برای پوشوندن بدن برهنه ام رو نادیده بگیرم. دستاش رو روی شکمم کشید . تماس دستش از یه طرف استخوان لگنم تا طرف دیگه بود. زمزمه کرد:

" به خودت نگاه کن. تو خیلی زیبایی ، ببین چه احساسی داری؟"

جفت دستام رو گرفت. کف دستاش روی پشت دستام بود و انگشتاش رو بین هر انگشتم فرستاد . دستام رو روی شکمم قرار داد:

" ببین چه پوست نرمی داری"

صداش اروم و نرم بود. دستام رو به ارومی به شکل دایره وار به سمت سینه هام به حرکت در اورد :

" ببین چقدر سینه هات پر هستن"

دستام رو نگه داشت، جوری که سینه هام رو قاب گرفته بودم. اروم نوک سینه هام رو توسط شصت دستاش نوازش کرد. از بین لبای از هم باز شدم ناله کردم.کمرم رو قوس دادم تا سینه هام رو بیشتر به دستام فشار بدم. نوک سینه ام رو بین شصت دستامون فشار میداد و بعد هم به ارومی میکشید برای همین بایرک و تیز میشدن. با شیفتگی به موجود مهار ناپذیر و نانجیب روبروم که در حال پیچ و تاب خوردن بود نگاه کردم. اوه احساس خیلی خوبیه... ناله کردم و چشمام رو بستم. نمیخواست بیشتر از این، این زن شهوت امیز تو اینه رو، که داره توسط دست خودش از هم میپاشه رو ببینم. دست اون در واقع...! در حالی که اونم هست پوست خودم رو احساس میکنم. یه تجربه تحریک امیز...فقط لمس دستاش و دستور های نرم و ارومش... زمزمه کرد:

" خوبه عزیزم"

دستام رو به دو طرف به سمت کمرم و لگنم و بعد به سمت شرمگاهم هدایت کرد. یک پاش رو بین پاهام فرستاد و پاهام رو از همدیگه فاصله داد و دستم رو به سمت واژنم برد. شروع به یه ریتم حرکتی کرد ...خیلی تحریک کننده بود. عملا من یه عروسک خیمه شب بازی ام و اون رئیس عروسک گردان... در حالی که بوسه های ریز و گاز های نرمی روی شونه ام میزد زمزمه کرد:

" ببین که گرم و قرمز شدی اناستازیا"

ناله کردم. یکدفعه دستم رو رها کرد و دستور داد:

" خودت ادامه بده"

یک قدم عقب رفت و نگام کرد. خودم رو بمالم؟؟؟ نه ! من اونو میخوام! میخوام که اون این کار رو بکنه. اینجوری اون حس رو نداره. من بدون اون گیج و ناتوانم... پیراهنش رو در اورد وسریعا شلوار جینش رو پایین کشید:

" ترجیح میدی من این کار رو بکنم؟"

نگاه خاکستریش منو تو اینه میسوزوند. نفس گرفتم:

" اوه اره، خواهش میکنم."

دوباره دستام رو گرفت و عمل احساسی و تحریک امیزش رو روی واژن و کلیتوریستم ادامه داد. موهای روی قفسه سینه اش به پشتم میخورد و الت تحریک شده اش بهم فشار وارد میکرد. اوه زودتر...خواهش میکنم! گردنم رو گاز گرفت. از هزاران احساسی که درونم ، گردنم، رون پاهام و احساس بودنش به دورم ،بود چشمام رو بستم و لذت بردم. یکدفعه کارش رو متوقف کرد و منو با یه دست چرخوند و دستام رو پشتم با دستش قفل کرد و با دست دیگه اش موی دم اسبی مو گرفت و به پایین کشیدش. به بدنش چسبیده بودم و اونم منو خشن میبوسید و با دهنش منو به تباهی میکشوند. محکم سر جام نگهم داشته بود.نفساش مثل من خشن شده بودن و یکدفعه پرسید:

" پریودت کی شروع شده اناستازیا؟"

بهم خیره شده بود. تو حالت اوج نیاز و شهوت من من کردم:

" اااام.....دیروز"

" خوبه"

رهام کرد و دوباره چرخوندم و دستور داد:

" سینک دستشویی رو بگیر"

لگنم رو به عقب کشید . مثل کاری که تو اتاق بازیش باهام کرد. به جلو خم شده بودم. دستشو بین پاهام فرستاد و نخ تمپونم* رو کشید. چی؟؟؟ و اروم تمپون بهداشتیم رو ازم بیرون اورد و توی سطل اشغال کنارمون انداخت.

---

*نوعی نوار بهداشتی که لوله ای شکل هست و داخل واژن قرار میگیره و نخی ازش اویزونه تا راحت به بیرون کشیده بشه.

گندش بزنن...خدای بزرگ! بعد داخلم بود! اوه....آه! پوست در مقابل پوست... اول اروم شروع به حرکت کرد. نرم و راحت به من فشار وارد میکرد...خدای....! سینک دستشویی رو محکم گرفته بودم و نفس نفس میزدم و خودم رو به سمتش هول میدادم.التش رو درونم احساس میکردم. چه شکنجه و تقلای شیرینی... دستاش لگنم رو گرفته بودن. یه ریتم تنبیه کننده رو شروع کرد ...جلو....عقب... دستش جلو اومد و کلیتوریسم رو پیدا کرد و شروع به مالیدنش کرد. اوه خدای من... احساس کردم که دارم میلرزم. در حالی که به درونم دائم نفوذ میکرد و لگنش رو به سمتم میفرستاد گفت:

" اره عزیزم ، همین درسته"

برام کافی بود که به پرواز در بیام و به بالا کشیده شم.واو....و ارضا شدم. بلند ناله کردم و لبه سینک رو برای حفظ جونم در حالی که از ارگاسمی که رسیدم و به سمت پایین سر میخوردم، محکم گرفتم. همه چی در یک زمان منقبض شدن . اونم به دنبالم اومد و منو محکم گرفت و پشتم رو به بدنش چسبوند. وقتی که ارضا شد اسمم رو ناله وار و دعا گونه صدا کرد:

" اوه، انا"

نفسای خشنش مثل نفسای من توی گوشم بود. زمزمه کرد:

" اوه عزیزم، میشه روزی برسه که من از تو سیر بشم؟"

همیشه همینطوری میموند؟؟ اینقدر اشباع کننده ، تحلیل کننده و کاملا متحیر و محسور کننده...؟ میخواستم باهاش صحبت کنم ولی الان خسته و مات و گیج از عشق بازی با اونم و در عجبم که ایا روزی میرسه که منم ازش سیر بشم؟؟ روی زمین سر خوردیم و خودش رودورم پیچید و منو تو بغلش زندانی کرد. تو بغلش گوله شده بودم و سرم روی قفسه سینه اش بود و هر دومون اروم شده بودیم. خیلی اروم و زیرکانه نفس گرفتم و بوی شیرین و مدهوش کننده کریستینی رو استشمام کردم.

نباید بینیم رو بهش بمالم...

نباید بینیم رو بهش بمالم...

این ذکر رو دائم با خودم میگفتم، با اینکه تمایل شدیدی داشتم که این کار رو بکنم. دوست داشتم دستم رو بلند کنم و باسر انگشتام روی قفسه سینه اش تصاویر نامفهومی بکشم. ولی مقاومت کردم می دونستم که اون از این کار متنفره. هردومون ساکت و غرق افکارمون بودیم. گم شده بودم... یادم اومد که پریودم. زمزمه کردم:

" من خونریزی دارم"

نفس گرفت:

" من مشکلی ندارم"

" متوجه شدم"

نتونستم خشکی رو توی صدام از بین ببرم. کمی بدنش منقبض شد و اروم پرسید:

" تو رو اذیت میکنه؟"

اذیتم میکنه؟؟ شاید باید بکنه....باید اذیت بشم؟ نه نیستم. به عقب رفتم و نگاش کردم . بهم خیره شده بود. چشماش نرم و ابر گرفته بودن.

" نه اصلا"

ریشخند زد:

" خوبه، بیا دوش بگیریم"

رهام کرد و روی زمین گذاشتم و خودش بلند شد و نشست. وقتی که نشست دوباره متوجه رد زخم های متعدد روی قفسه سینه اش شدم. اونا رد ابله مرغون نیستن. متفکرانه و گیج فک کردم. گریس گفته بود که اون خیلی غمگین و بیمار بوده. گندش بزنن....اونا باید رد سوختگی باشه. سوختگی از چی؟ از فهمیدنش رنگم پرید . شوکه شدم و حس مشمئز کننده ای تو وجودم پخش شد. از سیگار؟؟ خانم رابینسون یا مادر اصلیش ، کدوم یکی؟ کی این کار رو باهاش کرده؟؟ شاید یه دلیل منطقی دیگه ای وجود داشته باشه و من دارم زیادی واکنش نشون میدم. امیدی تو وجودم جوونه زد... امید اینکه شاید من دارم اشتباه فک میکنم.

" چی شده؟"

چشمای کریستین گشاد شده و تو حالت اماده باش قرار گرفته بودن. زمزمه کردم:

" جای زخمات، اونا بخاطر ابله مرغون نیستن"

تو کسری از ثانیه دیدم که حالت نشستنش عوض شد. از حالت اروم و ریلکس و رهایی به حالت دفاعی و حتی عصبانیت تغییر کرد. اخم کرد و چهره اش تیره شد و لباش به یه خط صاف و محکم تبدیل شدن. غرید:

" نه نیستن"

بیشتر از این توضیح نداد. بلند شد و دستشو دراز کرد و کمکم کرد تا روی پاهام بیاستم.

" بهم اینجوری نگاه نکن"

صداش سرد و سرزنش وار بود. دستم رو رها کرد.قرمز شدم و تنبیه شده به انگشتام خیره شدم و میدونستم....میدونستم که کسی سیگاراشو روی بدن کریستین خاموش میکرده. حالم بد بود. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم زمزمه کردم:

" اون زن این کار رو باهات کرده؟"

چیزی نگفت برای همین مجبور شدم که سرم رو بلند کنم و نگاش کنم . بهم با خیرگی نگاه میکرد:

" اون؟ خانم رابینسون؟ اون یه حیوون نیست اناستازیا. معلومه که اون این کار رو نکرده. متوجه نمیشم که چرا اینقدر اونو دیو صفت میبینی"

اون اونجا ایستاده...لخت...به طرز معرکه ای لخت و کمی هم خون از من، روی بدنشه....و ما بالاخره این صحبت رو با هم داریم انجام میدیم. منم لختم. هیچ کدوممون جایی برای پنهون کردن خودمون نداریم، البته به غیر از وان حموم. نفس عمیقی گرفتم ، ازش رد شدم و به داخل وان حموم رفتم. اب به طرز دلپذیری گرم ، ارامش بخش و عمیق بود. داخل فوم خوشبوی اب شدم. به کریستین از پشت حباب های کف روی اب خیره شدم :

" فقط با خودم فک میکنم که اگر تو اون زن رو ملاقات نکرده بودی الان چجور ادمی بودی. اگر اون زن این....سبک زندگی رو بهت معرفی نکرده بود..."

آه کشید و در مقابلم داخل وان وارد شد. فکش منقبض و پر از تنش بود. چشماش یخ بسته بودن . در حالی که بدنش رو به ارومی به زیر اب میفرستاد مواظب بود که با بدن من تماسی نداشته باشه... خدایا!!! اینقدر عصبانیش کردم؟؟ بهم خونسرد نگاه کرد. چهره اش قابل خوندن نبود و هیچی نگفت. دوباره سکوت بینمون کش پیدا کرد ولی من موضعم رو حفظ کردم. نوبت تو گری! من این سری تسلیم نمیشم. ذهن ناخوداگاهم مضطرب و اشفته بود و ناخوناش رو میجویید. میتونست برعکس هم باشه. منو کریستین به همدیگه خیره مونده بودیم ولی من حاضر نبودم که عقب بکشم. بالاخره بعد از گذشت فک کنم هزار سال اخر، سرش رو تکون داد و ریشخند زد:

" اگر خانم رابینسونی وجود نداشت به احتمال منم راه مادر اصلیم رو پیش میگرفتم"

اوه! بهش پلک زدم. یه معتاد هروئینی یا یه فاحشه؟ شایدم هر دو؟؟ شونه اش رو بالا انداخت و ادامه داد:

" اون زن منو جوری که به نظرم قابل قبول بود ....دوست داشت"

این جمله لعنتی چه معنی میده؟؟؟ زمزمه کردم:

" قابل قبول؟"

جدی بهم خیره شد:

" اره، اون حواس من رو ،از راه مخرب و ویرانگری که پیش گرفته بودم، پرت کرد. خیلی سخته که تو خانواده ای که عالی هستن بزرگ بشی در حالی که خودت عالی نیستی"

اوه نه!!! در حالی که کلماتش رو هضم میکردم دهنم خشک شد. با چهره خنثی بهم نگاه میکرد. دیگه بیشتر از این به من چیزی نمیگه. چقدر کلافه کننده...در درونم گیج و مبهوت بودم. اون... چقدر از خودش متنفره! و خانم رابینسون دوستش داشته. گندش بزنن... هنوزم دوستش داره؟؟ احساس اینو داشتم که انگار یه مشت تو شکمم زدن:

" اون زن هنوزم دوست داره؟"

" فک نمیکنم. نه دیگه به اون شکل"

اخم کرد . جوری که انگار تا حالا خودشم به این ایده فک نکرده بوده:

" همش بهت دارم میگم این موضوع برای خیلی وقت پیشه. تو گذشته است. حتی اگر میخواستم ، که البته نمیخوام، نمیتونم تغیرش بدم. اون منو از دست خودم نجات داده"

کلافه بود و دست خیسش رو تو موهاش کشید:

" من تا حالا با هیچ کس در مورد این مسائل حرف نزدم..."

مکث کرد بعد ادامه داد:

" البته به غیر از دکتر فلن . و تنها دلیلی هم که دارم الان با تو در موردش حرف میزنم بخاطر اینه که میخوام بهم اعتماد کنی"

" من بهت اعتماد دارم. ولی میخوام بیشتر تو رو بشناسم. و هر وقت که خواستم باهات حرف بزنم تو حواس من رو پرت کردی. خیلی چیزا هست که میخوام بدونم"

" اوه، محض رضای خدا اناستازیا چی دیگه میخوای بدونی؟؟ چی کار باید بکنم؟"

چشماش اتیشی شده بودن البته صداش رو بلند نکرد. میدونم که سعی داشت که از کوره در نره. سریع به دستام نگاه کردم . زیر اب میدیدمشون و حباب های کف در حال ناپدید شدن بودن:

" من فقط دارم تلاش میکنم که متوجه بشم. تو خیلی ادم اسرار امیزی هستی. بر عکس تموم ادمهایی که تا حالا دیدم. خوشحالم که بهم در مورد چیزایی که میخوام بدونم پاسخگویی"

خدایا.... شاید اون شرابی که خوردم منو شجاع کرده ولی یکدفعه دیگه نتونستم فاصله بینمون رو تحمل کنم . به سمتش داخل اب حرکت کردم و در کنارش قرار گرفتم و بهش لم دادم برای همین با همدیگه تماس پیدا کردیم. پوست با پوست... بدنش منقبض شد و محتاط منو نگاهکرد انگار که من بخوام گازش بگیرم! خب ، حالا نوبت منه. ضمیر درونم تو سکوت، متعجب و گمانه زنان بهش نگاه میکرد. زمزمه کردم:

" خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش"

" من از دستت عصبانی نیستم اناستازیا. من فقط به این صحبت ها عادت ندارم. این مسئله است. من فقط اینو با دکتر فلن و ..."

مکث کرد. اخم کردم. سعی کردم خودم رو خونسرد نگه دارم . از دهنم پرید:

" با اون، خانم رابینسون، با اون حرف زدی؟"

" اره"

" در چه مورد؟"

جابجا شد جوری که صورتش رو بروم قرار گرفت و باعث شد کمی اب به بیرون وان ریخته بشه. دستاش دو طرف شونه هام لبه وان گذاشت. زمزمه کرد:

" سر سختی مگه نه؟"

ردی از ازردگی توی صداش بود:

" در مورد زندگی، جهان، تجارت ....اناستازیا منو خانم رابینسون خیلی وقته که همو میشناسیم. در مورد هر چیزی با هم حرف میزنیم."

زمزمه کردم:

" من؟"

" اره"

چشمای خاکستریش منو دقیق نگاه میکردن . لب پایینم رو گاز گرفتم و سعی کردم که یورش ناگهانی عصبانیت رو که به سطح میومد، سرکوب کنم:

" چرا در مورد من باهاش صحبت کردی؟"

سعی کردم که غرغرو گستاخانه به نظر نیام ولی موفق نبودم.میدونم که باید تمومش کنم. زیادی دارم بهش فشار میارم. ذهن ناخوداگاهم دوباره چهره وحشت زده و ترسیده اش رو گرفته بود.

" من تا حالا کسی رو مثل تو ملاقات نکرده بودم"

" این چه معنی میده؟ هیچ کسی نبوده که بدون پرسش و سوال قرار داد رو امضا کرده باشه؟ "

سرش رو تکون داد:

" احتیاج به مشورت داشتم"

توپیدم:

" و تو از اون خانم بچه باز مشورت گرفتی؟"

تلاشم برای حفظ ارامشم خیلی خوب عمل نمیکرد. با بد اخلاقی غرید:

" اناستازیا بس کن! "

چشماشو باریک کرد. روی یخ اسکیت میکردم و به سمت خطر در حال حرکت بودم. ادامه داد:

" وگرنه می اندازمت رو پام و تنبیهت میکنم. من هیچ تمایل جنسی و احساسی و یا هر چیز دیگه ای به اون ندارم. اون یه دوست با ارزش و عزیزه و شریک تجاریمه. همش همینه! ما یه گذشته ای داشتیم. یه گذشته مشترک. که در اون زمان برای من مفید بوده با اینکه باعث شد ازدواج اون به گند کشیده بشه. ولی اون قسمت از ارتباط ما دیگه تموم شده"

خدایا..... یه بخش دیگه که من نمیتونم درکش کنم. اون زن ازدواج کرده بوده. چطوری تونستن این همه مدت طولانی رو با هم باشن؟؟

" و خانواده تو هیچ وقت از جریان خبر دار نشدن؟"

خشمگین گفت:

" نه ، بهت گفته بودم"

و متوجه شدم. دیگه نمیشد در مورد اون زن سوال بپرسم وگرنه اون حسابی کفری میشه. غرید:

" تموم شد؟"

" فعلا اره"

نفس عمیق گرفت و کاملا واضح جلو چشمم ریلکس و اروم شد . انگار که یه بار سنگینی رو از روی شونه اش برداشته باشن. زمزمه کرد:

" خب، حالا نوبت منه..."

نگاه اهنین و پرسش گرانه اش رو به سمتم چرخوند:

" جواب ایمیلم رو هنوز ندادی"

قرمز شدم. اوه از اینکه مرکز توجه اش بشم بیزارم و به نظر میرسید که هر سری که ما با هم صحبت میکنیم اون قراره عصبانی بشه. سرم رو تکون دادم. شاید این همون احساسی هست که اون وقتی من ازش سوال میپرسم داره. اون عادت نداره تو وضعیت چالش و سوال جواب شدن قرار بگیره. فکرش منزجر کننده، حواس پرت کننده و متحیر کننده ست.

" میخواستم بهت جواب بدم. ولی حالا تو اینجایی"

نفس گرفت:

" ترجیح میدادی نباشم؟"

دوباره چهره اش خنثی شده بود. زمزمه کردم:

" نه من خوشحال شدم"

لبخند بی ریا و راحتی زد:

" منم از اینکه اینجام خوشحالم. با وجود این بازجویی که منو کردی. خب پس از اونجایی که بازجویی کردن من قابل قبوله فک میکنی که بتونی در یه سیاست متقابل به من جواب بدی، به خاطر اینکه من این همه راه رو برای دیدنت به اینجا اومدم؟ منو نمیتونی بپیچونی خانم استیل. من میخوام بدونم که تو چه احساسی داری"

اوه نه... با بی حالی گفتم:

" بهت گفتم. من از اینکه اینجایی خوشحالم . ممنونم که این همه راه رو برای دیدنم اومدی"

" خواهش میکنم خانم استیل"

چشماش در حالی که خم شد و نرم بوسیدم درخشیدن .احساس کردم منم نا خود اگاه عکس العمل نشون دادم.اب هنوز گرم و حموم هنوز بخار گرفته بود. کارش رو متوقف کرد و عقب کشید و بهم نگاه کرد:

" نه، من فک میکنم که قبل از اینکه بیشتر داشته باشیم یه جوابی ازت بخوام"

بیشتر؟ دوباره این کلمه... و اون جواب می خواد...جواب چی؟ من گذشته پنهونی ندارم ، من کودکی هولناکی نداشتم. چی می خواد بدونه که تا حالا ازش خبر نداشته؟ تسلیم شده آه کشیدم:

" چی میخوای بدونی؟"

" خب نظرت در مورد توافقی که با هم کردیم و شروعش کردیم چیه؟"

بهش پلک زدم. زمان صداقت یا جراته. ذهن نا خواد اگاهم با ضمیر درونم به همدیگه مضطرب نگاه کردن. به جهنم، واقعیت رو بگو:

" فک نمیکنم که بتونم برای مدت طولانی این روند رو ادامه بدم. تموم ایام تعطیلاتم رو کسی باشم که واقعا نیستم"

قرمز شدم و به دستام خیره شدم. چونه ام رو بالا اورد و دیدم که ریشخند زنان و مشتاق بهم نگاه میکنه:

" نه منم فک نمیکنم که بتونی"

بخشی از وجودم به ارومی احساس مبارزه طلبی و جنگجویی به خودش گرفت:

" داری بهم میخندی؟"

با لبخند کوچیکی گفت:

" اره، ولی نه به معنی بد"

خم شد و نرم و خلاصه بوسیدم. در حالی که چونه ام رو گرفته بود و چشماش پر از حس شوخ طبعی بودن و سرخوشانه میرقصیدن نفس گرفت:

" تو فرمان بردار خوبی نیستی"

شوکه شده بهش خیره شده بودم و بعد یکهو زدم زیر خنده . اونم همراهیم کرد. گفتم:

" شاید معلم خوبی نداشتم"

صدای خر خر مانندی در اورد:

" شاید، شاید باید بیشتر بهت سخت میگرفتم"

سرش رو به یه سمت کج کرد و بهم یه لبخند حیله گرانه زد. اب دهنم رو قورت دادم. خدایا نه. ولی در همون زمان عضله های عمیق درونم منقبض شدن. این روش اون برای نشون دادن توجه اشه. شاید تنها راهی که میتونه بهم نشون بده که بهم توجه داره. فهمیدمش. بهم خیره شد و عکس العملم رو زیر نظر گرفت:

" اینقدر بد بود دفعه اولی که در باسنت زدم؟"

بهش پلک زدم . اینقدر بد بود؟؟ یاد احساس گیجم بخاطر عکس العملم اون موقع افتادم. درد داشت ولی نه اونقدر که الان بهش فک میکنم. اون دائم بهم میگفت که فقط تو ذهنمه و دفعه دوم...خب اون خوب بود ...هات بود. زمزمه کردم:

" نه واقعا"

سریع گفت:

" بیشتر فکرش بود"

" به نظر میاد . احساس رضایت داشته باشی در حالی که نباید باشه"

" احساسش رو منم یادم میاد. زمان میبره تا باهاش کنار بیای"

گندش بزنن... این موقعی بوده که بچه بوده.

" تو همیشه میتونی کلمه نجات رو استفاده کنی اناستازیا. اینو فراموش نکن . تا موقعی که از قوانین پیروی کنی، که نیاز عمیقِ کنترل و حفاظت کردن از تو رو برام پر میکنه، شاید بتونیم راهی برای جلوتر رفتن پیدا کنیم"

" چرا نیاز داری که منو کنترل کنی؟"

" بخاطر اینکه نیازی رو در درون من ارضا میکنه. چیزی که در سالهای اولیه زندگیم نداشتم"

" پس این مدلی از درمانه؟"

" من اینطور بهش فک نکردم ولی اره میتونه باشه"

اینو متوجه میشم. این کمک میکنه:

" ولی یه چیزی هست. یه دقیقه تو میگی که دوست نداری باهات کل کل کنم ولی باز یکجا میگی از اینکه تو رو به چالش میکشونم خوشت میاد. این یه مرز باریک برای موفق شدنه"

چند لحظه بهم خیره موند بعد اخم کرد:

" متوجه ام. ولی به نظر میرسه با این حال تو خوب انجام میدی و موفقی "

" ولی به چه قیمتی؟ من کاملا اینجا گیر کرده و بسته شده ام"

ریشخند زد:

" دوست دارم که گیر کرده و بسته شده باشی"

از حرصم روش اب پاشیدم:

" منظورم اون نبود! "

" تو الان روی من اب پاشیدی؟؟"

" اره"

گندش بزنن...اون نگاه...

" اوه خانم استیل"

منو گرفت و کشیدم تو بغلش . باعث شد اب زیادی از داخل وان به بیرون بریزه.

" فک کنم که دیگه به اندازه کافی حرف زدیم"

دو طرف سرم رو گرفت و بوسیدم. عمیق... دهنم در اختیارش بود. سرم رو گرفته بود و کنترلم میکرد. مماس لباش ناله کردم.این چیزیه که دوست داره. این چیزیه که اون توش خوبه. هر چیزی که تو وجودم بود اتیش گرفته بود. دستام توی موهاش بودن و گرفته بودمش.منم مثل خودش می بوسیدمش و بهش میفهوموندم که منم تو رو به تنها روشی که میدونم، میخوام. ناله کرد و جابجام کرد. حالا دو طرف پاهاش زانو زده نشسته بودم. الت تحریک شده اش زیرم بود. عقب کشید و بهم نگاه کرد. چشماش خمار، براق و شهوتناک بودن. دستام رو از توی موهاش در اوردم تا دو طرف لبه وان رو بگیرم ولی دستام رو از مچ گرفت و پشت کمرم برد و با یه دستش اونجا قفل نگه داشت .
زمزمه کرد:

" میخوام الان داشته باشمت"

بعد اروم بلندم کرد . روش خیمه زده بودم . نفس گرفت:

" اماده ای؟"

زمزمه کردم:

" اره"

اروم به پایین فرستادم و واردم شد. خیلی نرم و لطیف پرم کرد. در حالی که تصاحبم میکرد بهم خیره شده بود .ناله کردم و چشمام رو بستم. از احساسات و پری و کشیدگی درونم، لذت بردم. لگنش رو

تکون داد و نفسم بریده بریده شد. به سمت جلو خم شدم و پیشونیم رو بهش تکیه دادم زمزمه کردم:

" خواهش میکنم دستامو ول کن"

خواهشانه گفت:

" بهم دست نزن"

ازادم کرد و لگنم رو گرفت. دو طرف وان حموم رو گرفتم. به ارومی بالا پایین حرکت کردم . چشمام رو باز کردم تا نگاهش کنم . اونم بهم نگاه میکرد. کمی دهنش باز بود و نفسای سخت و خشکی میکشید و زبونش رو بین دندوناش نگه داشته بود. خیلی سکسی بود. ما با بدنای خیس و سُر ، در اصطکاک همدیگه تکون میخوردیم. خم شدم و بوسیدمش.چشماش رو بست. امتحانی دستم رو بلند کردم و سرش رو گرفتم و انگشتام رو لای موهاش فرستادم ولی بوسیدنش رو متوقف نکردم و ازش جدا نشدم. این کار رو اجازه داشتم بکنم. اون اینو دوست داره.منم دوست دارم. و با هم تکون میخوردیم. موهاش رو چنگ زدم و سرش رو به عقب فرستادم و عمیق تر بوسیدمش و سریعتر روی التش بالا پایین شدم. مماس لباش ناله کردم. منو سریع تر حرکت داد. لگنم رو گرفته بود .
میبوسیدم. دهن و زبونمون خیس، موهامون در هم پیچیده و پریشون و لگنامون در حال تکون خوردن... دوباره تماما احساس...تماما اتیش زننده .... نزدیک بودم ، دارم دیگه کم کم این احساسات شیرین منقبض شونده و لرزشی رو میشناسم. و اب... به دورمون میچرخید. گرداب ما بود... یه گرداب پر شور و حرارت، در حالی که حرکاتمون دیوانه وار تر و خشن تر میشد.... همه چیز رو تکون میداد و به همه جا اب رو میپاشید. دقیقا مثل چیزی که درونم اتفاق میافتاد. و من اصلا اهمیتی نمیدادم.

من عاشق این مردَم...عاشق احساسات و شهوتش و اثری که روش میزارم. عاشق اینم که این همه راه رو برای دیدنم اومده. عاشق اینم که بهم اهمیت میده، توجهش به منه. خیلی غیر منتظره و کامیاب کننده ست. اون مال منه...و منم مال اونم. نفس گرفت:

" همینه عزیزم"

ارضا شدم. ارگاسم، درونم رو شکافت و حس اشوبگر، شهوانی و فرا زمینی تموم وجودم رو در بر گرفت. و یکدفعه کریستین هم خودش رو به من کوبوند و دستاش دور کمرم حلقه شدن و به اوج خودش رسید. ناله کرد:

" انا عزیزم"

یه استدعا خشن، شور انگیز و قابل لمس که در اعماق روحم نفوذ کرد...

دراز کشیده بودیم و بهم خیره بودیم... چشمای خاکستری و چشمای ابی... صورت در مقابل صورت. تو یه تخت بزرگ و جفتمون بالشت هامون رو مقابلمون تو بغلمون گرفته بودیم . برهنه و بدون هیچ

تماس فیزیکی با هم.... فقط همو با تحسین نگاه میکردیم و توسط ملافه پوشیده شده بودیم.
کریستین با صدای نرمی گفت:

" میخوای بخوابی؟"

اون زیباست... مخلوطی از رنگ های زیبا و درخشان توی موهاش در مقابل روبالشتی نخی سبک مصری سفید و چشمای خاکستری اتشین، پر از معنا... به نظر تو فکر بود.

" نه خسته نیستم"

به طرز عجیبی پر انرژی بودم. خیلی خوب بود که با هم حرف زدیم، نمیخوام که تموم بشه . پرسید:

" چی کار میخوای بکنی؟"

" حرف بزنم"

لبخند زد:

" در چه مورد؟"

" مسائل اساسی"

" چی مثلا؟"

" تو"

" چی در مورد من؟"

" فیلم مورد علاقه ات چیه؟"

نیشش باز شد:

" تا الان، فیلم پیانو"

نیش بازش مسری بود:

"معلومه . چه خنگم. چه رتبه پایین و هیجان انگیزی، که بدون شک تو هم میتونی بنوازیش؟ خیلی با فضل و کمالاتی اقای گری"

" و بهترینش تو هستی خانم استیل"

" پس من شماره ۱۷ میشم*"

---

*اون ۱۵ نفر فرمان بردار قبلی کریستین به اضافه خانم رابینسون

اخم کرد و متوجه منظورم نشد:

"؟۱۷"

" تعداد زن هایی که تو باهاشون ... سکس داشتی"

گوشه لباش به بالا کشیده شدن و چشماش با شک و تردید درخشیدن:

" نه دقیقا"

با گیجی کاملا واضح گفتم:

" تو گفتی که ۱۵ نفر بودن"

" من تعداد افرادی رو که تو اتاق بازیم داشتم، گفتم. فک کردم منظورت اونه. تو از من نپرسیدی که با چند تا زن تا حالا سکس داشتم"

" اوه"

گندش بزنن....هنوز بیشترن... چطوری؟؟ با دهن باز بهش نگاه میکردم:

" وانیلی؟؟"

سرش رو تکون داد:

" نه، تو تنها تسخیر وانیلی منی"

نیشش هنوز باز بود و بهم نگاه میکرد. چرا فک میکنه که این بامزه ست؟؟ چرا منم مثل احمقا دارم با نیش باز بهش نگاه میکنم؟؟؟گفت:

" نمیتونم عدد دقیقی رو بهت بگم. من هیچ وقت برای دونستنِ امارش، چرتکه نانداختم"

" داریم در مورد ....ده ها....صدها...یا هزاران نفر حرف می زنیم؟؟"

در حالی که تعداد رقم رو بالا میبردم چشمام رو هم باهاش گشاد تر میکردم.

" محض رضای خدا، ده ها ... فک کنم در مورد ده ها صحبت میکنیم"

" همه فرمان بردار؟؟"

" اره"

با اوقات تلخی سطحی که سعی داشتم روی صورتم نگه دارم ولی موفق نبودم گفتم:

" نیشت رو ببند!!"

" نمیتونم، خیلی بامزه ای"

" بامزه خنده دار یا بامزه عجیب غریب؟؟"

مثل کلمات خودم جواب داد:

" قسمتی از هر دوش"

" چه رابطه نزدیکی، بخاطر تو"

به جلو خم شد و سر بینیم رو بوسید:

" این حرفم قراره شوکه ات کنه اناستازیا، اماده ای؟؟"

سرم رو تکون دادم.چشمام گشاد و هنوز اون نیش باز احمقانه روی صورتم بود. گفت:

" همشون فرمان بردار هایی در زمانی که داشتم اموزش میدیدم، بودن . یه مکان هایی در سیاتل هست که کسی میتونه بره اونجا و تمرین کنه. تمرین کنه که کاری رو که من میتونم انجام بدم، انجام بده"

چی؟!؟

" اوه"

بهش پلک زدم.

" اره، من برای سکس بها پرداختم اناستازیا"

با نخوت زمزمه کردم:

" این چیزی نیست که بشه بهش افتخار کرد. و تو درست میگی...من عمیقا شوکه شدم و در مقابلش من نمیتونم تو رو شوکه کنم"

" تو شورت منو پوشیدی"

" این تو رو شوکه کرد؟"

" اره"

ضمیر درونم مثل قهرمان های پرش با نیزه ۱۵ فوتی، پرید.

" تو بدون شورت به دیدن خانواده من رفتی"

" این تو رو شوکه کرد؟"

" اره"

خدایا....ارتفاع نیزه ۱۶ فیت شد. گفتم:

" به نظر میاد که من فقط تو بخش لباس زیر میتونم تو رو شوکه کنم"

" بهم گفتی که باکره ای. این بزرگترین شوکی بود که تا حالا تو عمرم داشتم"

هر هر خندیدم:

" اره، قیافه ات دیدنی بود، یه لحظه ی خاطره انگیز"

" اجازه دادی که باهات با تازیانه کار کنم"

"این شوکه ات کرد؟"

" اره"

نیشم باز شد :

" خب، شاید بزارم بازم این کار رو بکنی"

" اوه، امیدوارم خانم استیل. همین هفته؟؟"

خجولانه موافقت کردم:

" باشه"

" باشه؟؟"

" اره، به اتاق قرمز درد کشیدن میام"

" تو اسم کوچیکم رو صدا زدی"

" شوکه ات کرد؟"

" واقعیتش اینه که شوکه شدنش رو دوست داشتم"

" کریستین"

نیشش باز شد. چشماش با هیجان برق زدن:

" فردا میخوام یه کاری بکنم"

"چیکار؟"

" سورپرایزه، برای تو "

صداش نرم و اروم بود. در حالی که سعی میکردم خمیازه ام رو سرکوب کنم ابروم رو براش بالا انداختم. با لحن طعنه امیزی گفت:

" حوصله ات رو سر بردم خانم استیل؟"

" هیچ وقت"

خم شد و اروم لبام رو بوسید. دستور داد:

" بخواب"

چراغ رو خاموش کرد . در این لحظات اسودگی تا چشمام رو بستم ، بی رمق و اقناع شده، فک کردم که من دقیقا وسط یه طوفان و اشوبم. و با وجود تموم حرفایی که بهم زد و حرفایی که نزد، فک نمیکنم که تا حالا تو عمرم اینقدر خوشحال بوده باشم...

مترجم: سوزان .ر

«فصل بیست و چهار»

کریستین داخل یه قفسه فلزی میله ای ایستاده بود. شلوار نرم و کهنه جینش، تنش بود و بالا تنه و پاهای خوشمزه اش برهنه بودن و به من خیره شده بود. جوک شخصی که انگار تو ذهنش بود باعث شده بود لبخند جذابی روی صورت زیباش حک بشه و چشماش مثل یه اهن گذاخته باشن. تو یه دستش یه کاسه توت فرنگی بود. با یه ژست ورزشکارانه به سمتم خرامان حرکت کرد تا جلو قفس اومد و بهم نافذ خیره شد. یه توت فرنگی بزرگ چاک خورده رو بالا اورد و دستش رو به سمتم از بین میله ها دراز کرد و گفت:

" بخور"

زبونش سقف دهنش رو وقتی که کلمه رو گفت لمس کرد. سعی کردم به سمتش حرکت کنم ولی انگار بسته شده بودم و توسط یه نیرو غیر قابل دیدن به دور کمرم، بسته شده بودم و نگهم داشته بود و مانع جلوتر رفتنم میشد. ولم کن!!! دوباره با لبخندی زیبا و خوشمزه ای گفت:

" بیا بخور"

خودم رو کشیدم و تقلا کردم. ولم کن برم!!! میخواستم جیغ و داد کنم ولی هیچ صدایی ازم بلند نمیشد. لال شده بودم. دستش رو بیشتر به سمتم دراز کرد و توت فرنگی نزدیک لبام قرار گرفت.

" بخور اناستازیا"

دهنش جوری اسمم رو صدا زد که هر حرفش رو با تعلل و احساس بیان کرد. دهنم رو باز کردم و گاز گرفتم. قفس ناپدید شد و ازاد شدم. به جلو رفتم تا لمسش کنم. دستم رو به سمت قفسه سینه اش دراز کردم .

" اناستازیا"

نه...ناله کردم.

" یالا عزیزم"

نه میخوام لمست کنم.

" بلند شو"

نه...خواهش میکنم. چشمام ناخواسته به سرعت برای چند ثانیه باز شدن.تو تخت بودم و کسی داشت بینیش رو به گوشم میمالید. زمزمه کرد:

" بیدار شو عزیزم"

صدای گرمش تاثیری بر روی وجودم گذاشت و بدنم رو گرم و اب کرد و تو وجودم پخش شد. کریستین بود. خدایا هنوز هوا تاریکه. تصاویر رویایی که میدیدم هنوز تو ذهنم بود و حواسم رو پرت میکرد و اغوام کرده بود. ناله کردم:

" اوه...نه"

دوست داشتم دوباره به سمت قفسه سینه اش برم.دوست داشتم که به رویام برگردم. چرا بیدارم کرده؟؟ هنوز نیمه شبه یا اینطور به نظر میرسه. گندش بزنن. سکس میخواد؟الان؟

" وقت بیدار شدنه عزیزم. میخوام چراغ خواب رو روشن کنم. "

صداش اروم بود. ناله کردم:

" نه"

گفت:

" من میخوام طلوع خورشید رو با تو دنبال کنم"

صورتم رو میبوسید. پشت پلکام، نوک بینیم، لبام...چشمام رو باز کردم. چراغ خواب روشن بود. زمزمه کرد:

" صبح بخیر خوشگله"

ناله کردم و لبخند زد. زمزمه کرد:

" تو ادم سحر خیزی نیستی"

از طریق نوری که داخل اتاق بود با چشمای نیمه باز و لوچ شده کریستین رو دیدم که روی من خیمه زده و مشتاقانه بهم لبخند میزنه. تو ست مشکی لباس پوشیده و حاضر و اماده ست! غرولند کردم:

" فک کردم که سکس میخوای"

خشک گفت:

" اناستازیا ، من همیشه دلم با تو سکس میخواد . باعث دلگرمیه که تو هم همینطور هستی"

بهش در حالی که چشمام کم کم به نور عادت میکرد نگاه کردم. هنوز چهره اش مشتاق و هیجان زده دیده میشد....خدا رو شکر!

" معلومه که من هم میخوام ولی نه دیگه نصف شب"

" نصف شب نیست، صبح زوده. بلند شو اماده شو بریم. میخوایم بریم بیرون. قول سکس رو بعدا بهت میدم"

ناله وار و غر غر کنان گفتم:

" من یه خواب خوب داشتم میدیدم"

صبورانه گفت:

" چه خوابی میدیدی؟"

قرمز شدم:

" تو رو"

" این دفعه من چی کار میکردم؟"

" سعی میکردی بهم توت فرنگی بدی بخورم"

گوشه لباش به بالا کشیده شدن و لبخند زد:

" دکتر فلن میتونه با این موضوع کلی تفریح کنه و بخنده. بلند شو لباس بپوش . نمیخواد دوش بگیری. بعدا میایم با هم میریم"

با هم!! نشستم و ملافه رو کنار زدم و بدن برهنه ام نمایان شد. اونم بلند شد و بهم فضا داد تا بلند بشم . چشماش تیره بودن. گفتم:

" ساعت چنده؟"

" ۵:۳۰ صبح"

" انگار که ۳ صبحه"

" زیاد وقت نداریم . تا جایی که میشد گذاشتم بخوابی. بیا"

" نمیتونم دوش بگیرم؟"

آه کشید:

" اگر دوش بگیری، منم دوست دارم بیام و بعدش هم میدونی که چی میشه و کل روز رو از دست میدیم. بیا"

هیجان زده بود. مثل یه پسر بچه. با چشم انتظاری و شور و شوق چهره اش میدرخشید.باعث شد لبخند بزنم:

" قراره چی کار کنیم؟"

" سورپرایزه، بهت گفتم"

نمیتونستم که با نیش باز نگاش نکنم:

" باشه"

از تخت بیرون اومدم و دنبال لباسام گشتم. خب مشخصه کاملا مرتب و تا شده روی صندلی کنار تخت قرار داشتن . یه شورت کشی کوتاه مخصوص خودش رو هم برام گذاشته بود. مارک رالف لورنِ بی نظیر. شورتش رو پوشیدم و اونم با نیش باز نگام میکرد. هوووم...یه شورت دیگه از کریستین گری! یه یاد بود دیگه که به کلکسیونم اضافه کنم. در کنار ماشین...بلک بری...لبتاپ مک.. کتش ...و یه سری کتاب چاپی قدیمی با ارزش . سرم رو از این همه بخشندگیش تکون دادم و از تصویری که از تس که به ذهنم اومد اخم کردم. صحنه توت فرنگی دوباره به ذهنم اومد. دکتر فلن بره به جهنم... فروید هم میتونه با این ایده خوش بگذرونه و بعدش قطعا میره سراغ پنجاه سایه تا به اون رسیدگی کنه.

" حالا که بیدار شدی تنهات میزارم تا اماده بشی"

کریستین اتاق رو ترک کرد و به نشیمن رفت. منم به سمت دستشویی رفتم. کارایی برای رسیدگی کردن داشتم و دلم یه دوش سریع میخواست. ۷ دقیقه بعد داخل نشیمن و کاملا شسته شده مرتب و لباس پوشیده در حینی که تاپم به همراه شلوار و شورت کریستین تنم بود، رفتم. کریستین سرش رو بلند کرد. پشت یه میز کوچیک نشسته بود و صبحانه میخورد. صبحانه!!! خدایا! تو این ساعت! دستور داد:

" بخور"

خدای من... رویام! کپ کرده بهش نگاه میکردم به زبونش که به سقف دهنش تماس داشت فک کردم. هوووم... اون زبون ماهرش... با صدای مستبدانه و غیر قابل انعطاف که باعث شد منو از افکارم بیرون بکشه گفت:

" اناستازیا"

واقعا برای من خیلی زوده! چی کار کنم؟؟

" من یه فنجون چایی میخوام . میشه بعد یه کروسان بخورم؟"

مشکوک بهم نگاه میکرد و منم به شیرین ترین نحو ممکن بهش لبخند زدم. به ارومی و اخطار گونه گفت:

"روز من رو خراب نکن اناستازیا"

" من بعدا صبحونه میخورم ، وقتی که شکمم هم از خواب بیدار شد. مثلا ساعتای ۷:۳۰ ، باشه؟"

بهم خیره نگاه کرد:

" باشه"

راستش باید تمرکز زیادی میکردم تا یک وقت براش شکلک در نیارم:

" دلم میخواد بهت چشم غره برم"

با بدعنقی گفت:

" با تموم وجود دلم میخواد که این کار رو بکنی و ببینی چطوری روز من رو برام میسازی"

سرم رو بلند کردم و به سقف نگاه کردم:

" خب فک کنم در باسنی خوردن باعث بشه که از خواب بیدار بشم"

متفکر لبام رو به هم فشار دادم. دهن کریستین باز موند. بی تفاوت شونه ام رو بالا انداختم:

" و از یه طرف هم من نمیخوام که تو کل روز رو کلا داغ کرده و ناراحت باشی . اب و هوای اینجا به اندازه کافی گرم هست"

کریستین دهنش رو بست و سعی زیادی کرد تا چهره اش رو ناراضی نشون بده ولی ناموفق بود. میتونستم ببینم که حس شوخ طبعی در پس چشماش نفوذ کرد:

" تو مثل همیشه چالش بر انگیزی خانم استیل، بیا چای تو بخور"

متوجه چای سیاه صبحانه شدم و قلبم از درون شروع به اواز خوندن کرد. ذهن ناخود اگاهم بهم گوشزد کرد:

ببین، اون به تو اهمیت میده!

در مقابلش نشستم و زیباییش رو تحسین کردم. میشه روزی برسه که از این ادم سیر بشم ؟

در حالی که اتاق رو ترک میکردیم یه سوییشرت به طرفم انداخت:

" بیا این لازمت میشه"

گیج و منگ بهش نگاه کردم.

" بهم اعتماد کن "

نیشش باز شد و خم شد و سریع لبام رو بوسید و بعد دستم رو گرفت و به بیرون هدایتم کرد.بیرون هوا خنک بود و کمی از شروع طلوع خورشید روشن شده بود. متصدی هتل کلیدی به کریستین داد که چراغ های یه ماشین اسپورت لوکس همزمان چشمک زدن. ابروم رو براش بالا انداختم . کریستین هم ریشخند زنان بهم نگاه میکرد. با یه لحن از خود راضی، خودپسندانه و توطئه گرانه ی گفت:

" میدونی ، خیلی خوبه که گاهی تو جایگاهی که من هستم باشی"

واقعا توانایی مقابله باهاش رو نداشتم. وقتی اینقدر لاقید و سرخوشه خیلی دوست داشتنی میشه. در سمت شاگرد رو باز کرد و با یه تعظیم اغراق گونه منو برای نشستن دعوت کرد . منم سوار شدم. اون خیلی الان خلقش خوبه!

" داریم کجا میریم؟"

" میبینی"

نیشش باز بود . ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. از باغ راه هتل ساوانا خارج شدیم. برنامه جی پی اس رو فعال کرد و بر روی فرمون ماشین دکمه ای رو زد و صدای یه موزیک کلاسیک ماشین رو احاطه کرد. با صدای خیلی خیلی شیرین از بین صدای ویالون های که ما رو فرا گرفته بودن گفتم:

" اهنگ چیه؟"

" لاتراویتا، یه اپرا از وِردی"

اوه...خدای من زیباست:

" لاتراویتا؟؟ شنیدم در موردش . نمیدونم کجا.... چه معنی میده؟"

بهم نگاه کرد و نیشخند زد:

" خب از نظر لغوی به معنی زن منحرف و گمراه شده ست. بر اساس یه رمان عاشقانه فرانسوی از الکساندر دوماس به اسم «لا دیم ایوکس کاملیاس» (زنی با کاملیا)"*

" اه اره خوندمش"

" فکرشو میکردم که خونده باشی"

"سرنوشت روسپی گری"

با ناراحتی و نارضایتی بر روی صندلی چرم ماشین جابجا شدم. سعی داره چیزی رو به من بفهمونه؟ زمزمه کردم:

" هووووم...یه داستان غمناک"

" خیلی غمناکه؟؟ میخوای اهنگ دیگه ای انتخاب کنی ؟ روی آی پادم میتونی عوضش کنی"

دوباره لبخند مرموزش برگشته بود. آی پادشو نتونستم پیدا کنم. بر روی کنسول بینمون روی صفحه ای گزینه ای رو انتخاب کرد و نگه داشت و بعد لیست اهنگ هاش ظاهر شدن.

---

*رمان درام عاشقانه فرانسوی «زنی با کاملیا» در مورد زن روسپی به اسم مارگاریت هست که مردی به نام آرماند عاشقش میشه و اون رو متقاعد میکنه که از سبک زندگیش جدا بشه و با اون زندگی بکنه. عشق اونا پابرجا میمونه تا اینکه پدر آرماند متوجه میشه و برای حفظ ابرو و دیدگاه مذهبی و حفظ زندگی خواهر آرماند، مارگاریت رو مجبور به ترک آرماند میکنه. تا قبل از مرگ مارگاریت که بر اثر بیماری سل بوده، آرمان فک میکرده که مارگاریت به خاطر مرد دیگه ای اون رو ول کرده و بعد از مرگش متوجه میشه که پدرش این کار رو کرده و مارگاریت در تنهایی و انزوا از دنیا میره. علت اسم رمان این است که مارگاریت با توجه به شغلی که داشته در زمان هایی که میتونسته با مشتری هاش ارتباط داشته باشه از گل کاملیا سفید و در زمانی که در دوره قاعدگیش بوده از گل کاملیا قرمز استفاده میکرده تا به مشتری هاش وضعیتش رو اعلام کنه. اپرای لاتراویتا قطعه ای است که برای این رمان ساخته شده .

" تو انتخاب کن"

گوشه لباش به لبخندی بالا کشیده شده بودن و میدونستم که این قراره یه چالش برام باشه. ای پاد کریستین گری باید جالب باشه. روی صفحه، اهنگ هاشو از نظر گذروندم تا اهنگ مناسبی رو پیدا کنم. . اهنگ خوبی رو که میخواستم پیدا کردم و انتخابش کردم. فک نمیکردم که از طرفدارای بریتنی باشه! اهنگ میکس شده و پر ضرب و بلند بریتنی ما رو از سر جامون پروند و کریستین سریع صداش رو کم کرد. شاید برای این یکی زود بود. بریتنی تو مستهجن ترین و پر شور ترین حالت ممکنش بود. نیش کریستین باز شد:

" زهر اگینه مگه نه؟"

مظلومانه تظاهر کردم:

" نمیدونم منظورت چیه"

دوباره کمی صدای موزیک رو کم کرد و من از درون خودم رو در اغوش گرفتم. ضمیر درونم در جایگاه قهرمانیش منتظر دریافت مدال طلاش ایستاده بود. کلا موزیک رو قطع کرد! پیروزی! زخمی شده . گفت:

"من این اهنگ رو روی آی پادم نزاشتم "

بعد پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد و باعث شد به عقب و پشتی صندلی میخکوب بشم و ماشین تو ازاد راه شتاب گرفت. چی؟؟ اون میدونه داره چی کار میکنه. حروم زاده! کی اهنگ رو گذاشته پس؟ و حالا باید به اهنگ بریتنی گوش بدم . کی....کی؟؟ اهنگ تموم شد و به اهنگ بعدی غمدار دامین رایس رفت. کی؟ کی اهنگ رو گذاشته؟ به بیرون خیره مونده بودم و تو شکمم همه چی در حال شور خوردن بود. کی؟ فکر ناگفته ام رو جواب داد:

" لیلا گذاشته"

چطوری این کار رو میکنه؟؟

" لیلا؟"

" نفر قبلی...فرمان بردار قبلیم این اهنگ رو گذاشته"

اهنگ غمناک دامین در حالی که خشک شده و یخ زده نشسته بودم در پس ذهنم در حال خونده شدن بود. نفر قبلی... فرمان بردار قبلی....نفر قبلی... پرسیدم:

" یکی از اون ۱۵ نفر؟"

" اره"

" چه اتفاقی براش افتاد؟"

" تموم کردیم"

" چرا؟"

اوه خدایا... خیلی برای همچین صحبت هایی امروز زود بود. ولی به نظر راحت و حتی خوشحال دیده میشد و بیشتر از اون ، مایل به صحبت کردن بود!

" اون بیشتر میخواست"

صداش اروم و حتی اندیشناک بود. جمله اش رو همون طور رها کرد . دوباره با همون کلمه قدرتمند....بیشتر خواستن... قبل از اینکه بتونم جلوی مغز و دهنم رو بگیرم و جمله ام رو فیلتر کنم، گفتم:

" و تو نمیخواستی؟"

لعنتی...واقعا میخوام که بدونم؟؟ سرش رو تکون داد:

" من هیچ وقت بیشتر نمیخواستم تا وقتی که تو رو ملاقات کردم"

نفسم منقطع شد و گیج شدم. اوه خدای من... این چیزی نبود که میخواستم؟؟ اون بیشتر میخواد. اون هم بیشتر میخواد! ضمیر درونم از روی سکو قهرمانیش ، یه پرش برعکس زد و چرخ زنان به دور استادیوم چرخید. فقط پس من بیشتر نمیخوام! پرسیدم:

" چه اتفاقی برای اون ۱۴ نفر قبلی افتاد؟"

خدایا اون داره حرف میزنه...از فرصت استفاده کن!!!

" یه لیست میخوای؟؟طلاق گرفته، سر بریده ، مرده؟"

" تو که هنری هشتم نیستی"*

" باشه، شخص به خصوصی نبوده. من فقط با ۴ نفر از اونا رابطه بلند مدتی داشتم. البته به غیر از اِلنا"

" اِلنا؟"

" همون خانم رابینسونی که تو میگی"

هنوز لبخند مرموزانه و شوخی شخصی که تو سرش چرخ میخورد و باعث لبخندش میشد، وجود داشت. اِلنا!! گندش بزنن... اون شیطون اسم هم داره و به نظر خارجی میاد. تصویر یه شخص فوق العاده، با پوستی سفید روشن و پوشیده شده با موهای پر کلاغی و لبای یاقوتی قرمز به ذهنم اومد. و میدونستم که اون زیباست... نباید بهش فک کنم، نباید بهش فک کنم! با سوال بعدیم حواس خودم رو پرت کردم:

*یکی از پادشاهان انگلستان در ۱۵۰۹، که به ۶ بار ازدواجی که در دوران سلطنتش انجام داده ،که از این ۶ نفر ۲ نفر از اونها رو اعدام کرده ، معروفه.

" چه اتفاقی برای اون چهار نفر افتاد؟"

مسخره و به حالت سرزنش وار گفت:

" خیلی کنجکاو مشتاق اطلاعات جدیدی خانم استیل"

"اوه اقا، زمان پریودت کیه؟؟"

" اناستازیا، یه مرد باید یه چیز هایی رو بدونه"

" واقعا؟؟؟"

" من باید بدونم"

" چرا؟"

" برای اینکه من نمیخوام تو حامله بشی"

" منم نمیخوام! خب نه برای چند سال اینده"

کریستین یکه خورده چند لحظه پلک زد و بعد ریلکس شد. باشه. کریستین بچه نمیخواد. الان یا کلا؟؟؟توسط حمله صداقت یکدفعه ای و غیر منتظره اش گیج بودم. شاید به خاطر صبح زوده؟ یه چیزی تو اب جورجیاست؟؟؟ تو هواش؟؟ چی دیگه میخوام بدونم؟؟ فرصت رو از دست نده! پرسیدم:

" خب اون چهار نفر، چه اتفاقی براشون افتاد؟"

" یکیشون کسی رو ملاقات کرد، سه تای دیگه بیشتر میخواستن. منم خب مایل نبودم"

تاکید کردم:

" و باقی نفرات؟"

کوتاه نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد:

" نشد ارتباط باقی بمونه"

واااو... یه سطل از اطلاعت جدید برای پردازش کردن برام اماده شد. تو اینه بغل ماشین نگاه کردم. متوجه رنگ ملایم صورتی و زمرد کبود در پشت سرمون تو اسمون شدم. طلوع خورشید به دنبالمونه. پرسیدم:

" ما به سمت کجا میریم؟"

گیج و سرگشته به جاده و تابلو ها نگاه کردم. به سمت جنوب حرکت میکردیم و این تنها چیزی بود که میدونستم.

" به سمت یه فرودگاه کوچیک"

نقسم منقطع شد و هوشیار شدم:

" ما که به سیاتل بر نمیگردیم ، اره؟!!"

من از مامانم خداحافظی نکردم! اون برای شام منتظر ماست! خندید:

" نه اناستازیا، داریم میریم به علاقه شماره دومم رسیدگی کنیم. "

اخم کرده گفتم:

" دوم؟"

"اره ، علاقه اولم رو بهت صبح گفتم"

اخم کرده به چهره فوق العاده اش نگاه کردم و ذهنم در حال چاوش بود.

" تو هستی خانم استیل، تو در راس لیست من قرار داری. هر طریقی که بتونم بدستت بیارم و باهات باشم"

اوه...قرمز شدم. زمزمه کردم:

" اون برای منم رتبه بالای تو لیست سرگرمی هام داره* از همه چی سبقت میگیره"

خشک زمزمه کرد:

" خوشحالم که اینو میشنوم"

" خب ، فرودگاه کوچیک؟"

با نیش باز نگام کرد :

" هواپیماهای بی موتور"

حرفش زنگی رو در سرم به صدا در اورد. اون قبلا هم بهش اشاره کرده بود.ادامه داد:

" قراره بریم طلوع خورشید رو دنبال کنیم"

برگشت به سمتم و با نیش باز نگام کرد و همون لحظه برنامه جی پی اس اعلام کرد که به سمت راست بپیچه که به نظر مثل یه شهرک صنعتی بود. بیرون ساختمونِ بزرگ و سفید علامت نماد «انجمن هواپیمای بی موتور برونزویک» زده شده بود. گلایدر!!! قراره بریم سوار گلایدر بشیم؟؟ ماشین رو خاموش کرد. پرسید:

" براش اماده ای؟"

---

*منظور سکس هست.

" تو پرواز میکنی؟"

" اره"

تعلل نکردم:

" اره خواهش میکنم!!"

نیشش باز شد و خم شد و بوسیدم:

" یه تجربه اولیه دیگه خانم استیل"

اینو گفت و از ماشین خارج شد. اولیه؟؟یه تجربه اولیه؟؟ دفعه اولشه که با گلایدر پرواز میکنه؟؟ لعنتی! اون گفت که قبلا هم انجامش داده. اروم شدم. ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد . اسمون به رنگ عقیق کم رنگ شده بود. و در پس ابرهای نامتراکم به ارومی در حال درخشش و تشعشع بود. طلوع در نزدیکی بود... کریستین دستمو گرفت و ساختمون رو دور زد و به یه محوطه بزرگ اسفالت شده که چندین هواپیما درش پارک بودن، بردم. در کنار هواپیماها مردی با سر کاملا تراشیده و چشمای وحشی به همراه تیلور در کنارش ایستاده بودن. تیلور! کریستین اصلا جایی بدون اون میره؟؟ با خوشحالی و نیش باز بهش نگاه کردم. اونم با لبخندی مهربانانه پاسخم رو داد . تیلور گفت:

" اقای گری، ایشون خلبان یدک کش گلایدر شما هستن. اقای مارک بنسون"

کریستین با بنسون دست داد و شروع به صحبت کردن که به نظر خیلی حرفه ای میاومد ...در مورد سرعت باد، مسیر حرکت و از این قبیل چیزها . خجالت زده زمزمه کردم:

" سلام تیلور"

با خوشرویی سرش رو تکون داد:

" خانم استیل"

اخم کردم:

" انا!"

حرفش رو درست کرد. مرموزانه گفت:

" اون این چند روز اخیر فوق العاده بد اخلاق و بد عنق بوده ، خوشحالم که اینجاییم!"

اوه... یه خبر جدید بود...چرا؟؟ مطمئنا به خاطر من نیست! پنجشنبه افشا گرانه ای شده! باید حتما یه چیزی تو اب و هوای ساوانا باشه که باعث شده این مرد کمی راحت حرف بزنه. کریستین صدام زد:

" اناستازیا"

دستشو به سمتم دراز کرد:

" بیا"

به تیلور لبخند زدم :

" بعدا میبینمت"

سرش رو با احترام کمی خم کرد و بعد به سمت پارکینگ ماشین ها رفت.

" اقای بنسون ، ایشون دوست دختر من، اناستازیا استیل هستن"

با هم دست دادیم و زمزمه کردم:

" از اشناییتون خوشبختم"

بنسون یه لبخند تحسین امیز بهم زد:

" همچنین"

از لحجش متوجه شدم که بریتیش هست. وقتی که دست کریستین رو گرفتم تو دلم یه کوهی از هیجان بود. واااو... پرواز با گلایدر! به دنبال مارک بنسون در محوطه اسفالت شده به سمت باند فرودگاه حرکت کردیم. کریستین و اون هنوز با هم در حال صحبت کردن بودن. صحبت هاشون رو دنبال میکردم. از باند ال -۲۳ که به نظر الان از باند ال-۱۲ بهتره و البته صلاح دیدی برای پروازه حرکت خواهیم کرد. بنسون با یه هواپیما کوچیک ملخی پرواز میکنه. نزدیک به ۵ سال متمادی هست که پرواز میکنه. خیلی حرفاشون برام معنی نداشت ولی وقتی که به صورت کریستین نگاه کردم، خیلی سر زنده و سر حال بود و دیدنش برام لذت بخش بود.

هواپیما ، دراز ، براق و سفید به همراه راه راهای باریک نارنجی رنگ بود. یه کابین کوچیکی داشت که به اندازه دو نفر بود و پشت سر هم قرار میگرفتن. توسط یه کابل بلند سفید به یه هواپیما کوچیک ابتدایی تک ملخی، وصل بود. بنسون در بزرگ و شفاف پرسپکس* گنبد شکل که به قالب سقف کابین بود رو باز کرد و ما رو هدایت کرد تا به داخل هواپیما بریم.

" اول باید بند های چتر نجاتت رو ببندیم"

چتر نجات!!! کریستین سریع مداخله کرد و جلوی بنسون رو که با لبخند رام شده ای بهش نگاه کرد گرفت و گفت:

" من خودم انجام میدم"

بنسون گفت:

" من میرم پس کیسه شن ها رو بیارم"

---

*نوعی شیشه اکریلیک یا پلکسی گلاس است .

به سمت هواپیما دیگه رفت. به کریستین خشک گفتم:

" تو دوست داری منو توسط هر چیزی ببندی"

" خانم استیل، حتی فکرشم نمیتونی بکنی. بیا اینجا. پا تو داخل این بند ها بزار"

همون طوری که گفت انجام دادم و دستام رو رو شونه هاش گذاشتم تا تعادلم حفظ بشه. کمی بدنش از تماسم منقبض شد ولی تکون نخورد. وقتی که پاهام داخل حلقه بند ها قرار گرفتن چتر نجات رو بالا کشید و بعد دستام رو از بین بندها مخصوص شونه رد کرد . و قطعا بند ها رو محکم و سفت کرد. اروم گفت:

" بفرما"

چشماش برق میزدن:

" کش مو دیروزت همراهته؟"

سرم رو تکون دادم:

" میخوای موهامو بالا ببندم؟"

" اره"

سریع موهام رو بستم. کریستین دستور داد:

" برو سوار شو"

هنوز رئیس بازی در میاورد. به طرف صندلی عقب برای سوار شدن رفتم .

" نه جلو بشین. خلبان عقب میشینه"

" اما تو که دیگه نمیتونی جلوتو ببینی"

نیشش باز شد:

" به اندازه کافی میبینم"

فک نکنم که تا حالا اینقدر خوشحال دیده باشمش ، هنوز رئیس منش برخورد میکرد ولی خوشحال هم بود. سر جام بر روی صندلی چرمی نشستم. کاملا راحت و نرم بود. کریستین خم شد و کمربند های مخصوص صندلی رو از روی شونه هام گذروند و در بین پاهام به سمت کمربند پایینی برد و به یه قفل مرکزی که بر روی شکمم قرار میگرفت وصلشون کرد. تموم بند ها رو سفت کرد. زمزمه کرد:

" هووم... دو بار، امروز بستمت.من یه مرد خوش شانسم"

بعد سریع بوسیدم و ادامه داد:

" خیلی طول نمیکشه. نهایت ۲۰ الی ۳۰ دقیقه. گرمای هوا در این موقع از صبح خیلی خوب نیست. ولی اون بالا در این ساعت نفس گیره . امیدوارم که مضطرب نباشی"

با نیش باز گفتم:

" هیجان زده ام"

این نیش باز مسخره از کجا اومده؟؟ در واقع بخشی از وجودم وحشت زده است! ضمیر درونم زیر پتو پشت کاناپه قایم شده .با نیش باز جواب داد:

" خوبه"

صورتم رو نوازش کرد و بعد از محدوده دیدم خارج شد. شنیدم و حرکتش رو پشت سرم حس کردم که اونم سوار شد. البته اونقدر منو محکم بسته بود که نمیتونستم اصلا تکون بخورم تا ببینمش ! خیلی نزدیک کف زمین بودیم. در مقابلم صفحه ها ی الکترونیکی و عقربه ها و یه اهرم میله ای بزرگ در بین پاهام قرار داشتن. کاملا تنها رها شده بودم. اقای بنسون با لبخند سر زنده اش دوباره پیداش شد. در حالی که کمربندم رو چک میکرد خم شد و کف کابین رو هم چک کرد. فک کنم کیسه شن بود .گفت:

" اره ، همه چی درسته . دفعه اولته؟"

" اره"

" عاشقش میشی"

" ممنونم اقای بنسون"

" بهم بگو مارک"

بعد به سمت کریستین چرخید:

" همه چی خوبه؟"

" اره، بریم"

خوشحالم که اصلا هیچی نخوردم. فراتر از هیجان زده ام و فک نمیکنم که شکمم با غذا، میتونست با این هیجانی که درونم دارم باهاش کنار بیاد . قراره زمین رو ترک کنیم! دوباره من خودم رو به دستای ماهر یه مرد زیبا سپردم. بنسون در پوش کابین خلبان رو بست و قدم زنان به سمت هواپیما جلومون رفت و سوارش شد. ملخ هواپیما کوچیک روبرومون شروع به چرخش کرد و اضطراب داخل شکمم تغییر مکان داد و به گلوم اومد. خدایا... قراره واقعا انجامش بدیم!

مارک به ارومی در طول باند فرودگاه شروع به حرکت کرد و تا کابل کشیده شد ما یکدفعه به سمت جلو تکون خوردیم. دیگه ثابت نبودیم. صدای خش خش مانند و تند و پی در پی ای رو پشت سرم شنیدم. فک کنم که مارک در حال صحبت با برج مراقبت بود ولی نتونستم بفهمم که دقیقا چی

میگن. وقتی که هواپیمای جلویی سرعتش رو بالا برد ما هم با سرعت بیشتری کشیده شدیم. خیلی تکون میخوردیم و هنوز هواپیما جلومون روی زمین بود. خدایا... اصلا بلند میشیم؟؟ و یکدفعه شکمم که انگار تو گلوم بود به سمت پایین سقوط کرد و ما وارد فضای هوایی شدیم.کریستین پشت سرم داد زد:

" رفتیم بالا عزیزم"

مثل این بود که داخل یه حباب قرار گرفته باشیم. فقط ما دو تا... تنها چیزی که میشنیدم صدای درنده باد و فر فر موتور هواپیما جلو بود. دو طرف صندلیم رو محکم با دستام گرفته بودم و بند انگشتام از شدت فشاری که وارد میکردم سفید شده بودن. به طرف غرب حرکت میکردیم و از طلوع خورشید فاصله میگرفتیم و ارتفاعمون رو بالا میبردیم. از روی زمین ها، خونه ها و درخت ها رد میشدیم. اوه خدای من.....

فوق العاده ست! در باای سرمون اسمون بود. نور به طرز چشمگیری درخشان و گرم میتابید. یادم اومد که خوزه از یه ساعت جادویی حرف زده بود... ساعتی از روز که هر عکاسی اون رو میپرسته. این همونه! دقیقا بعد از طلوع خورشید و من الان همونجام ... با کریستین! یکدفعه یاد نمایشگاه خوزه افتادم. هوووم....باید به کریستین بگم. با خودم کمی در مورد عکس العملش فک کردم. ولی در موردش نگران نبودم. نه الان! من الان از این سواری دارم لذت میبرم. گوشام به خاطر ارتفاعی که میگرفتیم میگرفتن و زمین زیر پامون در حال کوچیک و کوچیکتر شدن بود. خیلی ارامش بخش بود. کاملا متوجه شدم که چرا کریستین این بالا رو دوست داره.... دور از بلک بری و فشار های کاریش...

صدای خش خش رادیو بلند شد و مارک اظهار کرد که در ارتفاع ۳ هزار فیتی هستیم. خدایا... ارتفاع زیادیه... پایین رو نگاه کردم و دیگه نمیتونستم به طور واضح چیزی رو روی زمین تشخیص بدم. کریستین تو رادیو اعلام کرد:

" ازادمون کن"

و یکدفعه کابل رها و ناپدید شد و اون احساس کشیدگی که توسط هواپیما کوچیک ایجاد میشد از بین رفت. شناور بودیم... بر روی جورجیا شناور بودیم... گندش بزنن خیلی هیجان انگیزه!!! هواپیما چرخید و بال هاش کج شدن و به سمت خورشید چرخیدیم. ایکاروس* این همینه!! دارم نزدیک خورشید پرواز میکنم. ولی با کریستین... اون منو هدایت میکنه... از فهمیدنش نفسام منقطع شدن. مارپیچ وار حرکت میکردم و منظره و نور صبحگاهی روبرومون با شکوه بود. کریستین داد زد:

" محکم بشین"

*اسطوره یونانی ایکاروس پسر ددالوس، که با بال های مومی از جزیره ی کرت فرار کرد ولی زیاد اوج گرفت و بال هاش اب شدن و در دریا غرق شد.

به سمت پایین شیرجه زدیم و چرخیدیم و کاملا برعکس شدیم. زمین رو از سقف شیشه ای کابین خلبان میدیدم. بلند جیغ کشیدم و دستام نا خواد اگاه ازاد شدن و به سمت بالا و سقف کابین دراز شدن تا جلوی افتادنم رو بگیرن. شنیدم کریستین بلند خندید. حروم زاده!!! ولی لذتش مسری بود و منم خندیدم.در حالی که دوباره هواپیما رو صاف کرد داد زدم:

" خوشحالم که صبح چیزی نخوردم!"

" اره از این نظر خوب شد که نخوردی، بخاطر اینکه من بازم میخوام که این کار رو انجام بدم"

دوباره شیرجه زد و برعکس شدیم ولی ایندفعه چون اماده بودم بند های کمربند رو گرفتم ولی باعث شد که نیشم باز بشه و مثل احمقا هر هر بخندم. دوباره ارتفاع گرفت . گفت:

" زیباست مگه نه؟"

" اره"

پرواز میکردیم و تو اسمون، صبح زود، به طرز جادویی و شکوهمندی شیرجه میزدیم و به صدای باد و سکوت گوش میدادیم. کی دیگه بیشتر از این میخواد؟؟ دوباره داد زد:

" اون اهرم میله ای بزرگ رو جلوت میبینی؟"

اهرمی رو که به ارومی بین پاهام حرکت میکرد نگاه کردم. اوه نه! میخواد چی کار بکنه؟؟

" بگیر و محکم نگه اش دار"

اوه لعنتی! اون میخواد که من پرواز کنم!! نه!! با شور و حرارت دوباره گفت:

" یالا اناستازیا، بگیرش"

اروم گرفتمش . نوسانات و حرکتش رو زیر دستم حس کردم و سکان یا پدل ها یا هر چیزی که بهش میگن که این وسیله رو روی هوا نگه میداره رو زیر دستم به عهده گرفتم .

" محکم نگه اش دار. نزار تکون بخوره. اون صفحه عقربه ای جلوتو میبینی؟ عقربه رو ثابت وسط نگه دار"

قلبم تو دهنم بود. گندش بزنن! دارم یه گلایدر رو میرونم!!! یه هواپیما ی بی موتور!

" افرین دختر خوب"

صداش پر از لذت و سرور بود. داد زدم:

" خیلی هیجان زده ام که کنترل رو به من دادی"

" هیجان زده تر هم میشی که بفهمی دیگه چی کار میزارم انجام بدی خانم استیل. حالا بدش به من"

سریع احساس کردم که اهرم زیر دستم تکون خورد و رهاش کردم. چرخ زدیم و چند فیت به پایین رفتیم و دوباره گوشام گرفتن. زمین در حال نزدیک شدن بود. مثل این بود که هر لحظه امکان داره که سقوط کنیم. خدایا... ترسناکه!

" برج مراقبت، بی جی ان پاپا ۳ النا هستم. به سمت چپ در جهت باد بر روی باند ۷ روی چمن ها در حال پایین اومدن هستیم"

دوباره به حالت دیکتاتوری و رئیس گونه اش برگشته بود. برج مراقبت از طریق رادیو پاسخش رو داد ولی متوجه نشدم که چی گفت. دوباره در جهت باد یه چرخ بزرگ زدیم و به سمت زمین فرود امدیم. میتونستم فرودگاه و زمین خالی رو ببینم. دوباره به سمت جایی که بودیم برمیگشتیم.

" محکم بگیر عزیزم، قراره یه ضربه بخوریم"

دوباره با یه چرخ دیگه پایینتر رفتیم و یکدفعه روی زمین بودیم و یه ضربه کوچیک از برخوردمون روی چمن ها خوردیم. گندش بزنن! دندون هام تا روی زمین قرار گرفتیم بهم میخوردن و در اخر بعد از کم شدن سرعتمون ایستادیم. هواپیما کمی به دو طرف نوسان کرد و بعد به سمت راست کج شد و ثابت شد . یه نفس عمیق گرفتم و کریسیتین خم شد و در کابین خلبان رو باز کرد و به بیرون اومد و خودش رو کشید. پرسید:

" چطور بود؟"

چشماش برق میزدن و به رنگ نقره ای مبهوت کننده ای در اومده بودن. خم شد و کمربند هامو باز کرد. زمزمه کردم:

" فوق العاده بود، ممنونم"

با صدایی که امید توش مخفی شده بود گفت:

" این بیشتر بود؟؟"

نفس گرفتم:

" خیلی بیشتر بود!"

نیشش باز شد:

" بیا"

دستشو دراز کرد و از داخل کابین کمکم کرد تا بیرون بیام. تا بیرون اومدم منو گرفت و مقابل خودش کشیدم و یکدفعه دستش رو توی موهام فرستاد و موهام رو چنگ زد و سرم رو به عقب فرستاد و دست دیگه اش در طول ستون مهره هام پایین رفت و روی گودی کمرم قرار گرفت و منو طولانی، سخت ، عمیق و پر شور و حرارت بوسید. زبونش رو به دهنم فرستاده بود. نفساش تند شده بودن و پر از اشتیاق بودن... گندش بزنن... تحریک شده بود! ما تو فضای پروازی هستیم! ولی اهمیتی ندادم. دستای منم توی موهاش قفل شدن و محکم نگهش داشتم. میخوامش...الان، همینجا! روی

زمین! خودشو عقب کشید و نگام کرد. چشماش تیره شده بودن و برقی از صبح زود و احساسات خام و خود پسندانه ای توی چشماش بود. واو... نفسم رو میگیره. زمزمه کرد:

" صبحونه"

جوری گفت که به طرز تحریک کننده ای خوشمزه بود. چطور میتونه کاری کنه که تخم مرغ و گوشت خوک مثل یه میوه ممنوعه به نظر برسن؟ یه مهارت فوق العاده ست. چرخید و دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم.

" گلایدر چی میشه؟"

کوتاه گفت:

" میان بهش رسیدگی میکنن. ما میریم غذا بخوریم"

لحنش صریح و بدون و ابهام بود . غذا! داره در مورد غذا صحبت میکنه در حالی که من تنها چیزی که الان میخوام اونه! لبخند زد:

" بیا"

تا حالا این شکلی ندیده بودمش . دیدنش لذت توصیف ناپذیری داشت. خودم رو کنارش ، دست تو دست به همراه یه نیش باز احمقانه و مسخره و مست وارانه روی صورتم، دیدم. منو یاد زمانی می انداخت که ده ساله بودم و یه روزی رو با ری تو دیزنی لند گذرونده بودم. روز عالی بود و امروزم دققا مثل همون موقع بود . دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت ساوانا برگشتیم. زنگ ساعت گوشم به صدا در اومد ...اوه اره...قرصام! کریستین کنجکاو سرش رو چرخوند و گفت:

" چی بود؟"

در حالی که تو کیفم به دنبال قرصام بودم گفتم:

" زنگ ساعت برای مصرف قرصامه"

گونه هام قرمز شدن. گوشه لباش به بالا کشیده شدن :

" خوبه افرین، از کاندوم متنفرم"

مثل همیشه رفتار اقا منشانه و ارباب گونه اش رو گرفته بود. زمزمه کردم:

" دوست داشتم که منو به عنوان دوست دخترت به مارک معرفی کردی"

ابروش رو بالا انداخت:

" مگه این چیزی نیست که هستی؟"

" هستم؟؟ من فک میکردم که تو فرمان بردار میخواستی"

" منم فک میکردم اناستازیا و هنوزم میخوام. ولی بهت گفتم ، من بیشتر هم میخوام"

اوه خدای من... داره نظرش تغییر میکنه. امید تو وجودم موج زد و منو از نفس کشیدن باز داشت. زمزمه کردم:

" خیلی خوشحالم که تو بیشتر میخوای"

در حالی که وارد خانه بین المللی پنکک میشدیم ریشخند زد:

" هدف ما جلب رضایته خانم استیل"

بهش با نیش باز گفتم:

" آی اِچ او پی!"*

باورم نمیشه، کی فکرشو میکرد...کریستین گری «تو آی اچ او پی»!

ساعت ۸:۳۰ صبح بود ولی رستوران ساکت بود. بوی شیرین خوشمزه خمیر و غذا سرخ شده و مایع ضدعفونی کننده میومد! هووووم....خیلی بو های اغوا کننده ای نبودن. کریستین منو به سمت یه اتاقک کوچیک که داخلش میز و نیمکت قرار داشت برد . در حالی که وارد اتاقک میشدیم گفتم:

" اصلا نمیتونم بودن تو رو اینجا تصور کنم"

بهم لبخند زد:

" پدرم قبلا ما رو وقتی مامان برای کنفرانس پزشکی پیشمون نبود به اینجا می اورد و این رازمون بود"

چشمای خاکستریش میدرخشیدن. منو رو بلند کرد و دستشو توی موهای پریشون و افسار گسیخته اش کشید و بهش خیره شد. اوه منم دلم میخواد دستم رو توی موهاش بکشم . منو رو برداشتم و نگاش کردم. متوجه شدم که خیلی گرسنه ام! نفس گرفت:

" من میدونم چی میخوام"

صداش اروم و خس خس وار بود. سرم رو بلند کردم ودیدم که بهم خیره شده. اون جوری که باعث میشه تموم عضلات توی شکمم منقبض بشن و نفسم رو بند بیارن. چشماش تیره و سوزاننده شده بودن. گندش بزنن.... بهش خیره شدم و در جوابش خون توی وجودم اواز کنان جریان پیدا کرد. زمزمه کردم:

" منم همون چیزی رو که تو میخوای ، میخوام"

---

*همون خانه بین المللی پنکک

نفس تیزی گرفتو ابروش رو بالا انداخت و بدجنسانه بهم لبخند زد و دندوناش سر زبونش رو بین خودشون گرفتن:

" اینجا؟"

اوه خدای.... سکس تو آی اچ او پی!!! چهره اش تغییر کرد و تیره و سخت شد. گفت:

" لباتو گاز نگیر. اینجا نه ، الان نه"

چشماش سخت شده بودن و برای ثانیه ای چهره و نگاهش به طرز شیرینی خطرناک شدن. ادامه داد:

" اگر نمیتونم تو ور اینجا داشته باشم منو اغوا و وسوسه نکن"

" سلام، من لیندرا هستم. چی امروز میتونم برای شما ..امم...بچه ها...امم ....بیارم؟؟"

صداش وقتی که به اقای زیبای روبروی من افتاد اروم و لکنت وار شد. البالویی شد و جباب های یک اونسی* از همدردی به طور نا خوشایند در ذهن نا خود اگاهم برلش به وجود اومدن چون کریستین هنوزم این کار رو با من میکنه. حضور اون دختر باعث شد که من بتونم از زیر نگاه پر از حس و شهوانی کریستین فرار کنم. سریع صدام زد:

" اناستازیا"

اون دختر رو نادیده گرفت و فک کنم که هیچ کسی مثل اون در این لحظه نمیتونه اینقدر اسم من رو وسوسه انگیز و شهوانی صدا کنه. اب دهنم رو قورت دادم. دعا کردم که منم مثل لیندرای بیچاره البالویی نشم:

" گفتم که، منم همون چیزی رو که تو میخوای ، میخوام"

صدام رو اروم نگه داشتم و اونم منو گرسنه نگاه میکرد. خدایا...ضمیر درونم از حال رفت. اماده این بازی هستم؟؟ لیندرا کمی نگاهش رو بین ما چرخوند. هنوز چهره اش مثل موهای قرمز براقش قرمز بود :

" فک کنم بهتره چند دقیقه بهتون وقت بدم تا فکراتون رو بکنید"

" نه، ما میدونیم که چی می خوایم"

لبای کریستین با یه لبخند سکسی کوچیک کشیده شدن نگاه خیره اش رو روی من نگه داشته بود و بدون نگاه کردن به لیندرا ادامه داد:

---

*یک اونس برابر با ۳۵/۲۸ گرم.

" ما دو پرس پنکک دوغاب شده اصیل، به همراه شیره افرا و گوشت باریک شده خوک و دو تا لیوان اب پرتقال به همراه یه فنجون قهوه با یه لایه نازک شیر و یه فنجون چایی سیاه صبحانه اگر دارید، میخوریم"

لیندرا زمزمه کرد:

" ممنونم اقا، سفارشتون تموم شد؟"

لیندرا هر جای رو به غیر از ما دو تا نگاه میکرد. هر دومون چرخیدیم و بهش نگاه کردیم. دوباره البالویی شد و سریعا رفت.

سرم رو پایین انداختم و به صفحه فورمیکای* میز نگاه کردم و با سر انگشت اشاره ام شروع به کشیدن الگوهای مبهم کردم. سعی میکردم که خونسرد باقی بمونم :

"میدونی، این اصلا عادلانه نیست"

" چی عادلانه نیست؟"

" جوری که تو ادم ها رو خلع سلاح میکنی، زن ها رو ، منو "

" من تو رو خلع سلاح میکنم؟"

هوا رو با شدت از بینیم بیرون دادم:

" همیشه!"

با ملایمت گفت:

" این فقط یه چهره است اناستازیا"

" نه کریستین، خیلی بیشتر از اونه"

پیشونیش چین خورد:

" تو کاملا منو خلع سلاح میکنی خانم استیل. معصومیتت ...هر چیزی رو سر راهش نابود میکنه"

" واسه اینه که نظرت رو عوض کردی؟"

" نظرم رو عوض کردم؟؟"

" اره، در مورد...ام....خودمون"

چونه اش رو متفکرانه با اون دستای ماهرش لمس کرد:

---

*ماده پلاستیکی که به جای چینی و غیره کاربرد داره.

" من فک نمیکنم که نظرم رو عملا عوض کرده باشم. ما فقط باید دوباره شاخص هامون و محدودیت هامون رو مشخص کنیم. دوباره خط قرمز هامون رو تعیین کنیم. البته اگر بخوای. ما میتونیم این کار رو انجام بدیم. من مطمئنم. من تو رو توی اتاق بازیم فرمان بردار میخوام. من تو رو اگر از قوانین پیروی نکنی تنبیه خواهم کرد. به غیر از اینکه... خب فک میکنم که باید در موردشون صحبت کنیم. اونا احتیاجات منه خانم استیل. نظر تو چیه؟"

" پس من میتونم باهات تو تختت بخوابم؟"

" این چیزیه که میخوای؟"

" اره"

" پس باهاش موافقم. در ضمن منم خیلی وقتی که تو باهام میخوابی، خوب میخوابم. واقعا هیچ ایده ای ندارم که چرا...."

پیشونیش در حالی که ولوم صداش پایین میاومد چین خورد. زمزمه کردم:

" من میترسیدم که اگر با همه قوانینت موافقت نکنم تو منو ترک کنی"

" من هیچ جایی نمیرم اناستازیا، ضمناً...."

ساکت شد و بعد از کمی فک کردن ادامه داد:

" ما پیشنهاد تو رو دنبال میکنیم. اصطلاحت چی بود: مصالحه... بهم در موردش ایمیل زده بودی. تا اینجا که برای من جواب داده"

خجولانه زمزمه کردم:

" عاشق اینم که تو هم بیشتر میخوای"

" میدونم"

" چطوری میدونی؟"

بهم نیشخند زد:

" بهم اعتماد کن. فقط میدونم"

داره یه چیزی رو قایم میکنه...چی رو؟؟؟ همون لحظه لیندرا با سفارشاتمون رسید و مکالمه مون رو قطع کرد. شکمم قار و قور کرد و یادم اورد که چقدر گرسنه ام! کریستین با یه نگاه رضایمت مند و ازار دهنده ای، وقتی که کل غذام رو بلعیدم، نگام کرد. ازش پرسیدم:

" میتونم مهمونت کنم؟"

" چطوری مهمونم کنی؟"

" پول این غذا رو من بدم"

هوا رو با فشار از بینیش خارج کرد و استهزا امیز گفت:

" فک نکنم"

" خواهش میکنم، من میخوام این کار رو انجام بدم"

بهم اخم کرد:

" میخوای کاملا مردونگی من رو زیر سوال ببری؟"

" اینجا احتمالا تنها جایی خواهد بود که من میتونم تو رو مهمون کنم"

" اناستازیا، از این فکرت ممنونم . واقعا میگم. ولی نه!"

لبامو بهم فشار دادم . تهدیدانه گفت:

" اوقات تلخی نکن"

چشماش تهدید وارانه برق زدن.

البته که اصلا از من ادرس نپرسید و منو به خونه رسوند . اون همه چیز رو میدونه... اون یه شکارچی ردیاب زنه! وقتی که بیرون خونه ماشین رو متوقف کرد، هیچی نگفتم. چه فایده داره؟؟ خجولانه پرسیدم:

" میای داخل؟"

" کار دارم اناستازیا، ولی شب میام میبینمت. چه ساعتی بیام؟"

حس ناخوشایندِ نا امیدی که تو وجودم تیر کشید رو، نادیده گرفتم. چرا میخوام هر دقیقه از زندگیم رو با این خدای کنترل گر سکس بگذرونم؟؟؟ اوه اره... من عاشق این مرد شدم. و اون بلده که پرواز کنه.

" ممنونم ....بابت بیشتر داشتن"

" باعث خوشحالیم بود اناستازیا"

بوسیدم و منم دم عمیقی گرفتم و بوی سکسی کریستینی رو به مشامم کشیدم:

" بعدا میبینمت"

زمزمه کرد:

" سعی کن که جلومو بگیری*"

براش در حالی که به سمت نورِ درخشانِ خورشید حرکت میکرد، دست تکون دادم. هنوز سویشرت و شورتش تنم بود و حسابی گرمم شده بود. تو اشپزخونه مامانم کاملا دستپاچه و سردرگم بود. این هر روز نخواهد بود که اون یه مهمون فوق فوق بیلیونر داشته باشه، برای همین حسابی مضطرب بود. ازم پرسید:

" حالت چطوره عزیزم؟"

قرمز شدم چون قطعا میدونه که من دیشب چی کار میکردم:

" خوبم، کریستین منو امروز صبح به جایی برد و با گلایدر پرواز کردیم"

امیدوار بودم که این اطلاعات جدید حواسش رو پرت کنه.

" گلایدر؟ اون هواپیما های کوچیک بی موتور؟"

سرم رو تکون دادم.

" واااو!"

دهنش بسته شد ولی بعد سریعا خودشو پیدا کرد و دوباره به صف طولانی همیشگی سوالاتش برگشت:

" دیشب چطور بود؟ صحبت کردید؟"

خدایا... به رنگ البالویی روشن شدم:

" صحبت کردیم.... دیشب و امروز . داره بهتر میشه"

" خوبه"

توجهش رو دوباره به چهار تا کتاب اشپزی که روی میز اشپزخونه بازشون کرده بود برگردوند.

" مامان... اگر دوست داری من امشب اشپزی میکنم"

" اوه عزیزم.... لطف داری ولی من میخوام که خودم انجام بدم"

" باشه"

اخمام رو تو هم کشیدم و کاملا میدونستم که اشپزی مامانم افتضاحه! شاید تا الان که به ساوانا با باب اومده پیشرفت کرده باشه.

---

*حالت اصطلاح داره، به معنی اینکه حتما میاد و کسی نمیتونه جلوی اومدنش رو بگیره.

یه زمانی بود که من اصلا اشپزی مامانم رو به کسی پیشنهاد نمیدادم. حتی کسی که ازش متنفرم؟؟؟ اوه اره... خانم رابینسون.... الناا... خب شاید به اون پیشنهاد بدم. میشه روزی برسه که من این زن لعنتی رو ببینم؟!

تصمیم گرفتم که یه پیام تشکر برای کریستین بفرستم:

_____

از طرف: اناستزیا استیل

موضوع: پرواز با هواپیمای بی موتور

تاریخ: ۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۰:۳۰ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

گاهی اوقات تو خوب میدونی که چطور به یه دختر چطوری خوش بگذره.

ممنونم

انا X*

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: پرواز با هواپیما های بی موتور

تاریخ: ۲،ژئون،۲۰۱۱ ۱۰:۳۴ (به وقت محلی)

به : اناستازیا استیل

این تشکر رو در مقابل خر خر کردنت قبول میکنم. منم اوقات خوشی رو داشتم.

همیشه وقتی با تو هستم اوقات خوشی دارم.

---

*کلمه ایکس به معنای بوسه است.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: خر خر کردن! *

تاریخ: ۲، ژوئن، ۲۰۱۱ ۱۰:۲۶ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

من خر خر نمیکنم!!!* و اگر هم میکنم خیلی ناشایسته که بهش اشاره کنی. اصلا جنتلمن نیستی اقای گری! و تو یه جنوب شهری هستی!*

انا

از طرف: کریستین گری

موضوع: در خواب حرف زدن

تاریخ: ۲، ژوئن ، ۲۰۱۱ ۱۰: ۲۸(به وقت محلی)

به: اناستازیا استیل

من هیچ وقت اظهار نکردم که جنتلمن هستم اناستازیا. و فک میکنم که از راه های مختلفی این نکته رو بارها به تو در موقعیت های مختلف نشون دادم. توسط اون کلمات بزرگ فریاد زنت هم نترسیدم. ولی به یه دروغ کوچیک سفیدم اعتراف میکنم: نه، تو خر خر نمیکنی ، ولی حرف میزنی و این خیلی جذاب بود!

چه بلایی سر بوس من اومد؟؟*

---

*کلمه خر خر کردن رو با حروف بزرگ نوشته بود که به معنای داد زدن میشه.

*اینجا هم با حروف بزرگ نوشته.

*تو یه پایین شهری هستی کنایه داره به معنی بی ادب و بی نزاکت بودنه.

*کلمه ایکس که به معنای بوسه بود، از ایمیل بعدی انا حذف شد .برای همین گفت بوسه کجا رفت.

گندش بزنن! میدونم که تو خواب حرف میزنم. اینو کیت بارها به اندازه کافی بهم گفته بود. منِ لعنتی چی تو خواب گفتم؟؟؟؟ اوه نه!!!

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: اطلاعات رو بریز بیرون

تاریخ: ۲،ژوئن، ۲۰۱۱ ۱۰:۳۲(به وقت محلی)

به: کریستین گری

تو یه ادم بی تربیت و رذلی! قطعا جنتلمن نیستی!

خب چی تو خواب میگفتم؟؟ تا موقعی که جواب ندی از بوس خبری نیست.

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: زیبای خفته سخنگو

تاریخ: ۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۰:۳۵(به وقت محلی)

به: اناستازیا استیل

خیلی ناشایسته که نمیخوام چیزی بهت بگم و همین الان هم بخاطرش تنبیه شدم. ولی اگر خوب رفتار کنی شاید امشب بهت بگم . باید الان برم تو جلسه.

فعلا عزیزم

_____

بله! باید مثل یه رادیو، تا شب خاموش و ساکت باشم. با خشم نفسم رو بیرون دادم. خدایا... شاید گفتم که ازش متنفرم و یا حتی بدتر گفتم که عاشقشم!! اوه.... امیدوارم که این کار رو نکرده باشم.

هنوز اماده نیستم که اینو بهش بگم. فک نکنم که اونم اماده باشه که اینو بشنوه و یا حتی هیچ وقت بخواد بشنوه! به کامپیوترم با اوقات تلخی نگاه کردم و تصمیم گرفتم که فعلا بیخیالش بشم.

مامان تصمیم گرفته بود که سوپ گاسپاچو* و گوشت خوک کبابی و استیک، در چاشنی روغن زیتون ، سیر و لیمو ترش، درست کنه. کریستین گوشت دوست داره. و درست کردنش هم راحته. باب داوطلب شد تا کار کبابی کردن گوشت ها رو انجام بده. با خودم در حالی که به دنبال مامانم به همراه کارت خرید به سوپر مارکت میرفتیم فک کردم: چه چیزی بین مردا و اتیش و کباب کردن هست؟؟

در حالی که کابین گوشت های خام رو چک میکردیم گوشیم زنگ خورد. به دنبالش گشتم و فک کردم شاید کریستین باشه. شماره اش رو نشناختم. نفس زنون جواب دادم:

" بله؟"

" اناستازیا استیل؟"

" بله"

" الیزابت مورگان هستم، از اس ای پی"

" اوه...سلام"

" زنگ زدم تا پیشنهاد شغل دستیاری اقای جک هاید رو بهتون بدم . ما دوست داریم که شما از دوشنبه کارتون رو شروع کنید"

" واو....عالیه، ممنونم!"

" درباره جزئیات حقوقتون میدونید؟"

" بله بله... یعنی منظورم اینه که با مقدار پیشنهادی موافق هستم . دوست دارم بیام برای شما کار کنم"

" عالیه. دوشنبه صبح ساعت ۸:۳۰ میبینمت؟"

" میبینمتون. خداحافظ و ممنونم"

با نیش باز به مامانم نگاه کردم.

" کار گیرت اومد؟"

---

*سوپ اسپانیایی حاوی روغن سرکه ،گوجه فرنگی ، پیاز و سبزیجات خرد شده خام، که سرد خورده میشود.

با خوشحالی سرم رو تکون دادم. وسط سوپر مارکت منو محکم بغل کرد:

" تبریک میگم عزیزم!باید شامپاین بخریم!"

دستاشو تو هم قفل کرد و بالا پایین پرید. واقعا این زن ۴۳ سالشه یا ۱۳ سال!!؟؟به گوشیم نگاه کردم و اخم کردم. یه تماس از دست رفته از کریستین داشتم. هیچ وقت به من زنگ نمیزنه. سریعا بهش زنگ زدم. فوراً جواب داد:

" اناستازیا"

خجالت زده زمزمه کردم:

" سلام"

" من باید برگردم سیاتل. یه مسئله ای پیش اومده. الان تو راه به سمت هیلتون هستم. از مادرت از طرفم عذر خواهی کن. امشب نمیتونم برای شام بیام"

صداش خیلی پر مشغله حس میشد:

" امیدورام چیز جدی نباشه؟"

" یه وضعیتی هست که باید بهش رسیدگی کنم. جمعه میبینمت. اگر خودم نتونستم به فرودگاه بیام تیلور رو میفرستم دنبالت "

صداش سرد و حتی عصبانی بود. ولی برای اولین بار سریعا فک نکردم که به خاطر منه:

" باشه. امیدورام بتونی وضعیتت رو حل کنی. پرواز خوبی داشته باشی"

نفس گرفت:

" تو هم همینطور عزیزم"

با اون کلمات کریستین دوباره برگشت ... بعد گوشی رو قطع کرد. اوه نه... وضعیت قبلی که اون اعلام کرده بود باید بهش رسیدگی کنه، باکره گی من بود! خدایا... امیدوارم الان همچین چیزی نباشه! به مامانم نگاه کردم . شادی و سرور اخیرش به نگرانی تبدیل شده بود.

" کریستین بود. گفت باید به سیاتل برگرده. عذر خواهی کرد"

" اوه چقدر بد عزیزم. ولی هنوزم میتونیم گوشت کباب کنیم و چیزی برای جشن گرفتن داریم...تو شغل جدید داری! باید در موردش همه چی رو برام بگی"

اواخر بعد از ظهر بود که با مامان کنار استخر دراز کشیده بودیم.مامانم کاملا ریلکس و افقی شده بود به علت اینکه دیگه قرار نبود یه اقای میلیون دلاری برای شام به خونش بیاد. منم زیر نور خورشید دراز کشیده بودم و سعی میکردم که پوستم رنگ بگیره و در همون حال به دیشب و

صبحونه امروز فک میکردم. به کریستین فک کردم...نتونسم نیش باز احمقانه ام رو ببندم. هنوز روی صورتم مونده بود. وقتی مکالماتمون رو و همین طور، کاری که انجام دادیم...در واقع اون انجام داد رو یادم اومد شرمنده شدم.

نوسانات خلقیِ جزر و مدی تو افکار کریستین وجود داره. اون انکارش میکنه ولی اعتراف کرد که برای بیشتر داشتن تلاش میکنه. چی میتونه تغییر کرده باشه؟ از وقتی که اون ایمیل طولانی رو برام زده و دیروز هم دیدمش، چی تغییر کرده؟ چه کاری انجام داده؟ یکدفعه سریع سر جام نشستم و متوجه شدم. اون یه شام با اون....زن داشته!! النا! گندش بزنن! پوست سرم از فهمیدنش سوخت... اون زن چیزی بهش گفته؟ اوه... مثل یه شخص سوم میتونستم بالا سرشون موقع شام پرواز کنم و نظاره گرشون باشم ...میتونستم که تو سوپش یا تو جام شرابش فرود بیام و بعد خفه اش کنم!!!

" چی شده انا، عزیزم؟"

مامانم از حالت رخوت و بی حالیش یکه خورده در اومده بود و منو نگاه میکرد:

" هیچی مامان، چیزی نیست. ساعت چنده؟"

" تقریبا ۶:۳۰ بعد از ظهر عزیزم"

هووم... نباید هنوز رسیده باشه. میتونم ازش بپرسم؟ بهتره که بپرسم؟ یا شاید اصلا هیچ ربطی به اون زن نداشته باشه. با بی تابی امیدوار بودم که همین طور باشه. چی تو خوابم گفتم؟ گندش بزنن...! قطعا اظهارات نسنجیده ای وقتی که خوابش رو میدیدم گفتم. شرط میبندم! هر چیزی که هست، یا بوده، امیدورام که تغییر بزرگی که براش ایجاد شده از طرف خودش باشه نه اون زن! از شدت گرمای لعنتی اینجا داشتم میسوختم. دوباره به یه شیرجه ی دیگه تو استخر نیاز داشتم.

در حالی که برای تو تخت رفتن اماده میشدم کامپیوتر رو روشن کردم. از کریستین هیچ خبری نداشتم. حتی یه کلمه از اینکه سالم رسیده یا نه...

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: سالم رسیدی؟

تاریخ:۲، ژوئن ، ۲۰۱۱ ۲۲:۳۲ (به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای عزیز

خواهش میکنم اگر سالم رسیدی بهم خبر بده. دارم کم کم نگران میشم. بهت فک میکنم.

انای تو X

سه دقیقه بعد صدای رسیدن یه ایمیل جدید رو شنیدم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: متاسفم

تاریخ:۲،ژوئن ، ۲۰۱۱ ۱۹:۳۶

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

من سالم رسیدم و خواهش میکنم عذر خواهی من رو که بهت خبر ندادم بپذیر. نمیخواستم نگرانت کنم. باعث دلگرمیه که میفهمم که تو بهم اهمیت میدی. منم بهت فک میکنم و مثل همیشه فردا منتظر دیدنت هستم.

آه کشیدم. رسمی جوابشو دادم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: وضعیت

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۲:۴۰(به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

فک میکنم که کاملا واضحه که من به تو اهمیت میدم . چطور تونستی بهش شک داشته باشی؟

امیدوارم وضعیتی که داشتی تحت کنترلت اومده باشه.

انای تو X

پ.ن: بهم میگی که من تو خواب چی میگفتم؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: درخواست از پنجاه

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۹:۴۵

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

خیلی دوست دارم که بهم اهمیت میدی. وضعیت اینجا هنوز حل نشده.

با تمام احترام به پی نوشتت، ولی جواب من نه هست.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: در خواست نامعقولانه

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۲:۴۸(به وقت محلی)

به: کریستین گری

امیدوارم که سرگرم کننده بوده باشه ولی باید بدونی که من هیچ مسئولیتی بابت حرفهایی که به صورت نا هشیار از دهنم خارج شده رو قبول نمیکنم.

ممکنه اصلا عوضی شنیده باشی. یه مرد سن بالا قطعا کمی گوشاش نمیشنوه.

_____

از طرف:کریستین گری

موضوع: درخواست گناهکارانه

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۹:۵۲

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیز

متاسفم، میشه بلند تر صحبت کنی؟ من صداتو نمیشنوم.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: دوباره درخواست نا معقولانه

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۲:۵۴(به وقت محلی)

به: کریستین گری

داری منو دیوونه میکنی!

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: امیدورام...

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۹:۵۹

به: اناستازیا استیل

دقیقا قصد دارم که جمعه شب همین کار رو بکنم. بی صبرانه منتظرشم ؛)

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: غررررر.....*

تاریخ: ۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۳:۰۲(به وقت محلی)

به: کریستین گری

کاملا از دستت عصبانی و کلافه ام .

شب بخیر

خانم اِی . آر. استیل

از طرف: کریستین گری

موضوع: گربه وحشی

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۰:۰۵

به: اناستازیا استیل

داری به من غرش میکنی خانم استیل؟

من یه گربه تحت سلطه ام برای اونایی که غرش میکنن دارم.

گربه داره؟؟؟ من تا حالا تو اپارتمانش گربه ندیدم... نه جوابش رو نمیدم. اون گاهی میتونه خیلی حرص درآر باشه. پنجاه سایه کلافه کننده! توی تختم رفتم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و چشمام کم کم به تاریکی عادت کرد. دوباره صدای اومدن ایمیل جدید از کامپیوتر بلند شد. نمیخوام نگاه کنم. نه! قطعا نه! من قرار نیست ایمیلش رو ببینم . اآه ....! خیلی احمقم...من نمیتونم در مقابل جذبه حرفای کرستین گری مقاومت کنم.

---

*صدای غرش در اوردن هست.

از طرف: کریستین گری

موضوع: چیزی که تو خواب گفتی

تاریخ:۲،ژوئن،۲۰۱۱ ۲۰:۳۰

به: اناسازیا استیل

اناستازیا

من ترجیح میدم حرفی رو که تو خواب زدی رو در حالت هوشیاری ازت بشنوم برای همین بهت نمیگم که چی گفتی. برو بخواب. باید کاملا برای فکری که فردا برات دارم استراحت کرده باشی.

_____

اوه نه.... چی گفتم تو خواب؟؟ مطمئنم به همون بدی هست که فک میکنم!!!

مترجم: سوزان .ر

«فصل بیست و پنج»

مامان محکم بغلم کرد:

" به دنبال قلبت برو عزیزم، و خواهش میکنم، خواهش میکنم سعی کن که بیش از حد فک نکنی. اروم باش و از زندگیت لذت ببر. تو خیلی جوونی عزیز دلم. تو هنوز کلی زمان برای تجربه کردن داری. فقط بزار که اتفاق بیافته . تو لایق بهترین ها هستی"

حرفای صمیمانه اش اروم تو گوشم گفته میشد. موهام رو بوسید .

" اوه مامان"

در حالی که تو بغلم نگهش داشته بودم ، اشکای داغ ناخواسته روی گونه هام جاری شدن.

" عزیزم ، میدونی که اونا چی میگن. تو باید تا قبل از اینکه پرنستو پیدا کنی کلی قروباغه رو ببوسی"*

یه لبخند تلخ یه وری بهش زدم:

"من فک میکنم که من یه پرنس رو بوسیدم مامان. امیدوارم که اون تبدیل به یه قروباغه نشه"

بهم یه لبخند محبت امیزِ کاملا مادرانه و با عشق بی قید و شرط زد. از حس عشقی که ازش میگرفتم متحیر شدم و دوباره بغلش کردم. باب مضطرب گفت:

" انا، پروازت رو اعلام کردن"

" مامان میای به دیدنم؟"

" حتما عزیزم، به زودی. دوست دارم"

" منم"

چشماش بخاطر اینکه جلوی اشک ریختنش رو نگه داشته بود قرمز شده بودن. رهام کرد. از اینکه بخوام ترکش کنم متنفرم. باب رو بغل کردم و بعد چرخیدم و به سمت گیت راه افتادم. امروز دیگه برای سالن فرست کلاس وقت نداشتم. سعی کردم که دیگه به عقب نگاه نکنم. ولی نشد... باب مامانم رو تو بغلش گرفته بود و اشکای مامانم روی صورتش جاری شده بودن.

---

*انیمیشن شاهدخت و قورباغه که داستان شاهزاده ای به نام ناوین هست که توسط جادوگری به قورباغه تبدیل میشه. شاهزاده به منظور شکستن طلسم به جای شاهدخت، اشتباهی پیشخدمتی به نام تیانا رو میبوسه و تیانا هم تبدیل به قورباغه میشه.

نتونستم بیشتر از این خودم رو نگه دارم. سرم رو پایین انداختم و به سمت گیت حرکت کردم و چشمام رو روی زمین سفید و براق سالن نگه داشتم و از پشت اشکام بهش خیره موندم. وقتی که سوار هواپیما شدم و تو قسمت فرست کلاس نشستم، سرجام گوله شدم و سعی کردم که خودم رو اروم کنم. همیشه برام جدا شدن از مامان دردناک بوده. اون خیلی بی فکر و نابسامانه ولی جدیدا خردمند تر شده و منم دوست داره. یه عشق بی قید و شرط... چیزی که هر بچه ای لایقشه که از پدر و مادرش دریافتش کنه. به افکار پراکنده و مغشوشم اخم کردم. بلک بریم رو بیرون اوردم و سرخورده بهش نگاه کردم.

کریستین از عشق چی میدونه؟؟ به نظر میاد که اون وقتی در سالهای اولیه زندگیش بوده هیچ عشق بی قید و شرطی رو دریافت نکرده... قلبم مچاله شد. حرفای مامانم مثل نسیم ارومی، از ذهنم گذشت :

اره انا،لعنتی تو دیگه چی میخوای؟ یه چراغ نئون چشمک زن روی پیشونیش ؟؟

مامان فک میکنه که کریستین عاشق منه ولی خب اون یه مادره... معلومه که اون این فکر رو میکنه. اون فک میکنه که من لایق بهترین ها هستم. اخم کردم. این درسته... در یه لحظه شوکه کننده برام واضح شد و دیدم خیلی ساده ست. من عشق کریستین رو میخوام . من احتیاج دارم که کریستین عاشقم باشه. برای اینه که تو رابطه مون خیلی ساکت و تودارم. به خاطر اینکه تو بعضی مسائل اساسی و پایه ای متوجه شدم که در اعماق وجودم نیازی وجود داره که میخواد بهش عشق ورزیده بشه و عزیز باشه و بخاطر اینکه اون پنجاه سایه است خودم رو عقب نگه داشتم.

بی دی اس ام یه حواس پرت کنی از موضوع اصلیه . سکس عالیه، اون ثروتمنده، زیباست ولی تموم اینا بدون عشق بی معنیه و واقعیت تلخ و دردناک اینه که من نمیدونم که اصلا کریسیتن قابلیت عشق ورزیدن رو داره یا نه. اون حتی خودش رو دوست نداره!! یاد تنفر شدیدش از خودش افتادم. دوست داشته شدن از طرف اون زن جوری که قابل قبوله...! تنبیه شدن ...کتک خوردن...و شلاق خوردن....و یا هر چیزی که تو رابطه شون الزامی بوده... اون خودش رو لایق عشق ورزیدن نمیدونه.... چرا اینطوری احساس میکنه؟؟ چطوری همچین احساسی داره؟ کلماتش توجهم رو جلب کرد:

خیلی سخته که تو خانواده ای که عالی هستن بزرگ بشی در حالی که خودت عالی نیستی.

چشمام رو بستم و دردش رو تصور کردم ولی نتونستم درکش کنم. از فکر اینکه شاید زیادی همه چیز رو افشا کردم به خودم لرزیدم. چی تو خوابم به کریستین اعتراف کردم؟؟ چه رازی رو بر ملا کردم؟؟ با یه امید مبهمی به بلک بریم خیره شدم تا بهم شاید جوابی بده. واقعا هم خیلی عجیب نیست که خیلی جوابگو نبود. هنوز بلند نشده بودیم و برای همین تصمیم گرفتم که به پنجاه سایه ایمیل بزنم.

از طرف:اناستازیا استیل

موضوع:برگشت به سوی خانه

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۲:۵۳(به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

دوباره تو قسمت فرست کلاس قرار گرفتم و بخاطرش ازت ممنونم. برای دیدنت امشب دارم دقیقه ها رو میشمرم. و شاید بیام شکنجه ات کنم که حرفایی که تو خواب زدم رو بهم بگی.

انای تو X

از طرف: کریستین گری

موضوع: برگشت به سوی خانه

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۰۹:۵۸

به: اناستازیا استیل

اناستازیا،منتظر دیدنت هستم.

جوابش باعث شد اخم کنم. خیلی کوتاه و رسمی بود و مثل همیشه شوخ طبع و لاقید نبود.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع:برگشت به سوی خانه

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۳:۰۱(به وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

امیدوارم وضعیتی که داشتی درست شده باشه. لحن این ایمیلی که زدی نگران کننده بود.

انا X

از طرف: کریستین گری

موضوع: برگشت به سوی خانه

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۰:۰۴

به: اناستازیا استیل

اناستازیا

وضعیت کمی بهتره. هنوز بلند نشدین؟ اگر شدین نباید ایمیل بدی . داری خودتو تو خطر میزاری و قوانین رو که برای حفظ سلامتی و امنیتت هست رو نقص میکنی. من در مورد تنبیه کردن جدی بودم.

گندش بزنن. باشه! خدایا!! چی داره از درون میخوردش؟؟ شاید تیلور بی خبر ول کرده رفته یا شاید چند میلیون دلار رو توی مغازه جا گذاشته و یا هر دلیلی دیگه ای...

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: عکس العمل بیش از حد

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۳:۰۶ (وقت محلی)

به: کریستین گری

اقای عزیز اخمالو

هنوز درهای هواپیما باز هستن و ما ۱۰ دقیقه تاخیر داریم.

سلامت و امنیت من و تمامی مسافران کنارم کاملا بر قراره . میتونی اون دست منقبض شده ات رو رها کنی.

خانم استیل

_____

از طرف: کریستین گری

موضوع: معذرت خواهی... دست منقبض شده باز شد.

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۰:۰۸

به: اناستازیا استیل

دلم برای شیرین زبونیت تنگ شده خانم استیل.

میخوام سلامت به خونه برسی.

_____

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: معذرت خواهی قبول شد

تاریخ:۳،ژوئن،۲۰۱۱ ۱۳:۱۰(وقت وحلی)

به: کریستین گری

درهای هواپیما رو دارن میبندن. دیگه صدای ایمیلی از من نمیشنوی. مخصوصا با مشکل شنوایی که داری.

اناX

_____

بلک بریم رو خاموش کردم و نمیتونستم اضطرابی که درونم بود رو کنترل کنم. کریستین یه چیزیش هست. شاید اون وضعیت خارج از کنترل شده. به عقب تکیه دادم و به بالای سرم ، جایی که بارهامو گذاشتم نگاه کردم. با کمک مامان برای کریستین یه کادو کوچیک برای تشکر بخاطر فرست کلاس سوار شدن و گلایدر سواری گرفتم. از یاداوری خاطره پرواز با هواپیمای بی موتور لبخند زدم. یه کار فوق العاده بود.

هنوز نمیدونم که هدیه مسخره ام رو بهش بدم یا نه. شاید فک کنه بچه گانه ست و اگر هم تو خلق عجیب غریبش باشه شایدم فک نکنه. هم مشتاق و هم نگرانم که برگردم و ببینم که اخر این سفر چی در انتظارمه. در حالی که تو ذهنم داشتم سناریو های مختلف رو که اون وضعیت پیش اومده میتونه باشه، فک کردم و متوجه شدم که باز هم تنها صندلی خالی فرست کلاس کنار منه... سرم رو از فکر اینکه شاید کریستین این صندلی رو بخاطر من خریده تا من نتونم با کسی صحبت کنم تکون دادم. هیچ کسی نمیتونه اینقدر کنترل گر باشه و قطعا اینقدر حسود!!! در حالی که هواپیما بر روی باند حرکت میکرد چشمام رو بستم.

۸ ساعت بعد وارد سالن ترمینال سی تک شدم و تیلور رو دیدم که با یه پلاک کارت که روش نوشته شده بود «خانم استیل» منتظرم ایستاده. واقعا!! ولی از دیدنش خوشحال شدم:

" سلام تیلور"

رسمی و با ادب گفت:

" خانم استیل"

ردی از لبخند روی چشمای تیزِ قهوه ایش دیدم. مثل همیشه بی عیب و نقص رفتار میکرد و یه کت شلوار به رنگ فهوه ای تیره و پیراهن سفید و کروات قهوه ای تیره تنش بود.

" من میدونم تو چه شکلی هستی تیلور لازم نبود پلاک کارت دستت بگیری و ارزو میکردم که منو انا صدا کنی"

" انا، میتونم بارهاتو بگیرم؟"

" نه ، میارمشون. ممنونم"

لباش محسوسانه منقبض شدن. با تته پته گفتم:

" ولی اگر اینطور راحت تری، باشه"

" ممنونم"

کوله پشتیم رو به همراه چمدون کوچیکی که مملو از لباس هایی بود که مامان برام خریده بود رو گرفت.

" از این طرف خانم"

آه کشیدم. اون خیلی مودبه. با وجود اینکه دوست داشتم از ذهنم پاک بشه ولی یادم اومد که این مرد برای من لباس زیر خریده! حتی ری هم چنین کار سختی رو برای من انجام نداده. تو سکوت به سمت ماشین آاودی اس یو وی بزرگ ،که در پارکینگ پارک بود حرکت کردیم. تیلور در ماشین رو برام باز نگه داشت و منم سوار شدم. با خودم فک کردم که پوشیدن یه دامن به این کوتاهی تو سیاتل کار درستی بوده یا نه. وقتی از جورجیا می اومدم هوا خوب و خنک بود ولی اینجا احساس لخت بودن میکردم.

بعد از اینکه تیلور بارهامو تو صندوق گذاشت سوار شد و به سوی اسکالا راه افتادیم. سفرمون اروم بود و تو ترافیک گیر کرده بودیم. تیلور چشماش رو از روی جاده بر نمیداشت. صفت کم حرف بودن اصلا قابلیت توصیف این مرد رو نداشت. نتونستم بیش تر از این تحمل کنم:

" کریستین چطوره تیلور؟"

" اقای گری دلواپس هستن خانم استیل"

اوه این باید مربوط به اون وضعیت باشه . در حال کشف باریکه ای از طلام!!!! *

" دلواپس؟"

" بله خانم"

به تیلور اخم کردم .از اینه جلو بهم نگاه کرد و چشمامون بهم قفل شد. اون چیزی نمیگه . خدایا... اون میتونه مثل کنترل گر زورگو، دهنش بسته بمونه.

" اون حالش خوبه؟"

" اینطور باور دارم خانم "

" تو راحت تری که منو خانم استیل صدا بزنی؟"

" بله خانم"

" اوه، باشه"

خب صحبتمون خلاصه بود و دوباره تو سکوت ادامه دادیم. یاد دهن لقی کوتاه تیلور افتادم که گفت کریستین چند روز گذشته خیلی بد عنق و بد اخلاق بوده ...این یه ناهنجاری و قانون شکنی بوده . شاید به خاطر همون الان شرمنده و نگرانه که وفادار نبوده. این سکوت زجر اور بود.

" میشه لطفا یه اهنگ بزاری؟"

"حتما خانم. چی دوست دارید بشنوید؟"

" یه اهنگ ارامش بخش"

وقتی که چشمامون تو اینه به هم خورد ردی از لبخندِ کوچیکی تو چهره اش دیدم .

" بله خانم"

چند تا دکمه روی فرمون زد و صدای روحانی و زیبای «پِچلبلز» فضای بینمون رو احاطه کرد. اوه اره.... این چیزیه که بهش احتیاج دارم.

" ممنونم"

به عقب تکیه دادم و به ارومی به راهمون به سمت سیاتل ادامه دادیم. ۲۵ دقیقه بعد تیلور منو روبروی در ورودی با عظمت و با شکوه اسکالا پیاده کرد. در رو برام باز نگه داشت و گفت:

" بفرمایید داخل خانم. بارهاتون رو براتون میارم"

قیافه اش نرم ، گرم و یا حتی ردی از شوخی درش دیده میشد .خدایا... دایی تیلور! چه فکری!

" ممنونم ازت"

لبخند زد:

" باعث خوشحالیمه خانم استیل"

داخل ساختمون شدم. دربون برام سر و دست تکون داد و وقتی که به طبقه ۳۰ رسیدم پروانه هایی داخل شکمم سرگردون و پریشون بال میزدن. چرا اینقدر مضطربم؟؟ و میدونستم که به خاطر اینه که نمیدونم وقتی که با کریستین برخورد کنم، خلقش چطور میخواد باشه. ضمیر درونم امیدوار به یه خلق هست و ذهن ناخود اگاهم مثل من مملو از استرسه. درای اسانسور باز شدن و وارد راهرو ورودی شدم. خیلی عجیبه که اینجا با تیلور روبرو نشی. البته، اون داره ماشین رو پارک میکنه . تو اتاق نشیمن کریستین رو در حالی که با تلفن صحبت میکرد و روبروی دیوار شیشه ای ایستاده بود و به اسمون شبِ سیاتل نگاه میکرد، دیدم .یه کت شلوار طوسی که دکمه کتش باز بود تنش بود. دستش رو توی موهاش میکشید. پریشون و حتی عصبی دیده میشد! اوه نه.... چی شده؟؟ پریشون و اشفته باشه یا نباشه، باز هم فوق العاده زیباست. چطوری میتونه اینقدر جذاب باشه؟؟ لذت بخشه که بیاستی و غرق زیبایی وجودش بشی.

" نه پی گیری نمیخواد..... باشه.....بله"

برگشت و منو دید و تموم رفتار و ظاهرش تغییر کرد. از حالت عصبی بودن، کاملا ریلکس و رها شد. نگاهی داشت که مستقیما ضمیر درونم رو صدا میزد ، نگاهی که پر از حس شهوت و خواستن بود و چشمای خاکستریش براق شدن... دهنم خشک شد و حس خواستن تو وجودم شکفت. واو.... غرید:

" منو با خبر کن"

بعد گوشی رو قطع کرد و با گام های بلند و هدفمند به سمتم اومد. کاملا فلج شده ایستاده بودم. فاصله بینمون رو پر میکرد و با چشماش داشت منو می بلعید. گندش بزنن...یه چیزی سر جاش نیست. فشاری که تو فکش و پریشونی که توی چشماشه.... کتش رو در اورد و کروات سیاهش رو

باز کرد و در مسیری که به سمتم می اومد روی کناپه پرتشون کرد . بعد دستش به دورم اومد و منو محکم به سمت خودش کشید و سریع موی دم اسبی شدم رو گرفت و سرم رو به عقب کشید و جوری منو بوسید که انگار مرگ و زندگیش بهش وصله! اینجا چه خبره؟!!

کش سرم رو دردناک از سرم بیرون کشید ، ولی اهمیتی ندادم. یه ناامیدی و بیچارگی اساسی تو بوسه اش وجود داشت. اون بهم نیاز داره . حالا به هر دلیلی که هست. در این زمان منم تا حالا هیچ وقت اینقدر خواستار و مشتاق نبودم. تاریکی و احساسی وجود داشت که همزمان هشدار میدادن. مثل خودش با شور و حرارت بوسیدمش. دستام رو توی موهاش فرستادم و به چنگ گرفتم. زبونامون تو هم پیچیده بود. مزه بهشتی ، هات و سکسی میداد و عطر تنش که مخلوطی از شامپو بدن و بوی کریستینی بود، خیلی تحریک امیز بود. لباش رو ازم جدا کرد و بهم خیره شد. توسط احساسات غیر قابل بیانی گیر کرده بود. نفس گرفتم:

" چی شده؟"

" خوشحالم که برگشتی. بیا بریم دوش بگیریم،الان"

نتونستم بفهمم که این درخواست بود یا دستور. زمزمه کردم:

" باشه"

دستم رو گرفت و به سمت اتاق خوابش کشوند.

اونجا رهام کرد و شیر اب رو باز کرد و به سمتم اروم چرخید و بهم با چشمای ابر گرفته نگاه کرد:

" دامنت رو دوست دارم. خیلی کوتاهه"

صداش اروم بود. ادامه داد:

" تو پاهای فوق العاده ای داری"

کفشاش رو در اورد و خم شد و در حالی که بهم خیره مونده بود جوراباش رو هم بیرون کشید. توسط نگاه گرسنه و پر از اشتیاقش کاملا بی زبون و تسلیم شده بودم. واااو.... از طرف این خدای یونانی خواسته بشی...

مثل خودش کفشام رو در اوردم . یکدفعه به طرفم هجوم اورد و پشتم رو به دیوار زد و بوسیدم. صورتم، گلوم، لبهام... دستاش رو توی موهام فرستاده بود. کاشی های خنک و صاف دیوارِ پشت سرم رو ، احساس میکردم و کریستین هم خودش رو بهم فشار میداد و بین گرمای بدنش و سرمای سرامیک پشت سرم گیر افتاده بودم. مردد دستم رو روی بازوش گذاشتمو در حالی که کمی فشردمش ناله کرد. نفس گرفت:

" من الان میخوامت، همینجا....سریع و خشن"

دستاش روی رون هام رفت و دامنم رو بالا کشید:

" هنوزم خونریزی داری؟"

قرمز شدم:

" نه"

" خوبه"

انگشت شصت هاشو تو شورتم قلاب کرد و ناگهانی زانو زد و شورتم رو هم پایین کشید. دامنم بالا داده شده و از کمر به پایین لختم و نفس نفس میزنم و پر از حس نیازم. لگنم رو گرفت و منو به سمت دیوار فشار داد و بالای رون هام رو بوسید. رون هامو گرفت و پاهام رو با فشار از هم باز کرد و وقتی زبونش رو چرخش وار روی کلیتوریستم حرکت کرد ناله بلندی کردم. اوه خدای....

ناخواسته سرم رو به عقب فرستادم و در حالی که انگشتام رو توی موهاش میفرستادم ناله کردم. زبونش بیرحم، قوی و مصرانه روی من به حالت چرخشی، دوباره و دوباره و بدون مکث، حرکت کرد. احساسات مطبوع و شدید و تقریبا دردناکی داشت. بدنم شروع به لرزش کرد و اون سریعا رهام کرد. چی !؟ نه!!! نفسام در حالی که نفس نفس میزدم، خشن شده بودن. با چشم انتظاری شیرینی بهش نگاه کردم. صورتم رو با دو دستش گرفت و محکم نگهم داشت و خشن بوسیدم و زبونش رو وارد دهنم فرستاد و میتونستم مزه تحریک شدنم رو بچشم. زیپ شلوارش رو باز کرد و خودش رو ازاد کرد . پشت رون هام رو گرفت و بلندم کرد. با صدای خشک و قاطع دستور داد:

" پاهاتو دور کمرم قفل کن عزیزم"

همون کاری رو که خواست انجام دادم و دستام رو پشت گردنش حلقه کردم. سریع و تیز تکون خورد و خودش رو واردم کرد. آآآآه! نفس نفس میزد و منم ناله میکردم. باسنم رو گرفته بود و انگشتاش به پوستم فشار وارد میکرد و داشت سوراخم میکرد. اروم شروع به حرکت کرد . حرکات اروم و محکم... و وقتی که کنترلش رو از دست داد سرعتش رو بالا برد. تندتر و تندتر خودش رو واردم کرد.آآآآه! سرم رو به عقب فرستاده بودم و روی تهاجم ، تنبیه و احساسات اسمونی که برام با داخل فرستادن دائم خودش به درونم و بالاتر فرستادنم ایجاد میکرد، تمرکز کردم. بعد از مدتی نتونستم دیگه تحمل کنم و به دورش فرو پاشیدم. به یه ارگاسم شدید و تحلیل برنده ای رسیدم. با یه غرش عمیق و تو گلویی، در حالی که سرش رو توی گردنم پنهون میکرد خودش رو توی من فرستاد و بلند ناله نامفهومی کرد و به رهاییش رسید.

نفساش نامنظم بودن. ولی منو نرم می بوسید و هنوز داخلم بود و تکون نمیخورد. پلک میزدم و نمیتونستم که ببینمش. وقتی خودش رو دوباره پیدا کرد اروم خودش رو بیرون کشید و منو نگه داشت و پاهام رو روی زمین گذاشت. حموم بخار گرفته و گرم شده بود. احساس گرما میکردم. با یه لبخند خجولانه ای گفتم:

" به نظر میاد که واقعا از دیدنم خوشحال شدی"

گوشه لباش به بالا کشیده شدن :

" اره خانم استیل، فک کنم خوشحالیم کاملا اشکار بود . بیا ، بریم زیر دوش"

سه تا دکمه از پیراهنش رو و دکمه های سر دستش رو باز کرد و بعد پیراهن رو از سرش بیرون کشید. شلوار و شورتش رو هم در اورد و همه رو یه طرف روی زمین انداختشون. در حالی که نگام میکرد دکمه های بلوز من رو هم شروع به باز کردن ، کرد. تمایل شدید داشتم که قفسه سینه اش رو نوازش کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم. اروم پرسید:

" سفرت چطور بود؟"

به نظر اروم تر می اومد . هراس و اشفتگیش توسط یه برنامه سکسی حل شده و ناپدید شده بود. زمزمه کردم:

" خوب بود ممنونم"

هنوز نفس نفس میزدم. خجولانه بهش لبخند زدم:

" دوباره بابت فرست کلاس ممنونم. واقعا اینجوری مسافرت کردن خیلی راحته"

مضطرب ادامه دادم:

" یه خبر جدید دارم"

در حالی که اخرین دکمه بلوزم رو باز میکرد بهم نگاه کرد :

" اوه؟"

بلوزم رو از تنم بیرون کشید و بعد روی لباسای خودش پرتش کرد.

" من استخدام شدم"

ثابت شد. بعد لبخند زد و چشماش نرم و گرم شدن. طعنه وار گفت:

" تبریک میگم خانم استیل. حالا بهم میگی کجا؟"

" تو نمیدونی؟؟"

سرش رو تکون داد و کمی اخم کرد:

" چرا باید بدونم؟"

" با توجه به گرایش شکارچی بودنت . فک کردم که شاید بدونی..."

وقتی که دیدم صورتش وا رفت ساکت شدم.

" اناستازیا، من ارزوی دخالت تو مسائل شغلی تو رو ندارم، مگه اینکه ازم بخوای البته"

به نظر ناراحت می اومد.

" پس تو نمیدونی که کدوم کمپانی میرم؟"

" نه، میدونم که ۴ تا کمپانی تو سیاتل هست . پس برای همین باید یکی از اونا باشه"

"SIP"

" اوه، یه شرکت کوچیک . خوبه، افرین"

خم شد و پیشونیم رو بوسید:

"دختر زرنگ . کی شروع میکنی؟"

" دوشنبه"

" چه زود نه؟ بهتره پس تا وقتی که هستی ازت بهره ببرم . بچرخ"

توسط حرف یکدفعه ایش یکه خوردم ولی همون کاری رو که خواست انجام دادم. سوتینم رو باز کرد و زیپ دامنم رو پایین کشید. به جلو خم شد و بینیش رو به موهام مالید و یه دم عمیق گرفت. باسنم رو تو دستاش فشار داد :

" تو منو هم مست هم اروم میکنی خانم استیل. چه ترکیب جالبی"

موهام رو بوسید . دستام رو گرفت و منو به سمت دوش حموم برد.

" اووه!!"

جیغ کشیدم . اب عملا جوشان بود! کریستین با نیش باز نگام کرد . اب روی بدن خودش مثل ابشار میریخت:

" فقط یکذره داغه"

در واقع درست میگفت. احساس خوبی داشت و هوای مرطوب و چسبناک جورجیا و همینطور چسبندگی حاصل از عشق بازیمون رو از بدنم میشست. دستور داد:

" بچرخ"

اطاعت کردم و به سمت دیوار چرخیدم. زمزمه کرد:

" میخوام بشورمت"

شامپو بدن رو برداشت و کمی روی دستش ریخت. در حالی که دستاش شروع یه حرکت روی شونه هام کردن زمزمه کردم:

" یه چیزی میخوام بهت بگم"

اروم پرسید:

" اوه بله؟"

با یه نفس عمیق خودم رو محکم نگه داشتم:

" افتتاحیه نمایشگاهِ عکسِ دوستم خوزه، پنجشنبه تو پورتلنده "

دستاش ثابت شدن و روی سینه هام موندن. بر روی کلمه «دوستم» تاکید کرده بودم. عبوسانه پرسید:

" خب، موضوع چیه؟"

" بهش گفتم که میرم. تو هم دوست داری که باهام بیای؟"

بعد از گذشت زمانی که به نظر خیلی طولانی بود دوباره شروع به شستنم کرد:

" چه ساعتی؟"

"افتتاحیه ساعت ۷:۳۰ بعد از ظهره"

گوشم رو بوسید:

" باشه"

ذهن ناخوادگاهم در درونم ریلکس شد و بعد هم روی صندلی دسته دار قدیمی پس افتاد.

" از اینکه ازم بپرسی مضطرب بودی؟"

" اره، چطور فهمیدی؟"

خشک گفت:

" اناستازیا، کل بدنت یکهو ریلکس و شل شد"

" خب تو به نظر...ام.... کمی حسود میای"

ترسناک گفت:

" اره هستم. و تو یادت هست. ولی ممنونم که ازم پرسیدی. با چارلی تانگو میریم"

اوه قطعا، هیلکوپتر سواری. چقدر خنگم. دوباره پرواز بیشتر . باحاله! نیشم باز شد . پرسیدم:

" منم میتونم بشورمت؟"

زمزمه کرد:

" فک نمیکنم"

گردنم رو بوسید تا تیزی رد کردن درخواستم رو کم کنه. با اخم به دیوار نگاه کردم و اونم با صابون پشتم رو میشست و ماساژم میداد. گستاخانه پرسیدم:

" روزی میرسه که بزاری منم لمست کنم؟"

دوباره دستاش ثابت شدن و روی باسنم موندن. تو گوشم زمزمه کرد:

" دستات رو بزار روی دیوار اناستازیا، میخوام از پشت سرت دوباره بکنمت"

لگنم رو گرفت و متوجه شدم که این پایان صحبت کردنه!

روی صندلی کنار میز بار، با حوله لباسی که تنمون بود، نشسته بودیم و غذای فوق العاده خوشمزه پاستا اِلا وانگولِ* خانم جونز رو میخوردیم. کریستین با چشمای گرم و محبت امیز پرسید:

" شراب بیشتر میخوری؟"

" کمی ، لطفا"

شراب سِنسر خوشمزه و ترد بود . کریستین یه جام برای من و برای خودش ریخت . مردد پرسیدم:

"وضعیتی که.... باعث شد به سایتل برگردی چطوره؟"

اخم کرد و تند و تیز زمزمه کرد:

" خارج از کنترله، ولی چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی اناستازیا. من برات امشب برنامه دارم. "

"اوه؟"

"اره، ۱۵ دقیقه دیگه میخوام تو اتاق بازی اماده ببینمت"

بلند شد و بهم نگاه کرد:

" میتونی تو اتاقت اماده بشی .اتفاقا کمد لباس پر از لباس های مختلف برای تو شده. هیچ بحثی هم نمیخوام در موردش بشنوم! "

چشماش رو باریک کرد و بهم یا خیرگی نگاه کرد و وقتی دید هیچی نمیگم برگشت و به سمت اتاق مطالعه اش رفت. من!! بحث میکنم!!! با تو ، پنجاه سایه؟؟ این کار بیشتر از توان منه. روی صندلی میز بار صبحونه نشستم و لحظه ای بهت زده شدم و سعی کردم که این خبر جدید رو هضمش کنم.

---

*نوعی غذای ایتالیایی معروف که اسپاگتی به همراه صدف هست.

اون برام لباس خریده. چشم غره غلیظ و اغراق امیزی رفتم و میدونستم که اون جایی نیست که بتونه منو ببینه. ماشین، تلفن، کامپیوتر...لباس. دفعه دیگه فک کنم یه قصرِ لعنتی باشه! و من بعدش واقعا دیگه تبدیل به همیار اون میشم.

هووووو!

ذهن ناخود اگاهم با چهره کنایه زنان و نکوهشگرانه ای نگام کرد. بهش اهمیت ندادم و به سمت پله ها و طبقه بالا رفتم. پس هنوز اونجا برای منه...چرا؟ فک کردم که موافقت کرده که باهاش بخوابم. میدونم که اون مکان خصوصیش رو با کسی شریک نمیشه ولی منم نمیخوام. سعی کردم خودم رو با فکر اینکه حداقل منم جایی رو دارم که از دستش فرار کنم اروم کنم.

در رو باز کردم و متوجه شدم که در کلیدی بر روی قفلش نداره. با خودم فک کردم که شاید خانم جونز یه کلید زاپاس ازش داشته باشه. باید ازش بپرسم. کمد لباس رو باز کردم و بعد سریعا بستمش. گندش بزنن! اون کل ثروتش رو خرج کرده! مثل کمد کیت شده . کلی لباس مرتب و اراسته تو کمد به ردیف اویزوون بودن . در اعماق وجودم میدونستم که همه اش اندازه ام خواهند بود. ولی وقتی برای فک کردن نداشتم . باید زانو زده تو اتاق قرمزِ ....درد کشیدن.... یا لذت بردن ، البته امیدورام که اینطور باشه، منتظرش باشم.

کنار در زانو زده و فقط با یه شورت نشسته ام. قلبم تو دهنم میزنه . خدایا.... فک میکردم بعد از حموم ، منو به اندازه کافی داشته. این مرد سیری ناپذیره! شاید همه مردا این شکلی ان. هیچ ایده ای ندارم و کسی رو ندارم تا بتونم باهاش مقایسه کنم. چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو اروم کنم و با فرمان بردار درونم ارتباط بر قرار کنم. یه جایی همین جاهاست. پشت سر ضمیر درونم قایم شده. چشم انتظاری مثل حباب های جوش شیرین توی رگهام در حال جوشیدن بود. چی کار میخواد بکنه؟؟ یه نفس عمیق گرفتم ولی نتونستم انکارش کنم... هیجان زده، تحریک شده و همین الانش خیس شده ام. این خیلی....میخوام فک کنم که این اشتباهه ولی یکجورایی نیست. این برای کریستین درسته. این چیزیه که اون میخواد. و بعد از این چند روز ... بعد از تموم کارهایی که کرده باید باهاش کنار بیام و هر چیزی رو که اون تصمیم گرفته و میخواد و هر چیزی که فک میکنه بهش احتیاج داره رو در اختیارش بزارم.

یاد اوری خاطره نگاهش وقتی که اینجا رسیدم ... حس زیاد اشتیاقی که توی صورتش بود و عزم راسخش وقتی که به سمتم قدم بر میداشت، انگار که من یه ابادی وسط یه کویرم... هر کاری میکنم که دوباره اون نگاه رو توی چشماش ببینم!! وقتی یاد این خاطرات شیرین افتادم رون هامو بهم فشار دادمو یادم اومد که اون میخواد که من زانو هام از هم فاصله داشته باشن. پاهام رو از هم فاصله دادم . چقدر قراره منو منتظر نگه داره؟ این انتظار داره من رو فلج میکنه. با یه حس تاریک و ازار دهنده ی خواستن فلجم میکنه. سریع به دور و بر اتاق نگاه کردم. اون دستگاه ایکس شکل ، میز

،کاناپه، نیمکت و ...تخت. خیلی بزرگه و توسط یه ملافه قرمز رنگ پوشیده شده . کدوم یکی از این ابزار ها رو قراره استفاده بکنه؟

در باز و کریستین وارد اتاق شد و منو کاملا نادیده گرفت. سریع سرم رو پایین انداختم و به دستام که روی پاهام قرارشون داده بودم خیره شدم. یه چیز بزرگ رو روی میزِ بزرگ کنار در گذاشت و قدم زنان به سمت تخت رفت. یه نگاه کوتاه بهش انداختم و قلبم تقریبا ایستاد. اون برهنه بود و فقط یه شلوار جین کهنه ، نرم و پاره که دکمه اش باز بود، تنش بود. خدایا....

اون به طرز وحشتناکی هاته... ذهن ناخود اگاهم دیوانه وار خودش رو باد میزد و ضمیر درونم در حال پیچ و تاب خوردن با یه ریتم قدیمی بود. اون خیلی امادهست. به صورت غریزی لبام رو لیس زدم. خون توی وجودم سخت و غلیظ با حس شهوانی گرسنه ای تیر میکشید. قراره باهام چی کار کنه؟؟؟

چرخید و خونسرد دوباره به سمت میز کنار در رفت . کشو ها رو باز میکرد و وسیله هایی رو بیرون میکشید و روی میز میگذاشتشون. کنجکاوی درونم رو میسوزوند و شعله ورم کرده بود. در مقابل وسوسه طاقت فرسای یه نگاه دزدکی بهش، مقاومت میکردم. وقتی که کاری رو که داشت انجام میداد تموم کرد، اومد جلوم ایستاد. میتونستم پاهای برهنه اش رو ببینم. دوست داشتم که هر اینچشو ببوسم. زبونم رو روی پاشنه پاش بکشم و هر کدوم از انگشتای پاش رو بمکم. گندش بزنن.... نفس گرفت:

" زیبا شدی"

سرم رو پایین نگه داشتم و اگاه بودم که بهم خیره شده، در حالی که عملا من لباسی تنم نیست. احساس کردم که سرخی به ارومی روی صورتم در حال گسترشه. خم شد وچونه ام رو گرفت و سرم رو به بالا فرستاد تا بهش نگاه کنم. زمزمه کرد:

" تو یه زن زیبایی اناستازیا"

بعد دستور داد:

" بلند شو"

صداش نرم و پر از احساسات بود. لرزون روی پاهام ایستادم . نفس گرفت:

" بهم نگاه کن"

به چشمای داغ و سوزان خاکستریش نگاه کردم. اون نگاهِ یه اربابه... سرد، سخت، و بی نهایت سکسی... هفت لایه گناه در یه نگاه شهوانی اغوا کننده... دهنم خشک شده و میدونم که هر کاری رو که بخواد انجام میدم. یه لبخند ظالمانه ای از روی لباش گذشت:

" ما هنوز قرارداد امضا نکردیم اناستازیا، ولی در مورد محدودیت ها صحبت کردیم و من میخوام که دوباره کلمات نجات رو با هم یاد اوری کنیم ، باشه؟"

گندش بزنن... چی تو سرشه که به کلمه نجات احتیاج داره؟؟؟! مقتدرانه پرسید:

" اونا چی بودن؟"

از سوالش کمی اخم کردم و به وضوح چهره اش سخت تر شد. سنجش وار و اروم دوباره پرسید:

" کلمات نجات چی بودن اناستازیا؟"

من من کردم:

" زرد"

سریعا پرسید:

" و؟"

لباش خطی صاف شده بودن. نفس گرفتم:

" قرمز"

" اینا رو یادت باشه"

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.ابروم رو براش بالا انداختم و نزدیک بود که بهش یاد اوری کنم که من درس خونده و دانشگاه رفته ام ولی اون یکدفعه چشمای خاکستریس برق زدن و یخ زده شدن و باعث شد جلوم گرفته بشه :

" اینجا شروع به شیرین زبونی نکنی خانم استیل وگرنه روی زانو هات میکنمش. فهمیدی؟؟!"

غریزی اب دهنم رو قورت دادم.باشه! چند بار پلک زدم. در واقع لحن صداش به علاوه تهدید امیز بودن ، منو ترسوند!

" خب؟"

مردد من من کردم:

"بله اقا"

" دختر خوب"

مکث کرد و بهم نگاه کرد . بعد گفت:

" هدف من این نیست که باید از کلمه نجات استفاده کنی چون درد داری.کاری که میخوام باهات انجام بدم شدیده. خیلی شدیده و تو باید منو راهنمایی کنی. فهمیدی؟"

نه واقعا! شدید؟؟ واو....

" همه چیز در مورد لمس کردن اناستازیا. تو نمیتونی که نه منو ببینی و نه صدایی ازم بشنوی. ولی میتونی منو احساس کنی"

اخم کردم... صدایی ازش نمیشنوم؟چطوری قراره باشه؟ چرخید و متوجه نشده بودم که روی میز کنار در، یه جعبه صاف ،براق و سیاه مات قرار داره. وقتی که دستش رو روبروی جعبه تکون داد جعبه به دو قسمت باز شد و قسمت سی دی پلیرش و کلی دکمه نمایان شدن. کریستین کمی دکمه ها رو به ترتیب و مراحلی زد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ولی به نظر خودش راضی میومد . منم گیج بودم . وقتی که دوباره به سمتم چرخید اون لبخند مرموزانه ای که بهش میگم دوباره روی لباش بود.

" میخوام به تخت ببندمت اناستازیا ولی اول میخوام که چشمات رو ببندم. "

آی پادشو تو دستش نشونم داد:

" تو هم دیگه قرار نیست صدایی از من بشنوی . تنها چیزی که میشنوی اهنگیه که من برات میزارم"

باشه. یه مانع از نوع موزیک. چیزی نبود که انتظارشو داشتم. اصلا تا حالا چه کاری کرده که من انتظارشو داشته باشم؟؟ خدایا... امیدوارم اهنگ رپ نزاره!

" بیا"

دستم رو گرفت و منو به سمت تخت عتیقه چهار طرفه برد. دستبند هایی هر چهار طرف بسته شده بودن. زنجیر هایی خوب به همراه دستبند چرمی در مقابل ملافه قرمز رنگ، برق میزدن. اوه پسر، فک میکنم قلبم از قفسه سینه ام بیرون میخواد بزنه و از درون دارم اب میشم. حس شهوت در درونم جریان پیدا کرده . بیشتر از این میتونم هیجان زده باشم؟؟

" اینجا بیاست"

روبروی تخت ایستادم.خم شد و توی گوشم گفت:

" همینجا بمون و چشمات رو از روی تخت بر ندار . خودت رو دراز کشیده و کاملا تسلیم شده برای من، تصور کن"

اوه خدای.... چند لحظه رفت و تونستم بشنوم جایی کنار در و در حال گذاشتن چیزی هست. تموم حواسم کاملا به طرز شدیدی فعال شده بودن و حس شنواییم از همه تیز تر شده بود. یه چیزی رو از ردیف تازیانه و شلاق های اویزوون شده برداشت . گندش بزنن....چی کار میخواد بکنه؟؟ احساس کردم که پشت سرمه . موهام رو گرفت و جمعشون کرد و شروع به بافتنشون کرد. با صدای نرمی گفت:

" با اینکه موهای خرگوشی شده ات رو دوست دارم خیلی بی صبرانه مشتاقم برای کاری که میخوام باهات انجام بدم"

دستای ماهرش در حالی که موهام رو میبافت به پوستم میخوردن و هر لمسی که ایجاد میشد احساسات شیرینی رو برام به وجود میاورد و مثل این بود که شوک الکتریکی بهم وصل بشه.

موهام رو با کش بست . و بعد به سمت عقب کشید برای همین یه قدم عقب رفتم و مماس بدنش قرار گرفتم. بعد موم رو به یه طرف کشید و سرم رو کج کرد و دسترسی راحتی به گردنم پیدا کرد. خم شد و بینیش رو روی گردنم مالید و دندون ها و زبونش رو زیر لاله گوش و شونه ام کشید. به ارومی هوم کشید و صداش به عمق وجودم نفوذ کرد و مستقیما... مستقیما به اونجا به درونم رفت... به طور ناخواسته ناله کردم.

"الان ساکت"

در مقابل پوستم نفس گرفت. دستش رو بالا گرفت و بازوم رو لمس کرد.توی دستش یه تازیانه چند رشته ای بود. اسمش رو از دفعه اولی که به این اتاق اومدم یاد گرفتم. زمزمه کرد:

" لمسش کن"

صداش مثل شیطان بود. بدنم در پاسخش شعله ور شد. مردد نوارهای بلندش رو لمس کردم. نوار ها و ساقه های بلند زیادی داشت و همگی نرم و از چرم بودن و اخرِ شاخه ی هر کدوم، مهره های کوچیکی وصل بودن.

" از این استفاده میکنم. اسیب نمیزنه ولی باعث میشه که خون به زیر پوستت بیاد و تو رو خیلی حساس میکنه"

اوه، گفت که قرار نیست اسیب بزنه...

" کلمات نجات چی بودن اناستازیا؟"

زمزمه کردم:

"امم... زرد و قرمز اقا"

" دختر خوب. یادت باشه بیشتر ترس تو توی ذهنته"

تازیانه رو روی تخت انداخت و دستاش به سمت کمرم اومدن. زمزمه کرد:

" دیگه به این احتیاجی نداری"

انگشتاش رو توی شورتم قلاب کرد و پایین کشیدش . متزلزل قدم زدم و از پام درش اوردم . خودم رو توسط تیرک تخت نگه داشته بودم. دستور داد:

" ثابت بمون"

چند بار باسنم رو بوسید و دوبار اروم گازم گرفت که باعث شد بدنم منقبض بشه بعد گفت:

" حالا بخواب، صورتت به سمت سقف باشه"

بعد محکم در باسنم زد و باعث شد از جام بپرم. سریع روی تشک سفت و سخت دراز کشیدم و بهش نگاه کردم. پارچه ملافه ای که زیرم بود نرم و خنک بود . چهره اش خنثی بود ولی تو چشماش برق اشکار مهار شده هیجان، دیده میشد. دستور داد:

" دستات رو بالا سرت ببر"

همون کار رو کردم. خدایا.... بدنم برای اون گرسنه است. همین الان میخوامش. چرخید. از گوشه چشمم نگاش کردم که دوباره به سمت میز کنار در رفت و با آی پاد و یه چیزی شبیه چشم بند برگشت . یکی شبیه همونی که تو پرواز اتلانتا بهم دادن. فکرش منو به لبخند ترغیب کرد ولی لبهام همراهی نکردن. کاملا به خاطر حس چشم انتظاری از پا در اومده بودم . فقط میدونم که چهره ام کاملا بی حرکت و چشمام در حالی که بهش نگاه میکنم گشاد شدن. لبه تخت نشست و آی پاد رو نشونم داد .یه سیم عجیبی شبیه انتن و همینطور یه هدفون همراهش بود. چقدر عجیب.... اخم کردم و سعی کردم بفهمم که چیه. کریستین سوال نپرسیده ام رو جواب داد:

" این، اهنگی رو که تو توی آی پاد میشنوی رو به سیستم اتاق انتقال میده و بخشش میکنه"

به انتن اون دستگاه اشاره کرد :

" منم میتونم چیزی رو که تو میشنوی رو بشنوم و یه کنترل هم برای تنظیم کردنش داره"

نیشخند زد و لبخند مرموزانه ای روی لباش بود. یه صفحه کوچیک صاف رو بالا گرفت که مثل یه ماشین حساب کوچیک شده بود. روم خم شد و هدفون ها رو توی گوشام فرستاد و آی پاد رو جایی پایین تخت بالای سرم گذاشتش. دستور داد:

" سرت رو بلند کن"

سریع اطاعت کردم. اروم چشم بند رو از سرم گذروند و کشش رو پس سرم قرار داد و چشمام رو بست.کش چشم بند گوشی های هدفون رو توی گوشم نگه میداشت. هنوز میتونستم صداش رو بشنوم. با این وجود صداش مبهم بود. از تخت بلند شد . توسط نفسهای خودم کر شده بودم. سطحی و تحریک شده بودن و هیجان درونم رو نشون میدادن.کریستین دست چپم رو گرفت و به سمت چپ تخت کشید و مچ دستم رو به دستبند چرمی بست بعد انگشت اشاره اش رو در طول دستم اروم روی پوستم کشید. اوه! لمسش یه حس غلغلک شیرین و لرزشی رو درونم به وجود میاورد. شنیدم که دوباره تکون خورد و به سمت دیگه رفت و دست راستم رو گرفت و بستش. دوباره انگشت اشاره اش رو در طول دستم کشید. اوه خدای....

در حال منفجر شدن بودم. چرا اینقدر تحریک امیزه؟ به سمت پایین تخت رفت و جفت مچ پاهام رو گرفت و دستور داد:

" دوباره سرت رو بلند کن"

وقتی انجام دادم پاهام رو به سمت پایین کشید و دستام کاملا در جهت مخالف دستبند ها کشیده شدن . گندش بزنن! دیگه نمیتونم دستام رو تکون بدم. لرزی از هراس که با نشاطِ ازار دهنده ای

مخلوط شده بود، درونم ایجاد شد و باعث شد که خیس بشم. ناله کردم. پاهام رو از هم باز کرد . اول پای راستم رو به پابند وصل کرد و بعد پای چپم رو بست. کاملا میخکوب شده با دست و پای باز و بسته شده و تماما در معرض اسیب و قابل حمله براش قرار گرفته بودم. از اینکه نمیتونستم ببینمش خیلی ترسناک بود . سعی کردم صداش رو بشنوم ... چی کار داره میکنه؟

هیچی نمیشنیدم . فقط صدای نفسام و ضربات متوالی قلبم رو، که خون رو دیوانه وار به پرده گوشم میفرستاد میشنیدم. یکدفعه صدای اروم و خش خش واری از آی پاد اومد و زندگی رو برام اورد .از درون سرم صدای غمناک و فرشته واری به تنهایی شروع به خوندن کرد و بعد سریعا توسط صداهای دیگه ای همراهی شد. و بعد صدا های بیشتر... گندش بزنن... یه دسته سرایندگان اسمونی دست جمعی اهنگی رو توی سر من میخوندن ... یه سرودنامه فوق العاده قدیمی...

اسم این اهنگ اسمونی چیه؟؟ تا حالا اصلا مثل این رو نشنیده بودم. یه چیزی نرم بر روی گردنم کشیده شد و اهسته از گردنم به سمت قفسه سینه و سینه هام نوازش وار رفت. بر روی نافم کشیده شد . خیلی نرم بود و بدنم رو نوازش میکرد. خیلی غیر منتظره بود. یه چیز پشمیه؟ مثل دستکش پشمی؟ کریستین دستش رو عمدا بدون عجله حرکت میداد و به سمت شکمم رفت و دور نافم چرخید و بعد از یه استخون لگنم به سمت دیگه حرکت کرد . سعی میکردم که حدس بزنم که بعدش کجا میره... ولی اهنگ... توی سرم.... منو از خود بیخود کرده بود. اون وسیله پشم مانند از روی موهای شرمگاهیم گذشت ، بین دو پام رفت و بعد در طول رون پاهام و کشاله رونم کشیده شد. از یکی از پاهام پایین رفت و از پای دیگه به سمت بالا برگشت. تقریبا غلغلکم میداد ولی نه کاملا. صداهای بیشتری اضافه شدن...گروه سرود اسمونی بخشِ جدید رو شروع به خوندن کردن. صداهاشون به طرز خوشایندی در هم میپیچید و هم نوایی و ملودی اهنگشون فراتز از چیزی بود که تا حالا شنیده بودم. متوجه کلمه «دِیووس»* شدم و فهمیدم که به زبان لاتین میخونن. و هنوز اون وسیله پشم مانند روی بدنم حرکت میکرد و از بازو هام به سمت مچ دستام حرکت کرد و بعد برگشت و به سمت سینه هام رفت. نوک سینه هام زیر لمسش سفت شده بودن. نفس نفس میزدم. تو فکر بودم که بعد دستش کجا میره. یکدفعه ناپدید شد و خیلی سخت بود که با وجود اهنگ تو سرم تمرکز کنم. صدا جوری بود که هزاران نفر در حال خوندن بودن و نقش و نگار زیبایی رو در حال کشیدن بودن. ابریشم طلایی و نقره ای در سرم چرخ میخورد و با حس چرم نرمی که روی بدنم کشیده میشد مخلوط شده بود. اوه خدای من....

یکدفعه چرم حذف شد و ناگهان ضربه ای تیز ، محکم روی شکمم زده شد. جیع کشیدم:

"آآآاه"

سورپرایز شده بودم ولی خیلی اسیب زننده نبود ولی همه جا رو سوزوند. دوباره منو محکم زد.

"اااه"

---

*تو زبان لاتین به معنای خداست.

به خودم میپیچیدمو سعی میکردم فرار کنم و یا شاید پذیرا هر ضربه باشم...نمیدونم. خیلی طاقت فرسا بود. نمیتونستم دستامو تکون بدم و پاهام هم بسته شده بودن .کاملا محکم سر جام بسته شده بودم . دوباره چرم رو روی سینه هام زد . جیغ کشیدم. حس درد شیرین ، قابل تحمل و لذت بخش ...نه . نه سریعا. ولی در حالی که پوست بدنم با هر ضربه ای که کاملا با اهنگی که توی سرم خونده میشد هماهنگ بود لذت میبردم. به سمت تاریکی کشیده میشدم. قسمت تاریک ذهنم منو احاطه کرده بود و احساسات فوق سکسی رو برام ایجاد میکرد. اره... متوجه شدم. روی لگنم زد . بعد پایین رفت و روی شرمگاهیم ضربه زد. رون پاهام و کشاله رون هام و بعد دوباره بالا مقابل لگنم برگشت. کارش رو ادامه داد تا اهنگ به اوج خودش رسید. و یکدفعه موزیک قطع شد . اونم کارش رو متوقف کرد . دوباره اهنگ شروع شد و در حال ساخته شدن بود و اونم ضربه های باران وارش رو هماهنگ شروع کرد و منم ناله میکردم و تو خودم میپیچیدم .

دوباره ساکت شد و همه چی اروم گرفت به غیر از نفسای خشن شده ی من... اشتیاقِ خشن من... برای ... اوه.... چه اتفاقی افتاده؟ داره الان چی کار میکنه؟ هیجانش عملا غیر قابل تحمل بود. کاملا تو یه جای تاریک و شهوتناک بودم. تخت تکون خورد و احساس کردم که روی من قرار گرفت. اهنگ دوباره شروع شد . دوباره کارش رو تکرار کرد ولی اینبار با بینی و لباش، که به جای دستکش پشمی بود . از روی گردنم ، گلوم، بوسه زنان و در حال مکیدن به سمت سینه هام حرکت کرد.

آه! کمی نوک سینه ام رو اذیت کرد . زبونش رو روی یکیش میچرخوند و دستش نوک سینه دیگه ام رو گرفته بود . بی رحمانه شکنجه ام میداد. بلند ناله کردم . کاملا سرگشته بودم.... سرگشته ی اون بودم... توی صدا های اسمونی گم شده بودم . غرقِ تموم احساساتی که نمیتونستم از دستشون فرار کنم، شده بودم. کاملا تحت اسیب تماس ماهرانه اش بودم . از شکمم به سمت پایین حرکت کرد . زبونش رو دور نافم چرخوند و راه تازیانه و اون پشم رو ادامه داد. ناله میکردم. میبوسیدم ، میمکیدم و گازم میگرفتو به سمت پایین حرکت میکرد. و بعد زبونش اونجا بود... بالای رون پاهام و بینشون. سرم رو به عقب فرستادم و ناله بلندی کردم و عملا نزدیک ارگاسم بودم... نزدیک لبه بودم و اون ثابت شد. نه!!

تخت تکون خورد . بین پاهام زانو زد و به سمت تیرک خم شد و پابند پام ناپدید شد . پام رو به وسط تخت جمع کردم و به بدنش تکیه دادم. دوباره به سمت دیگه تخت خم شد و پابند دیگه رو هم باز کرد. دستاش سریعا به سمت پایین پاهام کشیده شدن . شروع به ماساژ دادن پاهام کرد و زندگی رو بهشون برگردوند. بعد لگنم رو گرفت و بلند کرد، جوری که پشتم دیگه روی تخت نبود و بدنم قوس داده شده بر روی شونه هام بودم. چی؟؟ بین دو پام زانو زد و با یه حرکت سریع و محکم خودش رو واردم کرد. اوه لعنتی! ناله بلندی کردم . لرزش ارگاسمم شروع شد و اون دوباره ثابت شد . لرزش رو به خاموشی رفت... اوه نه...! میخواد بیشتر از این منو شکنجه بده؟؟؟ شیون کنان گفتم:

" خواهش میکنم"

منو محکم تر گرفت... یه جور اخطار بود؟؟ نمیدونم ولی در حالی که نفس نفس میزدم، انگشتاش داشتن پوست باسنم رو سوراخ میکردن. پس هدفمند متوقف شدم. بعد دوباره خیلی اروم شروع به حرکت کرد. داخل و بعد بیرون ... به طرز ازار دهنده ای اروم...گندش بزنن، خواهش میکنم!!!

درونم جیغ میکشیدم. بعد در حالی که تعداد خوانندگان اهنگ زیاد شدن حرکاتش رو زیاد کرد. خیلی اروم و کاملا کنترل شده... کاملا هماهنگ با اهنگ... دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم التماس کردم:

"خواهش میکنم"

با یه حرکت سریع دوباره منو روی تخت گذاشت و روم دراز کشید و دستاش دو طرف سینه ام روی تخت قرار گرفتن تا وزنش رو کنترل کنه و به حرکتش ادامه داد. وقتی که اهنگ به اوج خودش رسید من از هم پاشیدم و رها شدم و به یه ارگاسم ازار دهنده و سخت و شدیدی که تا حالا نداشتم، رسیدم. کریستین هم به دنبال من بعد از سه تا ضربه ی سخت و محکم ، بالاخره ثابت شد و روی من افتاد و رها شد.

وقتی که ذهن ناخود اگاهم از جایی که بودش برگشت کریستین خودش رو اروم ازم بیرون کشید. اهنگ تموم شده بود و میتونستم بفهمم که کنار من خودش رو کشید . دست راستم رو ازاد کرد . وقتی دستم ازاد شد ناله کردم. سریع دست دیگه ام رو هم ازاد کرد و اروم چشم بند رو از روی چشمام برداشت و گوشی های هدفون رو از توی گوشام در اورد. چند بار پلک زدم تا به نور عادت کردم و بعد به چشمای سختِ خاکستریش خیره شدم. زمزمه کرد:

" سلام"

نفسم گرفتم و خجولانه جواب دادم:

" سلام به تو"

گوشه لباش به لبخندی کشیده شدن و خم شد و نرم بوسیدم. زمزمه کرد:

" افرین به تو، بچرخ"

گندش بزنن الان دیگه میخواد چی کار بکنه؟؟ چشماش نرم شدن:

" فقط میخوام شونه هات رو ماساژ بدم"

" اوه... باشه"

به سختی به شکم خوابیدم. خیلی خسته بودم. کریستین دو طرف بدنم با پاهای باز نشست و شروع به ماساژ دادن شونه هام کرد. بلند ناله کردم . خیلی دستای قوی و ماهری داشت. خم شد و سرم رو بوسید. من من کنان پرسیدم:

" چه اهنگی بود؟"

" اسمش اسپم دین آلِیوم یا سرود چهل قسمتی، از توماس تالیس بود"

"خیلی... طاقت فرسا بود"

" همیشه میخواستم با اهنگش سکس بکنم"

" یه تجربه اولیه دیگه اقای گری؟"

" بله قطعا خانم استیل"

دوباره در حالی که انگشتای ماهرش جادوشون رو ادامه میدادن ناله کردم. خواب الود زمزمه کردم:

" خب این برای منم دفعه اول بود"

" هووووم..... من تو به همدیگه کلی تجربه اولیه میدیم"

صداش کاملا بی احساس و خشک بود.

" من تو خوابم چی گفتم کریست...امم...اقا؟"

دستاش لحظه ای خدمات رسانی شون رو متوقف کردن :

" تو خیلی چیزا گفتی اناستازیا . در مورد قفس ها، توت فرنگی ها صحبت کردی... و اینکه بیشتر میخوای... و اینکه دلت برام تنگ شده"

اوه خدا رو شکر! رهایی و ارامش به طرز کاملا اشکاری تو صدام بود:

" همش همین؟"

ماساژِ بهشتیش رو متوقف کرد و جابجا شد و کنارم دراز کشید. سرش رو روی ارنجش گذاشت و اخم کرده بود:

" فک میکردی که چی گفتی؟"

گندش بزنن!

" اینکه فک کردم تو زشتی ، خودپسندی و کاملا تو تخت نا امید کننده ای "

پیشونیش عمیق چین خورد:

" خب به طور طبیعی همه اینا هستم و الان تو کاملا منو گول زدی. چی داری قایم میکنی خانم استیل؟"

مظلومانه بهش پلک شدم:

" من چیزی قایم نمیکنم"

" اناستازیا، تو یه دروغگو نا امید کننده ای"

" فک میکردم که تو بعد سکس یه کاری میکنی که من ریز بخندم . این چیزی نیست که باعث بشه بخندم"

گوشه لباش به بالا کشیده شدن:

" من نمیتونم جوک بگم"

" اقای گری!!! یه کاری که تو نمیتونی انجامش بدی!!؟؟"

با نیش باز بهش نگاه میکردم و اونم همینطور. خیلی با افتخار گفت :

" نه، یه جوک گوی نا امید کننده ام"

باعث شد که ریز بخندم:

" منم جوک گوی نا امید کننده ام"

زمزمه کرد:

" چه صدای قشنگی"

خم شد و بوسیدم:

"داری یه چیزی رو قایم میکنی اناستازیا. شاید باید شکنجه ات کنم تا بهم بگی"

«فصل بیست و شش»

به حالت شوک و افتادن از روی چیزی، از خواب پریدم. فک کنم تو خواب از چند پله به پایین پرت شدم. سر جام صاف نشستم . لحظه ای کاملا گیج و سردرگم بودم. هوا تاریک بود و بدون حضور کریستین تو تختش بودم. یه چیزی منو بیدار کرد... یه فکر غرغر کننده... به ساعت رو پاتختی نگاه کردم. ساعت ۵ صبح بود ولی احساس استراحت کامل رو داشتم . چرا اینطوریه؟ اوه! بخاطر تفاوت ساعته. الان تو جورجیا ساعت ۸ صبحه . گندش بزنن...باید قرصم رو بخورم!

از تخت بیرون اومدم و از هر چیزی که باعث شد که بیدار بشم ممنون بودم. صدای مبهم پیانو رو میشنیدم. کریستین داره میزنه. این چیزیه که باید ببینم. عاشق اینم که موقع پیانو زدن نگاش کنم. برهنه بودم. حوله لباسی رو از روی صندلی برداشتم و اروم و بی سر صدا به سمت راهرو حرکت کردم و با گوش دادن به اون ملودی جادویی و غمگین که از اتاق نشیمن میومد، زنده شدم.

کریستین تو تاریکی پنهون شده بود و فقط توسط یه حباب نور دیده میشد و موهاش برق میزدن و جلا داده و مسی رنگ بودن. برهنه بود. البته می دونم که پیژامه تنشه. کاملا متمرکز بود و به زیبایی مینواخت و تو اهنگِ فوق غمگینی که می زد غرق بود. تعلل کردم و تو تاریکی خیره اش شدم. نمیخواستم مزاحمش بشم. دوست داشتم بغلش کنم. اون به نظر سرگشته، حتی غمگین و به طرز ترحم امیزی تنها دیده میشد. یا شاید فقط این بخاطر ملودیِ فوق سوزناک و اندوهباری که میزد، بود. قطعه اش رو تموم کرد. برای چند ثانیه مکث کرد و بعد دوباره شروع به زدن کرد.

محتاطانه به سمتش حرکت کردم و مثل یه پروانه به سمت شمع جذب شدم. این ایده باعث لبخندم شد. سرش رو بلند کرد قبل از اینکه نگاهش دوباره به دستاش برگرده اخم کرد. اوه گندش بزنن... از اینکه مزاحمش شدم عصبی شد؟؟ با کمی اوقات تلخی گفت:

" باید الان خوابیده باشی"

میتونم بگم ذهنش با مسئله ای درگیر بود. مثل خودش ولی نرم تر جواب دادم:

" تو هم باید الان خوابیده باشی"

دوباره سرش رو بلند کرد و لباش از لبخندی به دو طرف کشیده شده بودن:

"تو داری به من غر میزنی خانم استیل؟"

" بله اقای گری ، همین کار رو میکنم"

اخم کرد:

" خب من نتونستم بخوابم"

دوباره ردی از ازردگی و عصبانیت از چهره اش گذشت. از من عصبانیه؟ قطعا نه! عکس العمل چهره اش رو نادیده گرفتم و خیلی شجاعانه کنارش روبروی پیانو نشستم. سرم رو روی شونه برهنه اش گذاشتم تا انگشتای ماهر و چابکش رو که روی کلید های پیانو نرم حرکت میکرد ببینم. کمی مکث کرد ولی بعد تا انتها قطعه ادامه داد. نرم پرسیدم:

" چه اهنگی بود؟"

زمزمه کرد:

" چوبین،کار ۲۱،شماره ۴.از گام ای. البته اگر مشتاق بودی بدونی."

"من همیشه مشتاق دونستن هر کاری که تو میکنی هستم"

چرخید و اروم لباش رو به موهام فشار داد:

" نمیخواستم بیدارت کنم"

" نکردی. اون یکی رو میزنی؟"

" اون یکی؟"

" قطعه بَچ. همونی که شب اولی که اینجا بودم زدی"

" اوه، مارسلو رو میگی"

به ارومی و شیرینی شروع به زدن کرد. حرکات دست و شونه اش رو در حالی که بهش تکیه داده بودم حس میکردم. چشمام رو بستم. نوت های غمگین و اسمونی به ارومی و حزن وار به دورمون میچرخیدن و توسط دیوار ها اکو میشدن. یه قطعه زیبا و فراموش نشدنیه. حتی از اهنگ چوبین هم غمگین تره و من تو این اهنگ سوزناک غرق شدم. در یک میزان مشخص این غم، انعکاس درون من بود . به ارزوی عمیق و شدیدم برای فهمیدن بهتر این مرد فوق العاده و درک عمق غم و ناراحتیش...

خیلی زود قطعه به پایان رسید. پرسیدم:

" چرا همچین اهنگ های غمگینی رو میزنی؟"

صاف نشستم و بهش نگاه کردم. چهره اش محتاط دیده میشد. شونه اش رو در جوابم بالا انداخت . سریع پرسیدم:

" خب پس تو فقط ۶ سالت بود که شروع به پیانو زدن کردی؟"

سرش رو تکون داد.چهره ی محتاطش، سخت تر و شدید تر شد . بعد از مدتی خودش داوطلبانه گفت:

" من خودم رو غرق یاد گرفتن پیانو کردم تا مادر جدیدم رو راضی کنم"

" تا مناسب خانواده عالی بشی؟"

" اره، اینطور میشه گفت"

طفره زنان ادامه داد:

" تو چرا بیدار شدی؟ احتیاج به بازیابی و ریکاوری از فعالیت دیروزت نداری؟"

" الان برای من ساعت ۸ صبحه و باید قرصم رو بخورم"

سورپرایز شده ابروش رو بالا داد . زمزمه کرد:

" خوبه ، یادته"

میتونم بگم تحت تاثیر قرار گرفته بود. لباش به یه لبخند نصفه نیمه کشیده شدن:

" اما بهتره یه برنامه مشخص زمانی رو برای مواقع اختلاف زمان بزاری. شاید بهتر باشه که یک ساعت و نیم دیگه قرصت رو بخوری و فردا صبح هم یک ساعت و نیم بعدش، تا اینکه بتونی سر یه ساعت مشخص تنظیمش کنی"

نفس گرفتم:

" برنامه خوبیه. خوب تا یک ساعت و نیم دیگه چی کار کنیم؟"

مظلومانه بهش پلک زدم. نیشش باز شد و چشماش برق زدن :

" چند تا فکر تو سرم دارم"

در حالی که در درون تو خودم میپیچیدم و زیر نگاهش اب میشدم، خونسرد بهش نگاه کردم. اروم پیشنهاد دادم:

" و از یه طرف هم میتونیم صحبت کنیم"

پیشونیش چین خورد :

" من چیزی رو که تو ذهنمه ترجیح میدم"

منو تو بغلش کشوند . خندیدم:

" تو همیشه سکس رو به صحبت کردن ترجیح میدی"

خودم رو با گرفتن بازوش نگه داشتم. گفت:

" درسته مخصوصا با تو "

بینیش رو به موهام مالید و شروع به بوسه های ریزی از زیر گوشم تا گلوم کرد. زمزمه کرد:

" مثلا روی پیانو"

اوه خدای..... کل بدنم از فکرش منقبض شد . پیانو! واو! در حالی که ضربان قلبم بالا میرفت و ضمیر درونم از احساسی که بوسه هاش درونم ایجاد میکرد چشماش رو بسته بود، زمزمه کردم:

" میخوام یه راست برم سر یه موضوعی"

لحظه ای، قبل از ادامه ی کارِ احساس بر انگیز و شکنجه وارش، مکث کرد . در مقابل پوستم نفس گرفت:

" همیشه برای کسب اطلاعات مشتاقی خانم استیل. میخوای یه راست سراغ چی بری؟"

دوباره بوسه های نرم و ارومش رو ادامه داد. چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

" خودمون"

بوسه هاش در طول شونه ام متوقف شد:

" هووم...چی در مورد خودمون؟"

" قرارداد"

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. حسرت و در عین حال اشتیاق توی چشماش دیده میشد . سر انگشتاش رو روی گونه ام کشید:

" خب ، فک میکنم که قرار داد قابل بحث و حل شدنیه"

صداش اروم و خشن بود. چشماش نرم بودن.

" قابل بحث و حل شدنی؟"

لبخند زد:

" اره"

بهت زده بهش خیره شدم:

" ولی تو خیلی در موردش سخت گیر بودی"

چهره اش کمی سخت شد:

" خب اون قبلا بود. در هر صورت قوانین قابل بحث نیستن هنوز پا برجا هستن"

"قبلا؟ قبل از چی؟"

" قبل از..."

مکث کرد . دوباره چهره ی محتاطش برگشت. شونه اش رو بالا انداخت:

" قبل از بیشتر داشتن"

" اوه"

" در ضمن ما تا حالا ۲ بار تو اتاق بازی بودیم و تو تا الان سر به بیابون نزاشتی"

"توقع داشتی برم؟"

خشک گفت:

"هر کاری رو که تو میکنی نمیتونم توقع داشته باشم خانم استیل"

"خب پس بزار رک باشم. تو میخوای من تمام مواردِ قوانین رو در تمام مدت رعایت کنم ولی باقی موارد رو نه؟"

"به غیر اتاق بازی. میخوام که اصل قرار داد رو توی اتاق بازی رعایت کنی و بله میخوام که از قوانین پیروی کنی...در همه زمان ها. بعدش من میدونم که در امنیتی و میتونم تو رو هر زمانی که میخوام داشته باشم"

" و اگر من یکی از قوانین رو بشکنم؟"

" بعد من تنبیهت میکنم"

" ولی تو به اجازه من احتیاج نداری؟"

" چرا دارم"

" و اگر بگم نه؟"

گیج شده کمی نگام کرد:

" اگر نه بگی ...نه گفتی. باید راهی پیدا کنم تا قانعت کنم"

ازش فاصله گرفتم و بلند شدم. به یه فاصله احتیاج داشتم. در حالی که بهش از بالا به پایین نگاه میکردم بهم اخم کرد. دوباره نگاهش محتاط و گیج شده بود.

" پس هنوز موارد تنبیه سر جاش باقی میمونه؟"

" اره. ولی فقط در صورتیه که قوانین رو بشکنی"

گفتم:

" من احتیاج دارم که دوباره بخونمشون"

سعی کردم جزئیاتش یادم بیاد. صداش یکهو معامله گرانه شد:

" میرم برات بیارم"

واو... همه چی چقدر سریع جدی شد. بلند شد و به سمت اتاق مطالعه اش رفت. پوست سرم میسوخت. خدایا.... به چای احتیاج دارم. شرایط روابط ما ساعت ۵:۴۵ صبح قراره صحبت بشه در حالی که اون ذهنش با موضوعی درگیره. این کار عقلانیه؟ به سمت اشپزخونه که هنوز تو تاریکی بود رفتم .کلید چراغ کجاست؟ پیداش کردم و چراغ رو روشن کردم. کتری رو با اب پر کردم . قرصم! سریعا داخل کیفم رو که روی میز بار صبحونه بود گشتم .با یه قورت دادن تموم شد.

وقتی کارم تموم شد کریستین برگشت . روی یکی از صندلی های میز بار نشست و مشتاقانه منو نگاه کرد. یه کاغذ تایپ شده رو به سمتم رو میز هول داد :

" بفرما"

متوجه شدم که بخشی از موارد رو حذف کرده:

قوانین:

اطاعت:

فرمان بردار، تمام دستوراتی را که ارباب میدهد را، بدون تردید ، تامل و هیچ شرطی، سریعا انجام میدهد. فرمان بردار با تمام فعالیت ها و در خواست های جنسی که ارباب از وی میخواهد، مشتاقانه و بدون تردید، به غیر از فعالیت هایی که به عنوان محدودیت های دشوار که در پیوست ۲ ذکر شده است، تن میدهد.

خواب: (از ۷ ساعت به ۶ ساعت خواب)

فرمان بردار قطعا در طول شب، حداقل ۶ ساعت را خواهد خوابید و ارباب با وی نخواهد بود.

خوراک: (به طور کامل حذف شده)

فرمان بردار به طور منظم غذای خود را برای حفظ سلامتی خویش، از روی لیست غذایی تنظیم شده (ضمیمه ۴)، مصرف میکند. میان وعده ای بین هر وعده، به غیر از مصرف میوه جات وجود ندارد.

پوشاک:

در طی قرار داد، فرمان بردار لباس هایی را که ارباب تعیین می کند، خواهد پوشید. ارباب مبلغی را برای تهیه لباس برای فرمان بردار در نظر خواهد داشت ،تا وی از ان برای تهیه لباس استفاده کند. ارباب برای تهیه لباس با وی خواهد بود . تزئینات و لباس های فرمان بردار با نظر و تائید ارباب استفاده و خریداری میشود.

ورزش: (۳ روز به جای ۴ روز در هفته)

ارباب برای فرمان بردار، مربی ورزش خصوصی استخدام میکند، تا وی در هفته ۳ روز را با مدت زمان تعیین شده توسط مربی، به ورزش بپردازد . مربی ورزش وضعیت فرمان بردار را به ارباب گزارش میکند.

سلامت و زیبایی شخصی:

فرمان بردار، بهداشت و پاکیزگی خود را حفظ کرده و تمام مدت اصلاح شده و از وکس مو استفاده میکند. فرمان بردار به سالن زیبایی که ارباب انتخاب کرده مراجعه میکند و تمام خواسته هایی که ارباب در نظر دارد را انجام میدهد.

امنیت شخصی:

فرمان بردار بیش از حد مشروب، سیگار ،قرص های روان گردان ، استفاده نمیکند و خودش را در معرض هر خطر غیر ضروری قرار نمیدهد.

وضعیت زندگی شخصی:

فرمان بردار وارد هیچ گونه رابطه جنسی، به غیر از ارباب نمیشود . فرمان بردار با نهایت احترام و فروتنی رفتار میکند. وی باید بداند که رفتار او تاثیر مستقیمی بر روی اربابش دارد. او مسئول هر گونه خطا ، رفتار اشتباه وعمل نادرست خویش، در حضور ارباب است.

عدم انجام هر یک از قوانین بالا سریعا تنبیه را به دنبال خواهد داشت. نوع و چگونگی تنبیه توسط ارباب انتخاب میشود.

" خب پس، موارد اطاعت هنوز پا بر جاست؟"

نیشش باز شد:

" اوه اره"

با لودگی سرم رو تکون دادم و قبل از اینکه متوجه بشم بهش چشم غره رفتم. نفس گرفت:

" الان به من چشم غره رفتی اناستازیا؟"

اوه لعنتی!

" احتمالا، بستگی داره عکس العمل تو چی باشه"

سرش رو اروم تکون داد و با برقی از هیجان توی چشماش گفت:

" مثل همیشه"

به طور غریزی اب دهنم رو قورت دادم و انرژی سر خوشانه ای درونم شکفت:

" پس... "

گندش بزنن....چی کار میکنه؟ لب پایینش رو لیس زد :

" بله؟"

" میخوای الان در باسنم بزنی؟"

" اره و انجامش میدم"

با نیش باز و چالش طلبانه گفتم:

" اوه، واقعا اقای گری؟"

دو نفر این بازی رو میتونن بکنن.

" میخوای جلوی منو بگیری؟"

" باید اول بتونی منو بگیری"

کمی چشماش گشاد شدن و نیشش باز شد. اروم از سر جاش بلند شد :

" اوه واقعا خانم استیل؟"

میز بار بینمون بود. هیچ وقت تا الان از این موضوع خوشحال و شکر گذار نبودم. نفس گرفت:

" و داری لباتو گاز میگیری"

به اروم به سمت چپ شروع به حرکت کرد و منم به سمت چپم راه افتادم. طعنه امیز گفتم:

" نمیتونی، به هر حال تو هم به من چشم غره رفتی"

سعی کردم براش دلیل و استدلال بیارم. اون ولی به حرکت ارومش به سمتم ادامه میداد و منم اروم ازش فاصله میگرفتم.

" اره ، ولی تو با این کارت یه بازی هیجان انگیزی رو شروع کردی"

چشماش میدرخشیدن و یه چشم انتظاری وحشیانه ای از چشماش به سمتم ساطع میشد. سعی کردم بی تفاوت بگم:

" ولی میدونی من خیلی سریعم"

" منم همینطور"

تو اشپزخونه دنبالم افتاده بود. پرسید:

" قطعا قصد داری که بیای؟"

" هیچ وقت اینطور بوده؟"

نیشخند زد:

" خانم استیل منظورن چیه؟ خیلی برات بدتر میشه اگر خودم بگیرمت"

" این در صورتیه که بتونی منو بگیری کریستین. و الان من هیچ قصدی ندارم که بزارم منو بگیری"

" اناستازیا ممکنه بیوفتی و به خودت اسیب بزنی، که تو رو مستقیما در برابر نقص قانون شماره ۷ میزاره"

" من از وقتی که با تو اشنا شدم تو خطر بودم اقای گری. چه با قانون چه بی قانون"

مکث کرد . پیشونیش کمی چین خورد :

" درسته"

یکدفعه به سمتم هجوم اورد و باعث شد جیغ بکشم و به طرف میز نهار خوری بدوم. سعی کردم فرار کنم و میز نهار خوری رو بینمون قرار بدم. قلبم تند میزد و ادرنالین توی خونم فوران کرده بود. پسر.... خیلی هیجان انگیزه! دوباره انگار بچه شدم در حالی که واقعا اینطور نیست. دقیق زیر نظرش داشتم . حساب شده و سریع به سمتم میاومد منم ازش دور میشدم.

" تو دقیقا میدونی که چطوری حواس یه مرد رو پرت کنی اناستازیا"

" هدف ما جلب رضایته اقای گری. حواس تو رو از چی پرت کردم؟"

دستش رو توی هوا تکون داد:

" زندگی... جهان"

" اره به نظر وقتی که داشتی پیانو میزدی خیلی فکرت مشغول بود"

ایستاد و دستاش رو به سینه زد و چهره اش خندان شد:

" ما میتونیم این کار رو کل روز انجام بدیم عزیزم ولی اگر بگیرمت خیلی برات بد میشه"

" نه نمیتونی بگیریم"

نباید زیاد به خودم مغرور شم. این جمله رو دائم به خودم میگفتم. ذهن ناخود اگاهم کفشای نایکشو پیدا کرده بود و تو خط شروع مسابقه اماده بود.

" هر کسی ببینه فک میکنه که تو واقعا نمیخوای که من بگیرمت"

" نمیخوام. نکته اش همینه. من دقیقا همون احساسی رو به تنبیه دارم که تو به لمس شدن داری"

در ثانیه ای کل رفتارش عوض شد. کریستین بازیگوش ناپدید شد و ایستاد و به من خیره شد. جوری که انگار تو گوشش زدم. رنگش پریده بود. زمزمه کرد:

" این احساسیه که داری؟!"

کلماتش رو جوری بیان کرد که کلی حرف پشتش داشت! اوه نه! بهم کلی چیز در مورد احساسی که داره میگفت. در مورد ترس و انزجار شدیدش... اخم کردم. نه. من اینقدر احساس بدی ندارم، دارم؟ اشفته بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

" نه، نه به اون اندازه ای که روی تو تاثیر داره . ولی میتونه یه ایده ای بهت بده"

گفت:

" اوه"

گندش بزنن... کاملا و تماما از هم فروپاشیده بود. انگار که یه قالی رو از زیر پاش کشیده باشم. نفس عمیقی گرفتم و میز رو دور زدم و مقابلش قرار گرفتم و به چشمای دلواپسش نگاه کردم . نفس گرفت:

" اینقدر از تنبیه بدت میاد؟"

چشماش پر از وحشت و هراس بودن. مطمئنش کردم:

" خب...نه"

خدایا این احساسیه که اون اگر توسط کسی لمس بشه داره؟! ادامه دادم:

" نه احساس ضد و نقیضی در موردش دارم. دوستش ندارم، ولی ازش متنفر هم نیستم"

" ولی دیشب تو توی اتاق بازی ..."

ساکت شد. گفتم:

" من برای تو انجامش دادم کریستین. بخاطر اینکه بهش احتیاج داشتی. من ندارم. و دیشب به من اسیب هم نزدی. این موضوع جداست. و میتونم درونا توجیهش کنم و من بهت اعتماد دارم. ولی وقتی که میخوای منو تنبیه کنی من نگرانم که بهم اسیب بزنی "

چشماش مثل یه طوفان اشوبگر می درخشیدن. کلی زمان قبل از اینکه جواب بده گذشت:

" من میخوام که بهت اسیب بزنم ولی نه چیزی فراتر از حد تحملت"

لعنتی!!

" چرا؟"

دستش رو توی موهاش کشید و شونه اش رو بالا انداخت:

" بهش احتیاج دارم"

مکث کرد و با دلهره بهم نگاه کرد. چشماش رو بست و سرش رو تکون داد. زمزمه کرد:

" نمیتونم بهت بگم"

" نمیتونی یا نمیخوای؟"

" نمیخوام"

" پس دلیلشو میدونی"

" اره"

" ولی به من نمیگی"

" اگر بگم... جیغ زنون از این اتاق میری و هیچ وقت دیگه بر نمیگردی"

محتاط بهم خیره شده بود. ادامه داد:

" من نمیتونم ریسکشو بکنم اناستازیا"

" تو میخوای که من پیشت بمونم"

" بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. نمیتونم از دست دادنت رو تحمل کنم"

اوه خدای من... بهم خیره شده بود. بعد یکدفعه منو تو بغلش کشید و با حرارت بوسیدم. کاملا منو سورپرایز کرد. حس ترس و استیصال رو توی بوسه اش میفهمیدم. در مقابل لبام زمزمه کرد:

" منو ترک نکن. تو گفتی که منو ترک نمیکنی. تو توی خوابت منو التماس میکردی که ترکت نکنم"

اوه... اعترافات ناهشیارانه ام .قلبم فشرده شد و تو هم پیچید:

" من نمیخوام که برم"

این یه مرد تو نیازه. ترسش کاملا اشکار و واضحه، و سرگشته است...یه جایی تو عمق تاریکی. چشماش گشاد ،سرد ، سوزان و زجر کشیده بودن. میتونم ارومش کنم. کمی تو تاریکی بهش ملحق بشم و بعد اونو به سمت نور برگردونم. زمزمه کردم:

" بهم نشون بده "

" نشون بدم؟"

" بهم نشون بده که چقدر میتونه اسیب بزنه"

" چی؟"

" تنبیهم کن. میخوام بدونم که چقدر میتونه بد باشه"

کریستین یه قدم ازم فاصله گرفت و گیج شده بود:

" امتحان میکنی؟"

" اره، گفتم امتحان میکنم"

ولی یه انگیزه نهفته دارم . من این کار رو برای اون میکنم تا شاید اونم بزاره من لمسش کنم. چند بار بهم پلک زد:

" انا تو خیلی گیج کننده ای"

" من خودمم گیجم. من دارم سعی میکنم که این کار رو عملی کنم و منو تو برای همیشه خواهیم فهمید که میتونم این کار رو بکنم یا نه. اگر من بتونم این کار رو تحمل کنم شاید تو هم..."

ساکت شدم. دوباره چشماش گشاد شدن. میدونست که به موضوع لمس شدن اشاره میکنم. برای لحظه ای از هم گسیخته دیده شد ولی بعد یه عزم سرد و خشن، جایگزین چهره اش شد و چشماش رو باریک کرد و مشکوک نگام کرد . انگار که گزینه هایی رو در حال سبک سنگین کردن باشه. یکدفعه محکم دستم رو گرفت و منو به سمت پله ها و خارج از نشیمن به سمت اتاق بازیش کشوند. لذت یا درد... پاداش یا تنبیه... کلماتش محکم و طولانی از ذهنم میگذشت.

" بهت نشون میدم که چقدر میتونه بد باشه و بعد تو میتونی تصمیمت رو بگیری "

جلوی در مکث کرد:

" براش اماده ای؟"

سرم رو تکون دادم . تصمیم رو گرفته بودم. منگ و سبک بار بودم و حس غش کردن داشتم. انگار که تموم خون از سرم خارج شده باشه. در رو باز کرد . هنوز دستم رو گرفته بود . یه چیزی رو که شبیه کمربند بود از اویز های کنار در برداشت و بعد منو به سمت نیمکت چرمی قرمز، در گوشه دور اتاق برد. اروم زمزمه کرد:

" روی نیمکت خم شو"

باشه. میتونم انجامش بدم. روی اون نیمکت قرمز خم شدم حوله ام رو کنار زد.در بخشی از ذهنم سورپرایز شدم که نخواست کامل از تنم درش بیارم .گندش بزنن... قراره درد داشته باشه! میدونم...

ذهن نا خود اگاهم غش کرده بود و ضمیر درونم سعی میکرد که خودشو شجاع نشون بده.

" ما اینجاییم چون تو گفتی اناستازیا و از دست منم فرار کردی.میخوام ۶ بار بزنمت و تو باهام تعداد ضربه ها رو میشمری"

چرا لعنتی فقط کارشو نمیکنه و تمومش نمیکنه؟؟ همیشه از یه تنبیه یه وعده غذایی کامل درست میکنه! چشم غره رفتم و میدونستم که منو نمیبینه. لبه های حوله ام رو بالا گرفت و به دلایلی این از کاملا لخت بودن خیلی جذاب تر بود. اروم باسنم رو نوازش کرد . دست گرمش رو روی تمام سطح باسنم از بالا تا پایین به سمت رون هام کشید. زمزمه کرد:

" این کار رو میکنم تا یادت باشه از دست من فرار نکنی و با وجود اینکه خیلی هیجان انگیز بود ولی من دوست ندارم که تو از دستم فرار کنی"

این طعنه برای من بی فایده بود.من فرار میکردم تا از این کار جلوگیری کنم. اگر اغوشش رو باز میکرد من به سمتش پرواز میکردم نه اینکه ازش فرار کنم.

" و تو به من چشم غره رفتی . میدونی که چه احساسی در موردش دارم"

یکدفعه اون لحنِ صدای ترسیده ، دلخور و مضطربش ناپدید شد... از جایی که بود برگشته بود! از صداش متوجه شدم. جوری که انگشتاش رو پشتم قرار میداد و نگهم داشته بود. فضای و جو توی اتاق تغییر کرد. چشمام رو بستم خودم رو برای ضربه ای که میزد سفت کردم. خیلی محکم و تیز به پشتم زده شد و نیش کمربند چیزی بود که ازش میترسیدم. ناخوداگاه جیغ کشیدم و یه نفس بزرگ رو بلعیدم. دستور داد:

" بشمر اناستازیا!"

داد زدم:

"یک"

صدام مثل دشنام دادن بود. دوباره زدم و دردش تو کل مسیری که کمربند زده شد بخش و گسترش پیدا کرد. گندش بزنن... خیلی سوخت! داد زدم:

" دو"

احساس بهتری داشتم که جیغ بزنم.نفساش خشن و خشک شده بودن . در حالی که نفس کشیدن من تقریبا از بین رفته بود وقتی که تقلا میکردم تو خودم یه قدرت درونی برای تحمل کردن پیدا کنم. کمربند دوباره گوشت تنم رو شکافت :

" سه"

اشکای نا خواسته از چشمام جاری شدن.خدایا.... این سخت تر از چیزی بود که فکرشو میکردم. خیلی سخت تر از در باسنی خوردنه. اون هیچ چیزی کم نمیزاره. وقتی دوباره کمربند زده شد جیغ کشیدم:

" چهار"

اشکای سیل وار از چشمام میریختن. نمیخوام گریه کنم. این عصبانیته که باعث اشک ریختنم شده. دوباره زدم:

" پنج"

صدام بیشتر خفه ، سرکوب شده و با هق هق بود . تو این لحظه ازش متنفر بودم. یکی دیگه ... یکی دیگه رو که مونده میتونم تحمل کنم. باسنم جوری بود که انگار اتیش گرفته. درد تیز و برنده دوباره پشتم رو درید. زمزمه کردم :

" شش"

شنیدم که پشت سرم کمربند رو انداخت و نفس زنون و با حس همدردی منو به بغلش کشید و من اصلا نمیخواستمش:

"ولم کن...نه"

از تو اغوشش تقلا وار بیرون اومدم و هولش دادم. باهاش جنگ داشتم. خشمگین و هیس وار گفتم:

" به من دست نزن"

صاف شدم و بهش خیره شدم. بهم جوری نگاه میکرد که شاید هر لحظه بترکم. چشماش گشاد شده بودن و گیج شده بود. اشکام رو با عصبانیت با پشت دستم کنار زدم و با خیرگی نگاش کردم:

" این چیزیه که تو دوست داری؟ منو اینطوری میخوای؟؟"

بینیم رو با استین حوله پاک کردم.بهم محتاطانه نگاه میکرد. ادامه دادم:

" خب تو یه حروم زاده به گند کشیده شده ای "

شوکه شده التماسم کرد:

" انا"

" چطور جرات میکنی صدام کنی! تو احتیاج داری که بری گند وجودیت رو درست کنی گری!"

دردمند چرخیدم و از اتاق بازی بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم. دستگیره در رو گرفتم و کمی بهش تکیه دادم. کجا برم؟ فرار کنم؟ بمونم؟ خیلی عصبانی ام . اشکای ناراحتی و از سر عصبانیتم رو با خشونت کنار زدم. فقط میخوام که تو خودم گوله بشم. گوله بشم و خودم رو پیدا کنم. شرف متلاشی شده ام رو التیام ببخشم. چطور تونستم اینقدر احمق باشم؟ معلومه که اسیب زننده است .

مردد کمی باسنم رو مالیدم . آآآه ! درد میکرد! کجا برم؟ اتاقش نمیرم.به اتاق خودم میرم و یا اتاقی که مال من خواهد بود...نه مال من هست...یا مال من بود...! این دلیلی بود که اون میخواست که این اتاق رو داشته باشم. میدونست که بعدش احتیاج دارم که ازش دور بشم. به سختی به سمت اتاق حرکت کردم. میدونستم که کریستین ممکنه به دنبالم بیاد .

داخل اتاق تاریک بود. طلوع خورشید هنوز نمایان نبود. به سختی تو تخت رفتم و مواظب بودم که روی باسن زخم خورده و دردناکم نشینم. حوله رو تنم نگه داشتم و به دور خودم پیچیدمش و تو خودم گوله شدم و خودمو رها کردم. تو بالشتم به سختی هق هق کردم.به چی فک میکردم؟؟ چرا گذاشتم که این کار رو با من بکنه؟ من تاریکی رو میخواستم. میخواستم کشفش کنم که چقدر میتونه بد باشه ولی این برای من خیلی تاریک بود! نمیتونم انجامش بدم. ولی این چیزیه که اون میخواد . این روشیه که اون لذت میبره.

چه لحظه سرنوشت ساز و اگاهی دهنده ای..... و اگر بخوام عادل باشم اون بارها و بارها به من اخطار داده بود. اون یه ادم نرمال نیست! اون احتیاجاتی داره که من نمیتونم براش بر اورده کنم . الان متوجه اش شدم... من نمیخوام که اون دیگه هیچ وقت منو اینطوری بزنه! یاد چند باری که منو زده بود افتادم و اینکه چقدر به من ساده گرفته بوده... این براش کافیه؟ شدیدتر تو بالشتم هق هق کردم .

من قراره از دستش بدم. اگر نتونم اینو بهش بدم اون با من نمیمونه. چرا، چرا، چرا من عاشق پنجاه سایه شدم؟؟؟ چرا؟؟ چرا نتونستم عاشق خوزه یا پاول کلایتون و یا کسی شبیه خودم بشم؟اوه اون وقتی که رفتم پریشون شد...خیلی سنگدل بودم و توسط این عمل وحشیانه اش شوکه بودم... منو میبخشه؟ من اونو میبخشم؟

افکارم پریشون و درهم بودن و تو سرم اکو میشدن و چرخ میخوردن. ذهن ناخوداگاهم سرش رو با ناراحتی تکون میداد و ضمیر درونم اصلا پیداش نبود .اوه این یه صبح تاریک برای منه... من خیلی تنهام . مامانم رو میخوام. یاد بخشی از حرفاش تو فرودگاه افتادم:

" به دنبال قلبت برو عزیزم، و خواهش میکنم، خواهش میکنم سعی کن که بیش از حد فک نکنی. اروم باش و از زندگیت لذت ببر. تو خیلی جوونی عزیز دلم. تو هنوز کلی زمان برای تجربه کردن داری. فقط بزار که اتفاق بیافته . تو لایق بهترین ها هستی"

من به دنبال قلبم رفتم و الان تنها چیزی که نصیبم شده یه باسن کتک خورده و دردمنده و یه روح اندوهگین و شکسته شده! باید برم. همینه... باید برم! اون برای من خوب نیست، منم براش خوب نیستم. چطوری میتونیم این کار رو عملی کنیم؟ فکر دیگه ندیدنش منو عملا خفه میکرد. پنجاه سایه ی من...

صدای باز شدن در رو شنیدم. اوه نه! اون اینجاست... روی پاتختی چیزی گذاشت و بعد تخت زیر وزن بدنش تکون خورد .اومد روی تخت و پشتم قرار گرفت. نفس گرفت:

"شیییش..."

میخواستم هولش بدم و ازش دور بشم و به سمت دیگه تخت برم ولی فلج شده بودم. نمیتونستم تکون بخورم و خشک شده دراز کشیده بودم. اصلا نمیخواستم تسلیم بشم. زمزمه کرد:

" باهام نجنگ انا، خواهش میکنم"

اروم منو تو بغلش کشید و بینیش رو توی موهام پنهون کرد و گردنم رو بوسید. اروم گفت:

" ازم متنفر نباش"

صداش به طرز دردآوری ناراحت بود. قلبم دوباره مچاله شد و موج جدیدی از اشک و هق هق سکوتم رو ازاد کرد. به نرمی به بوسیدنم ادامه داد ، نوازشم میکرد ولی من هنوز سرد و محتاط بودم. همین طور بدون هدف و به همون شکل برای نمیدونم چه مدت دراز کشیده موندیم. فقط منو گرفته بود و خیلی اروم، کم کم اروم شدم و گریه ام قطع شد. طلوع خورشید اومد و تموم شد و نور ملایم براق تر شد و صبح رو وارد اتاق کرد و ما هنوز همون طور ساکت دراز کشیده مونده بودیم. بعد از مدت طولانی گفت:

" برات قرص ادویل و کرم ارنیکا* اوردم"

به ارومی تو اغوشش چرخیدم تا بتونم ببینمش.سرم روی بازوش بود. چشمای خاکستریش سخت و گارد گرفته بودن. به صورت زیباش نگاه کردم . هیچی از چهره اش مشخص نبود ولی از من چشم بر نمیداشت. به سختی پلک میزد.اوه.... اون به طرز نفس گیری خوش قیافه ست. تو چنین زمان کوتاهی برای من اینقدر عزیز شده. دستم رو بلند کردم و گونه اش رو نوازش کردم و سر انگشتام رو روی ته ریشش کشیدم. چشماش رو بست و نفسش رو اروم بیرون داد. زمزمه کردم:

" متاسفم"

چشماش رو باز کرد و گیج شده نگام کرد:

" برای چی؟"

" بخاطر حرفایی که بهت زدم"

چشماش ریلکس و نرم شدن :

---

*دارویی که سابقا از انواع گیاهان از جنس ارنیکا تهیه میشد.

" تو چیزی که خودم ندونم رو بهم نگفتی. من متاسفم که بهت صدمه زدم"

شونه ام رو بالا انداختم:

" من براش درخواست کرده بودم"

و الان میدونم... اب دهنم رو قورت دادم. باید حرفم رو بزنم. زمزمه کردم:

" من فک نمیکنم که بتونم همه چیزی که تو میخوای برات باشم"

چشماش کمی گشاد شدن و پلک زد. اون چهره ترسیده اش دوباره برگشت:

" تو همه چیزی هستی که من میخوام"

چی!؟

" متوجه نمیشم. من مطیع نیستم. و میتونی کاملا مطمئن باشی که من دیگه هیچ وقت به تو اجازه نمیدم که اون کار رو دوباره با من بکنی و اون کاریه که تو بهش احتیاج داری . تو خودت گفتی"

دوباره چشماش رو بست و تونستم احساسات مختلفی رو که از چهره اش میگذشت ببینم. وقتی که بازشون کرد چهره اش سرد شد. نه...

" درست میگی ، باید بزارم بری. من برای تو خوب نیستم"

پوست سرم در حالی که هر دونه از پیاز های موهای بدنم هشیار شده بودن سوخت. و کلماتش منو تحلیل بردن... یه گسل و شکاف عمیقی برای افتادنم درونم درست کردن. اوه نه... زمزمه کردم:

" من نمیخوام برم"

لعنتی ...همینه! یا میمونی یا میری و بهاش رو میدی. اشکام دوباره روی صورتم ریختن. با صدای زمختی زمزمه کرد:

" منم نمیخوام که بری"

دستشو بلند کرد و گونه ام رو نوازش کرد و با شصت دستش اشکای ریخته شده ام رو پاک کرد:

" من از وقتی که تو رو دیدم زنده شدم"

شصتش رو روی خط لب پایینم کشید. زمزمه کردم:

" منم همینطور. من عاشقت شدم کریستین"

دوباره چشماش گشاد شدن ولی ایندفعه با یه موج خالص از ترس و هراس بود. جوری نفس گرفت که انگار تموم هوای داخل ریه هاش رو بیرون کشیده باشم:

"نه"

اوه نه.... وحشت زده ادامه داد:

" تو نمیتونی عاشق من باشی انا. نه... این اشتباهه"

" اشتباهه؟ چرا اشتباهه؟"

با صدای پریشون و مضطرب گفت:

" خب به خودت نگاه کن! من نمیتونم تو رو خوشحال کنم"

اخم کردم:

" ولی تو منو خوشحال میکنی"

" نه در این لحظه، نه با کاری که میخوام باهات بکنم"

گندش بزنن... این واقعا همینه! این همون چیزیه که بهش گفته میشه.....ناسازگاری!! و تموم اون فرمان بردار های بیچاره قبلی هم بهش رسیدن. در حالی که پوست سرم از ترس میسوخت. زمزمه کردم:

" ما از این دیگه نمیتونیم هیچ وقت بگذریم، میتونیم؟"

سرش رو به سردی تکون داد. چشمام رو بستم و نمیتونستم دیگه نگاش کنم. زمزمه کردم:

" خب...پس بهتره من برم"

وقتی سر جام نشستم کمی به خودم لرزیدم. با صدای هول شده و ترسیده گفت:

" نه نرو!"

" هیچ دلیل دیگه ای برای موندنم وجود نداره"

یکدفعه احساس خستگی کردم. به طرز وحشتناکی خستم و فقط الان میخوام که برم. از تخت بیرون اومدم و کریستین به دنبالم بلند شد. با صدای یکنواخت و خالی از هر حسی در حالی که وسط اتاق خواب ایستادم و تنهاش گذاشتم، گفتم:

" میخوام لباس بپوشم. میخوام تنها باشم"

به سمت پایین حرکت کردم و به اتاق نشیمن نگاه کردم. با خودم فک کردم که چطور یه ساعت پیش سرم رو روی شونه اش گذاشته بودم و اون برام پیانو میزد... چقدر اتفاق بعد اون افتاد. چشمام باز شدن و به عمق فساد و تباهی وجودش اگاه شدم. و الان میدونم که اون در عشق توانا نیست... چه دادن عشق و چه گرفتن عشق... بدترین ترسم شناخته شده بود . به طرز عجیبی رها کننده بود. اونقدر درد داشتم که قادر به درکش نبودم. احساس کرختی میکردم. جوری بودم که انگار از بدنم فرار کردم و الان مثل یه شخص سوم این تراژدی رو میبینم. سریع دوش گرفتم و فقط به ثانیه های رو بروم فک میکردم. حالا بطری شامپو رو فشار بده ، حالا دوباره بزارش تو قفسه اش. صورت و

شونه ها و بقیه جاها رو بشور... همه این کارهای ساده و فعالیت های مکانیک وار که به افکار ساده مکانیکی احتیاج داره.... شستنم که تموم شد به دلیل اینکه سرم رو نشسته بودم تونستم سریع خودم رو خشک کنم. تو حموم لباس پوشیدم . شلوار جین و یه تی شرتی که از تو وسایلام برداشته بودم رو پوشیدم. شلوار جینم به باسنم سابیده میشد و بخوام صادق باشم این درد خوشایند بود چون حواس من رو از اتفاقی که قراره برای قلب متلاشی شده و خورد شده ام بیوفته پرت میکرد.

خم شدم در چمدونم رو ببندم. کیف کادویی که برای کریستین خریده بودم توجهم رو جلب کرد. یه ماکت از یه گلایدر بالهانیک ال۲۳ که سر هم میشه، بود. اشکا تهدید میکردن....اوه نه.... اوقات خوشحالی، جایی که امیدی برای بیشتر داشتن وجود داشت. از چمدونم بیرون اوردمش و میدونستم که باید بهش بدم. سریعا یه برگه از دفترچه ام کندم و با عجله و بد خط براش یادداشتی نوشتم و بر روی کادوش گذاشتم:

این منو یاد اوقات خوش می اندازه،

ممنونم

آنا

به خودم تو اینه نگاه کردم. یه روح رنگ پریده بهم تو اینه خیره شده بود. موهام رو به شکل دم اسبی بستم و توجه نکردم که چشمام چقدر از گریه ای که کردم ورم کرده ست. ذهن ناخوداگاهم هم سرش رو تائیدانه تکون داد. حتی اونم میدونه که الان نباید قیافه طعنه زن به خودش بگیره. باورم نمیشه که دنیام به دورم فروریخته و به خاکستر تبدیل شده. تموم امید ها و ارزو هام به طرز بی رحمانه ای نابود شده ان. نه، نه بهش فک نکن. الان نه! هنوز نه...

نفس عمیق گرفتم و چمدونم رو برداشتم و بعد از قرار دادن جعبه ماکت گلایدر و یادداشتم بر روی بالشتش به سمت اتاق نشیمن راه افتادم. کریستین با تلفن صحبت میکرد. یه جین مشکی و تی شرت تنش بود. پاهاش لخت بودن. داد زد:

" اون چی گفت؟!!!"

از جام پریدم.

" خب اون لعنتی میتونست این حقیقت رو زودتر بگه! شماره اش چنده باید باهاش صحبت کنم.... ولچ این واقعا افتضاحه!!"

سرش رو بلند کرد و چشمای تیره و اندیشناکش روی من ثابت موند. غرید:

" اون زن رو پیدا کن"

و بعد تلفن رو قطع کرد. به سمت کاناپه حرکت کردم و کوله پشتیم رو برداشتم و تموم تلاشم رو کردم تا نادیده اش بگیرم. لب تاپ مک رو از داخل کوله پشتیم بیرون اوردم و به سمت اشپزخونه رفتم و با احتیاط اونو به همراه بلک بری و کلید ماشین روی میز بار گذاشتم. وقتی به طرفش برگشتم، بهت زده و وحشت زده بهم خیره شده بود:

"من به پولِ ماشینم که تیلور فروخته نیاز دارم"

صدام صاف و اروم بود. به طرز فوق العاده ای.... خالی از هر احساسی! با ناباوری گفت:

" انا من اونا رو نمیخوام. اونا مال تو هستن. خواهش میکنم با خودت ببرشون"

" نه کریستین... من فقط اونا رو با رضایت ضمنی قبول کرده بودم و دیگه بیشتر از این نمیخوامشون"

"انا منطقی باش"

حتی الان هم بهم غرغر میکنه!

" من هیچ چیزی رو که یاد اور تو باشه نمیخوام. من فقط به پولی که تیلور از فروختن ماشینم گرفته نیاز دارم"

صدام هنوز یکنواخت بود. با دهن باز دم گرفت:

" واقعا داری سعی میکنی منو ناراحت کنی؟"

" نه"

اخم کرده بهش خیره بودم. البته که نه...من عاشقتم. زمزمه کردم:

"من این کار رو نمیکنم. من فقط دارم سعی میکنم که از خودم محافظت کنم"

به خاطر اینکه تو منو اونطوری که من میخوام نمیخوای.

" خواهش میکنم انا. اون وسیله ها رو ببر"

" کریستین من جنگ و دعوا نمیخوام. فقط به پولم احتیاج دارم"

چشماش رو باریک کرد ولی دیگه ازش نمیترسیدم. خب...فقط یه کم! خونسرد بهش خیره بودم. نه پلک میزدم نه تسلیم میشدم. به تندی گفت:

" چک قبول میکنی؟"

" اره فک کنم تو برای این کار خوبی"

لبخند نزد. فقط روی پاشنه پاش چرخید و به سمت اتاق مطالعه اش رفت. اخرین نگاه مرددم رو اطراف اپارتمانش چرخوندم. نقاشی های هنری روی دیوارا، تجملات، روشنی، خنکی....و حتی سردی...

با پریشونی فک کردم که خب مناسبه اینجاست. چشمام به سمت پیانو منحرف شدن. خدایا... اگر دهنم رو بسته نگه میداشتم روی اون پیانو عشق بازی میکردیم. نه....فقط میکردیم! ما روی پیانو میکردیم. خب من میخواستم که عشق بازی کنم. فکرش سنگین و غمگین وار توی ذهنم نشست. اون هیچ وقت با من عشق بازی نکرده، کرده؟ برای اون همیشه فقط کردن بوده...

کریستین برگشت و تو دستش یه پاکت بود:

" تیلور با مبلغ خوبی ماشینت رو فروخته . اون یه ماشین کلاسیک بوده. میتونی ازش بپرسی. میبرتت خونه"

به سمت بالای شونه ام با سر اشاره کرد. چرخیدم و تیلور رو ایستاده دم در، با کت شلوار و مثل همیشه با چهره ای خنثی دیدم.

" مشکلی نیست. میتونم خودم برم. ممنونم"

چرخیدم و به کریستین خیره شدم و تو چشماش یه غضب اشکار کنترل شده رو دیدم:

" تو هر زمانی میخوای با من کل کل کنی؟"

شونه ام رو کوتاه بالا انداختم:

" چرا عادت های عمری رو تغییر بدم؟"

چشماش رو کلافه بست و دستش رو توی موهاش کشید:

" خواهش میکنم انا، بزار تیلور تو رو به خونه برسونه"

تیلور مقتدرانه اعلام کرد:

" میرم ماشین رو بیارم خانم استیل"

کریستین سرش رو براش تکون داد و وقتی که دور و بر رو نگاه کردم دیگه تیلور رو ندیدم. دوباره به سمت کریستین چرخیدم. چهار قدم با من فاصله داشت. به سمت جلو قدم برداشت و منم به صورت غریزی به عقب رفتم. ایستاد. اضطراب و ناراحتی تو چهره اش قابل لمس بود . چشمای خاکستریش میسوختن. زمزمه کرد:

" من نمیخوام که تو بری"

صداش پر از ارزو بود.

" نمیتونم بمونم. تو میدونی که من چی میخوام و نمیتونی به من بدیش. منم نمیتونم چیزی رو که تو بهش نیاز داری رو بهت بدم"

یه قدم دیگه به سمتم برداشت . دستام رو بالا اوردم:

" نکن ، خواهش میکنم"

جلوشو گرفتم . الان هیچ راهی نداشت که بتونم لمسش رو تحمل کنم. منو به کشتن میده. ادامه دادم:

" نمیتونم اینو تحمل کنم"

چمدون و کوله پشتیم و برداشتم و به سمت راهرو حرکت کردم. به دنبالم اومد ولی فاصله اش رو باهام حفظ کرد. دکمه اسانسور رو زد و درا باز شدن. داخل رفتم. زمزمه کردم:

" خداحافظ کریستین"

نرم گفت:

" خداحافظ انا"

مطلقا و به طور کل، شکست خورده و یه مرد در رنج و عذاب ، دقیقا به همون شکلی که من در درونم بودم، دیده میشد. قبل از اینکه نظرم رو عوض کنم و سعی کنم که برم و بهش تسلی بدم، نگاهم رو از روش برداشتم . درای اسانسور بسته شدن و منو به سمت طبقه همکف و به سمت جهنم شخصی خودم پایین برد.

تیلور در رو برام باز نگه داشت و سوار ماشین شدم. از ارتباط چشمی باهاش خودداری کردم. خجالت و شرمندگی کل وجودم رو گرفته بود. من یه بازنده مطلقم.... من امید داشتم که پنجاه سایه رو به سمت نور بکشونم ولی این یه مسئولیت و عمل فراتر از توانایی ناچیزه من بود.

ناامیدانه تلاش کردم احساساتم رو خاموش و سرکوب نگه دارم. وقتی که از خیابان چهارم خارج شدیم مات به بیرون خیره موندم و کار عظیم وهنگفتی که انجام دادم تازه برام روشن شد. لعنتی... من ترکش کردم! تنها مردی رو که عاشقش بودم... تنها مردی رو که باهاش خوابیده بودم. کپ کرده بودم و اخر سر رودخانه خروشید و ترکید. اشکای طلسم شده ،ممنوعه و ناخواسته روی گونه ها جاری شدن. سریعا با انگشتام پاکشون کردم و تو کیفم به دنبال عینک افتابی گشتم. وقتی که پشت چراغ قرمز قرار گرفتیم تیلور یه دستمال جیبی سفید بهم داد و هیچی نگفت و به سمتم نگاه نکرد. با حس قدر دانی ازش گرفتم و زمزمه کردم:

" ممنونم"

و این رفتار خردمندانه و محبت امیز رهام کرد و به صندلی لوکس چرم تکیه دادم و اشکام پایین ریختن.

اپارتمان به طرز دردناکی خالی و نا اشنا بود. اونقدر اینجا زندگی نکردم که احساس خونه بهش داشته باشم. مستقیما به سمت اتاقم رفتم و اونجاست...به اخر تختم بسته شده. یه بالون هلیکوپتر

خالی از باد و غمگین.... چارلی تانگو دقیقا و کاملا مثل من به نظر می اومد. با عصبانیت برش داشتم و گره اش رو باز کردم و محکم بغلش کردم. اوه....من چی کار کردم؟؟

روی تخت با کفشام افتادم و زجه زدم. دردش غیر قابل توصیف بود. جسمی...ذهنی....غیر طبیعی همه جا بود. تا مغز استخون هام نفوذ میکرد.

در عمق وجودم ، این فکر گستاخانه و ممنوعه از طرف ضمیر درونم که لباشو غرولند کنان تو هم پیچیده بود به ذهنم اومد... اندوه! این غم و اندوهه...و من خودم اینو برای خودم اوردم.

درد جسمی که از نیش کمربند ایجاد شده بود قابل قیاس با این خرابی و انهدامی که تجربه میکنم نیست. روی تخت گوله شدم و نا امیدانه بالون خالی شده و دستمال جیبی تیلور رو تو بغلم گرفتم و خودم رو به حس غم و اندوهی که داشتم، تسلیم کردم.

...پایان قسمت اول...

این داستان ادامه دارد...

یکشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۹۶

ساعت: ۱۸:۰۰

مترجم : سوزان.ر

لینک کانال تلگرام مترجم :

https://t.me/suzan_translator_fifty